ثلاث عشرة کامله است اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک وهاب بشرح کتاب شروع نمودیم با وجود
آنکه ارباب ذوق سلیم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر انکار و استبصار [illegible] در مقالات نظر انداخته
باشند غالبا بسیج سخن از کلمات شیخ در مثنوی و غیر آن مشتبه نخواهد بود لیکن از برای امتثال فرمان دوستان
اخوان بشرح ابیات اقدام نمودیم و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه توکلت و الیه
انیب و الحمد لله رب العالمین

آغاز شرح کتاب المثنوی للمولوی المعنوی

هر آینه بر رای وقاده ارباب قلوب طاهره که مستکشف اسرار بدایع فطرت و مستفتح ابواب ودایع قدرت
ظاهر و هویدا و روشن [illegible] که مقصود کلی اصلی از تالیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار معنوی است ارشاد جمیع
طوایف عباد و تنبیه بر احوال [illegible] مبدا و معاش و معاد است چنانکه ثبوت این مسالک از کلام حضرت فایق حق ذکره
قول ابن صادق [illegible] مستنطق [illegible] که وهو الذی یبدأ الخلق ثم یعیده و یموتون الناس علی ما عاشوا
و یحشرون علی ما ماتوا علیه وارد و جمیع شرحیات از رای شرح [illegible] است در بیان مبدا که عبارتست از بدایت فطرت
چاره نیست از تنبیه بر عالم غیوب چون حضرت غیب الغیب که مبدا تعینات و مرجع کمونات است که فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و چون حضرت علمیه الهیه که عالم غیب و شهادت است و این حضرات و عوالم اوطان
اصلیه معروفه و مساکن مقدسه [illegible] هر موجودات که بعالم ملک و شهادت که منزل غربت و [illegible] محل کربت است از آنجا آمده اند
در رجوع و ایاب بنزد هم بدانجا خواهد بود که ثم الینا ایابهم و مساکن غربت را [illegible] عالم کون و فساد و معینه طالب مرجع و معاد
اگرچه بعضی [illegible] نظم سیل خلق جمله عالم تا ابد [illegible] و گرنی سوی [illegible] نوع انسان که سرور [illegible]
و مشتاق [illegible] بان حضرت باشد است بلکه [illegible] از برای [illegible] وجودات و [illegible] او چه کمال معرفت
ذات و صفات خداوندی که بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مقصود از ایجاد او [illegible]
جز از انسان در نشاید لهذا [illegible] بر قبول امانت که معرفت جز از او نیاید که انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و
الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و این انسان که خلاصه آفرینش و نور دیده
اهل بینش است در حالت معاش که عبارت از اوقات ایام حیات است سه فرقه اند فرقه اول الطایفه اند که وطن اصلی و مسکن حقیقی را
بواسطه تجارت [illegible] و بیع مستلذات شهوانی [illegible] فراموش کرده اند که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله لاجرم این گمگشتگان [illegible]
[illegible] در اشتیاق بحکم حب الوطن من الایمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] فرقه دوم [illegible]

[illegible]

ان برهان موهبت و تجرید ان سلطان معرفت و توحید شیخ ابو الفیض ذو النون مصری از کرم روان طریقت و از سرمستان
حقیقت است مجاهدات او را غایت نیست و مشاهدات و کرامات او را نهایت نه و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در حال
متحیر شده و تا از عالم رحلت نکرد در کمال حال او اطلاع نیافتند و او را ذو النون بدان جهت گویند که در ابتدای [illegible] که حالت
محبت حضرت ذو الجلال در کشتی با طایفه نشسته بود و از ان کسی را گوهری در ان کشتی گم شده و اهل کشتی [illegible] یک گرفته جسته اند و در
اتفاق کرده اند که این گوهر را وی گرفته است و تعرض وی زحمت بسیار کردند چون زحمت از حد گذشت در مناجات آمد در رفع حاجات [illegible]
الدرجات کرده است تا ماهیان هزاران از دریا سر بر اوردند هر یکی گوهری در دهان گرفته ذو النون یکی ازان بستند و بدیشان داد
اهل کشتی استغفار کردند و بدین سبب او را ذو النون نام نهاده اند چون منکر و حرص علما اهل مصر کمال حال او [illegible] او را در مصر حبس کردند
چهل روز هر روز خواهر او شربتی از کسب حلال خود بدان زندان فرستاد و [illegible] چون بعد از چهل روز بیرون آمد همچنان از
همچنان نخورده بود خواهر او جزع کرد گفت یا شیخ حلال بود سبب نخوردن چیست گفت طبقش [illegible]
دستها [illegible] و انا لا اکل علی طبق ظالم **نقلست** [illegible] ذو النون [illegible] گفت این [illegible]
دنیا [illegible] چون [illegible] پیش طلبید چون [illegible] ذو النون آورد گفت پیش [illegible] بر [illegible]
طلبید [illegible] ذو النون جواز گفت که علم تو [illegible] که علم [illegible] **نقلست** حالت [illegible] سر [illegible] سینه
خلق بیگانه اند از غم عشق سر [illegible] **نقلست** که چون در نماز خواستی [illegible] گفتی بار خدایا [illegible] قدم [illegible]
دیده [illegible] بار گاه تو [illegible] زبان [illegible] تو [illegible] نفس [illegible] سر [illegible] سجده [illegible] در گاه
انداختم **بیت** [illegible] در گاه [illegible] صاحب معرفت [illegible] هر که [illegible] حق [illegible] مقدار [illegible] خلق
[illegible] و چون خلق او [illegible] و حال ذو النون [illegible] بود چون ذو النون از دنیا رفت [illegible]
آمدند و جنازه او [illegible] چنانکه [illegible] اهل مصر [illegible] جنازه او بیرون آمدند و جنازه او را
سجد [illegible] اشهد ان لا اله الا الله [illegible] ذو النون [illegible] اشهد ان لا اله الا الله خلق [illegible]
که زنده است [illegible] جنازه [illegible] چون [illegible] او را [illegible] خواب [illegible]
و ظللنا علیهم الغمام و انزلنا علیهم المن و السلوی [illegible] گفت [illegible] من [illegible]
[illegible] من و سلوی [illegible] من و سلوی [illegible] بیرون آمد [illegible] و دیگر کسی [illegible]
[illegible] **شعر** [illegible] بالبلوی [illegible] المن و السلوی [illegible] رتبا [illegible] من دعوی [illegible]
و المن و السلوی و لا دعوی [illegible] البلوی مع المولی بعد از رحلت ذو النون [illegible] اهل مصر [illegible] **ذکر سلطان العارفین**
کنز العابدین ابو یزید بسطامی قدس الله سره العزیز ان سلطان [illegible] طریقت و ان برهان ارباب حقیقت ان مظهر انوار الهی و ان مظهر اسرار [illegible]
ان شیخ جهان [illegible] ابو یزید بسطامی از [illegible] از عظام اولیا [illegible] مقام [illegible] آتش محبت [illegible]
در [illegible] و دل [illegible] و [illegible] از [illegible] طریقت چندان [illegible]
که او را [illegible] که سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره گفت که با یزید [illegible] چون جبرئیل است [illegible] گفت که نهایت طریق
ان

ان فرین که روندگان راه توحید [illegible] میدان این [illegible] جمله مردان راه که [illegible] او رسیدند همه بر گردند و [illegible]
و دلیل بر این سخن است که با یزید میگوید که [illegible] سال [illegible] **نقلست** که مادرش [illegible]
چون [illegible] لقمان رسید و این آیت خواند که [illegible] ان اشکر لی و لوالدیک خدا [illegible] که مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر [illegible]
خدمت کن [illegible] سخن این آیت بگفت و در دل [illegible] گفت [illegible] که سخن [illegible]
دستوری داد [illegible] آمد مادرش گفت ای طیفور [illegible] آمده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بخدمت تو [illegible] خانه [illegible] خدا [illegible] این آیت [illegible] از خدا [illegible]
با [illegible] خدا [illegible] مادرش گفت ای فرزند [illegible] خدای [illegible] بخشیدم [illegible]
پس با یزید [illegible] بسطام برفت [illegible] سال [illegible] سیزده [illegible] خدمت کرد و از همه فایده گرفت [illegible]
یکی جعفر صادق علیه السلام بود **نقلست** که روزی در پیش صادق [illegible] گفت یا یزید ان کتاب [illegible] گفت کدام
طاق گفت [illegible] این طاق [illegible] گفت [illegible] که در پیش تو سر برداردم [illegible] صادق [illegible] گفت
چون چنین است [illegible] بسطام که کار تو تمام است **نقلست** که شیخ ابو الفیض ذو النون مصری [illegible] با یزید [illegible] گفت او را بگوی [illegible]
[illegible] در [illegible] مشغول [illegible] قافله [illegible] با یزید جواب داد که ذو النون را بگوی که مرد
تمام آنست که [illegible] خفته [illegible] چون [illegible] از [illegible] قافله [illegible] رسیده [illegible] ذو النون گفت [illegible]
گفت [illegible] احوال [illegible] درجه [illegible] طریقت [illegible] **نقلست** که با یزید میگوید [illegible]
[illegible] بودم [illegible] رضای [illegible] چون [illegible] کرد [illegible] والده [illegible]
[illegible] خدایا [illegible] شیخ [illegible] احوال [illegible] اگر [illegible] چون
[illegible] گفت [illegible] گفت ای طیفور [illegible]
[illegible] چشم [illegible] فراق [illegible] بعد از ان [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] آب [illegible] چون [illegible] چشم [illegible] آب [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] آب [illegible] گفت [illegible] سلطان [illegible]
العارفین نام نهادند بعد از ان گفت [illegible] صبح [illegible] فرمان او را
خلاف نکرده باشم چون [illegible] چون [illegible] رضای او [illegible]
مسطورست [illegible] این باب [illegible] **بیت** [illegible] این کلام [illegible]
ذکر عبد الله بن المبارک قدس الله روحه العزیز او در [illegible] اکمل [illegible] مشایخ عظام [illegible]
نقلست که یکی روزی [illegible] سفیان ثوری گفت یا رجل المشرق فضیل عیاض حاضر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مشرق [illegible] مغرب [illegible]
دیگری [illegible] **نقلست** که [illegible] چون [illegible] خواست [illegible]

چون وقت عبادت کافر شد از عبدالله مهلت خواست عبدالله مهلت داد کافر سر بر زمین نهاد عبدالله گفت این زمان فرصت
یافتم شمشیر برکشید و بر سر کافر آمد خواست که شمشیر بزند آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا بفردای
عبدالله از وفای عهد خواهند پرسید **بیت** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ٭ وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند ٭ چون این سخن
شنید بگریست کافر سر برآورد او را گریان دید گفت چه حالت عبدالله گفت از برای تو خدای تعالی با من عتاب کرد کافر نعره
زد و گفت ای جوانمردی بود در چنین پروردگاری عاصی شدن که با دوست از بهر دشمن عتاب کند پس در حال ایمان آورد **نقلست**
که در حال حیات بهر الفی درم بدرویشان داد و چون کارش بنزع رسید مریدی او را گفت ای شیخ سه دختر داری از برای ایشان
چیزی بگذار عبدالله گفت کار ایشان کردهام و هو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست چون ساز نه او باشد به از عیالیم
بود پس در حال وفات چشم باز کرد و بخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دید و گفت خدا
با تو چه کرد گفت رحمت کرد ... حال عبدالله مبارک ... گفت او از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت میرود والله الموفق
المعین **لمؤلفه** یاری بر آستانش باریم اشک حسرت ٭ از بیکسی بغربت گریست بار ما را **ذکر شیخ سفیان ثوری قدس سره العزیز**
حضرت این بزرگوار از خواص جناب بوده و کار رضوات شریعتش که مروج دین بوده است و قدر منبعش ... نزد شاه علم و امامت
بود و بعد ائمه بمنصب خلافت مشغول نبوده او را امیر المؤمنین گفتندی در انواع علوم ظاهره و اسرار باطن بی نظیر آفاق و در
اجتهاد طاق بود در زهد و تقوی یاد درس و فتوی یاد داشت و همت بر ... علم و نور علم می گماشت **نقلست** که بیست سال
دوام شب نخفت و گفت هیچ حدیث از پیغمبر صلعم بمن نرسید که نه از آن کار بستم و پیوسته گفتی ای اصحاب حدیث زکاة حدیث
بدهید گفتند زکاة حدیث چیست گفت اگر از دویست حدیث بر پنج عمل کنید **نقلست** که خلیفه عصر بود در جمعه در جامع
بهمان موضع آمد که سفیان نماز میگذارد و خلیفه در نماز با محاسن خود بازی میکرد و آثار بی حضوری ازو ظهور میپیوست سفیان
گفت اینچنین نماز را بر روی گذارنده زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر تحمل ندارم مرضی بر من طاری میشود
خلیفه آنرا در دل گرفت و بعد از هفته فرمود که داری بزنند و او را بر دار کشند تا امثال او این گستاخی با خلیفه نتوانند کردن در آن
ایام سه بزرگ پیش سفیان ثوری حاضر بودند و سفیان سر بر زانوی یکی و پای بر زانوی دیگری نهاده بغفلت مشغول بود و این سه
بزرگ از اندیشه خلیفه خبر داشتند با یکدیگر میگفتند ای دریغ مقتدای عصر که در حق او چنین سخن میرود رفت این سخن میگفتند و می
زاریدند سفیان چون این شنید سر برآورد و گفت چه حکایت است قصه باز گفتند سفیان آب در چشم آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را ناگهانی سخت
در حال خلیفه بر تخت بود ارکان دولت بر حوالی که حال او چه شد ... خلیفه با ارکان دولت را از میان خود برد این خبر
سفیان رسید آن دو بزرگ منور حاضر بودند گفتند ای شیخ ما را خانه بین مستجاب دعا بدین زودی سفیان گفت ای آب روی پیش درگاه
نریختیم چون ما آنکیم که در معصیت اوشان کند که ما خواهیم **نقلست** که خلیفه دیگر نشسته مرید و معتقد سفیان بود چون سفیان
بیمار شد خلیفه او را طبیب ... فرستاد ... طبیب ... قاروره بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او خون شده
است و پاره پاره از مثانه می آید و در دهر که چنین مردی بود آن دین باطل نشد **بیت** روزی اثر ... ایمان ...
شهره خلیفه چون این بشنید گفت پنداشتم طبیب فرستادم نه طبیب پیش بیمار **نقلست** که از فرط شفقت که بر خلق داشت روزی

دراز ار

دربازار میگذشت مرغی را دید که در قفس فریاد میکند آن مرغ را خرید و آزاد کرد مرغ بعد مرگ سفیان آمد در روی نگاه کرده
که در سر او گور ... که سفیان را بخاک میبرند آن مرغ خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد چون سفیان را
در خاک نهادند او منقار بر خاک میزد و فریاد میکرد تا جان بداد همه ... پس از تربت سفیان آوازی شنیدند که حق تعالی
سفیان را بشفقت که بر خلق خدای داشت بیامرزید **لمؤلفه** ... حق رحمت دریغ مدار که حق دریغ ندارد ز تو عنایت خویش ... مرنج
رحمت و شفقت را از دست مده که هرچه در پا آید همانت آید پیش اگر رحمت شامت امید داری است بگو ... اخلاص خاطر
درویش **ذکر ابو علی شیخ شقیق بلخی رحمه الله** جناب آن مشرق انوار الهی و مخزن اسرار نامتناهی یگانه عهد و شیخ وقت بود و قدم در
سلوک راه قدم راسخ داشت و در حقوق صاحب لطف الطاف ... ناسی و ناسخ بود در کشف حقایق سر مکتوم و در قواعد دقایق قرآن
علوم تصانیف بسیار داشت و علم طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود بخدمت هزار و هفتصد استاد رسیده و از هر یک فیضها برده
نقلست که در ابتدای حال بکسب ... در بلخ قحطی عظیم بود شقیق در راه بر سر غلامی سیاه دید که بازی میکرد و میخندید شقیق او را گفت
العلام ... که می خندی نمی بینی که خلایق در غم و اندوه و در ... چگونه اند غلام گفت مرا چه غم که خواجه دارم که ده
ملک دارد و چندین هزار گندم مرا گرسنه نگذارد شقیق از این سخن خوش وقت شد و گفت الهی غلام بخواجه که اینقدر ملک دارد
چنین مینازد تو مالک الملک و روزی دهنده کان بر من چرا اندوه خورم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و در وی بجذبه ای شوق او را
در توکل بدرجه کمال رسید و میگفت **بیت** الهی در ره آن غلامم اندرست ٭ بافقر بسازم که مرا فقر خوش است ٭ اندیشه چرا کنم ...
خویش ٭ ... **ذکر شیخ داود طائی رحمه الله علیه** آن عالم علم طریقت و جویای اسرار حقیقت از اکابران
طایفه بود در جمیع علوم بدرجه کمال رسیده و بدیده دل آثار تجلیات جمال دیده و در تصوف مرید شیخ حبیب عجمی و در علوم شرایع شاگرد امام
اعظم و در همه کارها مقدم بود روزی در ناحیه ... بنشسته و متحیر گشت و همچنان بدرس امام اعظم ابوحنیفه کوفه میامد امام چون حال او را متغیر دید
پرسید که چه افتاده است قصه باز گفت امام فرمود داود اینک ... بدرجه کمال رسید اکنون ترک قیل و قال و بحث و جدال باید گفت
و از ... نفحات چون غنچه خندان بدو حرف و صوت ... داود بعد از آن اعتبار عزلت کرد امام پیغام فرستاد که کار آن نیست که
متواری خانه شوی و از همه بیگانه نشوی بلکه حالی ریاضت تو آنست که در میان ائمه بنشینی و سخنان نامعلوم ایشان بشنوی و مستغرق نباشی سخن بگو
... داود ... با ایشان بر طریق ملازمت مجلس کرد بعد از یکسال گفت این صبر یک سال برابر کار سی ساله بود بعد از آن دست در دامن حبیب
عجمی زد و مردانه ... در طریق محبت ... خیالات ... از لوح دل بستیزی ... نشست و از بهر حبیب ... افضال محبوب دریافت
بیت تو بیرون ... رحمت ... دین ٭ ... **نقلست** که چون
امام ابو یوسف و امام محمد رحمهما الله را در مسئله اختلاف واقع شدی داود را حکم ساختندی و مسئله بعرض او رسانیدندی اگر قول محمد حق بودی گفتی
سخن سخن محمد است اگر قول امام ابو یوسف ... محمد ... هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز ... و دیگری را ... گفت
از آنکه محمد از سر عزت و سلطنت گذشته قدم در راه علم نهاده است و ابو یوسف علم را وسیله عزت و جاه ... پس هر دو چگونه برابر باشند دیگر
استاد ما ابوحنیفه را ... قضا قبول نکرد و ابو یوسف تن بمنصب قضا در داد پس هر که طریق استاد خود را خلاف کند من با او سخن نگویم ...
... **بیت** ... هر کس که ... **نقلست** که هارون الرشید از ابو یوسف التماس کرد

کرد احمیش و آورد بر نماز زیارت کنیم ابو یوسف در خانه داود آمد و بار نیافت از مادر درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد
میگفت مرا با اهل دنیا و طالبان جاه کار نیست چون مادر مبالغه کرد گفت الهی نمیخواستم که ایشان را ببینم و لیکن تو فرموده که حق مادر نگاه دار
که رضای تو در رضای اوست رضا جسته ام و دستگیر شده است و اگر نه هرگز با ایشان ملاقات نکردمی پس راه داد و در آمدند و
نشستند ایشان از اسباب ضعیف کرد وقت بیرون آمدن هرون غلامی را اشارت کرد تا صره زر آورد و در پیش داود نهاد قبول نکرد و گفت
مرا بدین حاجت نیست که خانه میراث یافته ام و فروخته و بهای حلال آن بر خویشتن نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون آن نفقه
تمام شود مرا از دنیا ببرد تا محتاج کسی نباشم و دانم که خدای تعالی دعای مرا اجابت کند ابو یوسف و هرون بازگشتند ابو یوسف از وکیل
خرج او پرسید که نفقت داود چند مانده است گفت ده درم هر روز دانگی سیم خرج کرد از حساب کرد روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب
باز نهاده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند چنان بود که گفته بود ابو یوسف گفت از نفقه او حساب کردم امروز
هیچ نمانده بود دانستم که دعای او مستجاب بود از احوال [illegible] او پرسیدند گفت همه شب نماز میکرد و آخر شب سر بسجده نهاده
بود و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پیر وقت نماز است جوابی نداد چون نگاه کردم نقل کرده بود و حکایت دیگر آورده اند
که روزی در آفتاب نشسته بود و حرارت در او تاثیر کرده بود درویشی دید گفت چرا در سایه نشینی گفت من از خدای شرم دارم که یکقدم از برای حظ نفس خویش
بنهم و گفته اند که نان ریزه میکرد و [illegible] گذاشت [illegible] نان [illegible] آب داد و آن شب [illegible] جمع شده و شیخ معروف کرخی قدس الله سره
و مناقب اولیا است اما تفصیل مناقب و فضایل [illegible] بر هر یک از این مشایخ عظام و اعاظم کرام دفاتر و مجلدات باید
غرض ما بعد از تبرک و تیمن بذکر بعضی حالات ایشان تنبیه بر بعضی حالات حضرت مولوی قدس سره و ذکر مشایخ سلسله خویش بود لاجرم بعد از
این ذکر شیوخ چند که در این سلسله اند اکتفا خواهیم کرد رضوان الله علیهم اجمعین و الصلاة علی حبیبه و آله الطیبین ذکر شیخ معروف کرخی قدس سره
آن صاحب دولت لب لباب الطاف ازلی و در رحمت و عطاف لم یزلی پرورش یافته بود لاجرم اگر چه پدر و مادرش ترسا بودند اما چون نطفه
او از لقمان آورده [illegible] شده بود چون بسن رشد رسید بمعلم بردند معلمش گفت ثالث ثلاثه معروف گفت بل هو الله احد هرچند معلم
میگفت که بگوی خدا سه است او میگفت بلکه یکی است معلم او را بزد معروف بگریخت و برفت چنانکه او را باز نیافتند [illegible]
[illegible] حضرت امیرالمومنین علی بن موسی الرضا علیه السلام مسلمان شد و مدتی
در خدمت او بود و از برکت صحبت او فیضها یافت بعد از آن باز آمد چون بدر خانه رسید آواز داد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر
کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و در حال پدر و مادر مسلمان شدند انگاه پیش داود طائی رفت و بر طریقت و مجاهده
نهاد تا بجایی رسید که کاملان پیش او می آمدند و چنان قدم صدق در طریقت نهاد که راه بر همگان [illegible] شیخ فریدالدین عطار
میفرماید شعر تا قدم در ره [illegible] قدم نزنی * هیچ در وصل او قدم نزنی * دم بدم [illegible] خیزد * کی دمی دم ز پیش و کم نزنی * تا زنان رفت راه او [illegible]
نزنی برای او قدم نزنی * محمد بن منصور الطوسی میگوید پیش معروف بودم در پیشانی او اثری بود گفتم دی پیش تو بودم و این اثر نبود
امروز چیست گفت چیزی که ترا از او [illegible] مپرس [illegible] گفتم بحق معبود که [illegible] بگوی گفت دوش
خواستم که بمکه روم و طواف کنم سوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی من بر [illegible] آمد این نشان است نقلست که سری سقطی میگوید چون
معروف بیمار شد مرا وصیت کرد که پیش از آنکه بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه برهنه بدنیا آمده ام

لاجرم

لاجرم در تجربه [illegible] نداشت و از فوت تجربه او بود که بعد از وفات خاک او را تریاک مجرب گویند و هر حاجت که بخاک او [illegible] محمد
بن الحسین رحمه الله گفت که چون معروف را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد گفت نه بلکه
بیک سخن که در کوفه از ابن سماک شنیده بودم که گفت هر که بکلی از خدای تعالی برگردد خدای تعالی بکلی از او برگردد و هر که بکلی بخدای باز گردد خدای
برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من اثر کرد بخدای باز گشتم و از همه شغلها دست باز داشتم مگر از خدمت
علی بن موسی الرضا علیه السلام و این سخن با او گفتم گفت اگر پند پذیری این سخن ترا کفایت است سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش
مدهوش وار از حق ندا میرسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما واله گشته است و [illegible]
ما با خود نیاید مگر بلقای ما از خود خبر نیابد [illegible] کرده [illegible] میگفت حب [illegible]
کمال جوانی ای ضایع مانده و از ما جدا [illegible] ذکر شیخ سری سقطی آن عارف اسرار حقیقت و سالک راه طریقت
ابو معروف بود و بیشتر از مشایخ عراق بلکه اوتاد و اقطاب آفاق چون سید الطایفه جنید بغدادی و غیره مرید او بوده و صحبت شیخ
خواجه حبیب عجمی رسیده بود و نظر [illegible] دیده و هیچکس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس
ندیدم در عبادات کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری آخر جنید رضی الله عنه میگوید روزی پیش او
رفتم میگریست گفتم سبب گریه چیست گفت [illegible] کوزه [illegible] تا سرد شود [illegible] خواب دیدم
گفت از آن کیستی که کوزه [illegible] آب سرد خورد پس کوزه را بر زمین زد و جنید گفت سفال کوزه را دیدم که تا دیرگاه افتاده بود
[illegible] مجلس [illegible] کوزه دیگر آوردن [illegible] جنید رحمه الله میگوید شبی خفته بودم سری مرا تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو
رفتم بمسجد شخصی [illegible] دیدم پرسیدم [illegible] از حق چیزی [illegible] گفتم آری گفت اگر خدا [illegible]
گفت ابلیس گفتم [illegible] ترا ببینم گفت [illegible] که مرا [illegible] از خدا [illegible]
بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست رسی باشد گفت نه گفتم چرا گفت [illegible]
و مرا [illegible] گفتم اگر [illegible] ایشان [illegible] که [illegible] این گفت [illegible]
چون در مسجد شدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برداشت و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدا ایشان عزیزتر از آنند که [illegible] ابلیس [illegible]
ایشان باشد لمولفه در ضمیری که جلوه حسن و طالب اوست * حقا که جبرئیل نباشد امین او * [illegible] لمولفه [illegible]
باشد [illegible] اگر [illegible] معصیت ابلیس از کبر بود و معصیت آدم از شهوت [illegible]
کند [illegible] جنید [illegible] شیطان [illegible] گفت مشغول شو بسبب صحبت خلق از خدای تعالی جنید گفت
[illegible] گفتم [illegible] گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء [illegible] از خود
اگر پیش [illegible] سخن از او شنیده [illegible] شیخ [illegible] نظم [illegible] از خلق [illegible]
[illegible] هر که او از خلق [illegible] مرده [illegible] ذکر سید الطایفه ابوالقاسم جنید البغدادی قدس الله روحه
مرده است [illegible] دیگر [illegible] کشف [illegible] اسرار [illegible] سقطی [illegible] خواهرزاده [illegible]
آن قطب زمان [illegible] آفاق [illegible] اصل او از نهاوند بود [illegible] از عراق [illegible]

هیچ مرید را درجه او از درجه پیر خود نباشد گفت برهان ظاهر است چه جنید را درجه بالای درجه سری است در حیات او بمقامی رسید چنانکه اقطاب
اولیا در عصر او به وی رجوع داشتند و نام او در صحایف سید الطایفه و لسان القوم و طاوس العلما و سلطان المحققین می نگاشتند و با وجود آنکه
بحار امواج معارف در باطن او متلاطم الامواج [illegible] در ادای ظاهر شریعت بمرتبه بود [illegible] چنانکه بسمع مبارک او رسانیدند که [illegible]
تقرب بترک حرکات و عبادات توانستند کرد که مردم در باب معرفت گفت که اهل معرفت بجائی میرسند که از روی تقرب ترک حرکات در عبادات [illegible]
از جنید گفت این قول قومی است که بسقوط الاعمال قایل شده اند و پیش من کسی که دزدی و زنا کند حالش بهتر از آن کس است که بدین قول قایل [illegible]
معرفت اخذ اعمال از حضرت ذوالجلال کرده اند و بحق بازگشت هم در آن اعمال [illegible] کرده اگر هزار سال بمانم [illegible] از اعمال بر ذره کم نکنم مگر که
بازدارند **نقلست** که جامه برسم علما پوشیدی و گفتند اگر مرقع پوشی [illegible] آمد از آن [illegible] در عبادت [illegible]
[illegible] که لیس الاعتبار بالخرقة و بعضی از این گفته اند لیس التصوف بالخرق من قال ذاک فقد خرق ان المعروف ما فی القلب وما یصوب
من الخرق فقر را پیشی قدم زدنست بر سر کوی [illegible] علم زدن است دم فقر [illegible] از ره عالم [illegible] بر تر [illegible] دم زدنست [illegible]
[illegible] حقیقه [illegible] قدم زدنست **نقلست** که از جنید قدس سره پرسیدند که المعرفة چیست گفت که حق تعالی از تو بیرون [illegible]
[illegible] حقیقتی [illegible] عبد [illegible] من نفسه [illegible] حقوقه ناظرا الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته و صفا شربه
من کاس وده و کشف له الجبار من استار غیبه فان تکلم فباللّه وان نطق فمن اللّه وان تحرک فبامر اللّه وان سکن فمع اللّه فهو باللّه وللّه ومع اللّه
اگر به کشف حقایق این کلمات و شرح دقایق این عبارات دفترها و مجلدات [illegible] اما ارباب ذوق [illegible] بسلسله [illegible]
این کلمات [illegible] ترجمه است [illegible] بزرگ [illegible] خویش [illegible] و [illegible] بادای
حقوق [illegible] از انوار هویت [illegible] و شرب [illegible] تجلیات [illegible] از کاس [illegible] به شیخ
[illegible] منکشف شده [illegible] اگر به سخن گوید [illegible] اگر دم زند [illegible] و اگر حرکت کند [illegible] و اگر ساکن [illegible]
باشد [illegible] او باللّه وللّه ومع اللّه باشد کما قال قدس سره **بیت** [illegible] کل من اللّه
[illegible] حمله [illegible] آن کس [illegible] **بیت** [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] اما چون کلمات مستعذبه لطیفه و اشارات مستطابه شریفه او در اثبات [illegible]
خواهد شد از کلمات او بر این اکتفا کردیم **ذکر شیخ ابو علی احمد بن محمد الرودباری** حضرت این بزرگوار به سید الطایفه شیخ جنید البغدادی [illegible]
روحه بغدادی الاصل است اما وفات او در مصر [illegible] سنه [illegible] و عشرین و ثلثمائه [illegible] شیخ است در کشف اسرار حقیقت و علم [illegible]
در معرفت [illegible] جمیع علوم [illegible] فهم [illegible] چنانکه گفت استاد من در فقه
ابوالعباس بن شریح است و در علم ادب ثعلب [illegible] ابراهیم الحربی و در تصوف حضرت سلطان المحققین سید الطایفه شیخ جنید البغدادی
رضی اللّه عنهم **نقلست** که از ابو علی الرودباری قدس اللّه سره پرسیدند از کسی که استماع ملاهی می کند و می گوید این بر من حلالست از آنکه
بدرجه [illegible] که [illegible] احوال [illegible] گفت آری [illegible] رسیده است اما به دوزخ [illegible] از جمله [illegible]
[illegible] جان [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]

گردد جان برد تا کلبد مخزن سلطان برد **ذکر شیخ ابو علی بن الکاتب** و نام او حسن بن احمد است [illegible] شیخ ابو علی رودباری [illegible]
و ابوبکر مصری [illegible] در [illegible] است [illegible] حالات و بیان مقامات [illegible] ازو منقولست [illegible] بهرکه [illegible]
[illegible] زبان [illegible] که معتزله تنزیه باری [illegible] من حیث العقل [illegible] من حیث العلم
[illegible] **نظم** [illegible] قدم
[illegible] عقل [illegible] عقل [illegible] قدم [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
محروم شده [illegible] **ذکر شیخ ابو عثمان سعید بن سلام المغربی** [illegible]
[illegible] شیخ ابو علی بن الکاتب [illegible]
ابو عمرو زجاجی [illegible] ابو یعقوب اسحاق نهرجوری و ابن صایغ [illegible] و ثلثمائه [illegible] از کلمات
[illegible]
[illegible] الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون [illegible]
[illegible] من کلمات اوست [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ذکر شیخ [illegible] ابو القاسم** [illegible]
[illegible] **نقلست** [illegible] رضا [illegible]
[illegible] رضا [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] **ذکر شیخ**
[illegible] **ذکر شیخ ابو بکر [illegible]** [illegible]
[illegible] شیخ ابو القاسم [illegible] **نقلست** [illegible]
[illegible]
[illegible]

وانفس که قضا نگاشته نگارند کما قال قدس سره **بیت** همت مطلق که راه رهبر است ٭ کار راه همت کن چو همت هست ٭ برداشتن هیچ تو نبود کم
با نهانها کار داند ز شر سی ٭ کاغذ حربه که او خود نشسته نیست ٭ محکم کار و وصفی که گشته نیست ٭ از اراده موضع ناگشته باش ٭ کاغذ سپید نانوشته باش
تا شرف یابد از نون والقلم ٭ تا نگارد در تو نقش آن ذوالکرم ٭ و دیگر گفت که اگر کسی طالب نیز باشد مطلوب دار نیست ٭ زنبور نا نجسته و رنا ٭ از تو تا بهر
حبه بکوبیت **نظم** که در ابتدای حال چون بسیار مجاهده کشید و از شب همه شب در مناجات خویش بنالید بر ترس تا که در ار است
ز بیدم محبی حق بار در طلب قناعت کن تو را با یافت چکار **بیت** الحمد که یافته در یافت عظیم ٭ وازانکه یافت داغ یافت بس است
و حضرت خواجه رحمه الله از اینجال خبر میدهد آنجا که گفت ٭ گفتم بگدازد جهان ذوالمن ٭ تا که الحمد از محنت دو جان کندن من ٭ گفتا چو تو در میان باشی
تا جان داری همیشه جدا باشی بعد از آن لذت نیاز دانست و قدر نیاز شناخت لاجرم گفت اول حجاب مرد علم و عمل و خلوت است تا از سر
رخش همت او در میدان طلب گرد [illegible] توکل است که منع و عطا هر دو از خدا نیز دانسته تا که توکل به حقیقت صفت ابراهیم علیه السلام
که چون در آتش میانداختند پیش جبرئیل گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه چون از خویش فانی شده بود حق حاضر حق در نظر بیند با چون مقام عنایت
بوی حاجت از کلامش می‌آمد چنانکه فقیه [illegible] طرف افتاده این سخن میکند که اگر حبیب این سوخته قبله نمودی لا جل اکرم عبد الشکور اکبر کما قال قدس سره **بیت**
تا خویش را خویش عهد بر جامه ٭ جان فدای یار دل بیگانه کیش ٭ از کلمات [illegible] گفتم ز راز که هیچ بر انداز بر کمالات او دو اختصار از آن بیت که شیخ
مرید اوست **ذکر شیخ الطریقه برهان الحقیقه الامام احمد الغزالی قدس الله روحه العزیز** آن عالم عارف دارای انواع علوم و معارف تصانیف بسیار است و صیت کمال او
همه دیار رفته زاهد و برادر امام الاسلام وارث حقیقی سید المرسلین علیه السلام امام ابو حامد محمد الغزالی برادر خود شیخ احمد را قدس سره روزی در طریق [illegible] کم
اصناف عباد الله از فاضل علما بوده چنانچه این دیار میشوند تا در عقب او کسی و در کتب نماز نگذارند و از اسعادت [illegible] آخرت شمارند و تا او جدید را در بر حضور
جار در اگاه او با نماز درویشان میکند از روی سیاحت تو جه سبب اقتدای او نداری و سلوک این طایفه از طالبان اسرار حقیقت نجات میبینند از آنجال شیخ قدس سره
به نهایت شیخ جناب شیخ احمد قدس سره در جواب فرمودند که اگر شما با ماست قیام نماید در با نماز صلوة به دل جمع گشته نیز هرگز در روی از متابعت هم بهم در امام اقتدا
اقتدا با نکنم امام برادر خود را فرمود تا وقت ظهر در آمد و نماز جماعت شروع کردند و جناب شیخ احمد نیز قدس سره اقتدا کرده و در اثنای صلوة بیرون
آمدند و با اصحاب خود اداء و صلوة کردند چون امام از نماز فارغ شد طریق جناب شیخ معلوم داشته و شیخ در جواب گفتند تا بر مقتضای شرط خویش عمل نمودیم
رسیدیم تا حضرت امام در نماز بعد اقتدا کردیم چون امام رفت تا اسپ خویش را آب دهد با مدام نماز نتوانستیم که در دون این سخن امام را قصور دست داد گفت سبحان الله
حضرت خداوند را اولیا از ایشان چیست که ایشان جواسیس قلوب انه و مطلع بر اسرار غیوب و منتظر حالات خلق را مر بشان بسیار کرامات مرا بر نظر بصیرت ایشان
هویدا بعد است برادرم راست میگوید که برادر در اثنای نماز بخاطر گذشت که آن اسپ را آب نداده ام در انجمال در کشته خمیر او منقش شده و ترک اقتدا نمودند بعد از آن
حضرت امام در رغبت سلوک پیدا گشته است و در تاریخ باخبر مسطور است که روزی اصحاب امام ابو حامد محمد الغزالی رحمة الله علیه امام را در مواضع حضور جستند
نیافتند و مضطرب حال شدند زیرا که از مجلس [illegible] هفت طایفه قاصد امام بجهة [illegible] رسیده که ناگاه اعدای این طور بر امام کمین ساخته باشند در انجمال از شیخ احمد قدس سره
پرسیدند که این احوال کجاست برادر تو گفت اخرجوا القوم بعضی برادرم درخون است تعلق اضطراب اصحاب گشت بهر طرف میدویدند تا کاه بمسجد درآمدند
دیدند که امام در محراب مسجد به قبله نشسته است و شده مجتمع گشته دیا هم که گشته که ما هرگز از برادر امام سخن دروغ نشنیده ایم ام امروز لام رسیده قصه
باز گفتند امام گرفت و گفت برادرم راست گفته است من در مسجد از برای حل مسئله در سر میان حیض نشسته بودم و خلاصه وجوهی مستغرق چون بیدار دم بود
است بعد از آن تحقیق شد و خبر الله است **نقلست** که روزی امام الائمة امام حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی رحمه الله برادر خویش شیخ احمد الغزالی قدس سره را
کشتند

کشتند بلک درد این اگر در طریق شریعت بیش از این کوشش می نمودی شیخ گفت تو نیز تنگ دانسته بیا که اگر در معرفت حقیقت اهتمام بیش از
این میفرمودی امام گفت تصور من این است که رب رزان میدان حقیقت سبق برده است شیخ گفت متاع بصدور دیده اورا در بازار اسرار حقیقه
رواجی نیست امام گفت این را حکم بدین شیخ فرمود حکم و بشنوای این را حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده انه امام گفت الله و علیه السلام
چون تو ایمن دیده و قول او چگونه تو این شنید شیخ گفت بهره از حقیقت نیافته است که حضرت رسالت را هرگاه که خواهد نتواند دید و الله او اسرار
حقایق نتواند شنید از این سخن آتشی در باطن امام برافروخت و دل او از شرار غیرت بسوخت القصه حضرت رسالت را [illegible] و چون
شب در آمد هرگاه در خلوتی نه خویش بعبادت و توجه پرداخته شد امام گریه و زاری میخود و در تا به و بیقراری می افزود و از سر سوز و حیرانی [illegible]
او در این عنایت حضرت رسالت هم می وجحت تا که چشم امام گرم شد که میبیند که خواجه کاینات با یاران از در حجره امام در آمدند و امام را
بشارت رسیدت آشنای حقیقت دادند در دست رفیق بر طبقی بود سربوشیده طرفه از آن طبق بگشادند و خرمائی چند از آن در دست
امام نهادند امام که لب جوا آمد بر خلاف منامات دیگر خرما را در دست موجود یافت برخواست و با بهزار فرح و سرور به حجره شیخ شتافت دار
حجره را بدور بر در شیخ از اندرون فرمود بیرون سه خرما چندین نازش و هیبت حاجت نیست و امام را [illegible] که شب برادر در نقل
این رؤیا نکند چون این حدیث از برادر شنید متحیر گشت و چون در حجره درآمد و پرسید که تو را چون معلوم شد که این شریف بر این از اول
داشته اند شیخ گفت حضرت خواجه صلعم از در بلطف دیده تو از من ماه بار از این بیچاره در حضرت تطلبیدا چند خرما بشما داد
و اگر مصداق اینمقال میخواهی بر خیر از آن طایفه طبق بر گیر و خواست مرحبا به که همان طبق است که در دست رفیق بر علیه السلام بود سبحان
سر بوش دور کرد طبق چند خرما کمست با ذ همه بر جا است امام دانست که این سحالات نیز برکت همت شیخ بود بعد از ان قدم او
سلوک طریقت نهاد و ادای [illegible] اسرار حقیقت داد تا مقتدای اصحاب طریقه و پیشوای ارباب حقیقت گشت و ارکان شیخ اعتراف آورده
و حضرت شیخ چون طفلی پیش معلم میبود و حضرت شیخ قدس سره را در علو امثال اسرار و حقایق مصنفات و مؤلفات بسیار است یکی از انها رساله
سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین العراقی بر سنن اوست چنانکه در فواتح لمعات میفرماید اما بعد کلمه چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان
وقت املا کرده تا آئینه معشوق نمای هر عاشقی آید و از بعضی کلمات اوست که در سوانح میفرماید عشق را در ابتدای [illegible] معشوق
در رشته تمام گرفته است چون کار به کمال رسید و ولایت بگیرد حدیث زاری در باقی شود [illegible] کما قال [illegible] **بیت** زادل اول
عشق تکلم [illegible] ربودم ٭ [illegible] ٭ [illegible] **فصل** اگر چه در ابتدای او دست اورا
دارد و دشمن او را دشمن چون کار بکمال رسد [illegible] دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست گیرد [illegible]
دلم طریق عشقت سپرد ٭ [illegible] ٭ [illegible] **فصل** معشوق بهمه حال خود معشوق است
پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق در بایدش افتقار همیشه صفت او بود [illegible]
هیچ چیز در حق آنکه خود دارد او را لاجرم صفت او استغنا باشد **رباعی** [illegible]
زلف تو شبی [illegible] یکی از مریدان آن مظهر الطاف ربانی امام عین القضاة همدانی است که عیسوی النفس است و کمالات و کرامات او [illegible]
[illegible]
و چون صحبت [illegible] امام عین القضاة [illegible]

سهروردی قدس سره الکشف گوید **ذکر قدس سیدان ... شیخ ابو حفص شیخ الشیوخ ابوالنجیب سهروردی** آن نقد گنجینهٔ وجود و در جهد وجود
قبلهٔ ارباب شهود و قدوهٔ ... و کاملان آن عصر شیخ عمار یاسر و شیخ احمد غزالی قدس الله سرهما مرید او بوده اند و کتاب آداب المریدین
حلال از او کرده و مصنفات و مؤلفات او در شرایع اسلام و حقایق اسرار ملک علام از حد حصر افزون است و جمله کلمات او موافق ظاهر شریعت
لهذا چون از او پرسیدند که در جولیت کدام است گفت نوشیدن دریا و تشنه بودن است بوده در ذره محیط و در قطره و مطالعه خورشید در ذره
شرح این سخن غموضی دارد که میگوید **رباعی** بشنو سخنی که گوش چشم و دل و جان • کاینجا نرسد کس سخن بر زبان • در قطره نگر که شده دریای محیط • در ذره
آن نقد خورشید جهان • گویند شیخ دیده بود هم تنها و از برای استراحت نشسته بود ... و روز چون ... سعادت بیدار شد
حال سؤال کردند فرمود غیرت عشق اقتضای آن کرد تا خیال دوست را در خواب بینم دیده بیدار ... • غیرت عشقش آن
خواب دیده ام • تا نه ببیند چشم من جمالش را بخواب • گفته اند شیخ را دیدار ... دریغ ... گفت من دریغ میدارم که چشم
لاجرم دیده بیدار ... **بیت** در خواب تو چشم ... • ... چشم ... • خواجه ... **رباعی** مجنون
... **ذکر سر دفتر اهل ... شیخ المحققین عمار یاسر قدس سره**
آن مقتدای ارباب قلوب محرم خلوت خانه محبوب بوده است ... در تکمیل اهل استعداد آن کامل ... که او در کشف و قایع
مجاهدات و ... خلوات و ریاضات شیخ ... او ... که او ... دعوی از کمال ... مریدان او ...
... از آتش ... و ... از مریدان او قطب الاقطاب ابوالجناب
الکبری ... الحکم ... از کاملان ... کمال ... بیت حضرت شیخ کبیر قطب
الاقطاب ابوالجناب نجم الدین الکبری قدس الله روحه العزیز در رسایل و مؤلفات خویش طریقه ... شیخ عمار یاسر
... چنانکه در فواتح الجمال میآید که چون بخدمت شیخ رسیدم و باذن شیخ بخلوت در آمدم ...
چون کمال ... در علوم ظاهر ... مجاهده ... بمقام ... رسیده بعد از آن حقایق علوم
... برسیدم ... چون ... بخلوت در آمدم اتمام خلوت ...
شیخ ... از آن بخلوت در آمد ... باطن او ...
... گفتم این خلوت خانه ... این جبه ... بیرون ...
گفتم که اگر ... بیرون آمدن ... این جبه را ... شیخ ... نظر کرد و گفت
... چون در آمدم اتمام خلوت ... عوالم غیب ... شیخ ...
کتب مذکور است امثال این مقالات بسیار مسطور است طالب ... رجوع بآن کتب کنند **ذکر سلطان الاولیاء والاقطاب المرشد ... ابوالجناب**
احمد ... نجم الدین ... الکبری قدس الله سره ... این شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار ... عظیم الشان
و رفیع المکان ... از ... ولایت ... رسالت ... و از کثرت ظهور
... مشایخ عظام علیهم رضوان الله الملک العلام طامة الکبری ... کرده ... علیه
... شیخ ... نظر ... که ... روزی حضرت قطب الاقطاب ابوالجناب جمعی از

اصحاب نشسته بودند که بازی در هوا صعوه را ... گاه اول نظر شیخ بر صعوه افتاد و صعوه برگشت و از پی باز گرفته پیش
شیخ آورد **نقلست** که بازرگانی ... اعتقاد ... بسبب ... شیخ ... در حالت غیبت ... نظر ... زرگان
افتاد ولی شد شیخ ... رسید که ... مملکت خویش گفت شیخ او را اجازت ... در آن مملکت ... خلق تمام
کرامات و کمالات ... ارشاد ... اسرار ... **مناقب** حالت شیخ قدس سره ... در عنفوان
تحصیل حکم و آداب و ... اسرار کتب ... فضل ... مشغول بود ... اطراف ...
... جمیع علوم ... اجتهاد ... بشهر مصر رسید ... مشغول شد ... سعادت
شیخ المشایخ روزبهان الوزان المصری رسید ... حالی عجب ... مستغرق ... جمال مطلق بود شیخ
چون بصحبت او رسیدم ... اشتغال ... در خلوت ... عجیب ...
دست داد و حالات ... در نظر شیخ ... بفرزندی قبول ... دختر ...
بعد از آن سفر ... حکایت ... ابوالنصر ... امام المسلمین حجة الحق محیی السنة قدس الله سره ... در تبریز بدرس علم
حدیث مشغول است ... صحبت ... از شیخ اجازت خواستم و بتبریز ... امام ائمه
ابو منصور محمد بن سعد حفدة العطاری الطوسی ... خانقاه ... مریدان ... آنجا شرح السنه
در آن خانقاه ... امام ... شرح السنه ... امام ... از ائمه ... تبریز
... شیخ ... بابا فرج تبریزی ... از اولیاء ... علم ...
... امام گفت ...
بابا فرج ... شیخ ... امام ابو منصور ... شیخ ... کرده
لطف فرمایند ... بابا فرج ... شیخ ... خانقاه ...
... امام ... اجازت ... شیخ ...
... بابا فرج ...
... امام ابو منصور ... شیخ ... بابا فرج
اجازت ... مراقبه ...
شد ...
... جامه ...
... تبدل الارض غیر الارض ... اشرقت الارض بنور ربها ...
...
... امام ابو منصور ... شرح السنه ...
... کتاب ... علم ...

که نشستم و باشارت او هم در آن خانقاه زاویه بخلوت نشستم تا که در علوم لدنی و فیض روحانی بر من گشوده در او دریغ می آمد که جان سخن [illegible]
شود دوات و قلم بر گرفتم و هر چه از حقایق روی می نمود می نوشتم در اثنای کتابت بابا فرج را دیدم از در خلوت در آمد و بانگ بر من زد و گفت
زار حمت بعد از آن بنگارد اینست بس مباد اگر فتوحات بسیاری بسبب این نوشتن از تو فوت شود چون باشارت او دل از نوشتن برداشتم [illegible]
قلم از دست بنهادم دل را آیینه فتوحات غیبیه ساختم لاجرم بطلب رشد که کامل ترین عصر بود بشتافتم و بدلالت عنایت [illegible]
سعادت سرمدی بحضرت مقتدای ارباب کمال و پیشوای اصحاب جلال شیخ عمار یاسر رسیدم و مرید او شدم و در صحبت و مجاهدت مشغول [illegible]
اسرار مکاشفات و مشاهدات اطلاع یافتم و نظر بحالش طریق جنید جستم و از عالم تحول احوال یقین حاصل شد شعر قد کان ما کان مما لست اذکره
فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر و بعد از اجازت شیخ هم باشارت او بخدمت قطب الاولیا شیخ اسمعیل القصری رفتم و خرقه تبرک از دست او
و شراب محبت از جام کلامش نوشیدم پس مرا اجازت فرمود که کارت تمام شد وقت آنست که بر سر [illegible] و طالبان الطاف [illegible]
مصر که باب وطن مالوف حضرت خوارزم بود روی بسر منزل [illegible] آفرین [illegible] از آنجا عزم مصر کردم چون رسیدم شیخ [illegible]
پیر و ضعیف گشته بود مرا بنواخت و گفت نجم الدین عصفوری رفت و شاهبازی باز آمد نجم رفت و احمد شد و از برای اظهار [illegible]
سرور با همه حضور امثال این ابیات انشا می کرد بیت از در در آمدی و من از خویش بیخبر [illegible]
بود به آنکه رفته بود سر و جان کشت و بیستان ما رسید مجلس فروز بود چو شمع و چراغ آفتاب عالم فروز گشت و با ایوان ما رسید [illegible]
این زمان که بود [illegible] رسید دفتر [illegible] از دست ما برفت اکنون که گنج گشت بویران ما رسید پس [illegible]
در زمان سوی خوارزم آوردم و حق تعالی [illegible] ملک و ملکوت [illegible] عالم جبروت [illegible] بمنظر عنایت [illegible]
کیمیا [illegible] ولایت [illegible] الصلوة [illegible] سلسله ارادت شیخ قدس الله روحه العزیز حضرت [illegible]
بخط اشرف خود نوشته است صحبت شیخ الاسلام عمار بن یاسر و هو صحبت الشیخ النجیب السهروردی و هو صحبت الشیخ احمد الاسود الدینوری و هو صحبت الشیخ
ابا بکر النساج و هو صحبت الشیخ ابا القاسم الکرکانی و هو صحبت الشیخ ابا عثمان المغربی و هو صحبت الشیخ ابا علی الکاتب و هو صحبت الشیخ ابا علی
الرودباری و هو صحبت الجنید البغدادی و هو صحبت السری السقطی و هو صحبت المعروف الکرخی و هو صحبت داود الطائی و هو صحبت حبیب
العجمی و هو صحبت الحسن البصری و هو صحبت علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و هو صحبت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم و حضرت خواجه ابو الوفا [illegible] سلسله ارادت شیخ را در سلک نظم کشیده گفته اند نظم رشید فیض علی را از احمد [illegible]
پس از علی حسن است [illegible] حبیب طائی و معروف پس سری و جنید دو بوعلی است دگر مغربی سراج [illegible]
[illegible] بو القاسم و پس از شیخ امام احمد و پس سهروردی و عمار [illegible] شیخ نجم الدین که [illegible]
کمال واحد [illegible] دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار [illegible] شجره خرقه شیخ قدس الله سره این است که شیخ خرقه پوشید از دست
شیخ الشیوخ اسمعیل القصری و او از شیخ الشیوخ محمد بن مالک و او از شیخ
[illegible] المعروف بخادم الفقرا و او از شیخ المشایخ ابو العباس بن ادریس و او از شیخ سعید ابو القاسم بن رمضان

النهرجوری و او از شیخ یعقوب السوسی و او از شیخ عبد الواحد زید و او از تابع التابعین کمیل بن زیاد و او از امیر
المؤمنین و قرة العین الصادقین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلوة
والسلام الی یوم الدین و طریق انتساب حضرت شیخ بحضرت خاتم النبیین از این دو وجهست که بتقدیم رسید پس هر که
نسبت کند خود را بدین خاندان و بدین پیران صاحب حال و اهل علم و کمال که منتسب است بدین خاندان مراتب
اتصال بحضرت رسول ذو الجلال یافته باشد و بدین واسطه راه بدرگاه اله دریابد و مصداق این مقال و معیار این
حال آنست که حالی در عرصه آفاق هر که در او اثری از ولایت نشان میدهند منسوب بحضرت است و صیت کمالات بی
او از آن مستغنی تر است که بشرح و بیان حاجت افتد اما از برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره
بجانب قطب الاقطاب ابو الجناب علیه الرضوان الملک الوهاب بتمهیدی محتاجیم **التمهید** ارباب رسایل و اصحاب فضایل از
اهل تواریخ آورده اند که حضرت شیخ نجم الدین الکبرا با وجود آنکه نظر او کیمیای سعادت و ولایت بود در مدت عمر زیاده
از دوازده مرید قبول نکرد اما همه اکابر و یگانه زمان و مقتدای اهل عالم و پیشوای ابنای آدم بودند چون شیخ مجد الدین
البغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ بها الدین زکریا و مولانا
جلال الدین [illegible] ولد البلخی که پدر مولانا جلال الدین رومی است و شیخ سیف الدین الباخرزی و شیخ نجم الدین دایه و شیخ
جمال الدین گیلی و غیرهم قدس الله ارواحهم که صیت کمالات این اشراف در آفاق و اکناف منتشر است اما حضرت
سلطان العلما و المشایخ بها الحق و الدین الولد محمد ابن الحسین ابن احمد الخطیبی البلخی البکری که والد مولانا است [illegible]
با میر المؤمنین ابی بکر الصدیق و جد او امام احمد الخطیبی مرید قطب العارفین احمد الغزالی است و حضرت سلطان العلما
بها الدین ولد در عنفوان شباب و اکتساب علوم و آداب اول تلقین ذکر از پدر خویش بر گرفته است و بدین واسطه
سلسله او متصل بشیخ احمد غزالی است اما بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبرا دریافته
نصرت دین [illegible] و فتوی [illegible] اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف راه نمایی میکرده
از ارشاد و علوم [illegible] مجالس [illegible] و مواعظ می ساخته و مجالس همه طوایف می پرداخته و جناب سلطان سعید قطب الدین
محمد خوارزمشاه که از جمله مریدان و معتقدان او بوده در اکثر ایام بمجالس موعظه با امام فخر الدین رازی که استاد
سلطان بوده حاضر می گشته اند و کم مجلسی بودی که عاشقان سوخته و صادقان محبت الله و خسته از تاثیر کلمات جان
باز ندادندی اگر چه مرتبه از آن مقام تنزل نمودی فهم جمیع اولیا به پیرامن مقالات او نرسیدی صحبت او چون
صحبت سلاطین مهابتی عظیم داشت حضرت سید برهان الدین الترمذی که از جمله افاضل بود و ریاضات و مجاهدات [illegible]
داشت و مرید حضرتش بود و اتابکی حضرت خداوندگار مولانا جلال الدین منسوب از حضرت سید منقولست که شبی مرید
دانشمندی [illegible] از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بود [illegible] حضرت [illegible] را علیه افضل الصلوات در خواب دید
که در خیمه [illegible] نشسته بود و مولانا بها الدین الولد با حضرت [illegible] و حضرت مولانا را [illegible]

گرفتی و بحاضران گفتی که سلطان العلماش لقب نهادم آن جماعت چون بیدار شدند روی بحضرت مولانا نهادند
و چون در راه بهمدیگر ملاقی میشدند و از خواب خویشتن حکایت میکردند متحیر و متعجب میماندند و حضرت مولانا
و علیا بعد از ادای صلوة مکتوبه و اوراد ماثوره بر بام رباط در پیش بود این جماعت از هیبت این حال مجال
امکان درگرفتن و مجال القضا نداشتند تا آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود تا حضرت افضل الاولین والاخرین
علیه افضل الصلوات والتحیات از قال درویشان و روش ایشان شما را الخبار نفرموده شما زنار انکار از
جان نگشوده اید و روی سوی ما تنها دیده آن جماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند و چون آوازه این روز
باطراف بلاد رسید اصناف عباد روی بحضرت آوردند و سلطان سعید خوارزمشاه نیز در ملازمت اهتمام پیش قدم
رسانید و امام فخر الدین نیز بتبعیت می آمد و حضرت مولانا در اثنای موعظه مذمت مذهب حکمای یونان فرمودی
گفتی جمعی کتب آسمانی را پس پشت انداخته و اقاویل مدروس فلاسفه را پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته
باشند امام فخر را ازین معانی حسد باعث شد و دایما میخواست که نزد سلطان کلمه گوید که اعتقاد او فاتر گردد
مگر فرصت نمی یافت و اعتقاد سلطان را بمبالغه مشاهده میکرد اتفاقا روزی سلطان بزیارت او آمده بود کثرت
و عظمت و شکوهی بیش از پیش دید که در مجلس وعظ او حاضر بود روی بامام فخر کرد و گفت این چه کثرتی است که مشاهده می افتد
امام فخر را فرصت دست داد و گفت اگر تدبیر دفع این کثرت قیام نموده نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد
بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است و جمعی از ملوک و اکابر و مشاهیر بزیارت می آیند و درپایه تخت اجتماع عظیم
میدهد ناگاه اگر بعضی بواسطه حسد خروج کنند شاید که تشویش یابند و علی حین الغفلة دست فساد دراز نمایند و کار بر آید
ایشان پیش رود این سخن در سلطان نهایت اثر کرد فرمود که تدبیر چگونه باید گفت صواب آنست که کلید خزاین
و قلاع بخدمت او فرستی و بگویی که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای ایوان و شوکت
معتقدان و محبان در امور مملکت نظام گسسته و حکم کلیه در دست ما چیزی دیگر نمانده یا کلیدها قبول کنید یا از دار السلطنت
بیرون روید و از مملکت هر کجا خواهید متمکن شوید تا ما نمانده اسباب و مصالح معتقدان شما کرده ایم چون بدین بسیاری
عمل کردند و پیغام فرستادند حضرت سلطان العلما فرمودند این سلطنت روز جمعه [illegible] و روز شنبه رو
دیگر در میان مجلس گفت فردا ما را عزم سفر است هر کرا ارادت درویشانست آماده باشد روز دیگر از وعد آن
معتقدان و شاگردان سیصد نفر در رکابش روانه شدند و چون سلطان را از کیفیت عزیمت اطلاع کردند از آن کار
پشیمان شده با ارکان دولت برنشست و بخدمتش آمد و بتمهید عذر مشغول گشت در محل اجابت واقع نشد و بر وفق
عزم راسخ فرموده روانه شد بهر شهری که رسیدندی ملوک و اکابر آن شهر باستقبال آمدندی و بتعظیم و اکرام و تجلیل
و انعام تمام بشهر بردندی ملتمس که انجا بودند صدقات مقبول مبذول میداشتند و فواید و معانی حاصل
و چون وقت عبور از آن موضع می شد بالتماس آن جماعت عزیزی از اصحاب بجای نظام خود میگذاشتند و میگذشتند
بمجلس تا دار السلام بغداد رفت چون صیت عظمت و کرامت ایشان در بغداد منتشر شده بود تمامت نواب
وزرا و قضات و اکابر شهر پذیره شدند و بتعظیم تمام بشهر آوردند و هر روز اکابر بطریق النهار بخدمت

آموختی و معانی و حقایق استماع کردندی که هرگز نظیر آن نشنیده بودند مدت یکماه تقریبا بسم الله فرموده جمعی اکابر
که بانوال نسبت نداشت جمعی از اطراف سلطان اسلام سلطان علاء الدین کیقباد از اطراف روم بدار الخلافه بغداد
آمده بودند آن عظمت را ملاحظه کردند و بارادت مخصوص گشتند چون بروم باز آمدند در حضرت سلطان از مناقب
مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دایما تمنای ملاقات
صوری داشت تا از تقدیر کردگار حضرت مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده بارزنجان
آمدند یکچند در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول فرمودند خاتون ملک سعید انار الله برهانه
خدمات پسندیده بجای آورد و التماس نمود که انجا متمکن شوند قبول نکرد و بزودی از انجا به آق شهر رفت فصل زمستان
انجا اقامت فرمود بعد از آن بطرف روم نهضت کرد سلطان را معلوم شد که قرب منازل فاضل شیخ اتابک قاضی رسیده
به بندگی فرستاد و استعجال ملاقات مبارک کرد و طلبش او تشریف سعادت اجابت لاحق شد چون القوال فرخنده
سلطان اسلام با جمیع اکابر و ارکان دولت مستقبل گشت و زود آمد بدست بوسی حضرتش مشرف شد و اسب تمام
که در کام زدن پیل باد شمال بود پیشکش کرد و غاشیه کشی را اشد عار نمود حضرت مولانا سلطان را به عاطفت و بزرگی
نوازش فرموده سوار ساخته سلطان بر سبیل ساقه بهم رفت و بارکان دولت حکایت مرجع در ولایت و بزرگی
حضرتش مستغنی اند [illegible] ارکان دولتش شمارا از کجا این معلوم شد گفت که مشایخ و علما و مفتیان از اطراف بلاد
و اقصای مصر و بغداد که پیش ما می آمدند همین که دست بمن دادندی همه را در لرزه [illegible] اینها بزرگ که چون
دست او را بر سبیل تقبیل گرفتم از غایت مهابت و غلبه ولایت او همه اعضای خویش را در لرزه یافتم و چون بتوفیق
احتشام تمام بشهر آمد بدر وثاق رسیدند سلطان پیاده شد و چند گام در رکابش پیاده رفت چندانکه مبالغه
فرمودند سلطان تواضع بیشتر میکرد و میگفت جهت دولت و سعادت خویش این عبودیت فراهم میکنم
در منزلی که لایق آنحضرت بود فرود آوردند و آن مقدار خدمات و مراعات کردند که شرح آن [illegible]
و همیشه سلطان ملازم میبود و حضرت سلطان العلما نیز گاهی تشریف بمنزل سلطان ارزانی داشتندی و حضرت
یعنی مولانا جلال الدین [illegible] در آن ایام بسن هجده سالگی بود و بحکم تبحر فی الآداب علی صغر سنه از روی علوم و حکم
در آن خردی بزرگی [illegible] بود و بعد از رحلت والد بزرگوار سلطان العلما و پیش از آن نیز بحضرت سید الفضلا
فخر الکاملین و تاج المجذوبین سید برهان الدین الترمذی مصاحب بوده و بعد از تحصیل علوم رسمی و فضایل
از اقسام علوم آنچه سید از شیخ خود سلطان العلما از حقایق سر مکتوم معلوم کرده بودند حضرت مولانا را تلقین و
تعلیم میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار
الهی و محرم کنوز صمدانی شد بصحبت خلیفة الله فی الارض حضرت خواجه شمس الحق [illegible] و کشف آن فرموده روزی
المجذوبین مولانا بهاء الملة والدین که فرزند مهین حضرت مولانا بود [illegible]
بود دشواری چند [illegible] درست نمی آمد و تکرار میکرد [illegible] حضرت [illegible]

اصفهانیست غالباً بالظهور پیوسته است اما از غیرت خواجه سلمه الله تعالی دم زدن نیست اما با پدر او زیادتی کرده در کشف سر [illegible] گفته اند بمجمع سر خواهیم کرد و بعد
سر بیت قدیم در میان منه دوست قالب وه دل الحیث جان منه دوست والله که طالب که نامیدان است و روزی که بخود موافقت منه دوست والعاقل یکفیه الاشاره

القصه چنین استماع افتاده است که حضرت تاج العشوقین شیخ شمس الدین التبریزی طلب تمام داشته است و همیشه بگرد اطراف عالم
گردیده و باصناف علما مصاحبت می ورزیده و بصحبت هر اهل دل میرسیده و به ایشان بذل و ایثار میکرده تا بخزانه اطراف دشت ولایت
ترکستان داشته است و رواه فارغ شده بحضرت شیخ المحققین قطب الاولیاء شیخ بابا کمال جندی رسیده اند و بهزار جان پیش شیخ سر حضرت
شیخ بر الطاف بی غایتش نواخته اند و پیش از سایر اصحاب کمال الطاف خود [illegible] شیخ عنایت فقر نهاده اند شیخ [illegible] اند و برای این صحبت جنسی که
صدر نشین فقر احدیت خواهد بود می خواهیم دعوی تکمیل اصحاب هر چه دارند در میان نهند هر کجا [illegible] کرده داشته او آورده اند حضرت تاج العشوقین
در صف نعال ایستاده بوده اند رفته به ایشان طلب کرده حضرت شیخ گفته اند فرزند شمس الدین تبریزی [illegible] که چون [illegible]
می یابیم الکنون که محل صرف یا فتیم [illegible] دست نیست الحمد لله [illegible] شمس الدین صحبت داده اند [illegible] مقامات [illegible]
بدانچه از سماع ابتهاج [illegible] اصحاب از دیدار [illegible] و چون شیخ شمس الدین هم در این اندیشه بوده و اشتغال داود در باب شیخ
مضاعف گشت و توبه کرده و تلقین ذکر بر گرفت و خلوت نشست و ابواب فتوحات غیبی بر او مفتوح گشت و در این ایام اشارت شیخ الطریقه
سلطان ممالک الحقیقه بهاء الدین زکریا قدس سره شیخ فخر الدین عراقی بخدمت شیخ بابا کمال رحمة الله علیه آمده [illegible] زمان خود
شیخ فخر الدین عراقی لوایح الاسرار و [illegible] لوامع [illegible] شیخ [illegible] اشعار [illegible] شیخ [illegible] و سلطان العشوقین
شیخ شمس الدین تبریزی اظهار این معنا میکرده و روزی حضرت شیخ گفته اند فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین با اظهار آن
[illegible] لایح [illegible] گشته [illegible] از آن حقایق [illegible] اشتغال بمصطلحات علوم [illegible] کشف بعضی
اسرار مکتوم می تواند کرد و مراد دست نمیدهد حضرت شیخ فرموده که حق سبحانه و تعالی [illegible] کند که معارف و حقایق اولین و آخرین
را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود بهمان کسوت مقالات سطر از سطر از نام شریف تو باشد و آن
نفس شیخ است که حضرت خداوندگار جمیع حقایق و اسرار را [illegible] بنام شمس تبریز کرده اند و چون مدتی حضرت تاج العشوقین در
سلطان المحبوبین شمس الدین التبریزی قدس الله سره مقاصد کمال پیوسته است و کار بکمال رسیده و هم باشارت شیخ بابا کمال عزیمت
جانب روم کرده اند و چون بقونیه رسیده و جناب خداوندگار [illegible] نشسته [illegible] حضرت شمس الدین تبریزی رسیده
[illegible] خداوندگار پرسیده که این چه معنی است جناب خداوندگار جواب داده اند که این [illegible] از آن جمله حضرت سلطان
المحبوبین [illegible] حضرت خداوندگار [illegible]
[illegible] شیخ شمس الدین [illegible]
رسیده اند که این چه سر بود [illegible] حضرت شیخ گفته اند این [illegible] بعد از صحبت انشاء الله

نظم
و جناب خداوندگار در طریقه سماع [illegible] قدس سره
[illegible] ازان الفاظ [illegible] حضرت خداوندگار هم از جهت [illegible]
جهت شیخ شمس الدین تبریزی [illegible] حضرت قطب الاقطاب نجم الدین ابوالجناب مشهور است که حضرت قطب الاقطاب در هنگام شهادت

[illegible]

۴۲

بهیبت تمام فرمود ای بهاء الدین کمر در میان بند و در بند رعونت مباش که من نیز در جوانی یکبار دستار کردم
از صحبت حضرت خضر محروم ماندم و توفیقی که حضرت خداوندگار در دمشق بوده و در حجره ممکن بوده اند با
از بزرگان حضرت خضر را آنجا ملاقات کرده اند و شاهان حجره منسوب بحجره خضر بوده و ارباب [illegible]
مطالب آنرا کعبه آمال و قبله اقبال خویش ساخته مرادات و حاجات دریافته اند و دیگر جناب خداوندگار
بتاج المعشوقین محبوب رب العالمین مولانا شمس الملة والدین التبریزی مشرف شده اند و ذکر سلسله و کیفیت
شیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت خداوندگار موقوف بمقدمه آینده است و در ضمن این ذکر سلسله مشایخ
خواهد رسید

حکایت المقدمة
از اکابر و اشراف چنین استماع افتاده است که حضرت قطب الاقطاب ابوالجناب
نجم الدین الکبری چون هر یکی را از خلفا از برای ارشاد عباد به بلده ای از بلاد میفرستاد خرقه و تسبیح خود به بابا کمال
و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست احمد نام خرقه ما بدو رسان و تربیت او کن
که مدار حقایق و معارف ما خواهد بود و نام او در عالم ملکوت شیخ عالمست و چنین منقولست که چون شیخ [illegible]
مولانا [illegible] از مادر متولد شدند اول رمضان بود و چون رویت هلال نشده بود بعضی [illegible] اتمام [illegible]
اختلاف میکردند آنروز حضرت شیخ تا نماز شام شیر نخوردند و در بیست روز رمضان همین معامله میکر[illegible]
و چون شب شیخ [illegible] مهد او خود بحرکت می آمد و والده او از این حال متحیر بود بیچ نوع [illegible]
فرمودند در آن حالت تو سر خود برهنه ساز اگر مهد از حرکت بایستد رحمانیست والا شیطانیست تا با[illegible]
آن قیام نمایم چون والده شیخ سر برهنه میکردند مهد از حرکت باز می ماند و چون بسن تمیز رسیدند و اکتساب [illegible]
کردند حالتی بر ایشان طاری گشت که گاه گاه دو روز و سه روز هیچ نخوردندی و هیچ نگفتندی بکرات [illegible]
طهارت میکردند و بادای صلوة قیام مینمودند و اگر با طفلان بیامیختی بازی نکردی و جامه ایشان نگاه داشتی
که حضرت شیخ [illegible] بابا کمال بجند رسیدند شیخ عالم مجد الدین لقمه مولانا جامه کودکان نگاه داشته نشسته
و پیش وا از بابا کمال رفت و سلام کرد و بعد از آن گفت تا چند ما جامه دیگران نگاه داریم و شما جامه ما نگاه [illegible]
وقت شد که خرقه ما رسانید و بسپارید حضرت بابا شیخ را در کنار گرفتند و [illegible] گفت این [illegible]
شاید که خدمت شایسته نتواند کرد زیرا که مجذوبست اما برادر کوچک تر یعنی دانشمند مولانا لایق زبرکاتست
موجب حضرت بابا فرمودند ما باشارت شیخ نجم الدین آمده ایم و بر موجب فرمان عمل میکنیم خواهیم رسانید
باندک فرصت ابواب عالم جبروت و اسرار ملک و ملکوت بر او گشاده شد و صیت کمالات او در اقطار و آفاق
عالم منتشر گشت و کاملان عرصه عالم چون شیخ بهاء الدین کبرویی و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ فخر الدین عراقی
و شیخ فخر الدین زاهد مرید شیخ عالم گشتند و از سعادت پرورش او باعلی درجات و لایت رسیدند چنانکه حضرت [illegible]
دانشمند مولانا را بعد از تربیت خویش به نظرات با برکات شیخ اعظم بابا کمال مرید خود شیخ بهاء الدین مولا[illegible]
اند و خواجه بهاء الدین نیز فرزند خود خواجه ابوالفتوح را بحضرت شیخ دانشمند مولانا حواله کرده اند و آثار
ایشان الی یومنا هذا منقطع نشده است [illegible] شیخ عالم در دانسته با برکات حضرت خواجه کرجانی

برجم کافری را گرفته بعد از سنیه شدن ده کس از دست شیخ تو اسشد کردش پس حضرت مولوی آفتاب خود را بحجاب شیخ شرع پنهان

۲۴ میدید **نظم** ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند ٭ نه ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند ٭ به یکی دست می خالص ایمان نوشند ٭ به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

دیگر وقتی که حضرت خداوندگار در محروسه دمشق بود چند مدت با ملک العارفین سرحلقه محققان کامل الکاملین قطب الاقطاب شیخ محیی الدین العربی و سید

المحققین شیخ سعد الدین الحموی و زبدة السالکین عمدة المشایخ عثمان الرومی و سرحلقه موحدان عارف کامل مفخر زمانه اوحد الدین الکرمانی و ملک

المشایخ والمجذوبین شیخ صدر الدین القونوی صحبت و با آنها از حقایق و اسرار ادیان که شرح آن طولی دارد با همدیگر بیان کرده رضوان الله علیهم اجمعین

با کمالات حضرت مولوی هم از مثنوی در ضمن حکایات اولیا و کرامات ایشان بظهور خواهد پیوست چنانکه خود فرموده است ٭ خوشتر آن باشد که سر

دلبران ٭ گفته آید در حدیث دیگران لاجرم هم نور در ضمن حکایات که شرح داده والحمد لله رب العالمین **المقالة الثانیة** در تفسیر الفاظ و عبارات

الطایفة الذین ارادوا بهم [illegible] اللطایف طایفه هرآینه مقرر است و معلوم که هر طایفه را از اهل علوم در تبیین قواعد کلام یقینی

مرام الفاظی است مخصوصه و عباراتی مصطلحه که در مقام تعلیم و تعلم و تفهیم و تفهم جهت تقریب مستکشفان اسرار جانب و تسهیل سبیل

طلاب مساعد به استعمال آن مقرر گشته اند لاجرم طایفه صوفیه نیز که ارباب حکم غالبه و اصحاب اسرار متعالیه اند در کشف غوامض کنوز حقایق و

خفیات رموز دقایق به استعمال الفاظ متفرد اند که آشنایان علوم دیگر را جز مفهوم است چه ایشان را غیرت نمیگذارد که اغیار را بر اسرار

مطلع سازند و در کشف زواهر اسباب و شرح حکم مصون بها بغیر اهلها بی طلبه هر نااهلی را از نمیدارند که بنیاد حقایق ایشان بنوع تکلف

بفرست تعرف نیست بلکه معاملات است که حضرت الحق بفیض فضل نامتناهی در قلوب قابلیه اهل صفا در لوح ضمیر ارباب دل و دیده

ودایع الهامی را از برای فهم آن کشاده جنان شناسند حدیث این دل است ٭ که ازین بیگره بشنوش ٭ و حضرت مولوی قدس سره

العزیز فرموده است ٭ اعدا که در کمین اند در غصه همین اند ٭ چون بشنود چیزی کو سینه کبد کردا ٭ ز اندرون و یاران بگویم عهد هم ٭ نهان کنیم سر را پیش الخ

امیر مرد ما هم نه کم زسنان کار هم ٭ نه زجهان بستیان بعد الکرده زرزدا ٭ هرچند کشف این اسرار نازکه دارد اما چون این صنیف شیخ این

شریف ماسور است در رد شمار و توضیح مقالات ایشان از استعمال مصطلحات چاره نیست لاجرم شرح بعضی از الفاظ این طایفه بروفت

[illegible] سالک مسالک طریق و متتبع سنن ایشان را وقوف باسرار حقایق و معانی ایشان باشد لاجرم مسکویم یکی ازان مصطلحات

ومراد از وقت حالتیست که سالک در زمان حاضر بران حالت باشد پس اگر در سرور باشد وقت او سرور باشد و اگر در حزن باشد وقت

حزن است و میگویند صوفی ابن الوقت است و گویم وقت حقه است یعنی مستغرق است به آنچه از حکم الهی بر او متوجه است و معرض است

دل با شغل مستقبل و رضا داده است به آنچه از قضا و قدر بر او وارد است چنانکه میفرماید قدس سره ٭ صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق ٭ دیگر **مقام است** [۲] و مراد از مقام منزل است که سالک بدان قایم است و منازل مختلف است اول انتباه

و نواهی و اکثر معرفت عیوب نفس که هر تنقیه نفس از عیوب طلب رضای علام الغیوب عیوب نفس بسیار است اما اعظم آن عیوب [illegible]

است بطاعت خویش ٭ [illegible] هر چه نسبه بخود را هر حجاب ٭ تو نو اصحف گشای گر رخواه نماز ٭ و شرط سالک آنست که از مقام

صعود نکند تا استیفای حق مقام اول نکند چه مریض [illegible] از نفیع خلط شرب مسهل [illegible] ٭ دوای آن [illegible]

افتد در خطر ٭ مرغ پر ناوستجون پران شود ٭ طعمه هر گربه دران شود ٭ دیگر **حال** [۳] است بتشدید لام و مراد از حال [illegible] است که بر دل

الکتاب وارد [illegible] از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن و گویند حال چون برق خاطف زود زایل گردد و باقی نماند و الا حدیث نفس

و بعضی مثل ابو عثمان حیری بدوام حالت قایل اند دیگر [۴] **قبض و بسط** است و این وصف مشابه خوف و رجاست اما خوف و رجا عوام چون را

باشند اما قبض و بسط خاصه خواص است از اصحاب مقامات پس خوف ترسیدن است از فوت مطلوب و رجا امید وصول کرده مرغوب در

زمان مستقبل و رجا امید داشتن بوصول محبوب یا زوال مکروه که رسیده باشد اما قبض و بسط در زمان حاضر است و حقیقت قبض وارد

حقیقت است که وارد او اشارت باشد بر لطف و ترحیب و تکریم و گاه هست که سالک را سبب قبض و بسط معلوم نمی شود و در این حالت چاره او جز

تسلیم نیست تا که آن وقت بگذرد دیگر [۵] **انس و هیبت** است و هیبت مشابه قبض است و لیکن شدت و بلندی دارد هیبت زیاده است از قبض و بسط

انس مشابه بسط است اما انس اتم است از آنکه در واردات انسی ترحیب و لطف الکرامت دیگر [۶] **تواجد و وجد و وجود** است و تواجد طلب وجد است

از نفس خود بنوعی از اختیار و قومی تواجد را انکار کرده اند و گویند تکلف از تحقیق دور است و نابودن و نمودن از صحت قبول دور و اکثر

بزرگان قایل اند و تمسک کرده اند به آنچه خواجه علیه السلام میفرماید که ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا و وجد آنست که در دل بی تکلف طرب وارد

شود و در وجد هزاران در او است و در طاعت هر که در وجد طاعت او بیشتر وجد او کاملتر و وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقت در دل

و این معنی وقتی میسر شود که بعد از زوال بشریت که غفلت و شهوت و محبت غیر حضرت است متاع است حقیقت را از ظهور سلطان حقیقت

با بقای بشریت محال است و این معنی قول ابو الحسین نوری است که میگوید چند سال است که من در میان وجد و فقدان هرگاه که پروردگار وجود

یافتم دل خویش را گم کردم و چون دل خویش یافتم او را گم کردم [illegible] رحمه الله علیه میگوید علم وجد میان [illegible]

علمش و این معنی گفته اند شعر وجودی ان اغیب عن الوجود ٭ بما یبدو علی من الشهود ٭ خواجه [illegible] میفرماید ٭ و در مذهب [illegible]

هستیها را جز بعدم نیست قیام ٭ تا نیستگی نبود هستی نبود [illegible] ٭ تو ابد [illegible]

در بیان بدایت و نهایت دیگر [۷] **جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی** است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قبل حق و عطا [illegible] و فرق

که از قبل عبد باشد از اداء عبودیت و سؤال بنده پس لابد از فرق و جمع چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست

معرفت نیست [illegible] که بنده اثبات بتفرق و ایاک نستعین اثبات جمع هرگاه که بنده زبان بگوید مناجات حق گشاید از روی سؤال یا دعا یا شکر

یا شکر و تضرع قایم شود در محل تفرقه و هرگاه که گوش بخطاب حق دهد به آنچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع آنست که عبد از

خود بیرون تفرقه نهی عبد است و جمع نهو عبا [illegible]

السهلاک است [illegible] فرق [illegible]

نشو و این غایت فضل و لطف است از حق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء دیگر [۸] **فنا و بقا** است فنا زوال خصایل ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت

خصایل حمیده در سالک و فنا و بقا [illegible]

و بعضی [illegible]

که سالک [illegible] دیگر [۹] **غیبت و حضور** است و غیبت غایب شدن است از احوال دنیا و [illegible]

آخرت چنانکه از علی بن الحسین علیهما السلام مرویست که در خانه آتش افتاد و او در سجده بود سر از سجده برنداشت و [illegible]

بعد از فرو نشستن آتش چون سر برداشت پرسیدند که در چنین حالت چرا سر از سجده برنداشتی گفت مرا یاد آن آتش بزرگ از این آتش غافل ساخته بود

و گاه و جنبیت که بنده بسط حضور بیگانه شده و مناجات حق چنان از احساس غیب گرداند که اگر دست خود در آتش در آرد احساس الم نکند دیگر سکر
و صحو است سکر مستی به غیبت است و صحو رجوع است از سکر به احساس بعد غیبت چندی و باشد و منتهی ابتدا بود سکر خاصه اصحاب وجد است 39
هرگاه که مکاشفه بنده به صفت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید و قلب هائم گردد و در این معنی گفته اند فاسکر القوم دور کاس
و کان سکری من المدیر هست و صحو از آن سکر بود لیکن میسر اهل دل از شراب صید نیست دیگر [11] ذوق و شرب است و این هر دو عبارت از ثمرات
تجلی و نتایج کشفها و ذوق و شرب تعبیر می کنند و اول ذوق است بعد از آن شرب بعد از آن سیرابی پس صفای معاملات موجب ذوق معانی
و وفای منازلات موجب شرب و دوام مواصلات موجب سیرابی پس صاحب ذوق متساکر است و صاحب شرب سکران و صاحب ری هشیار
تشنه که آب کمتر خورده صاحب ذوق است و چون تشنگیش زائل شود و آب بیش خورد صاحب شرب باشد و چون سیراب شود حظ خویش از شرب
بردارد و حرص او زائل گردد و قلقی که از تشنگی داشت ساکن شد صاحب ری باشد یعنی صاحب صحو گردد دیگر [12] محو و اثبات است محو رفع اوصاف عادات
است و اثبات اقامت احکام عبادات و محو منقسم میشود به محو زلت از ظواهر و محو غفلت از ضمایر و محو علت از اسرار پس در محو زلت اثبات
معاملات و در محو غفلت اثبات منازلات و در محو علت اثبات مواصلات آنچه تقریر کرده شد محو و اثبات است به شرط عبودیت اما حقیقت
محو و اثبات صادر است از قدرت پس محو آنست که حق از بنده پوشیده کند و اثبات آنچه حق تعالی ازو اظهار فرماید پس محو و اثبات معلق
بمشیت قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین ذکر غیر حق را و اثبات میکند در دل مریدین ذکر او
را دیگر [13] ستر و تجلی است تجلی نور مکاشفه است که از آن بر تجلی بر دل عارف ظاهر گردد و دل را بسوزد و مدهوش میگرداند و ستر آنست که این تجلیات
از دل بپوشد تا از نور تجلی مضمحل نشود پس ستر از آثار رحمت است بر عارف چنانکه تجلی از او منفصل شود و منقطع نشود که اگر ستر نبودی در اوان ظهور
سلطان حقیقت وجود سالک متلاشی شدی حکایت اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره نزول نمودم اهل آن
قبیله را اکثر بعشق و عاشقی یافتم و در میان ایشان جوانی دیدم بلطافت طبع موصوف یافتم و در روز که در او فتادم دختری دیدم در غایت حسن و جمال
و نهایت لطف و کمال و از روی سبیل تفرج از آنجا بیرون آمدم و طوفی میکردم جوانی را دیدم ضعیف و نزار از جانانه دیگر در آتش بهانه بود و گرم
آتش هر لحظه در ترنم و ترنم و زمزمه میکرد و در آتش عشق میسوخت و بشنیدم که این ابیات میخواند و قطرات عبرات از دیده میبارید شعر
فلا عینک اصبر و لا قلبک حیلة و لا عنک لجة و لا منک مهرب فذکراک ما قضیت من عشقنا واحدة و اهوت قلبه هواک معذب و لا الف
باب قد عرفت طریقه و لکن بلا قلب الی این اذهب از اهل آن قبیله سوال کردم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند او بدان دختر که
تو در خانه او فرود آمدی گرفتار عشق است و با آنکه نزدیک اوست مدت ده سالست که گره او ندیده اند اصمعی میگوید که بازگشتم و حال آن جوان را
با دختر تقریر کردم دختر گفت آن درویش خویش منست و آن عمزاده من گفتم شک نیست که مهمان عزیز باشد در عرب مهمان نوازی
التماس از حضرت شما آنست که امروز جمال صفحه و نظاره در نگه فرخنده آیینه جان او بزداید دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت
پنداشتم که صفت میکند و دفع میدهد گفتم از برای دل مهمان قدمی رنجه سازد و کلمات [illegible] بر دارد تا از شب بهره یابد کال نور در حجره او آید
گفت مرا رحمت و شفقت در حق عمزاده بیش از آنست اما میدانم که مصلحت او در دیدن من نیست اما چون تو درست میفرمایی نزد وی بیایم
اصمعی گفت رفتم و پیش آن جوان نشستم و گفتم مژده بده و دلدار و حاضر باش که آن نازنین به التماس من می آید تا مسکن دماغ ای تو
کجه

بحضور معمور بر رخ گوان و در این سخن بودیم که دختر از دور پیدا شد و دامن در زمین می کشید و گرد آن بر هوا می رفت جوان چون آن گرد دید نعره زد
و در یکدم جان بداد و روان او از آن موضع برداشته اعضای او چند جا سوخته بود و این شده در کرده چون بخانه مراجعت کردم دختر بیم از دور [illegible] عتاب
گفت آنچه امروز یافت او از تو یافت و آنچه او امروز بگذار تو دید انه لا یطیق مشاهدة غبار ذیلها فکیف یطیق مطالعة جمالها
در لیر لیه تحبب از زیع و لد دار است به جمع بر نکند طاقت دیدار است نه با ستر زمان سخت دل با تجلی از آن بود حیات آری از تجلی عارف را [14]
به ستر بهره از عیش است اما چون تجلی آید طلبش و طیش است نظم از قرب از جلوه و است و لیکن ای ای که طاقت دیدار نداریم دیگر محاضره
و مکاشفه و مشاهده است محاضره حضور قلب است و این حضور در دل که میسر شود به برهان دست دهد بعد از آن استر و اگر حاضر باشد باستیلای سلطان
ذکر و در معلوم بعد از آن مکاشفه است و آن حضور است به صفت بیان بی آنکه معتقد باشد از تجلیات بیان و دلیل و طلب سبیل با منحجر بود از دواعی
ریب و محجوب باشد از نعت غیب بعد از آن مشاهده است و آن وجود حق است بی تغلی تهمت پس هرگاه آسمان سر از غیوم ستر صافی
گشت آفتاب شهود از برج شرف اشراق مشاهده دست دهد دیگر [15] لوایح و لوامع و طوالع است و این الفاظ متقاربة المعانی است و در بیان آنها چندان
فرقی نیست و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی در منازل [illegible] از حضیض نفوس شموس معارف بتابد و لکن علام الغیوب دل ارباب
قلوب را [illegible] حظوظ ظلام [illegible]
لوایح کشف [illegible] لوامع [illegible] سالک در مقام [illegible] لوایح کنند و گویند شعر یا ایها البرق الذی یلمع من ای اکناف
السماء تطلع و اول لوایح است بعد از آن لوامع بعد از آن طوالع لوایح همچو برق ظاهر گردد و مستور شود و لوامع اظهر از لوایح باشد و در
سرعت زوال نیز چون لوایح مخفی نماند لوامع بسا بقا بیند اما طوالع اقوی است [illegible] از جهت غلبه و سلطان او دوام
[illegible] است و [illegible] در خطر زوال است [illegible] حصول [illegible]
و احوال [illegible] است و سالک در مقام [illegible] اتصال [illegible] حال [illegible]
دل از [illegible] است دیگر [16] تلوین و تمکین است تلوین صفت ارباب احوال است و تمکین صفت اهل حقایق و مادام که بنده در طریق
[illegible] سالک اهل تلوین است [illegible] و تمکین آنست که [illegible] چون وصول [illegible]
حال [illegible] استقرار [illegible] نظم [illegible]
از نقاب [illegible] دیگر [17] قرب و بعد است قرب نزدیکی بنده است بحق از طاعت
[illegible] بعد [illegible]
بعد از تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خلق و این از صفات قرب است [illegible]

مطلف لطف بصورت مخصوص اهل اجابت و قرب آنکه خاص بخشش خاصه اولیاست و لهذا قال قدس سره **مثنوی** قرب علی ورزق بر جمله استیام
قرب وحی عشق دارند این کرام • لیک قرب هست از رشیدی که از ان هیچ حسیر برزید را • شیخ خشک و تر قرب آفتاب • افتاب
هر چه دارد حجاب • لیک کو ان قرب شیخ طری که ثمار رکینه ازو ی بجو زی • جنب خواجه سه ایه بدین قرب بشارت داده گفته اند **رباعی**
من از رحمه انجام انجام ابن است دلیل طالع مسعودم • دردا که نه بدیدم از عدو مهم • در روز فراهم اگر موجودم • هذا این کلمات از
تفسیر انها کنیم مشروح خواهد شد و دیگر **نفس** است بتحریک • و نفس ترویج قلوب است بلطایف غیوب و صاحب انفاس ارق و صفی
از صاحب احوال پس صاحب وقت مبتدی است و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط و اوقات اصحاب قلوب است و احوال
ارباب ارواح را و انفاس اهل سر ایرا و گفته اند افضل عبادات شمردن انفاس است با خدا **بیت** کدم که غافل از ان حوزت که اسنیم
ضایع گذشت دست بر آن ندامتی • بزرگان گفته اند علام الغیوب قلوب [...] بار بید و از اساعدن معرفت حق و سرار [...] ازعمل
توجه که اینه پس هر نفسی که حاصل شود از او دلالت بر معرفت بارات [...] توجه نباشد ان نفس مجهول است و صاحبان نفس انان نفس
مسئول خواهد فهوا ابو علی دقاق گفته رحمة الله که اگر محب را نفس نباشد از بطالی مبتلای شود دیگر **خاطر** است ان خطابیست که وارد
میشود بر ضمیر و این گاهی از القای ملک باشد و انرا الهام گویند و گاهی از القای شیطان بود و انرا وسوسه خوانند و گاهی از ادخاست نفس
و انرا هواجس نام نهند و گاهی از قبل حق بود [...] و القای حق در دل حاصل شود ان مسیر است که او اطرحق دیگر **علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین** است
بر حسب اصطلاح ایشان [...] جانه که بثبوت آن موقوف است بر آن [...] و ثبوت عین الیقین حاصل است بحکم بیان و حق الیقین حصول
بمعاینه پس علم الیقین ارباب عقول است و عین الیقین اصحاب علوم را و حق الیقین اهل معارف را دیگر **وارد** است [...] وارد
که در دل فرود آید از خواطر محموده بی افزون [...] بنده و همچنین انچه از قبیل خواطر نباشد از ان [...] وارد گویند و وارد گاهی از حق باشد و گاهی از
علم پس واردات اعم بود از خواطر از انکه خواطر مختص است بنوع خطاب انچه مستقیم معنی خطاب باشد و واردات را اختصاص بدان نیست
دیگر لفظ **شاهد** است حضرت [...] حاضر است بر حضور دل [...] حاضرست شاهد است پس اگر غالب در دل ذکر باشد شاهد ذکر و اگر غالب علم
شاهد علم دیگر **نفس** است [...] طایفه الصوفیه هرگاه که نفس اطلاق کنند مراد ایشان اخلاص و خصال مذمومه و اقبح اخلاق
و خصال مذمومه اهل باطن است و زعم انکه او را از رضاهای [...] خلق قدر [...] که نفس عین اخلاق و خصال مذمومه باشد لکه محل
این اخلاق و خصال [...] چنانکه روح لطیفه است موضع در این قالب که محل اخلاق محموده است دیگر **روح** است و اهل تحقیق از اهل سنت و جماعت
در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند که ان حیات است فقط و بعضی گویند ارواح اجسام [...] لطیفه که مودع است در این قوالب و سنت الله بران جاری است
که مادام که ارواح در ابدان باشند این قوالب را حیات بود و انسان حرکت بکند و لکن ارواح موجودات در قوالب و ارواح مخلوق است و در حال
نوم و مفارقت از ابدان و باز ارواح را رجوع باید ان [...] و انسان روح و جسد است [...]
[...] عظیم است و بعضی گویند روح معدن خیرات و نفس معدن شر و عقل لشکر روح و هوا لشکر نفس و توفیق باری مدد روح
و خذلان مدد نفس و دل بر لشکری است که غالب باشد دیگر **سر** است سر لطیفه است مودع در قالب چنانکه ارواح و ان محل مشاهده است
چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند سر انست که حقایق ان اشراف باشد و سر سر انچه غیر حق را بران
اطلاع نبود و سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند مصعد اسرار [...] است و تحقیق روح در

مقالات

مقالات آینه خواهد آمد اما درین مقام از برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات بدین قدر اکتفا
کردیم و چون در کتاب منقول که مجامع اسرار معنوی انواع لطایف و اصناف معارف مودع است و هر
صاحب مشربی را از و نصیبی شامل و هر خداوند مطلبی را در و نصابی کامل حاصل • خواستم که در مقالات مقدمات
مصطلحات جمیع ارباب حکم متعالیه و اصحاب رای متعالیه مندرج باشد تا بحکم قد علم کل اناس مشربهم از بحار
فیاض این کتاب شریف هر کسی اغترافی تواند نمود لاجرم در مقالات آینه کلمات و مصطلحات اهل معرفت را بر
اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان ایراد کردیم والله الموفق **المقالة الثانیة فی تبیین مشارب**
ارباب الحال و تباعد مراتب اصحاب الکمال بدانکه طوایف ارباب قلوب و مستفتحان ابواب غیب الغیوب و تشنگان
بادیه شوق و لب تشنگان شراب ذوق و متوجهان حضرت کبریا و جلال و متعطشان زلال وصال که طالبان مشاهده
جمال حق و راغبان ادراک حقیقت جناب مطلق اند چون حقیقت وجود [...] نموده اند و آینه دل از زنگار ماسوی
زدوده بحکم آنکه چون یک روی در دو آینه تابد هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید **بیت** در هر آینه
روی دیگر گون • مینماید جمال او هر دم • لاجرم اشارات ارباب حال و عبارات اصحاب کمال در کشف حقیقت
ذات بحسب اختلاف استعدادات که بمنزله اختلاف اوضاع و تشکلات و صقالت و عدم صقالت مراة است
که مختلف واقع شده است و هر عارف ازو نشانی دیگر داده و هر ناظری برو نامی دیگر نهاده پس بعضی را
نظر بر جامعیت وجود مطلق و سریان او در جمیع مظاهر حق افتاده است و در مرایای سر آن پر اسرار و مجالی
ضمایر چنین مشاهده کرده که قیام هر موجود از موجودات عالم غیب و شهود تعین بعین وجود و افاضه جود
اوست و او در منزه عزت و کمال و حیز عظمت و جلال که مرتبه حقیقت هویت و حضرت ذاتیت اوست یعنی از
حیثیت اویی او از اوصاف خارجی و ذهنی مبراست و از اتصاف باطلاق و تقیید منزه و مبرا و از [...]
بکلیت و جزئیت موصوف باشد تا بخصوص و عموم موصوف شود نه واحد است بوحدت زاید بر ذات و نه کثیر
بکثرت وجود و موجود ذات نه قادح وحدت ذات اوست و نه موجب تکثیر و ایشان قول تعالی را که
رفیع الدرجات ذو العرش [...] حقیقت وجود کرده اند کلام حضرت رسول علیه السلام که گفته ما عرفناک حق معرفتک
در مخاطبه آورده و گفته اند که او قیومی است که در جمیع مراتب سریان ثابت بالذات است و شئون غیر حقیقی [...]
علم تعیین معلوم است و قیام انچه بسبب امکان و حدوث موسوم است از اوست و بدوست بلکه در حقیقت
همه هیچند و همه اوست که اوست • متجلی در مراتب و ظاهر بصور حقایق آن و مسمی در علم و عین بماهیت و اعیان
یکی عین مطلق که جز او [...] نبود • چون گشت ظاهر انچه اعتبار آمد • و همانا اشارات ایشان [...] نیز [...]
او میکنند **بیت** ظلال صور چون شود سوخته • که مانند خم [...] بر افروخته • برون زان [...] دو وجود • طلبد کس
برا [...] سعادت صعود • تو بی تو شو انگاه خود را شناس • که [...] قیاس • اگر [...]

برو نکتهٔ سرّ عشق را بخوان • برون از نوای نوحه زیبا تو بین • که هر نغمه‌ئی کند ابجاد دوبین • ز خود تا نیابی نکال
نیابی ز سرّ وجود خبر • لاجرم این طایفه اول و آخر و ظاهر و باطن او را دانسته‌اند و حی و دانا و
مرید و قدیر و سمیع و بصیر و سایر اسمای الهی و نعوت حضرت پادشاهی بر او اطلاق کردن توانسته و
که با نیستی ساخته و دل از هستی پرداخته و روی از قیود وجود تافته و ذوق شهود در عین نا [illegible]
مشاهدهٔ این معنی کرده‌اند که مبدأ و منشأ هر موجود و مرجع و معاد هر مشهود غیر از عدم و نابود نیست
الیه تقلبون را کشف حقیقت او پنداشته و الی ربکم مرجعکم و ارجعی الی ربک خطاب او انگاشته اما [illegible]
و اعادت و ابدا را نسبت بدو کنند و قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله بفیض الانوار را مصداق این
پنداشته از آنجا که گفت نظم نگفتند رو وجود و با عدم ساز • زیرا که عدم عدم نهایت • میدان به یقین که از عدم
هر جا که وجود در انتظام است • آری چو عدم حیات بخشد • موجود اگرش بجان غلام است • و مقال مقبول حضرت
مولانا جلال الدین رومی را که گفت نظم پیشش تو عدم شو که عدم معدن جانست • لیکن نه چنین عدم که عدم
هم از این مقوال مبین این حال تصور کنند و حضرت حقیقة الحقایق و جناب [illegible] الحقایق عدم را شناسند و
[illegible] و اثبات استشهاد آن با مثال این ابیات کنند بیت از آن سوی پردهٔ شهر [illegible] که عالم
یک ارتفاعی • بنو نو مثالی بنو نو خیالی • رسند تا نماند خلایق نهانی • بیت [illegible]
بی منتهای • پس باعتبار مبدائیت و مرجعیت اولیت او اول و آخر دانند و اسم باطن بر او اطلاق کرده در جمیع مظاهر
ظاهر شناسند و احکام کثرت ظاهر را در جنب سلطنت باطن دایما مستهلک بینند و کل شیء هالک الا وجهه
باب دلیل واضح و برهانی راجح شمارند و قول سوختهٔ سبحات وجه باقی شیخ فخرالدین عراقی که گفت بیت
دیدی جهان چون بود در کتم عدم • هم بر آن حالت حالی جهان انداخته • از این مقوله انگارند زیرا که این طایفه
نوشندگان شربت صافی محبت • و پوشندگان خلعت باقی مودت • و لب تشنگان زلال وصال • و سرگشتگان بادیه
و سوختگان سبحات وجه باقی • و دل افروختگان اشعهٔ سطوات تلاقی • و پاکبازان سازنده با سوز و گداز
جویای عشوه و ناز لمؤلفه برون رفته هر یک قید صفات • طلب کرده هر یک [illegible] ذات • چشیده [illegible]
چو رندان [illegible] • بدیدار ساقی خود [illegible] • بدنیا و عقبی نپرداخته • دل و جان بیک لحظه در باخته [illegible]
دوست • که جز [illegible] غیر او • آن طایفه را چون عروج از مراتب [illegible] محبت دست داد و نظر [illegible]
بر حضرت محبت ذاتی افتاد و پرتو آفتاب محبت را بر ذرات کاینات روشن و پیدا دیدند و وسعت احاطهٔ او را
اعیان مشهود و ملکوتیات ظاهر و هویدا مشاهده کردند و اسم [illegible] و اسم محیط را بر حقیقت او محمول داشتند
حضرت الهی و ظهور آثار نامتناهی را بر او اثبات کرده گفته‌اند بیت عشق از سر کوی خود سفر کرد • بر
گذر کرد • صحرای وجود گشت فی الحال • و کرد عدم که پی سپر کرد • ناگاه چو آفتاب تابان • سر از [illegible]

الاجمال بچشم بی اعتبار ظاهر شد و نعت خود دگر گرد تغییر صورتی نواند و در وصف کمال او اثر کرد و دیدهٔ دل و جان و بصر بصیرت
و طلعت عیان معاینه دیده‌اند که از اوج عرش تا حضیض فرش و از مرکز خاک تا محیط افلاک بلکه از هویت علی الاطلاق تا
انفس و آفاق و از ازل تا ابد تا قاب قوسین که [illegible] و [illegible] طرف از این تا بالای آن هیچ حضرتی از حضرات
و هیچ مرتبه از مراتب اسما و صفات و هیچ عالمی از عوالم کلیه و هیچ مقامی از مقامات [illegible] نیست که ارباب حضرات
و صاحبان مراتب و مقامات محب کمال و عاشق عزت و جلال خود نباشد نظم پس هر جهان ذره ذره مست است • که از جام عشق
او جمله مست است • لاجرم چون دیدند که اول سبب آفریدن کاینات محبت عرفان ذات بوجه کنت احببت ان اعرف بمعنی این
در آخر [illegible] عرفان حق نیز محبت ذات مطلق آمد چنانچه یحبهم و یحبونه [illegible] این دعوی است پس [illegible] اطلاق
اسم اول و آخر بر حقیقت محبت درین وجه ظاهر شد و چون اول ببطون موصوف و آخر بظهور معروف گشت اطلاق ظاهر و باطن نیز
بر او ظاهر آمد نه باطن پس هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن را [illegible] حقیقت محبت دارند و اختلافات آثار را در اقداح وحدت
ذاتش بشمارند و گویند بیت وجود و عدم هر دو در رسم غلام • که خدمت کمر بسته هر صبح و شام • گهی از عدم سوی او رد وجود • فرستد [illegible]
گه از شهر هستی بسوی عدم • برد آنچه خواهد بحکم قدم • [illegible] عشق او در نگر • که شد هر دو ضد عاشق یکدگر • پس بارگاه عزت و جلال [illegible]
حضرت متعالی است از [illegible] وجود و عدم برون و از رتبت عشق و محبت افزون [illegible] چنانکه حضرت مولوی قدس سره
میگوید نظم ز هست و نیست برون تختگاه ملک • هزار سال [illegible] • [illegible]
[illegible] و بحمد الله که ما از آن طایفه‌ایم و بشرح کتاب مقتدای این طایفه مشغولیم و جمیع [illegible] شریعت [illegible]
طایفه‌اند که [illegible] بیت گاهی [illegible]
[illegible] ای صفت [illegible] معرفت • [illegible] صفت • [illegible]
[illegible]
اقوال ارباب [illegible] و این اختلاف اقوال [illegible] از اختلاف احوال و آن نتیجهٔ کثرت شئون و احوال
سالک است [illegible] و این اختلاف در الفاظ است نه در معنی چنانکه سلوک سالکان [illegible]
[illegible] که اختلاف در صور الفاظ است نه در حقیقة الحقایق که ظاهر است [illegible] نظم [illegible]
[illegible] • صورت [illegible] • [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابواب لطایف معارف [illegible] بحقیقت مطالب [illegible]
[illegible] مراتب حضرات ذات و مراتب اسما و صفات اشارت بحقیقت حقیقت کلام [illegible]
[illegible] بیت [illegible] المقالة الرابعة فی حضرات الذاتیه و حضرات الکلیه
[illegible] حضرت هویت عبارت است از ملاحظهٔ ذات به اعتبار [illegible] و قطع نظر از [illegible] حضرت غیب الغیب و بطن کل باطن [illegible]

مطلقه نیز گویند و هیچ نسبتی نیست که جواسیس تجلیات و اوهام را که دبیران جلال این حضرت مقام داده که پیوسته [illegible]
و افهام را که طیران هوای هویت دون درک الزام الیه و پر شکسته است **بیت** بجناب او نگنجد ز خیال جز رکیکان
مطلب بهیچ روش ؛ در حقیقت طاحت العبارات و فنیت الاشارات اشارت بکمالیت سلطنت این حضرت [illegible]
افتقار تجلیات و اعتبار تعینات را درین حضرت مجال نباشد و اطلاق لفظ ذات و هویت بران حضرت از ضیق [illegible]
؛ بجناب او مگر زننگی لفظ ؛ [illegible] لفظ نام والقاب با ایراد حرف خطاب نسبت بجناب [illegible]
بیت صد شکل نام و لقب گفتند ؛ برتری از نام و لقب برتری ؛ آری اینها که در معرفت یگانه در [illegible] اشیای [illegible]
[illegible] ذات چنین خبر داده اند **رباعی** ای که [illegible] در هر دو جهان ؛ برتر ز خیال و برتر ز گمان ؛ هر چند که عین [illegible]
[illegible] **الحضرة الاحدیة** عبارت است از ملاحظهٔ ذات بشرط قطع نظر از جمیع اسما و این حضرت را احدیت
گویند که در او کثرت [illegible] و احکام او و از ظهور سلطنت وحدت مستور و این حضرت اعلم مطلق و حضرت [illegible]
عما نیز گویند [illegible] الابصار و لو الانظار و حیرت [illegible] الافکار [illegible] این حضرت حقیقة الحقایق نیز گویند [illegible]
قوام جمیع حقایق و ماهیات [illegible] ارباب [illegible] بدان ذات و جمیع [illegible] از برای [illegible] اسما و صفات [illegible]
حقایق و ماهیات [illegible] ارباب کمالات [illegible] این ذات [illegible] **رباعی** ای [illegible]
[illegible] جهان [illegible] پس [illegible]
بس [illegible] جهت ؛ [illegible] جهت ؛ [illegible] لاجرم [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible]
مولانا ما [illegible] حضرت [illegible] جهان بزرگ [illegible]
و [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

واجماعاو غیر [illegible] **نظم** [illegible] کار [illegible]
در راه عشق و عقل [illegible] ؛ هرگز [illegible] ؛ [illegible] عشق [illegible] ؛ [illegible]
در برده [illegible] ؛ [illegible] که ره برند [illegible] ؛ [illegible] نسبت [illegible]
و جود [illegible] بحسب [illegible] مطلقا و [illegible] حضرات [illegible]
و از [illegible] حضرت [illegible] عین [illegible] که حضرت [illegible] ذات که
مجرد است از اسما و صفات [illegible] از علم [illegible] هر مرتبه [illegible] منفرد است [illegible]
که [illegible] ازان [illegible] نصیب [illegible] کشف و تفهیم و بیان و تعلیم اوست
حق است که معرفت کامل [illegible] معرفت [illegible] حضرت [illegible] معرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **الحضرة الواحدیة**
عبارت است از ملاحظهٔ ذات با جمیع اسما و صفات [illegible]
[illegible]
صفات حضرت [illegible] **مرتبه ربوبیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

واگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه قابل باشد صور زعیه روحانیه و جسمانیه را مرتبهٔ اسم قابل گویند که رب هیولای کلیه است که کتاب
ورق منشور اشارت بدان است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط فاعلیت تاثیر و موثر مرتبهٔ اسم فاعل گویند که تعبیرات بوجود فاعل
رب طبیعت کلیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور روحانیه مجرده مرتبهٔ اسم علیم و مفصل و مدبر گویند که رب عقول و نفوس
و آنچه در اصطلاح حکما از عقل مجرد گویند در اصطلاح اهل الله مسمی است بروح و ازینجاست که عقل اول را روح القدس گویند و آنچه حکما
نفس مجرده گویند پیش اهل الله مسمی است بقلب هرگاه که کلیات و روحی مفصل باشند و داشت [illegible] کنه آن کلیات اشهود [illegible]
نفس پیش ایشان نفس منطبعه جوهریست و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه غیبیه مرتبهٔ اسم مصور گویند که رب عالم خیال
و معینه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه شهودیه مرتبهٔ اسم ظاهر مطلق و اسم آخر گویند که رب عالم ملک است و مرتبه
کاملست عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه که عبارت از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود و این را مرتبهٔ عما
گویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبهٔ الهیه و فرق در میان این دو مرتبه بربوبیت است و مربوبیت و لهذا مراد از خلافت حق و مظهر اسماء
جناب مطلق است **نظم** ز تبعیت رای دو جهان را [illegible] مولانا قدس سره میفرماید **بیت** از پشت بابت [illegible] آدم
ملک [illegible] ای بره چه بینند [illegible] جزوی زکل [illegible]
[illegible] بیا جانبند پس از [illegible] بیان مراتب و حضرات و شرح درجات بعضی از اسما و صفات
تنزلات وجود تا آخر انواع عالم وجود **مصرع** برو چون آفتاب [illegible] **نظم** کاروان عجب [illegible] یقین [illegible]
این همه رمز است مقصود آن بود [illegible] کان جهان اندر جهان آید همی [illegible] لامکان اندر مکان آید همی [illegible] عقل [illegible]
[illegible] اندر نشان آید همی والعارف تکفیه الاشاره [illegible] الاشارة لارباب القلوب [illegible] **مصرع** این مجاز [illegible]
ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید فهم من فهم و من لم یفهم فلم یعرف **نظم** [illegible] مختلفات [illegible]
چگونه از آن بچون است [illegible] لاجرم وقت شد که باشارت و تنبیه بحقیقت حقیقت کلام ارباب شهود که [illegible]
المرشد **الاشاره والتنبیه علی السر المصون النبیه** چون از تقدیم این مقدمات و تقریر این مقالات و شرح اختلاف حضرات [illegible]
که حضرت احدیت که عین حقیقت [illegible] مستطاب اوست حضرتیست که لا یعبر ولا یذکر لا بخطاب ادات پس این حضرت [illegible]
[illegible] معروف [illegible] اسم [illegible] غیرا از ذات [illegible] و چون اطلاق اسم ذات موقوف است [illegible]
لاجرم اطلاق [illegible] ذات احدیت مجاز [illegible] حقیقت و در این حضرت [illegible] وجود [illegible] ذات [illegible]
[illegible] ذات اوست و این حضرت [illegible] از تعینه [illegible] و در این حضرت ذات و وجود مترادف [illegible]
عدم غیبت [illegible] اسما و صفات [illegible] الطریق المجاز [illegible]
ملاحظه این معنی کنند که در حضرت ذات همه اسما و صفات زاید بر ذات [illegible] حیات و علم و قدرت و ارادت [illegible] این حضرت
ذات [illegible] محبت او [illegible] عرفات [illegible] و در این حضرت غیر ذات [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] در احدیت اگرچه صفت و موصوف و اسم و مسمی باشد [illegible]
[illegible] لاجرم در بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم عقل باشد [illegible] صفت و موصوف اگرچه در خارج موصوف
[illegible] ذات [illegible] که [illegible] در خارج [illegible] ذات [illegible] بعقل و [illegible] مغایرت [illegible] و عالم و در بعضی

و عالم و در بعضی مراتب حکم معاندت چون حکم کردن عقل است بمعاندت جنس و فصل نوعی اگرچه
ماهیت آن نوع در خارج یکیست چون حیوان و ناطق که عقل حاکم است بمعاندت این هر دو
و اگرچه حقیقت ایشان که موصوفست باین هر دو در خارج یکی است و معاندت و اتحاد را در جمیع
مراتب و حضرات بدین قیاس کن تا بدانی که کثرت اسما و صفات ذات را متعدد نکند چنانکه
کثرت امواج بحر را متکثر نکرده اند **شعر** العین واحدة والحکم مختلف و ذاک سر لاهل العلم منکشف **نظم**
اختلاف عبارات قادح وحدت ذات نیست و وحدت ذات مانع اختلافات عبارات نی پس بعضی
احوال تعینات و تنزلات و باز ظهور عشق مطلق را عبارت است از تجلی احدیت الذات تا در لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار سایل و مجیب هم او باشد درین ابیات اعتبار کن **لمولفه** عشق مطلق سر
ز جیب غیب بیرون میکند و این همه چون و چرا را بیچون میکند خواه عشقش نام نه خواهی عدم خواهی وجود
اوست کین افسانها پیدا بافسون میکند بر شهود خود وجود خویش را چون جلوه دید خویشتن را بر تجلی خویش مفتون میکند
ظاهر و باطن بهم بوده و اندر بیش خلق نام ایشان ظاهر الیلی و مجنون میکند لعل روح امیز او [illegible] بکدم [illegible]
غمزهٔ خونریز او هر لحظه صد خون میکند دانم در دوستان او [illegible] دارد بار دیگر سر ز جیب غیب بیرون میکند
این همه آمد شد او را در مقر ذات خود نی یکی هم آورد نی نیز افزون میکند وجود کدام اسم لایق ذات اوست
و کدام صفت سزاوار کمالات او که در اثبات اسما و صفات بیان ذات هر آنچه در تابع تصورات
و تخیلات تو خواست چه حیثیت الصفات کمال شناسد بدان اثبات کند و هر چه را سمت نقصان داند
از او نفی کند لاجرم چون کمالات ساخته [illegible] و اسما و صفات پرداخته تو و تنزیه در خور تصورات
تو و احتراز از تشبیه لایق تخیلات تو در حق [illegible] تعالی چنانکه از تشبیه تو مقدس است و متعالی از
تنزیه او منزه است و مبرا و حدیث خواجه علیه الصلوة والسلام که افضل عرب و عجم و منتهای سالکان طریق قدم
است انجا که گفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک مقرر این معنی است و شیخ ابن عربی [illegible]
ماهی و ماه ار که خدا گوییم در سپاس [illegible] همچو ماه قرقام ان چو باز بمیاسما کی بمعنی خدا را در خط [illegible]
چارقت دورم کم شانه سرت شیرازم هر صباحی مرز برت همه تو بیت بلدان گر بهتر است [illegible]
آن قبولی که [illegible] چون نماز مستحاضه قضاست با نماز او بیا لود دست خون همه تو آلود [illegible]
پس در آن حضرت چاره دم در کشیدنست و ذوق شربت سکوت چشیدن و چون سوسن با ده زبان
خاموش بودن و چون خم صهبا دهن بسته در جوش بودن از انکه گفته اند **نظم** هر چه در وهم تو در خیال آرای
لمیزال ازاست و پاک از و باری گر بهٔ واحد بود و خیال نبود کی تو معروض حدتش داری گر به حق بی جنابت آن
که تو در وی نقد انکاریا عین ولا عین و غیر والا غیرست تو خود این را محال پنداری همه خود سر بسر محال است

هر چه بینی بخواب و بیداری ٭ نشناسی که من چه میگویم ٭ تا نگیری ز عقل بیزاری **تتمیم الوقوف علی**
الحروف چون حضرات و مراتب را دانستی بدانکه طایفه تمثیل آن بحروف کرده اند و درین علم کتابها
ساخته و فصول و ابواب پرداخته و کاملان طوایف حکم متقالبه نیز براین معنی اشارت فرموده
کرده اند و حاصل کلام آن طوایف که مجامع معارف و منابع لطایف ابدانست که جمیع عالم را
کتاب مسطور و رق منشور داشته اند و کتاب کلامیات مشتمل بر سور و آیات و کلمه بعضی
و غایات و این کلام مرکبست از کلمات و کلمات مرکب از حروف و حروف منقسم بانواع انقسام
و جمیع حروف با وجود اختلاف انواع حاصل است از ترکیب الف و الف حاصل از ترکیب نقطه
و نقطه در منفردات خود از اثبات ترکیب مبراست و از قید تجزی و متعرا پس بنقطه اشارتست بحضرت هویت
و الف از روی تجرد و اولیت و احاطه جمیع مخارج و عدم تعین مخرجی او را انقطاع از ترکیب بدانچه
بعد از اوست عبارتست از حضرت احدیت و این نقطه که ذکر کردیم نقطه راست که حروف از و مرکب
نه در تلفظ و هم در کتابت چنانکه در مباحث هندسی مبرهن دانسته که نهایت خط نقطه است و نهایت سطح
خط و نهایت جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب سطح و سطح از ترکیب خط و خط از ترکیب نقطه پس
مراد از این نقطه نیز نقطه ایست که اصل همه حروف باشد نه نقطه که علامت و قید حروف بود بعضی فوقانی
و بعضی تحتانی لاجرم بی از این روی که قید فوقانی ندارد و مقید است بقید تحتانی او را اشارت بنقطه
واحدیت دانند از آنکه این حضرت از روییکه بحضرت ذات احدیت دارد مطلق است و کثرت
در و مجال نیست و از روییکه به ما تحت خود دارد از مراتب و حضرات در وی اعتبار قید و کثرت
توان کرد پس ب که مقید است بقید تحتانی و از جهة بساطت و حیات مناسبت تمام با الف
دارد مشابه است بحضرت واحدیت مخفی نباشد اما باقی حروف باعتباری از اعتبارات منقسم میشوند
بحروف عالیات و غیر عالیات ٭ و حروف عالیات را عبارت داشته اند از شئون ذاتیه که کامن است
در غیب غیوب شأن چون شجره در نواة و اگر بتغییر عبارت گوییکه حروف عالیات عبارتست از اعیان
ثابته علمیه هم صحیح باشد و شیخ در فتوحات بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفت **شعر** کنا حروفا عالیات لم نقل
متعلقات فی ذری اعلی القلل ٭ انا انت فیه و نحن انت و انت هو ٭ و الکل فی هو هو فسل عمن وصل
و حروف دیگر عبارتست از حقایق بسیطه از اعیان موجودات خارجیه مثل عقول و نفوس و موجودات شهود
خارجیه بمنزله الفاظ مرکبست از این حروف و عوالم و حضرات و مجالی و مطالع و منصات بمنزله سور
و آیاتست و تجلیات و تعینات این سور و آیات را بمنزله فصول و غایات و افراد انسانی کاملرا
بمنزله کلمات چه کلمه از روی صورت مرکبست از حروف و از روی معنی مفرد چنانکه انسان از روی باطن

مجلای حضرت احدیتست و از روی ظاهر مجموعه مجموع عوالم و شیخ محیی الدین قدس سره در فصوص الحکم
انبیا را از این جهة بکلمه تسمیه کرده است و شیخ صدر الدین اطلعنا الله علی ما اطلع من اسرار الیقین
در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن بنکاحات اربعه و ترکیبات اشارت بدین معانی کرده و در رسائل
کلیه که متضمن سر حروف و کلمات و نقطه و اعراب و وجوب واجب و امکان ممکناتست بتقریر و توضیح
و تنویر و تنقیح این قواعد اشتغال نموده و اکثر شارحان فصوص نیز در دیباچه کتاب را از شیخ بتحقیق
این کلمات ساخته اند اما ایراد آن مجموع موجب اطنابست از آن جهة طی این باب کردیم اما شیخ
فخر الدین عراقی در بندی از ترجیع در این اسرار گشاده و داد این معنی داده و ابیات اینست **بیت** ٭ سلطان سرای عشق میخواست
پیش از عدم و وجود عالم ٭ در کاف کن و کتاب مبرم ٭ اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت ٭ زد در دم و بنوشت دردم ٭ بر کاغذ بنوشت نام و چه نام ٭ نامی که طلسم اوست عالم
در ممکن او وجود مدغم ٭ در نقطه او ظهور مدغم ٭ بنوشت و بخواند و باز پوشید ٭ از دیده هر که بیت محرم
ای طالب اسم اعظم آن نام ٭ خواهی که ترا شود مسلم ٭ مفتاح جهان گشا بدست آر ٭ بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم واکشائی ٭ بینی که تو خود تمام اسم اعظم ٭ بینی که همه تو مضافست ٭ بینی صریح و اسم مبهم
هر که درین نقال امعان نظر کند و آنچه از مراتب و حضرات تقریر کرده شد تحقیق داند که اسرار اشارات
ارباب حالات بروی پوشیده نماند والله المرشد **المقالة الخامسة فی الاسماء و الصفات و**
فیما بینهما من تفاوت الدرجات بدانکه حق سبحانه و تعالی را بحسب کل یوم هو فی شأن در مراتب
الهی شئون و تجلیاتست و او را بحسب شئون و تجلیات اسما و صفاتست و صفات او یا ایجابی یا سلبی
و ایجابی یا حقیقی بود که در وی اضافت را هیچ مدخل نباشد چون حیات و وجوب و بقا یا با اضافی
باشد چون ربوبیت و علم و ارادت یا محض اضافت باشد مثل اولیت و آخریت اما صفات سلبی
غنا و سبوحیت و قدوسیت و هر یک را از صفات ایجابی و سلبی وجودیست چه وجود چنانکه عارض
میشود بر عدم و بر معدوم نیز بوجهی عارض میگردد و آن غبار ریست از تجلیات ذات حق سبحانه و تعالی
بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبه الوهیت است که در لسان شرع معبر است بعما و اول کثرت
واقعه در وجود و برزخ در میان حضرت احدیت ذاتیه و در میان مظاهر خلقیه اوست از آنکه ذات
حق تعالی اقتضا کرده بذات خود بحسب مراتب الوهیت و ربوبیت ظهور صفات متعدده متقابله را چون
لطف و قهر و رحمت و غضب و سخط و رضا و غیر اینها و جمیع این نعوت متقابله را جمالی و جلالی جامع است
از آنکه هر چه تعلق بلطف و رحمت دارد جمالی است و آنچه تعلق بقهر و نقمت دارد جلالی است و

ومرجمالی را جلالی ومرجلالی را جمالیست چنانکه حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه میفرماید سبحان
من اتسعت رحمته فی صورة نقمته لبعض اولیائه واشتدت نقمته فی صورة رحمته لاعدائه شعر
پاره کرده وسوخته باشی دلا کربلا باز دانی از ولا کر مرادت را مذاق شکر است نامرادی نی مراد دلبر است
ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار دل رنجان من عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی یار فرد خویش آری قطاب حسن بطاب فی القصاص حیوة یا اولی
الالباب شاید که درین باب باشد و کلمات بعین باید که اشارت بدین بود شیخ کبیر قدس سره
در فواتح الجمال و فوایح الجلال آورده که مراقبه طرفین اقتضا میکند پس حبیب رقیب محب در هر چه او
میکند و محب نیز رقیب محبوب در هر چه از او وارد میشود از بلا و ولا فیستقبلها تارة بالصبر و
الشکر فی اوایل الطریق وتارة بالشکر والایثار فی وسط الطریق وتارة بانزالها منزلة واحدة
احب علی ایتها حالة اساءة لیلی واحسانها دانی که چه میکوید میفرماید نظم محب کو در ادای عشقست ادب
ندارد مرادی بغیر از حبیب مرادش مراد نگارست و بس مرا و را غم عشق یارست و بس رضا داده بر مهر
و بر لطف یار خود او را بغیر دوست و دوزخ چه کار شعر اریده وصاله ویرید هجری واترک ما ارید لما یرید
اما انکه شیخ عراقی میکوید محب باید که فراق دوست تر دارد از وصال و بعدش خوشتر از قرب بود
چون داند که دوست آن دوست میدارد زیرا که در قرب و وصال مراد خود است و در بعد و فراق
بصفت مراد محبوب اگر معلوم کنی دانی که نظم مرا زخم غم به ز مرهم بود چو شادی دلبر در آن غم بود
منم بنده حکم مولای خویش نه محکوم آزاده رای خویش مرادش اگر نامرادی ماست مراد دل از وی نخواهیم خواست
مرا خود بهست از وفا جور یار که کم کس خطا میکند اختیار ز دلبر طلبکار درمان کیست چو معشوق درد او هم کسیست
چو معشوق اقتضا میکند اختصاص مرا در دلی به که آن هست خاص نخواهم غیرت که بر غیر من رسد تحفه در دان دلکش سخن
چو نیز جفا را نهد در کمان مبادا بجز دیده من نشان در آن لحظه میرم من از تیغ تیز که سازد هدف جز دلم آن امیر
آری لذت عشاق پر نیاز از معشوق عاشق نواز در سوز و گداز و عشوه و ناز اوست از انکه مهر ولا
نصیبه عوام و درد و بلا حصه خاصان جان باز اوست در سر حال مجنون در شکستن کاسه اوست نه
در آش دادن و شیرینی عیش فرهاد کوه کن در تلخی جان کندن اوست نه در زانو بر زانوی شیرین خورد
آسایش نهادن از کوی سرگشته بپرس که در حالت زخم خوردن رقص حالت چرا کند یا از پروانه بال و پر
سوز سوال کن که با سوزش شمع شب افروز چرا می سازد نظم بجان خویشتن پروا ندارم همچو پروانه
از آنم کرمی سوزی بسوز عشق می سازم کرم در روضه بیواری چو دوزخ اندازی از این محنت همی نالم که از غیبان نغمه تمی نازم

بهیهات بهیهات سخن از اسما و صفات و حکایت از اقسام و تفاوت درجات میرفت اما زمانی که با خویش
بودم بدلالت عقل راهی میپیمودم ناگاه اعجوبه روی نمود و سر رشته سخن از دست فرو بود راه صومعه
میرفتم سر بمصطبه بر کردم و رقعه زنار و ناقوس یادم آمد ترک حکایت محراب و منبر کردم نظم در ایم آتش
در من چو بخت خود پریشانم نمیدانم کجا بودم نمیدانم چه می گفتم دردا که بدرا هی این دستان کس را دست رس نیست
ور که دراز این فسون بپای هوس نیست نظم ناقدم نیست تا که پیش روم با سر و دستار خویش روم
بدانکه هر گاه که ذات ملاحظه کرده شود بصفتی معین از صفات باعتبار تجلی از تجلیات آنرا رحیم گویند چنانکه
رحمن ذاتیست موصوف برحمت و قهار ذاتیست موصوف بقهر و این اسمای ملفوظ اسمای آن اسمات
و از اینجا معلوم میکردد مراد قایلان که اسم عین مسماست میکویند چیست دیگر بدانکه علم حق سبحانه و تعالی
مرادات خود را بذات خود موجب علم کشت برجمیع کمالات خود و محبت الهی که قابلیت ظهورش خوانند
اقتضا کرد ظهور ذات بهریکی ازین کمالات اول در حضرت علمیه بعد از آن در حضرات غیبیه لاجرم کثرت
از وجه ظاهر شد پس کثرت از وجهی راجع باشد بعلم ذاتی چنانکه شیخ در فص اول بدین اشارة کرده است
بدانکه صفات را از روی احاطه کلی وعدم احاطه او و سایر صفات را متفاوتست و آنچه محیط است
و سایر صفات را ائمه شیعه اند که امهات صفاتش خوانند و آن حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع
و بصر و کلامست و این صفت حیات اکرچه اصول سایر صفات اند اما بعضی متاخر است از بعض چنانکه
علم متاخر است از حیات و حیات و قدرت و ارادت متاخر اند از هر دو و این صفت باقی متاخر است از
این هر چهار صفت و کلام از همه متاخر است و مراتب اسما نیز باعتبار شمول کلی و شمایر اسما را و عدم
شمولش متفاوتست پس چهار اسم امهات اسما اند و آن اول و آخر و ظاهر و باطن است و هر یکی اسم الله
و رحمن جامع است مر جمیع امهات را چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا
فله الاسماء الحسنی اما شمول این اربعه مر سایر اسما را از آن جهت است که هر اسمی که مظهر او ازلی و ابدیست ازلیت
او از اسم اول بود و ابدیت او از اسم آخر و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسما که متعلق
بابدا و ایجاد داخل اند در تحت اسم آخر و آنچه متعلق است بظهور و بطون داخل است در اسم ظاهر و باطن
و هیچ چیز از اولیت و آخریت و ظهور و بطون خالی نیست پس جمیع اسما داخل باشند در این اربعه مذکوره که
مسماست بامهات و امهات نیز داخل در تحت اسم الله و رحمن و ازین روی که اسم رحمن نیز چون اسم الله جامع
جمیع اسماست بعضی محققان مرتبه عقل کل را که مظهر اسم رحمن است بعینها مرتبه الهیت داشته اند و این اگرچه
از وجهی حق است اما وضع اسم رحمن در حیطه اسم الله و ما یعینه او مر اسم الله را در بسم الله الرحمن الرحیم
حاکم بمغایرت مرتبتین است و لهذا بعضی اسم الله را علم داشته اند و این مباحث در کتاب تحفة الابرار

فی افضل الاذکار در فصل رابع از قسم اول استیفا کرده ایم والله المرشد المقالة السادسة فی
العوالم والحضرات المسماة بالمجالی والمطالع والمنصات بدانکه عالم ماخوذ است
علامت و در لغت عبارتست از آنچه از و چیزی دانسته شود چه در صیغه اسم آلت است پس آلت علم است
چون خاتم که آلت ختم است و در اصطلاح عبارتست از جمیع ما سوی الله سبحانه بدین معنی که از و باری تعالی
دانسته میشود از روی اسما و صفات از آنکه هر فردی از افراد عالم مظهر اسمی است خاص از اسماء الهی
که آن اسم فرد معلوم میگردد چنانکه اجناس و انواع حقیقت دال اند بر اسمای کلیه پس عقل اول از روی
اشتمال بر جمیع حقایق و صور عالم علی طریق الاجمال عالمی است کلی که دال است بر اسم الله که جامع جمیع
اسمائست نظم حقیقتی که ملک زو خبر نمی یابد ۰ بصورت بشر آمد که روی پوشش کند ۰ و چون هر فردی از افراد
عالم علامت اسمی است از اسماء الهی و آن اسم عبارتست از ذاتی که جامع است مر جمیع اسما را پس این نیز
مشتمل جمیع اسما باشد از این روی تواند هر فردی از افراد عالم عالمی است کلی که دال است مر جمیع اسما را
شعر تنبه بما قاله باخلیط ۰ الا انه کل شیء محیط ۰ بر اشیا محیط است نزد آن یکی ۰ بگویم زکنه اسمی تا نماند
در آن در که یک حلقه شد نه فلک ۰ بگویم حدیث سماک و سمک ۰ نمی بینم الحق یکی بر کنار ۰ که مشهود در رو نگردد آنکه
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق از اینجا مبین گردد و حقیقت ان فی خلق
السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر الی قوله لقوم یعقلون در اینجا محقق شود
پس اگرچه از این وجه که ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست لکن چون حضرات کلیه الهیه پنج است اول
حضرات کلیه حضرت غیب مطلق است یعنی غیب حقیقی که احدیت و هویت مطلقه عبارتست از و و عالم
این حضرت عالم اعیان ثابته علمیه است و حضرت دوم حضرت غیب مضافست و آن منقسم میشود به دو
قسم یکی آنکه اقربست بغیب مطلق و عالم او عالم ارواح مجرده است که عالم جبروتش خوانند و قسم دیگر
آنکه اقربست و عالم او عالم مثال است که عالم ملکوتش گویند و غیب مضاف از آن جهت منقسم
به دو قسم گشت که ارواح را صورتست مثالیه که مناسب عالم شهادتست و صورتست عقلیه مجرده که
مناسب غیب مطلق است و حضرت چهارم حضرت شهادت مطلقه است که مقابل است مر حضرت غیب
مطلق را و عالم او عالم ملکست و پنجم حضرت جامعه است مر اربعه مذکوره و عالم او عالم انسانی است
که جامع جمیع عوالم است مثنوی این چنین انسان که نامش میبرم ۰ از خیامت مر وصفش قاصرم ۰ پس عالم ملک مظهر
عالم ملکوتست ۰ و عالم ملکوت مظهر عالم جبروت ۰ و عالم جبروت مظهر عالم اعیان ثابته است ۰ و
اعیان ثابته مظهر اسمای الهیه که حضرت واحدیت است ۰ و این حضرت مظهر حضرت احدیت و عالم انسانی

فصل من هذا الاصل

مظهر جمیع این حضرات و این مظاهر مذکوره مجالی و مطالع و منصات نیز گویند
و آنکه تمییز ذات را در هر مرتبه و حضرتی از این مراتب و حضرات بدان اعتبارات که ذکر کرده شد
تعینات گویند و تجلیات نیز خوانند و بعضی از آن تنزلات وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر ارباب حکم متعالیه
و جمهور اصحاب اشارات متعالیه مبدا تعینات و تنزلات حضرت احدیت را انگاشته و تجلی اول که اولین
تنزل و تعین است عبارت از تعین ذات با جمیع اسما و صفات داشته اند و تجلی دوم که تعین ثانیست
تعبیر کرده اند با اولین تعین ذات که در مظاهر خلق یعنی به تنزل از واحدیت بحضرت جبروت و این طایفه
در میان هویت و احدیت فرقی ننهاده اند اما بعضی طایفه نیز هویت را مقدم بر احدیت داشته اند
و ملاحظه تجرد را در حضرت احدیت تعین و قید او انگاشته گفته اند مبدا تعینات حضرت هویت است
و تجلی اول عبارتست از تعین ذات در حضرت احدیت یعنی از تنزل از هویت باحدیت و تجلی دوم از احدیت
بواحدیت و این هر دو مستقیم است باری بر هر تقدیری تجلی اول را مقام او ادنی و احدیة الجمع و طامه
کبری گویند و تجلی دوم قاب قوسین و مجمع البحرین خوانند پس او ادنی مقدم است از قاب قوسین و
در مرجع سوفر پس هر که از قاب قوسین او ادنی کم تبیین معراجت بشرح محتاج نیست و همچنین هر
تجلی از تجلیات و هر تعینی از تعینات مقتضی تمیز حضرتیست از حضرات و موجب تحقق مرتبه از مراتب ذات پس
از غیب مطلق تا انجام مرتبه مظاهر حسی و از اطلاق وجود تا تقید شهود یکذاتست که بحسب اختلاف تجلیات
و تعینات مسمی بمراتب و حضرات گشته است و این تعینات اعتبارات محضه و اضافاتست چنانکه اگر
واحد را ربع اربعه و ثلث ثلاثه و نصف اثنین و ضعف نصف گویند این نسب و اضافات قادح احدیت
او نیست همچنین اطلاق اسمای مراتب و حضرات باعتبار تجلیات و تعینات بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت
او نیست نظم جز یکی نیست نقد این عالم ۰ باز بین و بعالمش مفروش ۰ کل این باغ را تو یکی غنچه بین ۰ سر این
گنج را تو سر پوشش ۰ پرده بردار زپیش خویش تا ۰ دست با دوست کرده در آغوش ۰ آن شناسد حدیث این گل
که از این باده کرده باشد نوش ۰ و شیخ شرف الدین داود قیصری قدس سره در مطلع خصوص الکلم فی
معانی فصوص الحکم در تقریر تنزل حقیقة الحقایق از عالم غیب و از عالم شهادت جستی و ظهور او در هر
عالمی از عوالم بدانچه لایق آن عالم است آورده است شعر حقیقة ظهرت فی الکون قدرتها ۰ فاظهرت
منه الاکوان والحجبا ۰ تنکرت لعیون العالمین کما ۰ تعرفت عن قلوب عرفا ربا ۰ فالخلق کلهم اشتاق طلعتها
والانام جمیعهم کانوا لها نقبا ۰ ما فی التستر فی الاکوان من عجب ۰ بل کونه عینها ما یری عجبا نظم گر حریفی یگانه
مرد باید که آشنا باشد ۰ والحمد لله والصلوة علی حبیبه المحبوب وعلی کل من فی دیوان سلطان محبته مغلوب المقالة
السابعة فی کشف البدو والایجاد و بیان طرق المبدا والمعاد بدانکه حق سبحانه و تعالی بعلم ذاتی

خود که در غیب که مُبرّاست از وصمت شکوک و ریب و مستفاد از ماسوی نیست و مستند بر ما

هر چیزی را چنانکه در عالم شهود موجود خواهد بود بدانست و این صور عین علم الهی اند که از

نمایش عبارتست از آن و بر مقتضای طلب اسما از روی ربوبیت اظهار نظام خویش را با سا

هر یک اعلام کرده هر چیز را بر وفق علم خود بیافرید پس کل عالم صورت علم و مظهر حضرت معبود

و او سبحانه محیط جمیع و هر چه ظاهر شد از او ظاهر شد از آنکه غیر او را وجودی مساوق وجود او نبود یا

ما ظهر تواند بود چنانکه قول آخر سابق و امین صادق مصدوق این معنی است که کان الله ولم یکن

شیء و هو سبحانه و تعالی از نعت خود چنین خبر داد که هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة

الرحمن الرحیم و در موضع دیگر بر صفات کمال خود چنین تنبیه کرد که هو الاول والاخر والظاهر والباطن

و هو بکل شیء علیم پس از کشف تفهیم و بیان و تعلیم او کاملان اهل طریق و منزهان حضرت علی الرفیع

تحقیق دانستند که مراتب اگرچه کثیر است اما همه را جامع است بغیب و شهادة و حقیقت انسانیه که جا

این هر دو مرتبه است و هر چیزی را ظاهر است و آن صورت و شهادت اوست و باطنی و آن روح

معنای او پس نسبت جمیع صور با اختلاف انواع خفیه و جلیه باسم ظاهر است و نسبت جمیع معانی و خفایا

که اصول صور جزئیه متعینه است باسم باطن و هر چیزی از روی معنی و روحانیت مقدم است بر صورت

بتقدم شرف و رتبت و صورت نیز مقدم است بر معنی روح از حیثیات دیگر چون تقدم بالجزو

بالکل یا چون تقدم علم بالظاهر در باب عرفان بر علم بالباطن پس هر یکی از صور و حقایق اول باشد

از وجهی و آخر از وجهی دیگر و از این روی نسبت اشیا باولیت و آخریت او درست کرده و احاطه

این چهار اسم که امهات اسما اند مر جمیع موجودات را بعینها احاطه امهاتست و سایر اسما را چه موجود

اسما الهی اند بتقیید تعینات کان الله ولم یکن معه شیء را شنیدی سیر و هو الان کما کان نیز بدان

یک دایره فرض کن چهار را ۔ یک نقطه از و میان نماید ۔ این دایره پیش نقطه نیست ۔ لیکن بنظر ظاهر نماید

تو نقطه آتشین بگردان ۔ تا دایره عیان نماید ۔ این نقطه ز سرعت تحرک ۔ صد دایره هر زمان نماید

این نقطه بتو شهادت و غیب ۔ هم ظاهر و هم نهان نماید ۔ هر لحظه بتو جمال مطلق ۔ در صورت این و آن نماید

هر لحظه بتو کمال حسنی ۔ در کسوت ناقصان نماید ۔ و اگر [illegible] و هو معکم ناظر باشی و در ادراک [illegible]

معیت با نظر باشی بعلم الیقین دانی بلکه بعین الیقین بینی که اینما تولوا فثم وجه الله هر وجه واره

نقاب آن روست و این و آن حجاب جمال دوست و سر انگشت پندار دیده را مانع دیدار

آفتاب را پنهان نگرداند اما چون بر دیده نهی [illegible] پنهان نماند قطعه نور چشم انگشت را بردار هـ

و آنکه [illegible] هیچ آسمی به بین ۔ نوح را گفتند امت کو تو را ۔ گفت او زآنسوی استغشوا ثیاب ۔ رو و سر در جامه ها

تا جرم را دیده و نادیده اند ۔ آدمی دیدست و باقی پوست است ۔ دید آنست آنکه دید دوست است ۔ چونکه دید دوست نبود کور به ۔ از سلیمان [illegible]

دور به ۔ و مشکل [illegible] است که نه امکان گفتن و نه طاقت نهفتن [illegible] در عبارت [illegible] زبان لال و حضرت [illegible] از غایت کبریا

جلال مصراع [illegible] شیخ صدرالدین [illegible] المبین در اعجاز البیان فی تفسیر ام

القران در بیان عدم مساعدت الالات [illegible]

[illegible]

حضرت رسالت [illegible] ان لله سبعین حجابا من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه [illegible]

[illegible]

بر بعضی اسرار مشایخ کبار که گفته‌اند المرید مراد فی الحقیقة والمراد مرید و صاحب نفحات در کلام عبد الله برقی نیز بر این گرده آنجا که گفت شعر
مرید صفت منه سرا لو داد فهام بر استه کل واد فهی انی و ادا سعی لا یری له ملجا غیر مولی العباد اراد و ما کان حین ارید مطلوبا
منه مرید مراد و این مبحث را در فصل رابع قسم دوم از کتاب تحفة الابرار آورده‌ایم والله المرشد الفصل الثانی منه فی التنبیه علی
حقیقة الروح الاعظم واسمائه فی العالم الانسانی باعتبار رتبته من المراتب و ملاحظة حضرته من الحضرات بدان ای رفیق همدم و صدیق محرم که روح اعظم که
روح انسانیت او را در ربوبیت مظهر ذات الهی و مظهر اسما و صفات نامتناهی است از آن جهة طالبان متشابه و حجاب
راغبان مصادفه گشته که کمال او از درجه عرفان محروم و دست حرمان موسوم اند و ظفر و نیل ابتزام جز حضرت ملک علام با دست نه چنانکه
سید الطائفه جنید رحمة الله علیه کشف الروح استاثر الله تعالی بعلمه لم یطلع علیه احدا من خلقه ولا یجوز عنه العبارة باکثر من موجود لقوله
تعالی قل الروح من امر ربی و روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهر است و اسما چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ و غیر این از عبا
نامتناهی چنان وجه که تنبیه گوییم که حقیقت انسانیه است که مظاهر است بدین صور و در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانیه نیز بحسب ظهورات
مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسماست و آن سر است و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فواد و صدر و عقل و نفس و غیر آن از
حقیقت بین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث حضرت مختار آمده است کقوله تعالی فانه یعلم السر واخفی و قل الروح من امر
و ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و کلمة من الله و ما کذب الفواد ما رای و الم نشرح لک صدرک و النفس و ما سواها و در
حدیث صحیح آمده است که ان روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لا تموت حتی تستکمل رزقها الحدیث پس اطلاق هر یکی از این اسما
بر حقیقت روح انسانیه باعتبار مرتبه است از مراتب او و ملاحظه حضرتی از حضرات او لاجرم او را سر بدان معنی گویند که ادراک او جز ارباب قلوب
را که راسخان اند در علم غیب الغیوب میسر نشود و خفی باعتبار خفا آن گویند از عرفان و غیر ایشان و روح باعتبار ربوبیت او مر بدن را
و مصدر حیات حسیه و منبع فیضان جمیع قوی بجانب بدن او گویند و او را قلب بدان اعتبار گویند که متقلب است میان دو وجه یکی الهی
با حضرت کردگار است و از او مستفیض انوار میگردد و وجه دیگر که با نفس حیوانیست که بحسب استعدادش از آن انوار مستفیضه بر او ایثار
می کند اما کلمه باعتبار آنکه ظهور او گویند در نفس رحمانی ظهور کلمه در نفس انسانی و اما فواد بدان جهت گویند که منشا است از مبدا عیش
فاد در لغت مجروح و متاثر است و اما صدر باعتبار وجهی گویند که او را روی بسوی بدن است که مصدر انوار او است و منقذ بدن او راست
و اما صدر و روع باعتبار خوف و فزع او گویند از قهر سبوح اگر خود از روع بشنه که فزع است و اما عقل بدان معنی گویند که او تعقل
میکند ذات خود را و ضبط و حصر میکند ذات خود را مستشعر خود هرگاه که افعال نباتیه از وی بظهور آید نفس نباتیه گویند و هرگاه که
قوای حیوانیه غلبه کند بر قوای روحانیه نفس اماره‌اش خوانند و هرگاه که تسلط نمود و قلب از غیب از برای اظهار کمالات ذات رب
و هرگاه که قوت عاقله ادراک کند و خاصیت عاقبت وقف و احوال منع کند بیان سعادت تنبیح انی الله النفس لوامه گویند و هم بدین نظر
مستعدست ظلمه و مرتبه بقیه را و چون غلبه کند نور قلب ظاهر شود سلطان او بر قوای حیوانیه نفس آرام گیرد و سکون پذیرد مطمئنه‌اش خوانند
و هرگاه که کامل گردد در استعداد او قوتی شود تزود اشراق او کامل نه که بقوه در او است بظهور پیوند و مرآت لجج الهی گردد و قلب وسینه
که مجمع البحرین و ملتقی عالمین است و سعت گنجایش حق او راست چنانکه در حدیث صحیح آمده است که لا یسعنی سمائی و لا ارضی و لکن یسعنی
قلب عبدی المتقی النقی نظم می دان که او ز روی شناسان آن سر است منتها رسش از غیب ما آن این سرا دل تا نگشاید ب
له

کو هر یکی را او سمیع فرا این ملکوت افکند صفیر بنی جانب حضرت خاتمی بعد از آن که بنشد دل تو سوداء صادق الصف و دول ما بجز
امثله کشتر حاصیت تنجانه ر جنس نظرگاه پادشاه عرش حضرت الهی و گنجینه گنج پادشاه چنانکه قلب المومن عرش الله
ناطق است بدین پس اگر باعتبار حقیقه واحده گشته که معروض این اعتبارات است و او را واحد گویند صادق است و اگر ملاحظه اعتبا
کند حکم تغایر کنند هم صادق است چون این معلوم شد بدانکه مرتبه روحیه ظل مرتبه واحدیت الهیه است و هرکه اعیان بصر در این تنبیهات
کند و باعتبار مطالعت او در بیان مراتب و حضرات فرو نگذارد و ظاهر گردد بر او اسراری که فتح مغیب و تشریح و تقریر و توضیح آن … شد
و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه مبرهن شود سر اضافت و نفخت فیه من روحی روشن گردد و همچنین لال بعضی را اگر … عالم امر است و از
عالم خلق و شبه و انسان همین است که قل الروح من امر ربی سایبن شود بیت اگر قطع ارتیات در حال قل الروح من امر ربه گویان
نامرغ از صفات حدوث … نقش حدوث از ذات او که … من آئینه او درست پیش بود نور آئینه نقش حدوث الحق در آینه
بدوات نقش و بائی ذکر شده و بیج چشم دلی نرنگ شد رچشم و بیان اصل خویش پس آنکه بجو ولت وصل خویش برآنچه از در
جدا مانده همچنین تیر روز که دار مانده غم وصلت ار خستابم و دین بجوادولا دید اصل بین کوتاباز و انکه اصل تو گشت در این
خاکدان اهوت … ناهنجام کز … جسته همی وادم ارسر جانب حیرت چه کو به جانب هم ران ای رفیق که خو قصد در کم فرق
ان فراق ازان بسته فرق شد این فرق که دور شد از مجمع جمع حق ازان تو نه از این معامله خبر که از توجه الله احتی صرت
و این دو مرتبه که باعتبار اختلاف حقیقت انسانیه اثبات کرده شد نیست بدان دو مقامات که شیخ ابوبکر اسحق الکلاباذی
طلب بصدر و حه سحاله الایادی بطریق نقل از شیخ ابوبکر واسطی مر ارواح را ده مقام اثبات کرده است دو در مقام تاسع و عاشر اثبات
مرتبه ظهور و دوم کرده است و بدین عبارت آورده که و التاسع مقام قبضته کما یظهر … لا … نفخه سقط الحق عنهم شواهد الاحداث
وادرج لهم الصفات فی المصرف الوسیرة … شواهد و قیام الحق لهما شاهد فیهما فلا … و فیهما … المحتفت …
والعلمت ان … لقول الرسول صلعم کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و قلبه الذی یعقل به و یده التی یبطش بها و رجله
التی یمشی بها … بدات … بیان … از مقامات ارواح
انسانی که روح در قبضه قدرت او بفرمان حق تعالی بذات حق محو شده و ارواح کنه و او غیر … پس اسقاط کند شواهد احداث را
و ادراج کند صفات او را در مصرف و مقام دهم آنست که روح در شهادات از خود برده و قیام بشاهد حق باشد پس او را نیست
و قیام او بنیر نه قیام او باشد پس محو شده باشد و رسوم او مضمحل گشته بود … و لقول رسول صلی الله علیه و آله که در احادیث قدسیه کنت
سمعه من تقرب میکند بمن بانیان و نوافل تا او را دوست میدارم چون دوست داشتم گوش او شوم تا بمن بشنود و چشم او شوم تا بمن بیند
و دل او شوم تا بمن دانند و دست او شوم تا بمن بگیرد پس مشاغل شواهد او بشواهد حق محکم گردد و رسوم او در رسوم جناب مطلق بی
اندازه پیوندد بیت ولا … و صاحب بسر چه ابریزی تا کسی نشد … ادرین نوری … نشکل دل اشته
تا … و دل بری … وی کالبد را بهتر … دومی زعرش و فرش … شارح … شیخ الصمد … بن حیدر
رحمه الله در شرح این عبارت آورده است که این سخن … بیان کردن دشوار است و لیکه جلا این سخن است که چون سر حق
کرد قوت نظری بقوت استقلال و … را چنان مشغول گرداند که غیر حق او را … و چون مغلوب گشت مغلوب الصفت بود

مغلوب قایم بصفات غالب باشد نه بصفت خود چند ولیکن تا باشد مشغول باشد و ملتفت بانسان چون حبه و نشود و خطاب و ولی
بود و چون نباشد ملتفت اند خطاب بوی رود انحو جبرا این که میگوید بعض لا یجی وی بیت بعض بصفت خویش قایم نیست بصفت
چیزی قایم است و آن جهت ترجمه الفاظ ان بود و حاصل معنی شرح شیخ این ولیکن بقضیه اهل حال ازین مقال ها و دای قبل دفال
است که باشد ای گفت زبان ما از تو مستغنی شده با فتاب معرفت در سایه نیست الله اری سبیه نیست که سخن از مقام فنای
دل و در رفع حجابات کلی میبعد و بیان اضمحلال رسوم عاشق و استغراق او در حقیقة الحقایق کرده میشود و در این حال فنای ذات
سالک نباشد جز آنکه در محو جلیه او گویند چنانکه ارباب حال گفته اند چ ار قوم عشق گشته جانها و چیزی دیگر دی الکون تو وارین آیات
چیزی دیگر است از آسمانها احوال این دان ای از لوح ما نوشته خوانده و چیزی دیگر هر دم زعلی بر سر احوال العرش و کرسی ازاده
جهان را داده و چیزی دیگر لعلیت میهایت در روشن نیست آن لعل به بهار اکانند و چیزی دیگر علم که رانده فرمان دو دولت دوران
ان جمله چیزها را دانند و چیزی دیگر ان چشم احول اعدد که او اول آمد الکفت و لطارانند و چیزی دیگر هر که بیفاید ارد زشمس حق بتوان
او هست در حقیقت فانند و چیزی دیگر با آنکه روح از حیثیت جوهر و تجرد خود از آن روی که عالم ارواح مجرد است مغایر بدنست و متعلق
به و متعلق تدبیر و تصرف قایمست بذات خود و محتاج نیست در قیام و بقا به و از این حیثیت که بدن صورت او است و مظهر و مظهر قوا
و کمالات او در عالم شهادت روح منفک نیست از بدن بلکه سارست در وی و بسبب این اتحاد و حلول که مشهور است در میان اهل نظر
و معقول مع چون سریان ذات مطلق در جمیع موجودات پس بدین جهت در میان روح و بدن من کل الوجوه مغایرت نبود و هر که
کیفیت ظهور حق سارر در اشیا و اندر بتحقیق شناسد که اشیا از کدام وجه عین حق اند و از کدام وجه غیر او کیفیت ظهور روح را در بدن
و وجه اتحاد و مغایرت این هر دو را نیز معلوم تواند کرد و لان الروح رب بدنه فمن تحقق له حال الرب مع المربوب تحقق له ما ذکرنا و هو
الهادی اری سخن از جان و دل پیدا آمده ولی جان و دل از سخن پیدا نیامده و جود کف از دریا و دریا در کف پنهان همه جهان نشانه
حق و حق از کثرت نشان بی نشان با نظم سخن که جنبد از جان زجان حجاب گیند ز گوهر لب دریا زبان حجاب کند بیان
حکمت اگرچه شگرف مسئله است ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند جهان که نقش و صفت خداست چون دریا ز صاف بحر کف این جهان
حجاب کند بهر شگاف تو گفت و لکه نا بابر است بیان گفتش که ز نقش دهان حجاب کند نه هر حباب که کف حجاب بندارش بیفکنش که
مگو هان حجاب کند نشان ذات حق است این جهان فنا و لیکن ز غیر حق این نشان حجاب کند اگر دلت بعض آشنا دارد و دیده ات
از کلک تحقیق روشنائی دارد و بحق الیقین داند و بعین الیقین بیند که روح ارباب شهود نایب حضرت معبود چ نه غلط
گفتم که نایب است بموجب گر پنداری هیچ آید نه خوب حالیا این داریم و از میان جان داریم و از خویش و بیگانه پنهان داریم و از
ناگفته سخنان گفت و لیکن چون گفتنی سخنان بهفت شعر المقول کاللبن المحلوب لیس له رد و کیف برد الحالب اللبن
هنا نیست که از دست رفت و تیر است که از شست رفت چ تیر رفته زشست باز نا اگرچه مولانا جلال الدین قدس سره
رد را میگوید نظم هر دم را همت قدرت ازآنکه تیر رفته باز گرد اندر راه گفته نا گفته کنند ان زو لبات که از آن بیخ سوزد نه کیاه
و ظهور قدرت الهی را از تیغ و اشنه که ما ننسخ من آیة او ننسها است در ان ان تفرد بیغراید الا خود میگوید چ شرح بخواه بیان این سخن
لیک بتر بیم ز افهام کهن ای ای مقالات عیان جان مقالات نیست و ان سر از سبب اجنبی به حالات است و در روضه رباعیات
سکر

مبارک و عجیب در است گلدسته بسر نوشته ام ما کراست و الحمد لله العالمین و الیه رجوع المالبین المقالة التاسعة فی ان الروح البته و اضمحلال
جمیع المظاهر لدیه با آنکه حق سبحانه و تعالی را تجلیات ذاتیه و اسمائیه و صفاتیه است و هر یک را از اسما و صفات سلطنتی است که
بدان سلطنت احکام او در مظاهر ظاهر میگردد و پس مادام که سلطنت اسما و صفات است مظاهر ظاهرند و احکام کثرت باقی
و نشانات عنصریه قایمست اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت بی نقاب ظلام اختلافات
از عالم وحدت ذات بیندارد و از برق جلایت و اشعه مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر گردد و سیاهی ظلمات هیود را بنور خلاف
وجود برانداز د قیامت کبری پدید آید حق از باطل متمیز گردد و سریوم الفصل ظاهر شود و جاء الحق و زهق الباطل را در یابد نظم چو از شرف
ان عزت آفتاب نا به رخ خویشتن بحجاب چنان دان که در پیش هر سر حجاب حجاب از هزار است که صد هزار زجوهای بغوت ستاده بار
بکاساز ان جمله روی سر نامند از ان اختلافات اثر نه از کثرت اختلاف از حباب که نه بگاه باشند ان بحر باب ز رفید صور باشد
این اختلاف شود بر زاجزای حالت آب صاف چو پیدا لعاب زر حباب نز اکه بود درک ز حباب دم از هوای هویت بزن
حجاب از رخ آب یکسر بکن چو بود حجاب از همین آب بود شود راجع او سوی اصل وجود همه و انحود از شده در ازده نامد همان آب مستور از ده
معنیه جو مطلق شود از قیود بجز یک حب ید چشم شهود چون دانستی که تجلی ذات حضرت است با آنکه مظاهر این تجلی مظاهر آن شد که روح است پس
جون روح در تجلی فنا گردد جمیع مظاهر او نیز فانی شود چمن روح در لقا رد فناگشت این کیفیت نظاره حال هذا الحضرة اگر در قال لمن الملک
رفیع الدرجات ذو العرش یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده الا نافله ای مشتری ان طریقه اند که بمسئر ساخته و دل از هستی پرداخته و پیش از فنات فیها بیستهما
و بانفصال و انفصال بحضرت رسیده و نقوش صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را باهلش سپرده اند و سرکلمه
شرح الی اصله در میان نهاده و مجموع میراث را بوارث حقیقی داده که ولله میراث السموات والارض و دفتر کل شیء هالک را خوانده و رقم نقصان در وجه خود
الا وجهه کشیده اند لاجرم روی از کل من علیها فان در رفت و ملکات و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام را رقیه اند و حصول این اثبات روح ل
بین باده گر با بطلان پر چه نه انه بود جه اول وصول است بزوال تعینات خلقیه و فنای روح عبودیت از وجه ربوبیت چون انعدام صبح فطار
وقت وصول بحر زخار با جون رو دبان حلیه از مرارت شعله خورشید قال الله تعالی ثم نطویها بالسماء کطی السجل للکتب کما بدأنا اول خلق
نعیده وعدا علینا انا کنا فاعلین حق لیس سماء را ورشتار یکم تا بار نفع و جود سعید راجع بوجود مطلق گردد و هم در مقام بشارت بظهور سلطنت
مرتبه احدیت فرموده لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در حدیث صحیح نیز آمده است که ان الحق سبحانه بیت جمیع الموجودات حتی الملایکة و ملک
الموت ایضا ثم یعیده للفصل القضاء بینهم لیتنزل کلا منزله من الجنة و النار پس چنانکه وجود بقیت بتجلیات اسما تجلیات ذاتیه در
مراتب وحدت ذات و بعضی از آن اسما که مقتضی این تعینات نهاد است واحد و احد فرد و صمد و نفرد و عزیز و مجیب و ماحی و لی نکر
نفی اثار تجلیات ذات و انکار زوال تعینات میکنند از جهت ضعف ایمان ایشان است بر انبیا و عدم ایقان ایشان بر دلالات انقیاد
از تحقق ایشان است از وصول بدان مقامات شریفه بسبب عجز و محجوبات عقول عادیه ضعیف لا ارباب الفنا و سیستعار دو حجاب ایمان بر
الجبار که ...انه که از عذاب ابن علوم بر ایشان معلوم و معلوم گردد از خشونت و استکبار پرده و انکار مشغول گشته تا سیلان ولکن لا یعلمون
مثلا اگر دیده و از ناصحات و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشند و شیخ صدرالدین در فواتح اعجاز البیان در اشارات حال ابن عباس
سیفرماید ما دیدیم فایده و چیز و الحمد لله علیه را و در ای بن نقص و خلل لاتیه محل صادق و تا و بلاغ زهم بر اوفق شرح فاتحه الکتاب

ان لم يبلغه بالتسليم والمستحضر قوله تعالى وفوق كل ذي علم عليم چه علم لدنه عظيم است از آنكه منحصر گردد بميزان معين و منضبط شود بقانون
متقن و چون بشريت محل نقص است پس اگر عيبي بينند شايد كه از شائبه قصور [illegible] دور دارد و پس درين مقام قول ام كه لون
الماء لون انائه است مشفق تمام است و از خود بديد كه كمال [illegible] ايمان در دل [illegible] نور جان بينند روشن و هو به آيينه و جان دانسته را
داند كه اعيان عالم لحظه بلحظه و دم بدم متبدل و متعاقب اند تعينات او متجدد و متزايل است **بيت** صورت از بي‌صورتي آمد برون ؛ باز شد
كانا اليه راجعون ؛ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتيست ؛ مصطفى فرمود دنيا ساعتيست ؛ هر نفس نو ميشود دنيا و ما ؛ بي‌خبر از نو شدن اندر بقا ؛ عمر همچون
جوي نو نو ميرسد ؛ مستمري مينمايد در جسد ؛ آن ز تيزي مستمر شكل آمدست ؛ چون شرر كش تيز جنباني بدست ؛ شاخ آتش را بجنباني بساز
در نظر آتش نمايد بس دراز ؛ اين درازي مدت از تيزي صنع ؛ مي‌نمايد سرعت انگيزي صنع ؛ با آيت قرآن مجيد **بل هم في لبس من خلق جديد** بر اين معني
تشبيه است و جمع دوام وصول است با خفا و خفاء تعينات چون اختفاء كواكب نزد ظهور شمس و مستور [illegible] توحيد وجوديست **نظم** شب
چو شد خورشيد غايب اختران لافي زنند ؛ زهره گويد اين من زيبا ماه گويد آن منم ؛ مشتري از كيسه زر جعفري بيرون كند ؛ باز مريخ گويد خنجر
بران منم ؛ [illegible] عطارد صدر كبرى كه منم صدر [illegible] ؛ چرخ گويد برج هشتم در جهان اركان منم ؛ آفتاب از سوي مشرق صبحدم لشكر كند ؛ كو بياي
دزدان كجا رفتيد اينك آن منم ؛ زهره را از زهره [illegible] ماه را گردن بكاست ؛ شد عطارد [illegible] ؛ پس در مقابله آنكه
حق مختفي بود و عبد ظاهر عبد مختفي شود و حق ظاهر و در اينجا زبان [illegible] است اين كلام كه مشهود **شعر** تسترت عن دهري بظل جناحه
فعيني ترى دهري وليس يراني ؛ فلو تسأل الايام ما اسمي ما درت ؛ واين مكاني ما درين مكاني ؛ و به تسليم [illegible] وصول است بصفت
صفات بشريه بصفات الهيه نه بذات پس هرگاه كه مرتفع شود صفتي از صفات انسانيه قايم گردد صفتي از صفات الهيه در مقام آن
پس حق سمع و بصر او گردد چنانكه حديث ناطق است بر آن و تصرف [illegible] در وجود بارادات [illegible] **بيت** هيچ [illegible]
همه باشي چو هيچ گردي تو ؛ هر يك ازين دو وجه معتبر است هر كدام را **موتوا قبل ان تموتوا** [illegible] در درخت هستي [illegible] بوده اند هم در
حيات دنيا حيات كبرى ديده و در ذوق شراب لقا [illegible] از فنا چشيده اند [illegible] لاجرم گفته اند **نظم** [illegible]
[illegible] ؛ زان كه [illegible] غير عدم نيست ؛ و بعضي را رجوع حاصل است و ان رجعت [illegible] است بعضي انبياء صلوات الله
عليهم اجمعين **بيت** [illegible] **قاب قوسين** [illegible] كه موجب
بقاي سرمد است و سبب ترقي [illegible] حضرت احديت [illegible] شهود
و [illegible] قيود وجود هستند و هنوز از [illegible] رسته اند و بحق نه پيوسته اند و سبب بقاي [illegible] از جهت رضا بمقام
او ادنى [illegible] قاب قوسين [illegible] عشق [illegible] از صفات حق [illegible] بعد المشرقين [illegible] ؛ تا ز خود [illegible]
[illegible] ؛ آن [illegible] كان ادم [illegible]
[illegible] تصور عشق ديگر است و عاشق شدن ديگر چنانكه [illegible] كيفيت الوان [illegible] معلوم [illegible] غير عاشق [illegible]
حالت عشق [illegible] معلوم [illegible] **شعر** لا يعرف الحب الا من يكابده ؛ ولا الصبابة الا من يعانيها ؛ پس چنانكه تصور عشق ديگر است و عاشق
شدن ديگر [illegible] ديگر است [illegible] شهود [illegible] عشق گشتن [illegible] عشق شدن ديگر است **نظم** تا تو
[illegible] از شكر باشي جدا ؛ [illegible] ؛ پس [illegible] از شكر باشد جدا ؛ [illegible]

عشق را [illegible] گرچه بنمايد كه [illegible] زيرك [illegible] امانت [illegible] فرشته [illegible] ؛ پس اين تقرير معلوم گردد كه
معني [illegible] اينطايفه [illegible] صورتش چون [illegible] ديگر
چون [illegible] و قطرات امطار [illegible] طلوع [illegible] انوار [illegible] چون انوار شمس و ساير
ثوابت و سيارات افلاك كه [illegible] در اشارت [illegible] چون انوار [illegible] شعور [illegible]
[illegible] حضرت لطيفه چندان [illegible]
[illegible] حلول و اتحاد [illegible] توحيد حضرت [illegible]
[illegible] **نظم** حلول [illegible] اتحاد و حلول [illegible]
[illegible] حلول [illegible] ؛ [illegible]
[illegible] اشارت چون [illegible]
[illegible] اين طريق [illegible] طريق [illegible]
[illegible] وصول [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] ؛ [illegible] كتاب عشق [illegible]
[illegible] و حضرت قطب الاقطاب شيخ نجم الدين ابو الجناب قدس سره [illegible] طريق [illegible]
و حصول وصول را در اين طريق [illegible] شرط [illegible] اختصار [illegible] لاجرم [illegible]
[illegible] چنانكه خواجه عليه الصلوة والسلام فرموده اصحابي كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم [illegible]

اصل الوصول [illegible]

[illegible] سالكان طريق حق را [illegible] حصول [illegible] وصول بحضرت رب العالمين باشد والله المستعان [illegible]
توبه است [illegible] رجوع [illegible] پس [illegible] رجوع [illegible]
باشد رجوع [illegible] رجوع [illegible] مقامات [illegible]
بر طاعات [illegible] خواجه صلعم [illegible] ليغفر لك الله ما تقدم من ذنبك وما تاخر [illegible]
و انه ليغان على قلبي وانى لاستغفر الله في كل يوم سبعين مرة [illegible]
از مطلوب محجوب گرداند لاجرم [illegible] حضرت معبود [illegible]
وجودك ذنب لا يقاس به ذنب [illegible] خواجه عليه السلام [illegible]
و دم الرفيق الاعلى [illegible]
باز [illegible] **بيت** [illegible]
وما كان محمد ابا احد من رجالكم [illegible] ولكن الله رمى اذ [illegible]

ارجعی الی ربك ... مصرع ده توبه کن از خویشتن اگر یار ... پس اگر سنح خوابه بیا بعونك انما تبایعون الله
راضیة مرضیة برجوع اختیاری مشغول شدی و برای رجوع اضطراری که موت است بجای و بزبان حال مثال این ابیات
بسرای بیت سری راکه دربارش نگفتم نخواهم که باربست برارد نم الرحه و انده بیت بیت شد ما بکطان ...
حجاب ارشود جان جهان مرا بچه بزین دشمنان جان مرا اصل دوم زهد است و زهد بردن امن است ... اختیار او جمله
لذات دنیا و شهوات هوا از جاه و مال و عظمت و جلال و از دولت و اقبال و از جمیع الحه بوقت ترک باضطرار از ان
خواهد آمد و این زهد عوام است اما زهد خواص بردن امن است از طلب درجات و آرزوی نعیم جنات کما قال النبی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله
و ابو سعید و اراز ... گفت الزهد ترك ما یشغلك عن الله یعنی زهد عبارتست از ترك آنچه ترا از خدای تعالی باز دارد
و ... نیز از این روی فرموده الزهد تحویل القلب عن الاسباب یعنی زهد عبارتست از گردانیدن روی دل از جمیع اسباب
خداوند اسباب پس حقیقت زهد آنست که از سره و هر چیزی دو از علیین بر ... آمیز و طاعات و ... بر هر چیزی ...
حسنات الابرار سیئات المقربین ... بیت دل که بسته بند حقیقت است ... بهیچ در نرسد تا ...
همچو ان که بشرط یکتا ... هرچه کون گرد چشم بت باز ... هرچه بسته بخود ... حجاب ... تو خود مصحف و سجاده ...
چو ... دان بسته حوز ... گنجینه ... اگر ... برون انداز ... تو تا حجاب ... است ... هرچه که ...
... اصل سیم توکل است و حقیقت توکل بردن امن است از دو خبت ... اسباب و تفویض جمیع امور
برب الارباب بارادت و اختیار چنانکه برگ از جمله تعلقات باضطرار بیرون خواهد آمد و این توکل ... سر ...
التوکل الانخلاع من الحول والقوة یعنی توکل بیرون امدن است از حول و قوت خود یعنی هرچه ... ممنوع کرده ... از خویشتن
دید هرچه بیابان ان ... بعوت خویشتن ... جون حال این کرد بنده را توکل درست شود و بعضی گویند توکل خود را بحق سپردن است
چنانکه ... خود را بغیر سپردن است و خداوند تعالی در این ایت گفت وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین پس ...
که ... ایمان توکل است و ... ضمان داری ... خود را تغییر کرد و گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه ... طفل
بر حول و قوت خویش اعتماد نمی کند ... از کار ... نظم طفل ناگیرد ... تا ... مرکبش جز گردن
چون ... کرد و دست و پا ... در عنا ... کرد ... پس طفلان این راه را باید که ... و حرز ان ... ...
وتا ... بر ... اشارت کرد ... توکل علی الحی الذی لا یموت یعنی توکل بر چنان زنده کن که ... و اگر ...
که ... دو ابوالوقت ... که وقت ... اما اگر ... همیشه ... حق ...
... هرگاه که ... اگرچه در توکل سخن بسیار است اما ... کنیم که سید الطائفه جنید قدس سره ...
التوکل ان یکون ... کما لم یکن فیکون کما لم یزل یعنی حقیقت توکل آنست که بنده خدا را چنان باشد که پیش از وجود خدای تعالی بود
... پیش از وجود ... بود ... سخن ... است ... پیش از وجود ... پس توکل ...
کر ... در حق ... همه او را باشد ... که جمیع کارها را ... بگذارد ...

دبصره والقرف و جحکام در کار ... باشد و ... علت ... که ... وجود است ... قدس ...
... رسانید بیت بس ... از توکل ...
پس ... از ... بس چند ... حیله کرد ... جان ... در حبس ...
اندر خانه بود حیله فرعون ... صد هزاران طفل کشت ان کینه کش و انکه او ... اندر خانه ... دیده ها چون ...
... اصل چهارم قناعت و ... عرض ... الحرص ... اندر ...
بیرون آمدن است از شهوات نفس و ... چنانکه ... از همه بیرون خواهد آمدن ... انچه ... ما ...
... مربوط باشد که ... دل ... حضرت ...
تعلقات ... القناعة کنز لا یفنی ... دل از ... باشد بیت کر ... بنده غیر ...
دل از ... اصل پنجم عزلت است ... بیرون
آمدن باشد از ... و الانقطاع ... از غیر حضرت خالق ... شیخ کامل ... باطن را ...
از ... العلائق ... حضرت ...
... مقصد ... اقبال ...
... سلوك ...
... خلق ...
... حال ...
... بیت ... جسم و گوش ...
در ... خلوت ... دل ... حضرت ...
... حضرت ... علیه السلام ... لا تدخل الملائکة بیتا فیه کلب و لا صورة
التماثیل بیت از ان خانه ... خلوت خاص ... خالی ...
حضرت ... خانه دل ... و ابو عثمان ... خلوت ... اختیار ...
... جمیع ... حضرت ... رفیع الدرجات ...
باشد ... متوجه ... حضرت ... بیت دل ...
... جیست ...
... اصل ششم ذکر است و حقیقت ذکر بیرون ... از ...
... ذکر ...
... ذکر ...
... لا اله الا الله ... از ...

دار جهت نفی صفه شغاف بکلیات وار ز وی اثبات صدر سلطان خالی معنیه زین بیوتست در طلاع این عرض دلالتی زین دار دهت
درزان اثبات این غرض دلهذا قال النبی صلعم افضل الذکر لا اله الا الله پس دل آگاه دایم که هژده هزار عالم را بلا اله الا
نفی نکند بدیدن کار و بیگانه اثبات الا الله نتواند کرد بیت ای هیچ تو به گوشه در دار ملک لا لا در جبار بهش وحدت شکسته تا جو لا لا
ز زان سوی الاست کن هژده هزار عالم از این سوی لا را ز نور ساز به رضا هم سوی عشق از بیم لا بنزل الا اله اندرا در دروازه سرای
رزل دان سر حرف عشق دخانه کلید اوه دان دو حرف لا بدا حاجی لا بردین مرد که هست این گنج خانه حق دلا شغل ارزو ها بس
و جهت که دل حق سالکه آینه رحمانی ما حجاب مطلق و مظهر منظر ملکا صفات حق است چنانکه اشارت ملن آدم علی صوره نور این
مصقله ذکر آنکه کم لکل شی صقاله و صقالة القلب ذکر الله از زنگار سوی و کدورت تعلقات اعدا بز دایه تا جمال حضرت هر باد در این
الهی تواند شد به چه گون نظم هر دم حضرت علی اله آنزمان کاینه دل تو شود صاف الصفا چندانکه او دیده لذکه پارسی مرفوعات
جمال که نقش جمال او را نقاش هم و جمال در صفحه هیچ خاطر نقاشی دهد که تمنی نظر او کرد در حجاب خویش کم اکنون مانی شیفته
و شیفته رخ را دلیغدار کس نه رخ تمنای وصال و طاقت بتوان به دیده جمال او نه اشت و چون پادشاه از برای نوازش عاشقان مشتاق
آتش فراق خویش گاه گاه از خانه برون آمدی چه چون آفتاب از ابر شکوفه نقاب بر تنبیده را زانگه گفته اند بیت دلبرم روی خویش
کرهم فروغ خود او را حجاب مکرده واگر طرح از تو برتقع شدی داشت جلباب او پرتو دی وار رز جان عاشقان زار و سوختگان
نظم صدپرده سپید رد زلیس پرده هر زمان از رخ چو پرده برکشد تا جمال کند عاشقان سوخته و هادو فان غم اندوخته نه طاقت
ونه تاب جلوه وی نه جمال او را که وصال باشند و نه احتمال دوری نه کس را تاب او دلبر و می ملی
زین طلب صبر نه با او نه به او از عجب چون باشد و در دو چکار عشق دیده نه زاری بیدلان مشتاق شنیده از لطف بیجانی
بجهات نگرند کار شان گفت عاشق گرشته که بار کش نظر کرده الجواد به در دشت دیگر نه طبیب است پس مصلحت چنان دید که
او پیاده بیند داوه معبد در آید و آینه مصقل و صافه در برابر دریچه قصر او نهد و بادشاه از دریچه نظر در آینه اندازد تا چون آفتاب
از آینه تابد هر نقش از رخ تو جمال بهره یابد چون قصر جایگزین شده و آینه مصقل کرد نه هر صبح و شام از برای نوازش عاشقان
آرام بر سر آن قصر می رفت و انگهی در آینه کون نگاه روی او دران آینه می افتد بیر ارشاد به جمال
حقیقی و محبوب اصلی را که هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت در کرد نشسته است به تحقیق طلب سکر و تمنای لقای او در آینه دل آنکه بنگار حقیقت
باشد تره لکنه بذکر حق مصقل و مصفا سازد بیت همچو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی و چون آینه ال صفات و صف
پذیرفت از او مقابل هر صفت می بود از نه باشد از فقر مجد و ملا و عظمت دیگر با بحکم آنکه گفته اند نظم هرچه روی دل مصفاتر زدی کی
مه نیاز بت نظاره آینه دل تو انداز تا از شه بداید تو آفتاب جمال نزده صفت در رفع حرکت آید گر زمید ازین جمال بت و دل
کاینه ده ارادت دل بهشت آرد جمال او ببین آینه کن جان جلال او ببین باد بر قصر جلال قصر بر شهر زانجان
باد شه خویش را در دل ببین وحش را دروازه وصل ببین گرز ابجد مخو کمی فتح باب اندرون ذره ببین آفتاب سایه از خورشید
کم ببین هم اما تو خویشه خورشید نیرو السلام باد شه چون نظر در دل عاشق کند در آینه خط جلوه جمال کمال خود را بدان آینه بینه
کند جمال معشوق در دو دیده این گفته اند بیت هنته بتوانم تو گفته بر آینه تا آینه جمال تو دیده

حسن خویش تو عاشق خود بری تو عاشق نه آینه و بعضی لمعات معلوم از این کلمات است و در مثنوی قصه آینه آوردن آن فقیر به یوسف
برای نکته هم در این باب و جامع جمیع این اشارات کتاب خداوند حکیم است که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله
بقلب سلیم جو سلامت آن عبارت از صفا است بیت اندیشه دار دل کن در دل ساده شو تمام چون رخ آینه که نقش و نگار نیست
چون ساده شد نقش به نقشها در است آن ساده روزی بگیری نقش نیست چون روی آینه از صفا این یافت نور دل به نابه کو را
عبارت است در کتاب کشف الاسرار تفسیر الانکار مجموع فهم نامه معلوم این معانیست چون آن کعب زبان زر و صد کار از آن بعد
زجه گه شده بار ذکر آن ذکر آن که چون نور ذکر در دل افتد زمین دل به آن نور روشن کرده که واشرقت الارض بنور ربها
و سر آیت یوم تبدل الارض غیر الارض ظاهر گرده بمقتضای فاذکرونی اذکرکم ذاکریت بمذکوریت و مذکوریت به ذاکریت بدل شود
بل وجود ذاکر چون سایه در پرتو آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد و حقیقت توحید وهو معکم اینما کنتم جمال نماید لا جرم مشهود کلم
به منطق چنین گوید شعر جمالک فی کل الحقایق سایر و لیس له الا جلالک ساتر تجلیت للاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت علیه الستایر
تقدکت دهر افعل تکشف الغطا افعال کانا ذاکر کشف فی الصبح صبحت عارفا بانک مذکور و ذکر ذاکر بیت ای دوست
بهر مکان می جستم هر دم جز ذات او می جستم ز بیم تو خویش را ز خود تو بوی یافت دایم کز آن می جستم اصل هفتم تو به
حقیقت توبه توانست که از و توبه از ما سوی ازانکه خلیل است بر جمیع ما عدا از سر غیرت بشتافت و جاجب الافلین اعراض کند توبه
حقیقی که حقیقت وجهت و ان است رشت و دست نه به و نادم نفی اما الیک فلا جبرئیل دفایق صعود بر بفتاد و مرد و قبو دشهود بسیر و السلام
اطلاق و جود مبدل کرده بیت در آتش اگر فکندت بیجبر لکن چون خلیل خدا و مد صبر در افگان از رسد جبرئیل که در دل احتیاج ز خلیل
بگو رو که اما الیک فلا که غیر تسم از غیرت باد شه زغیرت لکن اتباع خلیل مزن دست در دام جبرئیل که گر غیر او در آگهی احتیاج زرسد
آتش غیرت کرده از چنان آتشی کو زند در ارز حیا از السوی اندازد یک شرز مقصود از این توبه آنست که دیده ظاهر را از نظاره در دل
باید که اختلاف مظاهر خلایق ساتر بنور احدیت حضرت خالق نسوزد لا جرم گوید نظم در غیرت بر آن دارد که چشم از غیر بردارم ز غیرت
آتش سازم حجاب سوی بسوزم و حضرت ما لذلک اراده قطاطری سوا الفنیت به تمام فانت منی فی قلبی و غایة مطلبی و هنر مراد دوست
انتسابی دیگر نیست شیخ الطایفه شیخ جنید قدس الله سره میفرماید اگر سالک صادق هزار در هزار سال روی بحق قدم زند پس یک لحظه از آن
حضرت غافل شود آن مقدار روی است که در آن یک لحظه از و فوت شود بیشتر از آن باشد که در آن هزار هزار سالت حاصل کرده بیت
قفل خانه دم کردن دمی که بی تو گذشت و لاید بود که مقدار جز لقای تو نیست باری در جمیع مقامات شهود اثبات و توبه باید کرد در دل به حضرت
دارد و علاقه قلبی منقطع گرداند کرده بهر بار که بهشم علا دم تو بجوید دل ز غیب الکمد او دکه دیده یار تو باشم اصل هشتم صبر است و حقیقت صبر
بیرون آمدن بود از لذات حیوانه و حظوظ طایفه نفس و حبس کردن نفس در تعب علامات و ترک قدم بر مجاهدات به آنکه اگر سالک یکی از
در راه مجاهده نگدارد و از زمان نرگبه و تصفیه با سوز آتش صبرت از هر آینه در الوان عذاب رکه عبارت از فراق بود در دست بایش سوخت
پس صبر بر انقطاع مالوفات و محبوبات فائده او دل است از صبر بر عذاب جاوید اولا رکن قدم بر بیچ اشتیاق نگشید دو اکم لب راه دیده چون زنیب
آن زود آهن سیاه ترنه کانه گرد و سنگ سرزنه انگشته و دل از سنگ این نابسته مدور روشنی هر دو فوت هیچ تخم ز رنگ در رویه بگدازد آنکه دو دوست
عشق صفا نیابد پروانه که با سوز آتش نساخه از دولت وصال شمع شفا نیابد رباعی با سوز غمش اگر نه او محکم جان در ره عشق اگر ندادم حکیم

گویند چو پروانه چرا میسوزی؛ مر عاشق آن شمع طرازم چکنم؛ عاشقان صابر و صابران عاشق دانند که بیان درد و درمان بوستان [illegible]
مرهم را کار است خم دلبستگی هیچ دردی به دوا نیست و هیچ کس را کرد که هیچ درمان دی دکلید صبر نکشاید و هیچ درخت امیدی بالنسیم [illegible]
نیاید و صبر و از فرمان بر و بحر است و طلسم گنج مر گنجی ملک عاشقان را همین در عشق دوا است و نفس رنج محبوب شفا [illegible]
اما در اک ایمنی از غایت حسرات **نظم** مشکر جور و جفا راینکه چه دود دار را مشکر درد و بلا را بشکر صد هزار از غم او لطف [illegible]
درد طلب کن هم از این عرف طلب کن رنج و امن و امان را؛ انجه ذوق صبر در ره یار عشق نتوان نشست و از این عرفا به شنا [illegible]
نتوان رست شاه باز که ده در عنبرین از دو چشم ابر رود رشد هماز لتو نماند که بجان همین را زین کشا خار دل بنگ [illegible]
صبر مفتاح ابواب فرج و مرغوب است ... صابران در درد خشک مستند که سینهها صبر او که طلا ساخته اند و تیغ صبر [illegible]
و تیره ببر در کیش و مرهم صبر بر جگر ریش نهاده اند دهند که جان دوست بین دل است و جفا بر او لطف و دیده دل و جان [illegible]
میان سینه که در ... هر الم کرده است و در هر بلا گنجی و در هر ... در هر حالی که این چنانکه در هر جلال جمال است **بیت** [illegible]
شاکر چون در محنت میل نکار؛ که دود در پنجه شیر تو را بعز شکر را؛ اگرچه دلبر ببرد کلاه بر سر تو؛ قبول کن ز هر از لطف شکر نثار؛ [illegible]
تو جو یکی ... بهانه؛ که جفا بنود رنج آن ملک ... دلی که بر تو چوب زد بر توردست؛ و ما غرض همان ... رخ زرد [illegible]
درون تو از حجاب ستر؛ بر برون زد آن عیب راز بگیار؛ هر جفا بر زخم اندک اندک آن؛ رخ زرد چه دل که کجاب که بیار؛ [illegible]
به بر ملاک جو ست؛ جان مستلزم است در دل بکار؛ ببین ببوست که داغ در دیده بها؛ بهر جا که از اهزار او را رخ زار؛ که تا برون رود [illegible]
صفت پنهان؛ اگرچه پوست ... اندک بسیار؛ از این سبب همه سر طریق حق خیز است؛ که دامن بابه صفاش گیر که را؛ اگر چه در [illegible]
و مرابطه یا ایها الذین امنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و انما درسته و اصبر و ما صبرک الا بالله چنانچه که از قول [illegible]
القضیه ان نصبر فی الصبرات فانی باش بیش صبر از خوف و در صبر انتظار رنج و شنیع هم انتظار رنج در صبر ما محسوس است که [illegible]
برای اقرت کردن مردودی و مزد دور است بنده صابر است که **بیت** ای هر چه بدین درد و دوا چه ...ابحم و گرنه د دیده [illegible]
بهیچ کار مرا اگر نه درد عشق تو خرج کرد جان؛ چه حاصل است از این جان بیکار مرا **اصل هفتم** مراقبه است و آن پیوسته چشم بطرف [illegible]
داشتن و همت برشته او را داشتن است و منوط بسمت تحقیقات الهی و سر صد جهات تکلیفات باقتضای حق و از سر غیرت [illegible]
از غیر طالب حضرت دوختن و دوجه انتبنیت را از مسجات ... احدیت سوختن لب طامع هست طی کردن و دل عرصه با نور رشد [illegible]
حی کردن از سخط او بر رضا او تجنبی دارد و حجم بود لکیتی که از عنود بیک سنگ **نظم** از تو بنوگر از تو بزم چکنم جیش کردوم قصه [illegible]
که بورد هیمانه کشتن و از خویش بیگانه گشتن است و در عین حسن مطلق باقی دارد و ز تجرد از الصدر صفه لمع الله ست فتی ره بن او [illegible]
طلب و فقر و این ابیات را محراب خود سخن است که **بیت** آرزوی جان من جز طلب دوست نیست؛ گرچه در انکار است هرکه در این کار نیست؛ [illegible]
ز غیرت چه را دیده ز غیرت بدوخت؛ دیده ز بینا نیست طالب دیدار نیست؛ لذت عمر عزیز جز طلب کز ندانست؛ و صفا ... اکان [illegible]
هر به از نیست؛ در طلب سر عشق هر که چو ما سر نباخت؛ در حرم خاص دوست محرم اسرار نیست؛ تا تو نه محبت در حرم یار بار؛ خلوت خاص حبیب منزل [illegible]
اعتبار نیست؛ حسن مطلق اگر ... آنده حسن نتوان هر جه هست در دو دیدار نیست؛ قافله سالار عشق کی کس سوز نیست؛ بخت کران خواب [illegible]
وار که بیدار نیست؛ ... آفتاب صحرای ... و بی از ... نازک بکا حدوث رسیدن کار هر کسی نیست و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله

ذوالفضل العظیم شیخ کبیر حضرت لعله الله توفیر گوید مراقبه است که چون بنده اطلاع حق بر سائر خفیات سرار خویش داند و بوستان علم را
نصب العین خود سازد در احوال و اقوال حضور رضا نه ملک نفاذ را ملاحظه کند و خطاب جناب ربی را به امر و نهی خود جاری داند ابو حفص رحمه
گفت هر گاه که با خلق نشینی و اعتدال دعفر خویش باش و بتوجه خلایق بر تو مغرور مشو که ایشان مراقب ظاهر تو اند حق سبحانه و تعالی رقیب باطن
او گفته اند و سبط داد از سلاطین دین در بیره و جنید از بندگان کمتر بن نظر عنایت والطاف مبذول میشد و حصول دانش وا داد و حرم و هم از
و بهم و در سر حجاب نکشتی و حظ هر افضل او بر دیگران ظاهر دیدانند و حکیم اند اختلاف این از طلبه بر او آن و رک سلاطین خفیات
سرایر و خطرات ضمایر ایشان اطلاع بود روزی آن آفتاب کو اکب حشم با جاه ... لشکر و خدم سوار شده در صحرا متوقف بود از دور کوهی
ر... که به دو برف بسیار مجمع گشته است بنظری بر این کوه افکنده آن سلطان بنده که مشرف افعال مخزن ... اطلاف کرده بخت دیگر
خدم نیز این انشاع محبت بعد از یک لحظه بر برف نظر یافت و آورد بهاست و گفت چون دیده کرم او حکایان شد گفت نظر ... کرد
ملک و به ان اطراف فی ره ... به نقطه محرمی نظر کننده باشد و بجنید و خدم و حشم و دیگران گفت من این بنده را ... حضرت حق
از آن ساعت و انوار عزت او در سر جمیع آن از جهت که هر گاه از شما نگاه در مشغول است دل او را از مراقبه احوال و ملاحظه لحظات و افعال خبر
لاجرم حضرت است ایقان بعضی حضور سکو یه **نظم** اگر به چشم تو نظم بر او ران ببر برجانه؛ خیال تیکه از دوست زمانه دیده بردارم؛ تکیه بر غیر
خداوند علیم و ... کلیم هم در ... است چنانکه مولانا میفرماید **بیت** گفت موسی با خدا جهل را؛ کای گزیده دوست میدارم ترا؛ گفت چه خصلت بود
ای دو کرم؛ مو جهان خوان او از آن کیم؛ گفت چون طفلی پیش والده؛ وقت قهرش دست هم بر وی زند؛ خود ندانی که جز او دیار هست؛ هم بد او
آید و بدو شد؛ و خوانند خیرا و بدو است؛ هم خمار شن او ... هم زدست است؛ خاطر تو هم ز ما در خیر و شر؛ التفاتش نیست جای دیگر؛ غیر من
نیست چو کشتی ای کلوخ؛ از صبر دگر جان ذکر شیوخ **اصل دهم** رضا است و حقیقت رضا خروج است از خواست خود و دخول در خواست
محبوب بر اختیار رضا که بیگرد خروج است چنانکه باضطرار بیش تیخ او از سوت او نه دستکار جاه جهت آن خواست او را حباب بر دوست رضا
ارادت صحبت ... مراد مطلوب بیمار او خوا انکار ستی دیگر را کار که اختیار خویش کردن است چنانکه حارث گفت محبت چون حکم
سکون آوردن **بیت** کویند عشق حبیب کو ترک اختیار؛ الغرر اختیار ترک اختیار نیست؛ شیخ گفت از مراحی مجبور کهاند سیمان جهت
دوزخ و دوزخ اختیار کنم از آنکه دوزخ مراد دوست و بهشت مراد من و هر که اختیار حظ بر اختیار دوست کزیند محب نباشد جنید را از
این سخن خبر داد گفت شیخ کودکی ببینند که مرا مخیر کنند اختیار نکنم گویم بنده را اختیار نیست هر کجا برسد دوم و هر کجا دارد باشم حق که
باشم که مرا اختیار ... دوزخ و بهشت نگیست **بیت** بهشت را الجنة و کشت نگیست؛ حق سبحانه و تعالی اقلیم کتب ... لوح از قضا
برضا ... و بیان کرده که اضطراب بکون ... رضا نادادن کردار که کار زشان منازعت است و بنده را با خدا انقاء رضا
زبینه رحوا صلی الله علیه السلام از او امین خبر داده که اول ما کتب الله فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم
یشکر لنعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس رضا از خویش فانی شدن است و بدوست بنده گشتن **بیت** ز فانی
وصل به بهشته رضا دوست طلب؛ که جفا شد از او غیر او منتاز؛ این مقام اعلا مراتب اعلا و ... مراتب ارتقای سالکان است که قدم
در قصدان عالم که جناب اقدم است **نظم** کسری از این عالم که صد کسری دو فنا؛ خطوه از این سالک صد خطه خطا؛ هیچ ... عرضه ... بر
برگ هزار طوبه و زینت ابر یک کیا؛ و لتعقیق طایفه اهل رضا اند که شرف مانه مستریف العدوت سالار الفکین ما العین را است

سمعت دل خطرها قلب بشر و سر صاحبت ایشان برین تشریف است که هر مطلوب که از پس آنچه طلب او می‌نماید بقدر حوصله طالب
باشد و چون در مقام رضا و منزل فنا بنده خواست از میان برداشته است و بارادت مطلوب بازگذارد و از نقیصه و تعیّن مطالب بر هر
خطرات قلبی را بر خود راه نمی‌دهد لاجرم هر فیضی که از حضرت ملک و الست بر سد بر قدر کرم بعنایت الجناب بی سر گیرد که از ظل شأن
لطف و تشعشعات لذات جسمانی مرده بشد با نوار تجلیات زنده و از آثار صفات با نوحیات ابدی و سعادت سرمدی در یافت برابر
نباشد با کسی که در ظلمات بشریت و کدورات انانیت فرو رفته به حق سبحانه و تعالی از جواب این حرف در بیان این دو طایفه میفرماید که او من
کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لاجرم اینطایفه گویند **نظم** ما زنده بنور کبریائیم
بیگانه و آشنا نمائیم سر نوبه کنه زخویشتن بین کز روی حقیقه دو نمائیم درسوز دیده و آب خورشیده چون ابر و آب گشتیم این هیکل
ادمیت و پرورش ما قبله جمله سجده گاهیم آدم سبک بیین نواده‌ایم ما جانب ز لطف در بنائیم ابلیس نظر چه اجدادش چه آنکه
که ما ز حق جدائیم وصول الی الفصال و انفصال بحضرت ذوالجمال و الجلال اینجا دست دهد الخاص که موجب از نقایت و فنا ناکه
سرمایه بقاست اینجا و در خانه بقای ازل در اینجا شدند و اند بقای لم یزل اینجا حاصل آید عاشقان سر مست در میدان رفته از دست
صهبای تجلیات جلال حق بقدح صدق در اینجا نوشند و عارفان عریان از لباس فنود شهود خلعت شاه سلطنت از اطلاق وجود
در اینجا پوشند خواجه کو بنین که از رایع است رهین اشارات این مقام جنید رحمه الله اینجا کفت ان الله اخص لخواص عباده شراب
فاذا شربوا طابوا و اذا طابوا طاشوا و اذا طاشوا طاروا و اذا طاروا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا
و اذا اتصلوا انفصلوا و اذا انفصلوا فنوا و اذا فنوا نفوا و اذا نفوا صاروا ملوکا فهم فی مقعد صدق عند مليك
مقتدر **نظم** سرسر فرازان امروز شاه بشر بشور ملک جماعت جهان بر رکه و جان جهان حبیب خدا خواجه خوش بیان چنین گفت
کایزد برای خواص شراب نهاده است با اختصاص شراب طهوری که صبح الست از او گشته از ابد نوحید مست شرابی که نوشند شان آب
خاک زخمخانه حق بجام جلال خرابات شان بلد دائم گی است مقام خرابی اوصاف ذات سراسر صفات و سمای حق لیکن
جام سینه‌شان این نه طبق از این می چو نوشند شان طیب عیش طرب بانگ شان سوی عیش از آن پس برند اوج عرش از این محبت
آباد زمان فرش سبک پر زدن تا بمقصد رسند ز خود بگذرند و بر بیچه رسند ز قربت چو حاصل گشته اتصال رسد از زمان صدمت انفصال
از این پس چو حاصل شود شان فنا بر بیند و هیم ان صد بقا ملوکا شوند ایمن از انفصال بران مقعد صدق بر اشتغال بدان بر که سازیم ختم کلام
بگفتار احمد علیه السلام المقالة العاشرة فی بیان حقیقة المحبة و اقسامها و ظهور شأنها لا فرادها ای دبیر امروز ...
ره نشین امروز قلم سینه‌ام در کش که کرفتارم دلم اسیر امروز پرده برهم بدر که نتوان دیدن نظر از دیده به نظر امروز هر چند در شرح حقیقت
محبت عبارت دل نمی‌بیند و در بعضی امور است رت کالفیه دارد بحث بسیار نکرده در طیران هوای عرفان اوپر و بال بکچه اثر
ندیده و سمند فطنت در جولان فضای اینان اوانش از نمیها الگیخته و نمردان نرسیده اما انجام کار را از آن نادیدن دو دست از نامقدار
باز کشیدن کار خرد دور اندیش و وظیفه عقل دانش کیش است ولیکن کسی که ارشته خرد گسسته و از عقال عقل رسته و بکلی وجود در
عشق پیوسته بشحنه حریفی طوفان محبت و غریق بحران صحبت گشته و عشق مطلق بکلیمیت سمع و بصر دیده گوش شنوا و در او چشم بینا
دست گیرا او شده و این ذکر نعمه حال او آمده **رباعی** عشق امده شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجودم

هر عشق گرفت ما سر است زمن بر سر و پا نه همه اوست لاجرم هر چه شنود و هر چه گوید بعشق گوید و خود دور گوش کند و دستور عشق گوید
و به فرمان او خاموش گردد **نظم** چو عشق در سخن آرد حسین سوخته را بخویشتن نتواند که او خموش کند دو دریا هر قدم که غرقه کرداب
آن را و ساحل نکند بسته زنجیر شدم که با چنان زنجیر زلف دو ابرکان هیچ عاقل نکند غرقه این دریا را اول دریا و کام نهنگ خونخوار است
از سینه سلامت و ساحل نام و ننگ دلم ز ساحل آرام فنیت برگرفت بگاست نام نهنگ و موج دریا عقل با چنین جو آب خسته
عشق از سبحات جلال چون کهنه عقل بر لبه نشد جهان گشته و عشق در لب عاقبت از پرتو رخ معشوق مات گشته عشق با
تاج و افسر بر سر او گذارد جز تکلف با سر و سر بر شمشیر گذارد **بیت** در جان بجهه چون عشق را انکار آرد عاشقانه بر جانب عشق
بیرون کار دست عقل گوید که بشش جهت است و بیرون راه نیست عشق گوید که راه هست و رفته ام من بارها عقل بازار دید و بیهوده گوید
گرد عشق دیده ... سوی یار را دارد بازار با ابا صعود پنهان ز اعتماد و جان خویش ترک سر و جان کشته بر دشه و بی پرده عاشقان بیاید
کشف را در درون پس دو جهات از فلان تیره دل با او در درون انکار را عقل که بر آستانه کافر رفتن جز فارغ نیست عشق که بدعت در کو
ای این خار را ده چه گویم حالی مرغ الجمیر بنیت و هر حبیب را آهنگ این چنین میت **بیت** از ان قاف چو هر که بخور است گوید زجگر
عقل تاکی بازار این سرست که بیرون ...زان او ... آه خار حجر هوش بر زبان حبابر نهاد که گنج عشقی است رنش از کنج تا گفتن گردم
خواهر شدن دین از سنان نه دم فرو مرش کن تا بر سوده حالی عاقل از این سخن آشنا بیگانه است و فنون عشق بیش
عقل از آشنا **بیت** دل شناسد که حیست جوهر عشق عقل را زهره بصارت نیست پروانه داند که چرخ شمع شعله شکر بر بارت ولیکن دور
داند که اوازه زنجیر چه رها دیده است و طرب انگیزات پر نازنین جمال و نازپرورده زار کرد درون ذنب ناصر چیز چو دل پر خار
نالش ایه ... ز لوحت حسین بیسوا چه چیز بعشق خود دو عذاب بنجاله دو جوش و عزم گوش آید و حریف این بزم است بستر دو
زنجیر هر پیش آید بر خود هر چه بخود شا طفل ابجد کتب سخت حرف نشناخت و اوقعت دو رود و حیرت لوح از نقص الف آخت **بیت**
حوالت عقل کلی که و ا نه ز ر که انس بنیم جز و کشف از این ادراک او جز ظلمات ادراک او گر چه کجی زین خانه از فروغ آفتاب جهنم
فغانش نوازد و طاقت ادراک او اگر چه کنه حقیقت عشق در حیز ادراک بیرون است اما آثار او از حد حصر از ذات بگینه آثارش لو
به نازی خانه بر انداز بیت و جان با ذنیت در راه او که بیاند بیت پیوسته کار او دیت عالی جیره معشوق بر انداز عاشق و دل عاشق بر انداز
حسرت بر عاشق است و سلسله زلف معشوق را ناچار و دل عاشق را چون شانه شکافته است همیشه جیشه او دل عاشقان بیاد بردن و
دست معشوقان بر شوده و ناز بیرون است و از و عاشق و معشوق آینه ساختن و علی الدوام خود با خود عشق باختن التیه بر خود برابر
الفته است تا نگوید بر عاشق و نازد او است او است عاشق او است معشوق او است عشق کمیسر ز جون او بار اوست عشق بر تیز است
که او است کمن و عشقان شده و از کشتگان خود خونبها خواهد خونریز است که در بند عشق هزار کشته به کشته است و در هر جا بان از کشتگان نیست
که بهر که و هیشه بر پشته است **بیت** هزار آتش و سوز و محنت و ناش عشق هزار دره و داوغ و بلا و ناش یار مرا که و بمن چون بعلاج است رسم الفت
خار و دادن جان و صلاح گشتن یار ای اگرچه سینه و کار ... و آزرده و جگر خون او هر دل افکار است اما از ازار او هم جان و درد او مایه کمین درمان است
بیت هر پیش غم عشق بیش به زبان جان باد محنت سرین که خراد برین باش ترک خونریز است و شاه پر ستیز است که جان او کرب شوق در
میدان دل تا زد او از آنها بتمام عقل در جهان جان انداز و در کشت که آرزوی بیچه دست و تنها ساعته و شتا و جمال چون کمان بر نیچم

داده و عطارد دبیر نام بر جود نهاده و آفتاب عالمتاب گرد مهر برآمده و چون زاهره اسیر او دیده و مشتری از سعادت بلند اختری خویشتن فرخنده و
خاک قدم او خریده **بیت** مس از کیمیای محبت زر کند ؛ که او صعفا را به ترانه بنشاند کان سان جو ن ... بانک بر زد آسمان
فرو افکند رسم او سه و زهره زنانه ؛ و ان عشق می‌جنبد که هشیار کنم می خواهم او میبرد ... ما ناتیم و او ماند ؛ حاصل این عبارات
مقصود ازین اشارات آنست که اگرچه از حقیقت عشق مطالب سخن گفتن نیست و در کشف سر او ملاطفه عبیر از بوعفش نه اما عشق که از بیان
وسیلهٔ که نگذارد لاجرم هم بطریق ترجمانی از زبان عشق کلمهٔ چند در حقیقت محبت و شرح مراتب خمسه و بیان نتایج آن آنکه مرتب برآن
سه وصل والله المرشد **وصل اول** در آنکه حق سبحانه و تعالی اثبات محبت که بر نفس خود چنانکه گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق وتحببت الیهم بالنعم حتی عرفونی یعنی گنجی بودم پنهان دوست داشتم که آشکارا شوم پس از برای اظهار قدرت
عالم آفریدم و از برای ظهور صفات آدم آفریدم و ایشان را باحسان پروردم تا مرا دوست داشت و بسبب آن علم عرفان من پرداخت و در کلام
در حق بعضی عشیده که بقطع شد تعینات در رفع حجاب تعلقت مرا برای قربت ... عند العزیز خته ام فرموده که فسوف یاتی الله بقوم
یحبهم ویحبونه و بالجمله منشا هر رتبه محبت صفت ذاتست و بسبب ظهور جمیع موجودات در ابطن انواع تألیفات روح و جسد ذاتست
محبت آنان ناشی استمداد اوراک حق سبحانه و ... ذات و کمالات حق سبحانه است و این محبت در مرتبه احدیت بهیچ وجهی اندر وجود و نوعی
قابل تعدد و کثرت و عروض اسم و نعت و صفت که نامه بر دوات احدیت بشد نیست و بهیچ اعتباری از اعتبارات متمیز از ذات
پس در این مرتبه احاطه حقیقت او کار عقول و افکار نیست و ادراک او در شان بصائر ابصار نه طاوس فکر را اجنحه طیران بهوای او نیست و مکان
وهم را امکان جولان فضای او نه **شعر** تعالی العشق عن همم الرجال ؛ و عن وصف التفرق والوصال ؛ متی ما جل شئ عن خیال ؛ یجل عن الاحاطة
والمثال ؛ هرچه گویم عشق را شرح و بیان ؛ چون بعشق آیم خجل باشم از آن ؛ گرچه تفسیر زبان روشن گرست ؛ لیک عشق بی‌زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت ؛ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ؛ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ؛ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ؛ آفتاب
آمد دلیل آفتاب ؛ گر دلیلت باید از وی رو متاب ؛ و از قول ... گفت و یحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد مراد همین خواهد
بود و از قول رسول صلی الله علیه و آله که فرمود تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله ... و غیر ازین نخواهد بود و در مرتبه واحدیت
که حضرت اسما و صفات است تجلیات ذات را نسبت با اسما و صفات متمیز کرده و چنانکه صفت از موصوف و بعضی صفات از بعضی دیگر ممتاز گردد
نخو حقایق محبت در حضرت علمیه الهیه متحقق گردد مظاهر او ... اما حقیقت محبت در حضرت واحدیت در حضرات کونیه نیز ...
تقابت کشف حجاب بکند و تجلی میکرد ... اگر حام محبت در کشیده و ذوق شراب عشق چشیده باشد بانجذاب روح او بجناب حبیب مطلق کشش
جانب کلی که او را فایق است بحضرت حق با میلان قلب او بطرف ... سلطانیه و جسمانیه ... و حجو؟ ... در هر یک از قلب
مظاهر از هویت الهیه که ظاهر است در صور بقدر استعداد که تعینی است ... از اعیان ثابته کونیه و موجب ... ازلیه
بحسب و حدانیت ... جمیعت است ... لاجرم چنانکه تعریف لذت سماع و تبیین طعم جماع عنین را که ... لذات
این چنین نوعی از محالات است تعریف محبت مر غیر محب را همچنان مستبعد است چنانکه گفته اند حقیقة الحب لا یکشف لغیر اهلها ؛ و ستیع
الواحد المتعرف باللغات ؛ لا یعرف الشمس الامن یکابدها ؛ علمه تعریفها علی تفصیلها ؛ دکل ما قد حسن لیس یکنه ؛ ادراک محسوسه ...
باستطاعة تخییل ؛ هرکس که چو من عاشق آمد نشود ؛ از عشق لطیفت دگری آگه نشود ؛ کیفیت اشکال بصد شرح و بیان ؛ معلوم بر ... آنکه نشود

اگرچه

اگرچه تعریف و حدانیات نوعی است از محالات اما کسی که معتاد است بتصور محالات اثبات از طریق تعریفات جوازم چنانکه تصور شیء
موجب‌الفعل و ان ... اثبات و نقل او مستلزم تعقل ذات باشد از نفس خود رجعت بباید که در امور وجدانیه سخن گوید و در باب تعریف
بر بسبب غلبه تحقیق اثبات بر نفس او پس تعریف میکند از برای تبیین نفس خویش یا از برای طالب کامل مقتبس اشارات مشکوة
انوار عقب وروح او لاجرم بعضی حکما محبت را تعریف کرده اند با ابتهاج حاصل از تصور ذاتی که کامل مدرکست و این تعریف است
ملازم مفارق از آنکه در حالت فراق محبوب و عدم تصور حضور مطلوب ابتهاج نیست و محب همان محب است و اگر آنکه ابتهاج
سرور و مسرت است بحضور محبوب با تصور حضور محبوب و محبت گاهی اعطای این سرور کند و گاهی ضد این پس ابتهاج از لوازم مفارق
محبت باشد و صلح تعریف نبود با وجود آنکه ابتهاجی که بتصور حضور محبوب بشد در جنب ابتهاجی که بحضور مطلوب حاصل شود حقیر
چیزیست پس چنانکه قیصری رحمة الله علیه فرموده **شعر** سبحان من خلق الحب عند فرقته ؛ و بین ما کان حب الصب معتنقه ؛ ان الحیاة لمن یعطی لقاء حبیبه
روح من المحب لکن این اعتنق ؛ ممکن ام کرت ... بند طالبان عطشی از خیالات مشک عنبر دهان ؛ ... پر زود
آن ؛ آنکه هرگز نخورد از می ناب ؛ ... از خیال شراب ؛ و بعضی گفته اند محبت تمامی میل است از محبوب و این تعریف
صادق نباید گر بر محبت کونیه از آنکه محب امکان و تمامی میل از آن در محبت ... که در کمالات وجود ممتنع بشد بوجود
حسین حلاج قدس سره گفت محبت صفتی است سرمدی و عنایتی است ازلی که اگر این عنایت نبودی در ایستکه ... عمل ...
رو بهدایت ایمان دست دادی که ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان و عمرو بن عثمان مکی قدس سره فرمود که محبت
سر خداوند تعالی است که در دل مؤمنان مخلص ودیعت نهاده است و این هر دو قول اشارتست بمحبت الهیه که مبیع عقل و فهم
دیگر ... را مجال احاطه ادراک او نیست و ادراک او متعذر است المحب متعلقست و باعتبار ... که محبت قائم است بدان ذات
مقسم منسوب بمحبت الهیه و کونیه اما محبت الهیه عبارتست از صفت الهی که بهرچه متعلق شود او را برگزیده حضرت گرداند و بکمالات
ذاتیه رساند اما محبت کونیه اگر متعلق بشد بکمالات ... عین محبت یا کمالات ... باشد از مبدء اطلاق محبت
جزئی را که نسبت او کامل است پس باین تعریف محبت شامل باشد محبت هر جزئی را که ... مقصود است عام تر از
آنکه از قبیل اسما و صفات بود یا عینی از اعیان موجودات بشد و ازین روی گفته اند که محبت ساریست در جمیع موجودات
بیت خدا که هر ذره در وجود ؛ طلب میکند در تقاء وصعود ؛ کمالی که او را تخصیص هست ؛ همه طلبکار او بدست ؛ بر این نکته ای
دوست بشنو ز من ؛ فاحببت ان اعرف ای دلیل ؛ برای ظهور کمالات خویش ؛ نهاد از منظاهر ... درو جسن وجود جلوه داد
زعیب ... دو بر کشید ؛ الوهیت خویش اظهار کرد ؛ چو مفتاح اسما او کرد ؛ هر آئینه را دیده داد خاص ؛ که منظر گرداند وجود خاص
پس او در هر آئینه رو نموده که ... از کرم عشق ... چو آئینه در خود نظر کرده دید ؛ که او در بدایت ... پس از آئینه عاشق او شده
طلب کار دیدار لقا او شده ؛ بگو از ان ... از هویت گفت ؛ که شارح این قول گوهر در است ؛ اللهم تحببت بالنعمة ... بعرفوا ... شیهیة
مطالعه را دم آئینه و لیس ... که تا عاشق من شوند زین کرم ؛ و زانجا بعرفان من ره برد ؛ که از ... بسوی ... شود ؛ و اگر متعلق محبت کونیه
عنبر ... کمال محب بود عبارت بشد از میل ... که محب را در محبوب ... اند ... اوج ... ابتهاج ...
ابتهاج او بشد ... و ازان جهت که این محبت ... است و ... و جدانه هرگاه که ... الطف ... محبت تر

اتم و اعلی باشد و این محبت علی وجه الکمال متیسر نشود مگر آنکه بسر حضرات الهی بظاهر و باطن آراسته و بعلم و حال و کشف و شهود
بهره‌مند باشد چون حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام بلکه کمال محبت خاصه حضرت خاتمی است و محبتی که در مظاهر خلقانی
است آن عکس محبت و انوار فیض رحمت است **بیت** در عشق تو هم تو نه که تو نه ◦ دایما بر جانب خود نگران ◦ دور عشق مطلق
منشور نسل آدم ◦ کاینجا که سر عشق است آن نه چه کار دارد ◦ **وصل دوم** در آنکه محبت بر چهار اعتبارات منقسم میشود محبت ذاتی
و صفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری و در تحت هر یک ازین اقسام انواع بسیار مندرج است اما ذاتی محبتی است ناشی از ادراک
ذات الهی ذات خود مر ذات خود را و از طلب ذات ظهور صفات خود را و این محبت در حضرت احدیت عین ذات احدی
است و اصل محبت صفاتی و اسمائی و سایر انواع اوست چنانکه در مقالات گذشته گذشت اما صفاتی محبتی است ناشی از طلب
صفتی از صفات [illegible] از حضرت ذات ظهور خود را در مظاهر اسما اما اسمائی محبتی است ناشی از طلب اسما ظهور
خود را و ظهور کمال ولایت و مظاهر دولت و سلطنت خود را اما افعالی محبتی است که طلب میکند ظهور شئون الهی را که کل یوم هو
فی شان است و رتبت این آن بواسطه مظاهر اسما جمالی و جلالی و محبت اسمائی و صفاتی است که مقتضی ظهور عالم میکند چه عالم
اسما و صفات است و ذات در مقر عزت خود بحکم ان الله غنی عن العالمین از همه بی‌نیاز است اگرچه در حقیقت محبت اسمائی
و صفاتی نیز نتیجه و مقتضای ذاتیست چنانکه اسمائی که مقتضی وجود عالم اند مقتضای اسمای ذاتیه و شئون غیبیه اند و این اسما و شئون
را غیر حضرت هیچکس نمیداند چنانکه فرموده و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو اما آثاری محبتی است که ظاهر میشود در کون
و اعلا مراتب این محبتها است که در بیان ارواح مجرده که از املاک [illegible] ظاهر شود بعد از آن آنچه در بیان نقوش
مجرده [illegible] سماویه و افلاک طبیعیه و عنصریه ظاهر میشود بعد از آن آنچه در بیان نقوش مجرده است بحکم مناسبات اصلیه
روحانیه ظاهر شود بعد از آن آنچه در بیان ملکوت موجودات عنصریه ظاهر شود هم در بسایط و هم در مرکبات اگرچه در بعضی مخفی باشد
چنانکه در جمادات و در بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات پس در وجود جمیع موجودات که او را عشق و محبت نباشد چه هر چیزی را کمالی است
که آن محبوب اوست و چون جمیع کمالات که محبت متعلق است بدان فایض است از حضرت حق و با [illegible] اوراست و در فطرت طبیعت
است چنانکه ابن فارض قدس سره گوید وادخل البیداء و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد تحدث و صرح باطلاق
الجمال و لا تقل بتقییده میلا لزخرف زینة فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة لا جرم جمیع محبتها روی بدو متعلق
است بدان حضرت اگرچه بعضی ندانسته **رباعی** عشق تو زهر عجیب برخاسته است ◦ ور دو تو زهر که لعبی برخاسته است ◦ هرچند که در خلق جهان
می نگرم ◦ سودای تو از هیچ سری خاسته است ◦ کل الجمال بشمس حسنک مشرق ◦ و الکل فی قلب الملک تشوق ◦ باد و حسن البدیع لاهل
کل لحسنک بالحقیقة یعشق ◦ چیزی که هر دیده ببیند همه او بین ◦ زیبایی هر چهره زیبا همه او دان ◦ باری ده محبت نفسه شناس جز او کس
زبان پس یکی تنها همه او دان ◦ هر چیز که بینی جز او دان که همه اوست ◦ با هیچ همان در دو جهان با همه او دان ◦ پس کاملترین زمره
عشاق و فاضلترین محبان مشتاق محمد است که ذات و اکمل و جمیع کمالات است دوست دارد و در مرتبه آثار و مبالغان که اسما و
صفات است سرفرو نیارد و بهیچ مرتبه از مراتب نیز دارد و بگوشه چشم همت از حضرت در غیر او نظر نینداز چنانکه در خواجه علیه الصلوة
و السلام وارد شده که ما زاغ البصر و ما طغی بعد از آن اسما و صفات است بعد از آن افعال و آثار است اما آنکه از جهت سهم د

صفت

صفت و صفت و اثر برا این جهت که این اسما و صفات و افعال و آثار مستند است بحضرت پروردگار **بیت** ذاتی که زنهان نجواره و جام تو که بهند
الابرار وام ◦ صدف زبان طلب بکند جوهری که جنبه در او در ورآورد ◦ از نافه آهوان صحرا ◦ گر او جانب مشک بوی بود ◦ از عشق
صورت زیب و دو رسر بر عشق او عشق حقیقت و بس ◦ چه از آنکه همه اشیا را از روی یقین با حیات خویش اخیار ند و در لفضی مع الغیر محجوب
از محبت حقیقی و از وجه استغنا به آن حضرت جز اوست و این وجه است که در کل شیء هالک الا وجهه مستثنی است برین تقدیر جایز است که
از وجه عاید باشد لیکن از آنکه هر چیز از روی صورت هالک است و از روی استغنا باقی ◦ **بیت** مشتاق سران وجه چون شده است ◦ کنده وجه اهل
ارشکل است ◦ از آن پس نور جمله کاینات ◦ بود وجه او را اتر جمه ذات ◦ نه هر ذره دارد تجلیس وجه ◦ لاهر کسی بسند آنرا مستعد بجمع آنکه
کم ز این اهل فرق ◦ خوشست آنکه در بحر جمعست غرق ◦ زهر ذره آینه بازساز ◦ جمیع از هر یک از آن عشق باز ◦ بدان وجه بنگر تو هر ذره را ◦ که هست
اندرو وجهی از کبریا ◦ گر آن وجه باید که گردد هلاک ◦ بهلاک کی باد هر دو سرای باک ◦ پس از انواع محبت آثاری است این نیز مراتب بسیار دارد
و از ارزاز همه مرتبه محبت شهوانی است جنسیت با جنس که محبوب است و اگر عارف باشد مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر خلقیه تواند کرد این
محبت او از قبیل تجلیات اسم ظاهر باشد چه نکاح صورت نشان نکاح [illegible] و تواند نشان نکاح اسمائیه و غیب علما
محبت شهوانی او [illegible] از اهل این محبت در مرتبه حجاب نیست با این حجابست که مشتغل باشد بطبیعت محض و حظوظ نفسانیه
لیست باهل کشف و شهود عیانی و لهذا خواجه علیه الصلوة و السلام که اکمل بنی آدم و اشرف اشراف عالم است گفت حبب الی من دنیاکم
ثلاث النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة و در اینجا اسرار غامض است که عنان عبارت از آن بازکشیدن اولی است
و شیخ قدس الله سره در فص حکمة فردیه در کلمه محمدیه کشف این اسرار کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آنست که حق سبحانه و تعالی
آدم را بر صورت خود آفرید که ان الله خلق آدم علی صورته و در روایت دیگر علی صورة الرحمن پس از شدت محبت با او در کمال
اشتیاق بود او را دوست داشت و صفت کمال و توجه ارادی و امر الهی که بمنزله نکاح صورت است دروی او متبدل بصورت روحت
و از آن خبر داد که و نفخت فیه من روحی و از روی کمال محبت و الطاف ملایکه مقربین را بسجده او مشرف فرمود که فقعوا له
ساجدین و از نفس آدم زوج او را بیافرید که و خلق منها زوجها پس آدم نیز با زوج خود که صورت اوست طلب وصلت نکاح کرد
که عظم وصلت نفس عنصریه است پس از اینجا است در رجل و مراة و محبت رجل مراة را نتیجه حق است رجل را از روی شدت محبت
چنانکه محبت خواجه علیه السلام نیز مجبول [illegible] حبیب نیز دوست کرد و هنیه شد و گفت احببت نیز دوست داشتم از آنکه محبت او بصورت
خود [illegible] است رب است و [illegible] بر است پس چون محبت رجل مراة را از روی تحقق باخلاق ربوبیت [illegible] محبت
علی الحقیقه رب باشد نه رجل و شیخ میفرماید که شهود رجل حق را در مراة شهود اوست در منفعل و شهود او حق را در نفس خود از روی آنکه مراة از او
ظاهر شده است شهود حق است در منفعل از حق بی واسطه پس شهود حق در مراة اتم و اکمل باشد از آنکه این شهود مستلزم فاعل و منفعل
است و شهود در نفس خود با ملاحظه ظهور مراة شهود منفعل مطلق است پس برگذشت از ازدواج حبیب و رغبت او در ازدواج بر لیب [illegible]
از نظم ازین هشتم امکان که در است ◦ که هر ناسزا او در سرا است ◦ از آن سو رسیده جوانب مرا ◦ که باز [illegible] از حضرت [illegible] گر اراد
بکرم [illegible] ◦ [illegible] اما آنکه محبت از جهت اقتضای ظهور محبوب بکند و از جهت دیگر اقتضای بطون از آنکه طلب مجهول
مطلق [illegible] و کشف [illegible] نیز از کمال پس از وی و محبت بگیب [illegible] ظهور محبوب و نقصان او کسب

بطون و ظهور بغلبه احکام وحدت و بطون بغلبه احکام کثرت و غلبه احکام کثرت بسبب حجب [illegible] پس بقدر رفع [illegible]
کثرت مستهلک گردد و احکام وحدت غلبه کند و ظهور محبوب بیشتر شود محبت او فزونتر گردد و میل و رغبت او چنانکه ادراک حسن
حق بدیشان از دیگران بیش باشد و این خلق [illegible] این مظاهر است بجهت آنکه حق است که در این مظاهر ظاهر است و چنانکه گفته اند
در حسن لیلی بر جمالیست که جز آن جمال همه قبیح است پس تو نیز اگر مجنون این راه [illegible] آگاهی بگوی **نظم** الا ای [illegible]
[illegible] سر کویت • [illegible] • اگر دو [illegible] • گر دو عالم [illegible] آینه [illegible]
[illegible] • دلم [illegible] •
سنبل [illegible] • [illegible] •
[illegible] **وصل سیم** در بعضی نتایج محبت الهی [illegible] بنده را [illegible]
اول اصطفا و تعظیم و اجتبا و تکریم آن بنده و برگزیدن او از جنس خود چنانکه در حق آدم علیه السلام فرموده که ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم
فی البر والبحر و گفت یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی فکن انت لی ولکن الاشیاء لک [illegible]
[illegible] و در حق موسی [illegible] علیه السلام گفت ولقد اصطفیناه
لنفسی [illegible] محبت الهی اصطفا [illegible]
[illegible] فلان [illegible] بنده را دوست [illegible]
[illegible] دوست دارد [illegible]
[illegible] و در حدیث دیگر [illegible] حق سبحانه و تعالی چون بنده را دوست دارد [illegible]
[illegible] دیگر از نتایج محبت الهی [illegible] مستقیم [illegible]
[illegible] فرایض [illegible]
[illegible] حق [illegible] فرایض [illegible] سمع و بصر [illegible]
[illegible] در حدیث قدسی [illegible] اشارت کرد ما تقرب الی المتقربون بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا فبی یسمع وبی یبصر وبی
یبطش وبی ینطق **بیت** [illegible] نظر [illegible]
[illegible] و دیگر از نتایج محبت الهی آنست که بنده [illegible]
[illegible]
[illegible] احکام قضا [illegible]
[illegible] وکل ما یفعل المحبوب محبوب [illegible]
[illegible]
است زیاد کرد من احب لقاء الله احب الله لقاءه [illegible] یا داود ان عبادی مشتاقون الی [illegible]

قورا سزاوارتر بود و لهذا مجنون نیز اسائت را احسان تقدیم کرد و بعضی ارباب اشارت میگویند که
در بسم الله الرحمن الرحیم یکی از نکات تقدیم الله بر رحمن آنست که الله بجوهر حروفش دلالت بر دهشت [illegible]
میکنند که از آثار صفت جلالست • و رحمن بجوهر حروف دلالت بر لطف و رحمت میکنند که مقتضی جمالست • و
عاشق که طالب خصوصیت جلال از جمال دوستتر دارد پس خوشا عاشقی که ناکامی کام اوست چنانکه درستی
حال مجنون در شکستن جام اوست **نظم** گر دلت بشکست دلم مستی افزون کن کمال • گر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگر است •
لاجرم حضرت مولوی نیز از غایت رغبت بر جفای یار میفرماید که اگر اعراض از فاد [illegible] تمام و تماشای [illegible]
ایام از الم مفارقت زخم خار چون بلبل ناله و زاری آغاز کنم کما قال **شعر** والبلبل [illegible] در بستان [illegible]
همچو بلبل زین سبب نالان شوم • این عجب بلبل که بگشاید دهان • تا خورد او خار را در گلستان • دیگر میفرماید در مثنوی
[illegible] • این چه بلبل [illegible] • دیگر میفرماید **مثنوی** این چه بلبل [illegible]
کرد [illegible] شراب خورد [illegible] • معشوقه بجام خورد [illegible] •
جمله با خوشتن از عشق او خوش گفت • از عاشقی دلریش مبتلائی بیخویشتی پرسیدند که ای [illegible]
از محبوب دوست میداری یا سعیدی [illegible] گفت **لمولفه** من آن مردم [illegible] دیدم
دیدم روشنی • سعید [illegible] • جوان سرو گل [illegible] • در [illegible]
پس حضرت مولوی [illegible] میگوید **شعر** عاشق [illegible] • عاشق خویشتن [illegible]
اگر در نکته لا یحب الله غیر الله تامل نمائی بدانی که **نظم** اوست عاشق اوست معشوق [illegible] عشق [illegible]
صفت اضحه ظهور عقول الهی امام ائمه الانام حجة الاسلام ابو حامد محمد الغزالی در کتاب مشکوة الانوار ارواح
که عقولش خوانند پنج مرتبه اثبات کرده است و گفته **اول** روح حساسی است که تلقی محسوس کند انچه حواس [illegible]
ادراک کنند و این اصل روح حیوانیست چه حیوان بدین حیوان گردد و این جنس [illegible] رضیع را حاصل است **دوم** روح [illegible]
که حفظ میکند مورودات حواس را تا بروح عقلی که بالای اوست عرضه کند در وقت حاجت و این [illegible] رضیع را [illegible]
نیست و لهذا مولع باشد با خذ [illegible] و چون غایب شود فی الحال فراموش کند **سوم** روح عقلیست که
کند معانی را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروریه کلیه و آن جوهر انسی است که در بهایم و صبیان
نیست **چهارم** روح فکریست که اخذ میکند علوم عقلیه محضه را و با نواع تالیفات و ازدواجات در میان معلومات [illegible]
استفتاح ابواب معارف شریفه و استفاده [illegible] الی غیر النهایه تواند **پنجم** روح قدسی [illegible]
که مختص است بانبیا و بعضی اولیا و از و متجلی گردد لوایح غیب و احکام [illegible] از شواهد [illegible]

ملکوت وسموات وارض بلکه ازو متجلی شود از معارف الخ روح عقلی و فکری آن قاصرست
یاشتن الفاظ بنحیکانه که در اته مثل نوره کمشکوة مذکورست ازین ارواح عقول توانید ظاهر
دانه وکذلک اوحینا الیک نعقا من امرنا اشارت بدین هم تواند بود وطیور عقول الهی عبارت
زوست وعشق ومعشوق ودرد ونیاز اجنحه این طیورست که بدین اجنحه طیران در هوای هویت
نند وجولان در فضای احدیت سازند واشیان بر سر قاف قربت گزینند ونشیمن جای
شان روضات جنان باشد چنانچه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت در قنادیل
شند معلق از عرش وروزانه از آن قنادیل در جوف مرغان سبز درآیند وآن مرغان در بهشت
یکنند و بربالای اسمانها طیران مینمایند چنانچه حضرت مولوی میفرماید نظم ارواح بر فکنند
رواح امتثالی در جوف طیر خضر وو در ایام مفارقت از بدن اگرچه بصورت مبتلای قفص قالب مینمایند
ما چون اجنحه مذکوره حاصل کرده باشند هر ساعة از صحن فرش باوج عرش برآیند واز حضیض خاک بذروه
فلاک عروج کنند ونظارگیان ازان طیران غافل که تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب چه ایشان
کم حدیث موتوا قبل ان تموتوا همچون ان طوطی که حکایتش مثنوی مرده اند ورخت از قفص برون برده
نظام اگرچه هر یک ازان طیور محبوس قفص تنگ مینمایند لیکن سعت باطن او بجائیست که فلکها با افلاک
ماه با همه سپاه در گوشه آن دل گم شود متن هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا
دی اورا بکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص صورتش بر خاک وجان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان
مکانی نی که در فهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت بل مکان ولامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چارجو
نخواستم که بعضی ازعوامض بیت اخیر اشتغال نمایم اما چون حضرت مولوی میگوید متن شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
فرزن والله اعلم بالصواب دم درکشیدن وپای جلادت در دامن صبر پیچیدن واجب نمود لاجرم متن
زمیکر دیم ما اید وستان سوی دغ و تاجر و هندوستان مرد بازرگان پذیرفت آن پیام کو رساند سوی جنس از وی سلام
دیدن خواجه طوطیان را در بوستان هندوستان وپیغام رسانیدن ازان طوطی خواجه با قفصی هندوستان
دن بدید طوطی چند در فضای بوستانی دید پیغام وحکایت وسلام وشکایت آن طوطی محبوس رسانید
طوطی ازان طوطیان لرزید و پس اوفتاد ومرد بگسستش نفس خواجه از گزاردن پیغام پشیمان شد ولیکن حکم اینکه
گفته اند القول کالنبل المحلوب لیس له ردکیف برد الخالب اللبنا بعد از گفتن پشیمانی سود ندا

امروانی میشود یعنی تکذیب کلام الله را ومفضی باشد انکار جمیع انبیا وشرایع احکام ودیگر حکمت
العافل بکیفه الاشیا ودیگر زراه قدریه است وقدریه انست که جمیع افعال عباد را مخلوق عباد میدانند
وکان میبرند که فعل عبد منقطع است از باری هم از جهة اراده وهم از جهة خلق واین سخن لازم اید
عجز خالق تعالی عن ذلک علوا کبیرا نگاه داشتن وسط این طریقین اینست که هم خلق ولیکن
خویش شنیده واند که آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از لفظ غافل گردد وچون متوجه ادراک
لفظ شود از معنی غافل شود متن چون محیط حرف ومعنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دو آن
پس خالق این همه حضرت رحمان تواند بود که محیط جمیع است وصفت اوست که لایشغله شان عن شان واو جود
مشاهده خالق باید که در صدور قبایح اعمال وفضایح افعال در نسبت جرم باز دم مثال اتباع شیطان نکند
چنانکه گفت بما اغویتنی بلکه آدم صفت گرد ولختیار خویش ملاحظه کند وخود را مجرم دانسته گوید ربنا ظلمنا
نا سزاوار بایح لختیار ولایق تحت اصطفا گردد چنانکه در بعضی اخبار وآثار آمده است که حضرت اله تعالی بعد از معرفت
گناه آدم را گفت ای مظهر کمال قدرت من چون جرم وگناه آفریده بنست تو در مقام اعتذار چرا جمیع
در قضای من بستی متن گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد ودر اثبات لختیار متکلمان میگویند بی شبهه فرق ادراک میکنیم در میان آنکه دست
خویش را بارادة تحریک کنیم ودر میان آنکه از جهة ارتعاش حرکت کند متن هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس زان پشیمانی که لرزانیدیش چو پشیمان نیست مرد مرتعش وچون این مباحث
بر طریق متکلمان مبنی بر قوانین عقلیست واهل دل وارباب عشق را چندان التفات بجانب عقل نیست میگوید متن
بحث عقلی گر در ومرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود بحث جان اندر مقام دیگرست باده جانرا قوام دیگرست در مقام
عقلی عمر وبو الحکم بایکدیگر انباز ودر مقتضیات عقول همراز بودند اما متن چون عمر از عقل آمد سوی جان بو الحکم بوجهل شد در حکم آن
بحث عقلی آنست که از آثار بمؤثر رسند یا
سوی حس وسوی عقل او کاملست گرچه خود نسبت بجان او جاهلست متن ضو جان آمد نماند این مستحضی
یا از مسبب بسبب انتقال آید یا از وجود ملزوم بوجود لازم راه برند اما چون متن
لازم وملزوم نامی منتفی زانکه بینائی که نورش بازغست از عصا وار عصاکش فارغست
حضرت سوبت را با جمیع مظاهر معیت سلبیا محقق است چنانکه ماهیت مطلقه وجود در ماهیت مجرده ملحوظ و متقرر
هویت سریان او در اشیا همچون واحد ست در اعداد وچنانکه هیچ عدد بی واحد بیت واگر نظر بحقیقه کثر

هر اینها اعداد ظهور واحد است. و اختلافات بحسب تکرار و اضافات است و تکرار و اضافات لم من عبار[ات]
نیست بحسب هیچ موجودی معیت صورت بلباس شهود نتواند پوشید اما دیدار او را هر دیده نتواند دید
همه عالم پرست از دلدار · لیس فی الدار غیره دیار · نیست پوشیده آفتاب رخش · دیده جوی الغرض دیدار از خودی خود
بی بینی بکام خود یکبار · چون تو از خویشتن فنا کردی · گشت عالم پر از تجلی یار · اصل اعداد چون یکی بود · با اسامی اگر [illegible]
بعدد راست شد عدد · که یکی را همی کنی تکرار · قطع تکرار بایدت کردن · تا نگه بیاید [illegible] · بگذر از ما و نامه [illegible]
در آن بارگاه بالی بار · گشت ناسزا [illegible] · بیمش مختصر کنم گفتار · که به بی اصلاق [illegible] بگذر از ما و من [illegible]
چون این دید حاصل کنی اختلاف هستی از میان برخیزد منی و ما پرستی مرتفع شود پس هرکرا دوست داری
ورا دوست داشته باشی و بهیچه روی آوری بدو روی آورده باشی و بدانی شعر و کل من المحبوب ان له جسم [illegible]
[illegible] و ما فطنوا بعد از آن از هو معکم اینما کنتم باخبر کردی و بر ایشان و نحن اقرب الیه من حبل الورید اطلاع یابی
در حقیقت و فی انفسکم افلا تبصرون بینا شوی و از رمز و انه بکل شیء محیط وقوف حاصل کنی لاجرم مشاهده افتد
[illegible] یک هستی یا بیند در کارخانه قدرتش ظل خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد و صنایع و حرکات و سکنات
با احکام تصرفات همه بحکم او و در پس پرده پنهان چنانکه میفرماید نظم گر بجوئی ایام مستانم · و ربه بیداری [illegible]
در بگریم ابر پر برق ویم · در بخندم آن زمان برق ویم · در بخشم جنگ عکس قهر اوست · ور بصلح و عدل عکس مهر او
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ · چون الف او خود ندارد هیچ هیچ · و هو معکم اینما کنتم در بن شود داده [illegible]
نظم · چو از سر بگیریم بود سرور او · چو مرد دل بجویم بود دلبر او · چو در صلح جویم شفیع او بود · چو در جنگ ایم بود خنجر او
و در مجلس ایم شراب است و نقل · چو در گلشن آیم بود عنبر او · چو در دکان ایم او عقیق است و لعل · چو در بحر آیم بود گوهر او
تو بیدار باشم بود یار او · چو خواهم بیاید بخواب اندرو · تو هم صورتی که مصور کنی · چو نقاش و قامه بود در بستر او
نقش کن که هم شش جهت نور او · و زین شش جهت بگذری داور او · سوال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر از
بیان تعلق روح باین آب و گل جسم · چون رسول قیصر روم · بندی از حقایق سر مکتوم استماع نمود
جذبه عشق خلیفه رسول او را جان در ربوده که متن · محو شد پیش سوال و هم جواب · گشت فارغ از خطا و از صواب
الغرض و بعض اسرار گشت و از فروع در گذشت و از اصل ضرور گشت و یکی از برای حکمه که زندان باده
نوش از سر حالت و جوش میگویند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر یعنی ای ساقی آفتاب روی چون شراب
مشکبوی در دهی بگوی که شراب است و در ده زیرا که دیده از دیدار او تمتع دارد و مشام جان

از روایح شمیم او معطر میگردد و مذاق از چاشنی او ذوقی می یابد و گوش نیز از استماع نام او بهره
لاجرم الکه [illegible] آواز پر توان اسرار مشهور گشته بود و میخواست که گوش نیز از استماع مقال روح نصیبی
یابد پس از روی گفت متن گفت ای عمر حد حکمت نود و سر حبس آن صافی در این جای کدر یعنی فایده
ابتلای روح درین وحشت آباد [illegible] چیست حضرت خلیفه گفت این بحث شکر قسمت و بند [illegible]
معنی روحانی در قید حرف و هیچ شبهه نیست که حبس معنی روحانی لطیف در قید حروف جسمانی کثیف
برای فایده لطیف لاجرم در حبس معنی قایم با ارواح با غرضی قایم با اشباح فواید [illegible] کتابه و اسرار [illegible]
مصحف لیست هر آینه در قید ارواح با اشباح بمنزل کلی واصل است متن صد هزاران فاید است و هر یکی
صد هزاران عشق ان یک [illegible] · آن دم نطق که جزو وهاست · فایده کلی کل [illegible] · تو که جزوی کار تو با فایده
پس چرا در طعن کل آری تو دست · چون طایفه از حکیمان بتعلیم اهل کتاب از حضرت خواجه کاینات علیه السلام
از اصحاب کهف و ذوالقرنین و از حقیقت و کیفیت روح سوال کردند از اصحاب کهف و ذوالقرنین جواب آمد و در باب
حقیقت روح ابهام کرده [illegible] بقول اکثر مفسران و معرفت آن بعلم [illegible] حواله کرده آمد که قال الله تعالی [illegible]
من امر ربی یعنی ای محمد و ای حبیب حضرت اگر پرسند ترا که روح چیست بگوی جان یا امر خداوند [illegible]
و حکم کلی از خدای داند لاجرم خطاب مولوی نیز در حکمت تعلق روح بقالب از برای انتفاع [illegible] رسالت
ابهام کرده لیست و [illegible] و فواید آن اقدام نکرده نظم چون نبی [illegible] زاد [illegible] بی رو و [illegible]
تخصیص که در عقب همین آیت خطاب و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا وارد شده لیست لاجرم ما نیز میخواهیم که در
شرح و فواید روح بقالب بکلام [illegible] کنیم زیرا که در موضع دیگر منفصلا [illegible] و بعضی
مقدم رسیده لیست پس میگوئیم فایده در تعلق روح پاک در تن تیره خاک آنست که زمین قالب انسانی را
آن داده اند که چون تخم رعایت برحمت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند و آب عنایت و آفتاب
پرورش دهند از آن تخم قرب و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد
و بیان هیچ گوینده [illegible] بلکه از سر [illegible] که فرمود اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و باید که در قابلیت زمین قالب پرورش تخم [illegible] معرفت را
نباشد از آنکه زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که انواع حبوبات را بعد از کار آب و آفتاب
و غیر آن از شرایط و اسباب پرورش کنند و بمقام ثمر برسانند همچنین حقیقت دنیا را استعداد
داده اند که بحکم الدنیا مزرعة الآخرة پرورش تخم اعمال صالحه کنند و بنتایج شرایط آن [illegible]

مراتب انواع نسیم حیات و مشاهده دیدار حضرت رفیع الدرجات بار آورد پس سخن قائل
آدمی که مجموعه جمیع عوالم است اگر قابل پرورش تخم روحانیت بود و ثمره معرفت دید مستعد [illegible]
[illegible] سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم مقرر این معنی و مثبت این دعوی است و تحقیق این سخن
[illegible] که روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب حق ذوقی می‌یافت و موقف مناسبت آن عالم
[illegible] و مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق بابهره بود اما کمال آن مقامات و تمامی آن استعدادات
بعد از تعلق قالب و پرورش آن خواست یافت و کمال لذت آن انس بعد از مفارقت ماند باید غربت
خواهد شناخت و آلات و مدرکات که بوسیط ادراک جزئیات شود آنجا حاصل کردنی بود و معرفت
مشهودی بی این واسطه دست نمیداد لاجرم بقالبش متعلق ساختند تا از علم بعین آمد و از گوش
به هوش و آدمی از سایر موجودات بدین واسطه ممتاز گشت فبالها قصه فی شرحها طول باری چون دانستی
که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب میسر نشود و معلوم کردی که شریف‌ترین همه تخمها تخم روحانیت
که ثمره او کمال معرفت و مقصود از همه آفرینش بحکم کنت کنزا مخفیا این ثمره لطیف و دنیا و لطف و
دوزخ و درجات و درکات و آسمان و کواکب و زمین و گنجه درویشی و انبیا و رسل و سایر [illegible] اسباب
از برای پرورش این تخم در کار اند و همچنانکه بی نفخه هیچ تخمی بر نشد همچنین بی نفحه صاحب ولایتی
از تخم روحانیت ثمره حاصل نیاید چنانکه سرکه بی شکر دافع صفرا و قوت جگر نشود و لهذا میفرماید مثنوی
سرکه را گر راه باید در جگر گو برو سرکنگبین شو از شکر و چون جمیع این معانی بطریق تفرع از ابیات مستفاد
میشود از جهت تنبیه مبتدیان معنی اندر شعر جز با خبط نیست در معنی من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف
رسول حقیقت چون شرف صحبت دریافت جام مالامال حقایق نوش کرد رسالت از خاطرش رفت و پیغام
غیرا فراموش کرد مثنوی واله اندر قدرت الله شد آن رسول آنجا رسید و شاه شد سیل چون دریا رسید بحر زلف
گشت قطره بعد وصل پیوستن لآلی و جوهر گشت هیزم بصحبت نار محض انوار شد و سنگ سرمه در دیده [illegible]
سرمایه مشاهده دیدار شد مثنوی چون تعلق یافت نان با بوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر ای حکایت آن مرده
در وجود زنده پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست عهد انبیا
منقضی شد و دست تمنا از دامن اقبال وصال ایشان کوتاه گشت دست ارادت در حبل متین کلام
باید زد چه مبین حالهای انبیا است و مفرد اسرار اصفیا است اگر شرف ملاقات شاه شجاعی با بابو [illegible]
نمیشود از روشنایی لطف تمنای رندان عهد محروم مشو نظم ملکوشاه و سلطان اگر مردی در [illegible]

از رندان وقت آشنایی طلب کن اگر صحبت هیچکدام از این کرام دست نمیدهد منفعه ارواح باصفای
انبیا و اولیا و اصفیا باش تا آسمان جانت از نور فیض ایشان روشن گردد و بوستان
روانت از اظهار فضل ایشان گلشن شود و چون آینه تقصیر پیش نظر داری آن ارواح مقدسه
از پس آینه بر طوطی روح تو طریق خلاصی از قفص قالب تلقین کنند و فانوس شفای جان بیمار
و اسباب و علامات شکستن بند و طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند مثنوی ما بدین رستیم زین تنگی قفس
جز که این ره نیست چاره این قفص خویش را رنجور ساز و زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار که اشتهار خلق
در راه ابی از بند آهن کی کمست بند حقانیه بشنو ای یار رفیق تا بدانی شرط این بحر عمیق حکایت بازرگان
که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت با وی طوطی شکرگفتار
داشت و بگاه عذب ابراد فراغت از عذاب روزگار و لذت [illegible] روزی تاجر عزیمت هندوستان
کرد و استمالت هر یک از متعلقان آغاز کرد که مقاصد و مطالب و آمال و مآرب خویش را معین
عرضه دارید تا با نجاح مطلوب هر یک قیام نمایم و آنچه تمنای هر یک باشد از هندوستان بیارم
هر یک از وی مرادی طلبیدند و تلقی بسمع قبول و وعده کفایت ما مأمول بسعی تمام رسانید بعد از طوطی التماس
صاحب کرم پاکیزه نیتم مثنوی گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کارمت از خطه هندوستان
چون در شکرستان و بوستان هندوستان دوستان مرا از طوطیان بلند پرواز جلوه ساز مشاهده کنی
پیغام من بدیشان رسانی و از احوال ایشان من تشنه فرو خوانی و بعد از عرض اشتیاق و از فراق
ذائق و اشتیاق از زبان من بدان دوستان بگویی مثنوی هیچ می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در گلستان
باری بگو که ای جلوه کنندگان اطراف مرغزار گاه گاه از نسیم مرغزار بالا ازید و ای مشاهده کنندگان
نقش جمال نگار بحق صحبت دیرین که نقش مهر من بر صحیفه جان نگارید و چون اقداح مالامال از صهبای
تجلیات جمال بتفریح صدق نوش کنید مبادا که از این گرفتار بادیه انفصال و لب تشنه زلال وصال
فراموش کنید آگاه باشید که سلسله شوق بحرکت آمد و سر دلبران در حدیث دیگران گفته می‌آید مثنوی
ای حریفان آن عهد و آن سوگند کو وعده‌های آن لب چون قند کو گر فراق بنده از بد بندگیست چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بلای تو عطاست و از عطا نالیدن خطاست
ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو ز جان محبوبتر نالیدن عاشق از جفا نه از عدم رضاست
که تو برافروزی عین نور است و ماتمی که تو انگیزی محض سور است

بند قلق و اضطراب او از آن جهت است که محبوب بی‌نیاز بی‌پروا است و ناله عشاق در کار نیست و سوز
مشتاق ساز و آواز نیست. مثنوی: نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش ٭ از دو عالم ناله و غم بایدش ٭ من سوز ...
میدانم و این معنی را ناخوانده میخوانم ٭ که رضا طریقهٔ ارباب صفاست ٭ و رضا وظیفهٔ اصحاب وفاست
رضا آینهٔ جمال نمای اخلاص است ٭ رضا مصیقل مرآت قلوب خواص است ٭ رضا شیوهٔ دردمندان ربانی
رضا پیشهٔ مستمندان با سوز جان گداز است ٭ رضا سرمایهٔ بازار اقبال است ٭ پیرایهٔ عروس جمال است
ربانا زمین دست آویز روز حسابست ٭ نقد دکان شریعت است ٭ محک عیار حقیقت است ٭ نقد بازار مودت است ...
خواجه مشایخ بایزید میفرماید رضای من از خدای تعالی بدان درجه رسید که اگر تیغ بکشند ... و دران مرتبه اعتلا یافته
... راضی باشم از آن کس که بر علی علیین است لاجرم در راه ناکامی ...
و بهوا از سر رضا میگویم نظم: الحمد ... مهر ... که چون ذره در هوای توام
بوفا امید ندارم جفا بباقی باد ٭ همین بس است که من در خور جفای توام ٭ بکش مرا و میندیش و کام خویش برآر
... که من طالب رضای توام نظم: ارید وصاله و یرید هجری ٭ فاترک ما ارید بما یرید ٭ شیخ ذوالنون
میفرماید الرضا سرور القلب بمر القضا یعنی رضا شادی دلست بتلخی قضا و آن شادی از آن پیدا آید
در بلا و محنت اثر دوست بیند و داند که این بلا کشیدنست که او را از همه ماسوا باز دارد و کشان
... آن بحضرت دوست آورد نظم: بیاموز از همه ... که هر چه حق دهد میده رضایی ٭ رسول غم اگر آید بر تو
... نکارش کن بروی همچو آشنایی ٭ همان لحظه در جنت گشاید ٭ که تو راضی شوی در ابتلائی ٭ جفای گر ز معشوق آید
سر کارش کن بشادی چون صبایی ٭ چو دیدی او قفل فوز و صالست ٭ بر از دیو غمی با هم روانی ٭ دیگر ذوالنون می
فرماید که الرضا استقبال الاحکام بالفرح یعنی رضا آنست که احکام قضا را بفرح و سرور استقبال
نمایی که عوام از بلا گریزانند و خواص بلا را بجان جویانند نظم: گشت شیدا دل بلا جویم ازکه ... جویم
... بیگانه انداز غم عشق ٭ بو ... آشنا جویم ٭ ... ابدکم مباد رنج دلم ٭ کو ... دیگری شفا جویم
... بلای تو عشق را محک است ٭ من بلا را به از عطا جویم ٭ مجنون را پرسیدند که وفای لیلی را دوست
میداری یا جفای او گفت شعر: احب علی ای حالة ... لیلی و ... و از برای اشارة و تنبیه
... میفرماید بحضرت مولوی مثنوی: عاشقم بر قهر و بر لطفش [illegible] ای عجب من عاشق این هر دو ضد ٭ ...
... بار ... زعطا ٭ هر چند در میان بلا و عطا در تعلق رضا تسویه میکنند اما در تفقد هم تعبیر ...
... بر عطا تنبیه است ... لطف و عطا محبوب عموم خلایق است ... اخص ...
... شامل است و محبت ... اهتمام در شأن ... محبوب ... باشد و تقدیم

تفسیر قول رسول که رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ٭ بدانکه نفس دشمن دوست روست و
حیله و مکر نهی که در جبلت اوست نهانه نهاده ٭ و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن مهم ترین کارها
زیرا که او دشمن ترین دشمنانست از شیاطین و کفار دنیا چنانکه حضرت خواجه فرموده که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک ٭ پس تزکیهٔ نفس کردن و او را باصلاح آوردن و از صفت اماره کی بمطمئنگی رسانیدن از
معظمات امور است و سرمایهٔ اقبال و سعادت آدمیست از بهر آنکه از تزکیهٔ نفس شناخت او حاصل آید
و از شناخت نفس شناخت حضرت حق لازم شود که من عرف نفسه فقد عرف ربه ٭ و تا نفس از صفات اماره کی بمیرد
از صفات مطمئنگی حیات تازه نپذیرد ٭ و بی تخلیه از رذائل تحلیه‌اش بفضائل دست ندهد ٭ و کشش این نفس
که عبارت از تزکیهٔ اوست ٭ و این تزکیه که سبب فوز و نجات و واسطهٔ رفعت درجات است بطریق عقل میسر نمیشود لاجرم علی العمیا
و فلاسفه و براهمه و سایر جهال چون بدانستند که سلوک این طریق بتقدم عقل میسر نمیشود ... استقامت
بریاضات و مجاهدات اشتغال نمودند ٭ و در مهالک آفات و در مسالک شبهات و ضلالات ...
از دست دادند ٭ بلکه تزکیهٔ نفوس بمنزلهٔ معالجهٔ ابدانست همچنانکه مریض را نمی‌شاید که بمقتضی عقل و رای خویش
استعمال ادویه کند الا که طبیب حاذق صاحب تجربه فرماید و بر سر بالین او حاضر شود و در احوال و تجربه
شفقت ناظر که اگر این شرایط مفقود شود ... مریض بیچاره جز آنکه تن در هلاکت دهد چاره نباشد
همچنین تزکیه نیز میسر نمیشود الا بنظر نبی یا ولیی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری بر سر تجربه تزکیه
و تصفیه بر آورده و چون اطباء حاذق در معالجهٔ نفوس خلق آفاق انبیا اند و اولیا شاگردان ایشان
... ایشان ... یکی از اسرار بعثت انبیا آنست که نفوس امم را ... شرایع از داروخانهٔ کرم معالج فرمایند
کما قال الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا الایة لاجرم مجاهدان بسیار در صحبت ابرار باید تا تزکیهٔ نفس که جهاد
اکبر است دست دهد که رفتن این راه بی قلاوزی میسر نمیشود و عقل ... را زهرهٔ ادراک طریق کشش نفس
نیست چنانکه میفرماید مثنوی: کشتن این کار عقل و هوش نیست ٭ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست ٭ بدانکه ارباب ...
که حضرت الهی نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است ٭ و بحسب هر درکه از درکات ... از روی صفتی از صفات ...
که آن صفت دری از درهای درکات است پس بعدد جهنم نفس اماره را اصول صفات ذمیمه هفت صفت است
و آن کبر و حرص و شهوت و غضب و بخل و حقد و ... است پس هر که او را تزکیه کند از این صفات ...

درکات سفلیه و داخل گردد بدرجات علویه کما قال الله تعالی قد افلح من زکّیها و هر که تزکیه نکند
صفات خایب و خاسر در درکات باقی بماند که وقد خاب من دسّیها لاجرم حضرت مولوی میفرماید
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن
و بحکم وقودها الناس والحجارة مثنوی سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندرو زار و خجل هم نگردد ساکن
تا ز حق آید مر اورا این ندا سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز لاجرم عالمی را لقمه
سازد و نعره هل من مزید آغازد تا بجایی که بحکم حدیث نبوی که میفرماید حتی یضع الرحمن علیها
اثر قدم رحمانی که عبارتست از تجلی رحمانیت بود و لفظ استقلنا یابد بعد از آن ساکن شود لاجرم کشتن او
که نمودار درکات منفتحه دوزخ است از روی صفت مذکوره و بحقیقه جزویست که طبیعت کل دارد
یعنی کشتن او کار حق است یا ولیی که خوی حق گرفته باشد و از بحار نور مطلق گشته و بخودی خود کشتن این
وزغ کبیر نفس سرکش نوعی از محالاتست و لهذا میفرماید مثنوی چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود که کمان او کشد در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بیگمان یعنی رستن از کمان نفس راستیست و این صفت
عمده جمیع صفات حمیده است و سرمایه ترقی باعلی درجات علیه و بمدارج معالی بذروه مقامات سنیه و
درمن قال نظم میان جان الف زانست پوست که اندر صورت او راستی هست و لیکن تحصیل این صفت
واکتساب این خصلت امریست عظیم و لهذا چون سوره هود مشتمل بود بر این آیت که فاستقم کما امرت حضرت
فرمود که شیّبتنی سورة هود و همچنانکه در پیکار دشمن بیرون که جهاد اصغر است از آراستن عساکر و راست
داشتن صفها چاره نیست همچنین در پیکار دشمن اندرونی که نفس است از راست داشتن صفوف و استوا
استقامت چاره نیست و لهذا سنت است که در صلوة که از متعلقات جهاد اکبر است استقیموا و استووا
بگویند و از برای همین معنی که نماز جهاد اکبر است و حرب با نفس اماره است موضع قیام امام را محراب
خوانند و همچنانکه در جهاد صوری بی سر ظفر بر لشکر اعادی منصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی پیروی پیر
و ولی ... ظفر بر نفس اماره دست ندهد و لهذا میفرماید مثنوی قد رجعنا من جهاد الاصغر
با نبی اندر جهاد اکبریم قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا بسوزن برکنم این کوه قاف سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند آمدن رسول قیصر روم بسوی امیرالمؤمنین عمر و دیدن او کرامات عمر را

قصه آنست که در ایام خلافت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه قیصر روم رسولی بحضرت خلافت پناهی فرستاده بود
رسول قیصر چون بمدینه رسید مثنوی گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسپ و رخت را آنجا کشم قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست اگر چه صیت عظمت و آوازه خلافت او از حضرت رسالت باقطار عالم و آفاق
عالم رسیده است اما از برای تحقیق خلافت چون حضرت خواجه بر آن افتخار با فقار سینه بی قصر مشید
دنیاوی ممهد نبود بحکم ان طهرا بیتی للطائفین بر کنده از اشتغال بطهارت خانه جان و دل است که او را
تشیید مبانی خانه آب و گل ندارد ای اهل الله لحظه از عمارت و طهارت خانه دل غافل نباشند و او را
معرفت دل از سعت آن خانه جان خبر میدهند که عرش و فرش و هزار همچون عرش با آنچه در وی است اگر ناگاه
در دل عارف آید در گوشه دل او چنان گم شود که عارف را از آن خبر نباشد و هیچ برهانی قاطع
و دلیلی ساطع در بیان سعت دل واضح‌تر از حدیث قدسی نیست که در شان دل وارد شده است که لا یسعنی ارضی
ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا گنجایی نیست در ارض و سما و لکن جای
گنجایی این گنج در دل بنده ایست که دل از همه عالم برداشته و تعلق ماسوا از خاطر فرو گذاشته بود و خانه
یار را از خیال اغیار خالی ساخته و نقش قیصر از قصور همت پرداخته باشد لاجرم عظمت و سعت قصر عمر در
جلالت اوست اما نه هر دیده لایق ادراک جلالت اوست مثنوی ای برادر چون ببینی قصر او چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک دار و آنگهان دیدار قصرش چشم دار قصر بی قصور و ایوان حضرت پاکی جز بدیده پاک
جان دراک مشاهده نتوان کرد دیده آلوده خاک از کجا و دیدن ایوان پاک از کجا چون محمد پاک شد زان نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را یعنی اگر چه بحکم اینما تولوا فثم وجه
الله همه رویها بحضرت الهیست اما نه هر کسی را از لذت دیدار او آگاهیست نظم نی بچشم هر کسی دیدار شاه
... ما را آنانکه ما را گر خار زیر ماند گلزار شما لاجرم می رهید از خار و زار ماسوا مشاهده گلزار لقا
دیدار کمال او را دیده باید منور بنور جمال او که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم صاحب بصر را در جهان کو یکی
و نجوم همچنانکه آفتاب و ماه را روشن و معلومست صاحب بصیرت را در همه جایی و خطاب حضرت حق بهمه جا عیان
ظاهر است مثنوی هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز هر شهری ببیند آفتاب حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نهاده عالم را نتوان دید و سرور وی در جهان ... نتوان دید و قول بجود
نوع نتوان شنید مثنوی گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز انگشت نفس شوم نیست تو ز چشم انگشت را بردار هین

واکنها فی هرجه میخواهی ببین ـ آدمی دیدست وباقی پوستست ـ دید آن باشد که دید دوستست ـ چونکه دید دوست نبود کور به
کر سلیمانست از وی مور به ـ علمی که مشتهر باشد بوصفی او را بنام آن اسم جنس اطلاق میکنند چنانکه حاتم گویند
و جواد اراده کنند وسحبان گویند و فصیح خواهند لاجرم چون سلیمان بوصف سلطنت و پادشاهی مشهورست
سلیمان گویند و پادشاه و سلطان اراده کنند و اگرچه در صورت شرطیه نیست ولی نیز مستقیم است اما آنچه
بیان کردیم برعایت ادب اقربست باستماع این خبر اشتیاق رسول قیصر روم بدیدار عمر زیاده گشت متن
هر طرف اندر پی آن مرد کار ـ میشدی پرسان او دیوانه وار ـ جست او را تا زجان بنده بود ـ عاقبت جوینده یابنده بود
اعرابی زنی نشان داد که در آن بستان نخیل آن سایه خدا در تحت نخلی تکیه کرده است یافتن رسول
روم عمر را بزیر درخت رسول قیصر چون دیده بر جمال خلیفه رسول افتاد بهزار جان عاشق
خلیفه گشت و از کمال هیبت و غایت دهشت مجال نداشت که نزدیک آید متن مهر و هیبت هست ضد یکدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر ـ همچون بید از باد هیبت در لرزه افتاد و با خود میگفت من بسیار
بحضرت سلاطین عالم و بخدمت شاهان با خیل و حشم بی هیبت و مخافت وی لرزه و دهشت
ز سر تجاسر قدم پیش می نهادم و در صفهای جنگ و در بیشهای شیر و پلنگ و مقابل تیغهای
بیدار و دلیران نیزه گذار دلیرانه میرفتم و من نه همانم که بارها میگفتم نظم تن قلعها پیش پولادینم
و قلعی حل کرده لرزان نماید ـ چو هنگام از حصن ترکش برآید ـ بر این حصن فیروزه غضبان نماید حالا
مردی بی سلاح در نظر من خفته و مرا دل و جان از هیبت او آشفته گویا بحکم مضمون حدیث نبوی و کلام
مصطفوی که میفرماید من خاف الله خافه کل شیء ومن خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء یعنی هر که از
خدای تعالی ترسد خدای تعالی هیبت و ترس او را بر همه چیزی مستولی سازد و هر که از غیر خدای بترسد
حضرت الهی او را از هر چیزی ترساند استیلاء هیبت بر من بواسطه ترسیدن اوست از حضرت باری متن
هیبت حقست این از خلق نیست ـ هیبت این مرد صاحب دلق نیست ـ هر که ترسید از حق و تقوی گزید ـ ترسد از وی جن و انس و هر که دید
رسول قیصر درین حیرت و دهشت بود که حضرت امیرالمؤمنین سر برداشت و دیده بر ملاحظه او گماشت
و چون سلام کرد جواب سلام بازگفت و تبسم شیرین چون گل باد صبا شکفت و او را پیش خود خواند
و بر بساط امن و سکونش نشاند متن هر که ترسد مر ورا ایمن کنند ـ مر دل ترسنده را ساکن کنند
وان خوان الا تخافوا ولا تحزنوا نزلی پیش آورد و خاطر غمگین او را شاد کرد و بعد از آن سخن

دقیق در صفات اعلی ارفق بیان فرموده واز نوازشهای حضرت ذوالجلال واز تماشاهای حق ازبا
حال و مقال همه باز نموده متن او زمنزلهای جانش یاد داد ـ وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست ـ وز مقام قدس که اجلالی بدست ـ وز هوایی کاندرو سیمرغ روح ـ پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش ـ وز امید و نهمت مشتاق بیش ـ لاجرم چون طالب قابل بود و مرشد کامل همت
کیمیا خاصیت ارشاد او کاشت سؤال کردن رسول قیصر از عمر و جواب دادن عمر رسول قیصر
گفت یا امیرالمؤمنین متن جان زبالا چون در آید در زمین ـ مرغ عالم افلاکی با قفص خاکی چه نسبت ـ و آن جوهر
پاک علوی را بدین زندانسرای خاکی شغلی چه رغبت ـ ایا آدم که تخم نعیم مقیم در زمین جان خویش
کشت بهشت عنبرسرشت از کدام آفت چون بهشت ـ حضرت امیرالمؤمنین گفت حضرت ملک متعال و پادشاه
بیزوال بقدرت کامله و حکمت شامله در گوش مرغ جان افسون و قصص فرو خواند تا بدان واسطه
میل بدین قفص کرد و یکی از آن افسونها این بود که برو که کرم من بدرقه راه تست و عنایت بی غایت من
پشت و پناه تو رفیق شفیق تو درین سفر منم ـ و نگاه دارنده تو از خطر منم اگر نظر عالی زباشد بحکم
اینما تولوا فثم وجه الله نظم توی حجاب خود ار نه ز دوست خالی نیست ـ بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز
اگرچه سفر قطعه از سقرست اما آینه جمال نمای هنرست نظم ای دل ارچند در سفر خطرست ـ کس بی سفر بی خطر کجا یابد
باز گر آشیان برون نپرد ـ بر شکاری ظفر کجا یابد ـ وانکه چون سایه گشت خانه نشین ـ تابش مهر و خور از کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد ـ سلک در و گهر کجا یابد ـ اگرچه در سفر ناکامیهاست ولیکن داروی درد خامیهاست
نظم چون بغربت روی فرخنده کنی نجسته شوی ـ باز آئی بوطن با خبری پرهنری ـ فی الجمله اگر از
عقوبات عقبات کوه ده برحذری و از فواید مقاسات شداید سفر بیخبری نظم بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ـ درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای ـ نه زخم اره کشیدی نه از جفای تبر
بی چاشنی شراب انفصال لذت زلال وصال نتوان دانست ـ برو که بر سر هر راهی عنایت ما نزار منتهاست
که ان ربک لبالمرصاد بلکه همیشه ناصیه تو بدست قدرت ماست که ومامن دابة الا هو آخذ بناصیتها جان
بیچاره بدان فریب و افسون ترک مجالس انس و محاضر قدس گرفته متوجه تنگنای قالب گشته می گفت
نظم خوش مبارک سفری چون تو عالم سفری ـ اما کیست که عشوه او نخرد و طعمه افسون او نخورد متن
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ـ چون فسون خواند همی آید بجوش ـ از فسون او عدمها زود زود ـ خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند ـ زود او را در عدم دو اسبه راند ـ افسونی در گوش گل خواند تا خندانش کرد

ورمزی با مشک درمیان نهاد تا عقیق کانش کرد • آهنی با جسم باد مرد و جانش بساخت
تجلی با خورشید کرد و درخشانش ساخت • لاجرم از کره خاک تا پایوان افلاک • و از حضیض فرش
و تا باوج عرشش باعث جمیع حرکات و سکون هر ذره از ذرات جهان بمعلومی قرب و افتقار اوست
و اگر سودای شناختن این اسرار داری • از سر صدق قدم در کار نه و بیرون چنانکه گفتم ایما کنم • در نه نباید
متن کار من عنب با خواست و جبر • این تجلی همت و ابر • و ربود این جبر جبر عامه • جبر آن اماره خود کامه
جبر مفهوم آنست که خود را بیند ولیکن نشکر اختیار و اقتدار خویش باشد که نعمتی است فایض
از جناب حق • و جبر نزد اهل الله آنکه وجود امکانی را بنسبت با وجود واجبی ابدا مستهلک
و خود را در میان نبیند • و هر که مشاهده وجود خویش نکند چگونه خود را منشأ افعال خویش شناسد
و دیگر آنکه هیچ صاحب اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نمیتواند کرد بلکه خود را فاعل شناسد
بنسبت با چیزی که هنوز نشده است و در مستقبل خواهد شد و این بنسبت با کسی تواند بود که
محبوس در پای زمان باشد اما کسی که از حبس فلک رسته باشد و از قید زمان جسته و از روی
بهمت علم و احاطه کمال ماضی و مستقبل او را حال گشته بود لاجرم مرجح شدنیست همه را ابدا کاین
شد و تعلق فعل بر آن تحصیل حاصل شناسد پس بتحقیق • متن • جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر • غیب و آینده بر ایشان گشت فاش • ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است • قطرها اندر صدفها گوهر است • همان قطره کز باران که در قطرات آب است
در دل صدف لؤلؤ ناب است • نفسی است کز آهو بیرون نافه خونی بی بها • و در دل نافه مشک ختا است • متن بی عمل
کیمیا مختصر است • و در دل کبر عین زر است • متن اختیار و جبر در تو بد خیال • چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد او جماد • در تن مردم شود او روح شاد • در دل سفره نگردد مستحیل • مستحیل جان کند از سلسبیل
جان ساختن نان کار قوت جانست • از اینجا بشناس که کار قوت جان تا چه حالت است اگر بقوت
جان دست آدمی شق قمر کند • سر انگشت حضرت محمد بقوت جان جان شق قمر کند • در کشف این اسرار
از بن مجال گفتار نیست • متن • کو گشاید دل که سر ناید از راز • جان بسوی عرش سازد ترکتاز • در دفتر پنجم خواهد آمد
یوسف را می باشد کو گفته اقدام انبیا بر همین آن راه جبر است که خود را ز فنا آزمیده ام و ... منکر شود
او را وکیل کند و از منکر شدن لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است • و دوزخ جزای مخالفان

گوشوار چه که کان زر شوی • تا بجاه و ناز زیبا بر شوی • بعد از این میفرماید که خلایق نظام حضرت
خالق اند از وجهی متحد اند و از وجهی مختلف مانند حروف مقطعات از یا تا الف یعنی از عالم شهادت
تا حضرت احدیت چنانکه در تتمیم وقوف علی سر الحروف که در مقدمات مذکور است کشف این اسرار به
تقدیم رسیده است ثم قال متن پس قیامت روز عرض اکبر است • عرض او خواهد که با زیب و فراست
یعنی هر کس بضاعت مزجاة از خیرات و مبرات و علم و عمل و طاعات عرض خواهیم کرد چنانکه سبوی آبرا
بر حضرت خلیفه عرضه داشت • و نقد اعمال خود بر محک امتحان خواهیم زد پس هر که را نقد عمل در بوته اخلاص
خالص باشد از محک تجربه نگریزد • و روز عرض اکبر را آرزو بجوید • و از شر و خوف و اغماض گوید
نظم خوش بود گر محک تجربه آید بمیان • تا سیه روی شود هر که در او غش باشد • اما آنکه اعمال او همچون
نحاس زر اندود باشد هر آینه از محک تجربه بگریزد و از مشاهده روز عرض اکبر گریزد ثم قال متن
هر که چون هندوی بد سودایی است • روز عرضش نوبت رسوایی است • چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب • برگ یک گل چون ندارد خار او • شد بهاران دشمن اسرار او • او
و انکه سر تا پا گلست و سوسنست • پس بهار او را دو چشم روشنست • خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان • تا بپوشد حسن آن و ننگ این • تا نبیند رنگ آن و رنگ این • پس خزان او را
بهار است و حیات • یک نماید سنگ و یاقوت زکات • یعنی خار بی معنی را خزان باید تا خویش را همرنگ گلستان نماید چون
حسن لطیف آن و ننگ ترکیب بی نظر آید از خزان مستور میگردد • خزان در نظر خار به از هزار نوبهار است • متن
باغبان هم داند آن را در خزان • لیک دید یک به از دید جهان • یعنی پرستنده خدا را که بمنزله گلزار است مانع از این خزان است
عین حیات بهار طلعت و پیروی کنند سوا را که بمنزله خار سر بر زند صورت حیات دنیا که رو پوش است بهار
را مات و را حق بی اندازه نماید نظم درک حیاتست و حیاتست مرگ • عکس نما در نظر کافری • و جان گلزار و خار را
در ایام بهار بهم با عیان شناسند • متبع سوا را زنابع خدا را پیش از یوم تبلی السرائر جهان نامدار دانند که بنظر منور است
و از اسرار باطن هر کس آگاه • خزانه کاینات در اوان طاقات اسع و ریختن شکوفه تن و در رسیدن میوه جان
از بودن • متن کشتن نی بخروج صفت بکثرت بدخول الجنة و حسین منصور حلاج که یکی از نمونه چشیان محبوب
است از اینجا می گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی موتی حیاتی زیرا که میدانست متن چون شکوفه ریخت میوا
سر کند • چونکه تن بشکست جان سر بر کند • میوه معنی و شکوفه صورتش • آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید • چونکه آن کم شد این آمد پدید • تا نان ناشکسته قوت روح نگردد و دارو ناکوفته
مرهم نشود لاجرم بی فنای ناسوت در لاهوت مشاهده انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت دست ندهد

و من از آن نزم که چه بوده است پس مقرر شد که قبول حق موقوف بتقدیر ازلی و توفیق
لم یزلیست ایات الوهیت و وحدانیت حضرت حق را در افاق و انفس مشاهده
کرد و هیچ در افاق موجود است در انفس بتوان یافت مگر انها را که حضرت با عظمت الهی
نماید که سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق یعنی ما خواهیم نمود
نشانهای خویش در افاق و در انفس تا ایشان را حق مبین شود و تا ما ننمائیم هیچ کس اهل
نگردد پس حضرت مولوی قدس سره تنبیه میفرماید بر معنی انچه گفت که هم عرب ما هم سبو ما هم
دیگر میفرماید متن عقل ما شو دان و زن این نفس و طمع این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارتست از عقل و نفس است و نیز ایمائی بدان رفت که مراد
آب دانشهای ماست و ملک روح ماست که در تصرف مملکت انسانی نایب حضرت خداست و عقل
شمع نورانیست و نفس منکر ظلمانی و اگر کسی گوید که چون همه فروع از یک اصلند و همه منشعب
ظلمانیت و انکار و نورانیت و اقرار و سایر اختلافات از کجاست گوئیم جزو را کل و کل را جزو
حقیقی نیست بلکه بحسب اعتبار قرب هر یکی است و اندراج همه در تحت علم و غیره در حقیقة الحقایق
گفته می اید و جزو بودن هر یکی بمعنی مخصوص است چنانکه اگر گوئی کل را جزو کل گوئیم یعنی
است و لطف سبزه جزو لطف کل گوئیم و بانگ قمری جزو نغمه بلبل گوئیم همه بمعنی دیگر و همچنین
قیاس کن انتساب اسما و صفات را بذات بی واسطه و اثبات مظاهر اسما و صفات را بواسطه
تجلیات اسما و صفات فیما لیسها قصه شتر و طول کتاب قال قدس سره متن بشنو اکنون اصل انکار از
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست جزو کل نی جزوها نسبت بکل نه چو بوی گل که باشد جزو گل لطف سبزه جزو لطف گل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود دیگر میفرماید گر شوم مشغول اشکال و جواب تشنگان را کی توانم داد آب
دیگر میفرماید متن گر تو اشکالی بکلی کن حرج صبر کن الصبر مفتاح الفرج احتما کن احتما زاندیشها فکر
و کور و دلها پیشها احتما ها برد واها سرورست زانکه خاریدن فزونی گرست میفرماید که اگر ترا در کلی
اشکال و حجت صبر کن که صبر مفتاح فرجست و طریق احتما پیش گیر که الحمیة اصل الدوا و مجربرا
ماسوای محبوب باشد مضر است پس احتما از غیر پروردگار را اختیار کن و لهذا در موضع دیگر میفرماید
متن احتما زاغیار بایدنی ز یار پوستین بهر دی امد نه بهار تا جام چنانکه مرد بیس بواسطه احتما
قابل دادن مطبوخ میگردد تو با احتما از اغیار قابل شنیدن اسرار یار میگردی و لهذا میگوید متن
احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جانت ببین قابل این گفتها شو گوش دار تا که از زر سازمت نوکر

خواجه دوسرای علیه من التحیة از کیها محروم میگشتند باتفاق عشاق منبری ساختند روز اول که
حضرت بران منبر نشست از ستون باواز بلند ناله و حنین با درد و انین بمسامع حضرت خواجه و اهل مجلس
از ارباب یقین و بصیرت رسید حضرت خواجه ازو سوال کرد که سبب ناله و زاری و موجب درد و بیقراری تو
چیست جواب داد که ای سلطان مسند وجود و راحت جان مجروح هر موجود ناله و حنین من از الم مفارقت
تست و درد و انین من از سوز اشتیاق تو متن مسند من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
از فراق تو چون سوخت جان چون ننالم بیتو ای جان جهان حضرت خواجه بدو گفت اگر خواهی ای حضرت
عزت مسئلت نمایم تا ترا درخت بارور سازد تا اهل شرق و غرب از ثمر و سایه تو برخوردار باشند
یا در آن عالم ترا نخلی باسق گرداند که حیات و تازگی ترا انفصال نباشد جواب داد که سبزی درخت
از آب و افتابست و اب حیات و افتاب عالی درجات من توئی دور از زلال وجود تو مرا کدام
طراوت و بی نظاره افتاب جمال تو مرا کدام نضارت باز حضرت خواجه فرمود دعا کنم تا در حشر چون
اهل عقول محشور گردی و از زمره ادمیان شوی گفت اگر از آن ادمیان باشم که در حشر با تو انیس و
در روضه با تو جلیس خواهند بود زهی سعادت و اقبال و درجه و کمال هر آینه بدین راضی باشم و با مید
وصل با غم فراق بسازم نظم بامید انکه روزی نظری کنی بحالم اگر از غم تو دردی بدلم رسد ننالم پس حضرت
خواجه علیه السلام متن آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین تا بدانی هر کرا ایزد بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند هر کرا باشد زیزدان کار و بار یافت بار انجا و بیرون شد زکار انچه از گفت و گوی
ستون حنانه تقریر کرده شد پیش اهل تحقیق محقق است اما غافلان افسرده و مجاز ضعیفان دل مرده را
این حدیث بوی غیبست متن گو بینند ای و انقیاد ادرکن در جهان زرد گشته بود ای یار تو ولیکن گاه گاه
باطن اهل دل صیقل زنگ زدای جان هر غافل میگردد و آن کوران را از عصا و عصا کش فارغ میسازد
و بطالت است لا جرم بالقای شیطانی در نفی این چنین اسرار نهانی بتار رشتها متن بای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود پا نها بینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه خلق روشن دیده اند گر نه بینا یان بدندی و شهان جمله کوران مرده اندی در جهان زیرا که از کوران کشت
و درود و عمل تجارت و سود نمی اید و با وجود عصا بر راه کم میکنند چنانکه ارباب بحث و جدل و اصحاب
قیل و قال را حضرت ملک متعال عصای قیاسات و دلیل داده است تا بدان راه یابند و بدرگاه الله ایند
این طایفه کوران بطلب راه نپرداختند و عصا را آلت جنگ و ایذا ساختند و عصا را از روی خشم و
بیقراری بر عطا و هنر عصا زدند و دامن عصا کش که اولیای صاحب نظرند بگذاشتند و حرص بر
راه حق بیش نپیداشتند متن حلقه کوران بچه کار اندر ید دیدبان را پیش دید او برید دامن او گیر کو دادت عصا

در نگر کادم چها دید از عصا • اگر اتباع ملت قویم و قبول دین مستقیم مجرد عقل و استدلال میسر شدی
بظهور معجزات نبودی و عصا در دست موسی اژدها نگشتی و ستون خانه از فراق مصطفی ناله نکردی
متن گر نه نامعقول بودی این مزه • کی بدی حاجت بچندین معجزه • این طریق که نامعقول آمد در دل امر بقبول معقول
بجان گرم آدم دیو و دد • در جزایرها رمیدند از حسد • هم ز بیم معجزات انبیا • سر کشیدند منکران زیر گیا
و مراد از گیا ایمان ضعیف بی‌مزه بی‌اعتقاد است چنانکه در آخر کشتگاه تقریر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می‌بینند
و مجال انکار نمی‌یابند ایمان تقلیدی می‌گزینند و کفر و نفاق و فلسفه و زندقه خود در ظل ایمان پنهان
می‌سازند و لیکن از قدرت ایزدی متن بازبان گرچه تهمت می‌نهند • دست و پاهاشان گواهی می‌دهند
دست و پای او بجادو جان او • هر چه گوید آن دو در فرمان او • اظهار معجزه حضرت خواجه علیه السلام و تسبیح کردن سنگ
ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزها بر حقیقت حضرت خواجه علیه السلام و رسالت او و انکار ابوجهل
در خبر درست آمده است که روزی ابوجهل سنگ ریزه چند در دست گرفته پیش حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات
آمد و گفت ای محمد اگر در دعوی رسالت صادقی بگوی که در دست من چیست حضرت خواجه فرمودند که من بگویم
در دست تو چیست یا آنچه در دست تست بگوید که من کیستم متن گفت بوجهل این دوم نادرتر است • حضرت خواجه
گفت آری حق از آن نادرتر است • وجه آن درخواست متن از میان مشت او هر پاره سنگ • در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت • گوهر احمد رسول الله سفت • چون شنید از سنگها بوجهل این • زد ز خشم این سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر • ساحر از ساحرتری نزدیک سر • و مصداق آیه فهی کالحجارة او اشد قسوة بظهور
آمد متن بازگرد و حال مطرب گوش دار • زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار • بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین
باو انچه هاتف آواز داد • امیر المؤمنین عمر الخطاب مستطاب در رسید که ما را بنده‌ایست محترم و در سراپرده وفات
محرم تن او در گورستان خفته و جان او از شوق مشاهده لقای ما آشفته • ای عمر بشتاب و آن بنده ما را در
یاب هفتصد دینار از بیت المال ببر و آن عاشق صادق را از ما جنانه متن پیش او بنه کای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار • این قدر از بهر ابریشم بها • خرج کن چون خرج شد اینجا بیا • امیر المؤمنین عمر از هیبت آن حال
بر جست و زر برداشته کمر خدمت بر میان جان بست • و چند نوبت گرد گورستان بگشت • غیر آن پیر چنگی کسی دیگر
ندید با خود متن گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست • صافی و شایسته و فرخنده‌ایست • پیر چنگی کی بود خاص خدا • حبذا ای سر پنهان حبذا
بعد از آن همچون شکاری در اطراف دشت • چند گرد دیگر گرد گورستان بگشت • چون یقین شدش که در این مقام
غیر پیر چنگی کسی دیگر نیست متن آمد و با صد ادب آنجا نشست • بر عمر عطسه فتاد و پیر جست • چون امیر المؤمنین عمر را تماشا
کرد لرزه بر اعضای پیر افتاد و خوف بر وی مستولی گشت متن گفت در باطن خدایا از تو داد • محتسب بر پیر چنگی او فتاد
اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بک منک نظم از تو بتو گر در غیرتم حشتکم

چشم کز روم قصه بپرست که دهم • امیر المؤمنین چون روی زرد آن دردمند دید و آه سرد آن مستمند شنید و بسیاری
او مشاهده کرد و باز گشتن او را بدرگاه آله ملاحظه فرمود گفت ای بیچاره مترس که از حضرت وهاب کریم و
تواب رحیم بشارتها آورده‌ام متن چند یزدان مدحت خوی تو کرد • تا عمر را عاشق روی تو کرد • خوشا قطره که
دریا رضاجوی اوست • و خوشا ذره که مهر درخشان شاکوی اوست یعنی خویشتن و با من دمساز شو و از سر
بیگانگی برخیز و با یگانگی همراز شو • بعد از آن فرمود که حضرت الهی بفیض شامل نامتناهی ابریشم بهای فرستاده و
این چنین فرمان در داد که چون تمام شود باز بدین درگاه بیا پیر چون رموزی از عنایت بی غایت و مرحمت
بی نهایت الهی شنید گاهی نعره میزد و گاهی جامه میدرید و از روی شرمساری با هزار ناله و زاری در مخاطبه حق
میگفت نظم ای اول چه اندیشیده در عذر این تقصیرها • زانسوی او چندین وفا زینسوی تو چندین جفا • زانسوی او چندین کرم
زینسو خلاف بیش و کم • زانسوی او چندین نعم زینسوی تو چندین خطا • زینسوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زانسوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا • چون از آن گریه بپا گرفت • و از آن چشش تحفه‌ها پذیرفت
چنگ را بر زمین زد و پاره ساخت و شکستن آن دل شکسته را بنواخت و همت بر ترک تعلق گماشت و راه
زنی را از میان برداشت • و در مناجات حضرت رفیع الدرجات میگفت • ای رحیمی که رحمت بی سابقه بندگی کار
بندگان ساخته که سبقت رحمتی غضبی • وای کریمی که کرمت دلهای عاصیان را بنوید مغفرت نواخته که لا تقنطوا من
رحمة الله ای جباری که هر چه تو بندی کس نتواند گشادن که ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و گر دری که تو گشایی
هیچ کس نتواند بستن که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها نظم ای تجلیات لطف تو بار گشای هر دلی
بی نظر تو حل نشد عقده هیچ مشکلی • گر نه چراغ فضل تو راه نماید از کرم • قافله عطای تو شب روان پی برد به منزلی
ای دهنده عطا و ای پوشنده خطا سرمایه عمر بی بها دادی که قیمت آن هیچ عاقل در نیابد • و در سعادتی هم
گشادی که هم قدرت تو از گشادن و بستن نتواند سرمایه عمر تلف شد و هیچ سود نکردم • و آن سعادت از دست
دادم و اندیشه بهبود نکردم • راستی را عمری راه عشاق زدم و طرفی نکاسته بودم و سالها مرثیه خوان پرده
عراق گرفتم و از درد فراق عزم حجاز ننمودم متن آه کز یاد ره و پرده عراق • رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکنده خرد • خشک شد کشت دل من دل بمرد • وای کز آواز این بیست و چهار • کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریاد خواه • داد خواهم نه ز کس زین داد خواه • گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام
استغراق که نیستی است امیر المؤمنین او را گفت که پشیمانی و زاری از هستی و دلیل هشیاری است کاین متن
پیر را گفت این زاری تو • هست هم آثار هشیاری تو • راه فانی گشته راهی دیگر است • زانکه هشیاری گناهی دیگر است
که پشیمانی و هشیاری از یاد ماضی است • و ماضی و مستقبل حجاب راه خداست • طریق فنا و بقای

دیگرست • و دیگر وراه هشیاری و هستی دیگر • فانی گشته را هوش نیست • وی بچه را جوش نیست • غوغای
وهای و هوی برگست برآوردن جوش می مانند گره برنیست متن تا گره با نی بود هم‌راز نیست • همنشین آن لب و آواز
ای خبرهات از خبرده بی خبر • توبهٔ تو از گناه تو بتر • ای تو از حال گذشته توبه جو • کی کنی توبه ازین توبه بگو
ارباب طریقت و اصحاب حقیقت گفته اند که اگر سالک در حالت فنا از فنای خویش خبردار باشد هنوز
هستی او کدورت هستی با او باقیست • بلکه کمال در فنا آنست که چون از نفس خویش فانی شود از فنا
فانی شود از فنا نیز فانی گردد • که غایت فنا فناء الفنا است • و چون سالک بدین درجه مرتقی شود حبائل
روابط بشریت بمقراض لا اله منقطع گردد و سلطان الا الله از پس پردهٔ عزت و کبریا بر مقتضای
وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس حرف و صوت مجرد گشته با نور عظمت الوهیت ظهور نماید کل شیء
هالک الا وجهه آشکارا گردد نیز قلت در تیار بحر اذکرکم فرو رود و ذکر بی شرکت اینجا دست دهد
وحقیقت شهد الله انه لا اله الا هو متحقق شود و سر اشارت حسین رازی که گفت ما قال احد احد الا الله
درین مقام بظهور رسد و نسیم حقایق از گلزار ابیات ابن فارض درینجا بمشام جان رسد و له ابیات
بیت شعر فوجدت بها عنی الیها فلم اعد • الی و مثلی لا یقول برجعتی • وافردت نفسی عن هوای بکرمها
فلم ارمها من بعد ذاک بصحبتی • وغیبت عن افراد نفسی بحیث لا • یزاحمنی ابداء وصف بحضرتی • واشهدت
غیبی اذ بدت فوجدتنی • هنالک ایاها بجلوة خلوتی • وطاح وجودی فی شهودی و بنت عن وجود شهودی
ماحیا غیر مثبت • بیت تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو نیست • چون تو معشوق آمدی کس نیست مشتاق شهید
گو دگوی دایما بر تختهٔ حرف و ریاست • چونکه مرد و تخته فانی شد چه استغراق نیست • چون فاروق کشف
امثال این اسرار اشتغال نمود و از طریق قال بقعود حال فرمود جان پرخشک واقف اسرار شد و از
فوار قصه پرستی بیدار گشته متن هیچ جان بی گره و بی خنده شد • جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان • که برون شد از زمین و آسمان • جستجویی از ورای جستجو • من نمی‌دانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال • غرقه گشته در جمال ذوالجلال • غرقهٔ نی که خلاصی باشدش • یا بجز دریا کسی بشناسدش
دیگر میفرماید حضرت مولوی که اگر از عقل کلی تقاضا بر تقاضا نبودی عقل جزوی از اسرار حقایق گویا
نبودی ولیکن چون دریای عقل کلی بجوشش میاید لآلی حقایق از تموج آن در تکلم و چشیدن کان
اسرار معنوی در اصداف الفاظ مثنوی میریزد و صفا که از برای چیدن این لآلی و عیش و عشرت عاشق
صد هزار جان گرامی توان باختن عاشق را چون زندگی با معشوقست بفدا کردن جان عزیز دریافتن
که از حضرت حق و جمال مطلق مستفیض است با فاضهٔ انوار ... میبرد متن در شکار بیشه جان باز باش

همچو خورشید جهان جانباز باش • جانفشان افتاد خورشید بلند • هر دمی تن میشود پر میکنند • جانفشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی • تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل
منفق خلفا واعط کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا • بدانکه
حسن و قبح صفات بحسب مناسبت و عدم مناسبت متعلقات صفت بود که پیرایه هر موجودست چون بی
موضع واقع شود غیر محمودست • تصرف در مال غنم با مر حق باید مال خدا را از برای هوا صرف کردن شاید نظم
آن کو انجا زر برده باد لرد دیگر خورد • تو کریمی ... آن از چه باشد ازو • اگر عالمی در راه هوا صرف کنی هم
امساک موصوفی و فرشته در حق تو خواستهٔ تلف • و اگر آب دریا برضای خدا دهی باتفاق معروفی
و فرشته را دعا در باره تو بتقاضای خلف • غلامی که مال خواجه با جاماشین دهد تا در قصد خواجه بود کاریست
که شفق تحیت • و غلامی که مال خواجه از دست در دادن بحیر ... ممسک بینی • اگر بجد چیزی صرف کردن ... تا
انفاق بودی ان الله لا یحب المسرفین نیامدی و اگر باز آن مطلقا مذموم بودی ولا تبسطها کل البسط
وارد نشدی متن سروران مکه در حرب رسول • بودشان قربان بامید قبول • بهر این مومن همیگوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم • آن درم دادن سخی را لایق است • جان سپردن خود سخای عاشق است • ابن فارض میفرماید شعر
ومن لم یجد فی حب نعم بنفسه • وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل • فبالنفس جد فانما ... بذل النفس فیها اقل الهوی
فان قبلتها منک یا حبذا البذل • معنی آنست که هر عاشقی که در محبت جانان جوان مردی بجان نکند اگر چه
برادن همه دنیا دست گشاده باشد بغایت امساک موصوفست • پس اگر عاشق ببذل نفس خویش در راه دوست
مبادرت نماید • و اگر دوست بکرم کامل و لطف شامل قبول این بذل کند منت دارد و در حقیقت بذل ... آنست
لا جرم بگوید نظم ای با دل شکسته نزار کار آمده • نزد تو هم دل افکار آمده • دیده متاع قلب و صد هزار
وانکه ز روی لطف خریدار آمده • عاشق آنست که در مشاهده بیک دم هزار جان پیش دهد و اگر نثار جان او را
جانان قبول کند منت بر جان خویش نهد بلکه عاشقان صاحب همت در محافظهٔ خود مثل این ابیات گویند نظم
هم جان که تو داری و یکی نقش کرامات • جز پیش کش یادگار نتوان کرد • بر روی بپیش سگان در کش فشان جانرا
که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد • و چون جان معیوب در راه محبوب ایثار کنی هر آینه جان بهتر از آن عوض
دهند متن نان دهی از بهر حق نانت دهند • جان دهی از بهر حق جانت دهند • گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار • گر نماند از جود در دست تو مال • کی کند فضل الهت پایمال • جان شود ... پیش ... بر
جان چون دریای شیرین شد بجز • زیرا که فنا موجب بقاست و نیستی سرمایهٔ ارتقا نظم نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد
نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند • چو دم کشته نماند ز دم خود کند پر • تو به پیش کاین دم یزدان بکجا ماند
جان تلخ و شور فشاندن و صد هزار جان شیرین شدن در قصه خلیفه و اعرابی و آب شور بردن و بر
و بر خوردار از دجله بافشاندن بشنو اللهم وفقنا لا فنائنا ناسوتیتنا لا هوتیتک یا ارحم الراحمین

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم گذشته بود و نظیر خود نداشت در ایام خالیه و اعوام ماضیه خلیفه
بود نیکو رای ملک آرای رای رزین او رایت جود و احسان افراشته و نام فخر و حاتم از جهان
برداشته آستان او قبله حاجات راستان شده و آستین او در فیاضی چون بحر داستان گشته
دل و دست او منبع الطاف و مجمع اعطاف و آوازه احسان او از قاف تا بقاف متن
از عطایش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله قبله حاجت در و دروازه اش رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب مانده از جود و سخایش در عجب قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او سبب
قلت حال و درویشی بدانکه مراد ازین اعرابی درویش عقلست و مراد از زن او نفس چنانکه در خلاصه
قصه مشروح خواهد شد و در ابتدا از آن جهت تنبیه کردیم تا در ادراک آنچه از طرفین گفته خواهد شد صاحب
بصیرت باشی که فریب نفس را غایت نیست و وسوسه او را نهایتی نی و قصه اینست که زنی اعرابی شوهر یکی
درویش داشت و روزگار بفقر و فاقه میگذاشت شبی از شبها ناصبور از زن با شوهر بسیار گفت و گو کرد متن
کاین همه فقر و جفا ما می کشیم جمله عالم با خوشی ما ناخوشیم انصف بیش آر و از خالق بترس و از خلق
شرم دار نان ما نی نان ما حسرت و نانخورش ما درد و رشک و کوزه ما آشکسته و آب آن کوزه اشک
و روزانه جامه ما تاب آفتاب و شب نهالین و لحاف ما از ماهتاب و از غایت درماندگی و گرسنگی
متن قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته همه عرب توانگر و ما درویشیم ما ننگ
بیگانه و ننگ خویشیم افتخار عرب بغزا و عطاست و چشم داشتن این معنی از ما خطاست متن چه عطا ما بر گدایی
می تنیم مر مگس را در هوا رگ می زنیم گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسپد قصد دلق او کنم زین نمط
زن با او گفت و گو کرد از حد عبارت بیش شو تا یکی ما اینچنین خواری کشیم غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی درآید میهمان شرمسار بجا بریم از وی نجات لیک مهمان چون درآید ما شویم دان که گفتش میهمان ام
مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ کامل و محترم و واصل پنداشتن و نقل از نقد
فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن
و از پیش دانسته شد که مثل جلیس صالح بچون حامل مشکست که صحبت او از رایحه خالی نیست اگر قضایی
از سماحت داشته باشد بر تو ارزانی دارد و اگر رغبت ابتیاع کنی بتو فروشد و اگر هیچکدام دست ندهد
باری از روایح طیبه او مشامت معطر گردد و مثل جلیس بد همچون دمنده کوره آتشست که اگر
نزدیک روی از شرار آتش جامه باد دهی و اگر دورتر نشینی از دود آن مستاذی شوی از روز
عالم افروز غیر از روشنی چه آید و از شب ظلمت اندوز جز تیرگی چه زاید هیچ بصیر باید از خضر رسیده
و هیچ غنی زکات از فقیر نطلبد کار بمجرد دعوی راست نیاید و دعوی را معنی باید قال متن
از خدا بویی نه او را نه اثر دعویش افزون ز شیث و بو البشر دیو ننموده و را هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدید بسی تا گمان آید که هست او خود کسی خرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از درون او یزید
از خوان آسمانی نوایی نیافته و در دین دردی راه دوائی نیافته و بوی ابابی از مایده ابیت عند ربی یطعمنی
دم نفس ازلی مع الله وقت دم زده و آستانه دیر مغان ندیده و نداشته که حلقه در در حرم زده با وجود
آن صد هزار طالب مسکین گرفتار دام ایشان گشته و بس بیچاره چون فریفته کلام ایشان شده متن
در بیابان که بسی آدمی اشکار اکرده از پیش و کمی زیر دیوار بدن گنجست یا خانه مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود عمر طالب رفته آگاهی چه سود و گاهی باشد که طالب صادق و مرید عاشق از سر
صدق طویت و خلوص عقیدت مدعی مزور را شیخی کامل و پیری مکمل اعتقاد کند و پیروی او پیشه کند چنانکه
شرط طالبست و ترک بیگانه و خویش کند بواسطه حسن اعتقاد بمقامی رسد که شیخش بخواب هم ندیده باشد و آب
دانش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن این نادر باشد طالب صادق اگر جسد را جان پندارد
اما چون اعتقادی صافی داشت بمقام جان تواند رسید و طلعت جانان تواند دید متن چون تحری در دل
شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا پس فریفته آرایش ظاهر مدعی نباید شد و بآلایش صوری اقتدا
عقیده نباید کرد زیرا که گفته اند آنکه داد دین بپوشد و آنکه نداد دین می فروشد متن مدعی را قحط جان اندر سراست
لیک ما را قحط جان ز ظاهر است صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر گفتن با زن اعرابی گفت
ای زن چون روز عمر بیگاه گشت و آنچه خلاصه زندگانی بود گذشت بیش ازین در فقر و نامرادی ما طعنه مزن
و بهوای پرورش تن جان مکن عاقل آنست که اندیشه پیش و نقصان نکند و ترک جان گرامی کرده یاد نان
نکند و قضیه و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها نصب عین خویش ساخته امید بر رزاقی حق واثق
دارد چندین هزار جانور می گذشت و کار رزق از عطای پروردگار می برند ولی چون و چرا در ریاض افضال
او می چرند و حمد ایادی کرم او بجای می آورند متن شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ
شب ناساخته حمد میگوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر تست ای مجیب باز دست شاه را کرده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل شد عیال الله و حق نعم الوکیل این همه محنت و غم و اضطراب و الم از غبار هستی و گرد
خود پرستی است برخورداری از باغ عیش ترک هواست و آنچه بر خواسته کردست زیرا که اندیشه چنین شکر
و جهان نشده پس اخلاص در دست هیچکس را از چشیدن شراب موت و در کشیدن کاس فوت چاره
نیست خود کدام دل که از سطوات صدمات هادم اللذات پاره پاره نیست و امراض و آلام طلیعه لشکر
اجلست و آنکس رنجی که تو از حد سوای گرفت بدانکه کل ازاجی اختیار بر سرت خواهند رفت اگر در د
و اهل را که چو هم گشت شیرین تو آنی آنکاشتن شیرینی کل را نیز امید میتوان داشتن متن در دمها از موی کی آید
از رسولش رو مگردان ای فضول هر که چیزی نبرد او بلخ زد هر که او تن را پرستد جان نبرد کو سخنها از فضولی گشتند

انچه فربه تر مر او را می کشد • فربهی تن سبب لاغری جانست • و در اخر شکستن دنبا مر کدام که فربه تر لایق تر
نظم تن میپرور زانکه قربانیست تن • دل بپرور دل ببالا میرود • چوب و شیرین کم ده این مردار را • زانکه تن
رسوا میرود • چوب و شیرین ده زهکت روح را • تا قوی گردد که انجا میرود • ای زن عجب این تیتیه قوی
که پیش ازاین که شاخ امال و امانی تو بی حد و اندازه بود با فقر و نامرادی ما می ساختی تو بکمال رضا
چو ئی ما می پرداختی • و طاقت مقاسات شداید داشتی • و تخم مهر و وفا در عرصه دل میکاشتی متن
تو جوان بودی و قانع تر بدی • در طلب گشتی خود اول زربدی • زربدی پر میوه چون کابد شوی • وقت میوه پختن فاسد شوی
میوه ان باید که شیرین تر شود • چون رسن تابان نه واپس تر رود • جفت مای جفت باید هم صفت • تا برايد در مصالح مصلحت
شرط مصاحبت موافقت و لهذا چون از لفظ الله که اصل الا لا ات الذا و ساقط شد بود مع الف
اسم در اوان مصاحبت بالفظ الله در بسم الله از روی تلفظ و کتابت ساقط شد متن جفت باید بر مثال
همدگر • در دو جفت کفش و موزه در نگر • بعضی یکی از جفت موزه یا کفش خرد و دیگری بزرگ نباید و جفت
گرک پیش شیر نشاید متن من روم سوی قناعت دل قوی • تو چرا سوی شناعت میروی نصیحت کردن زن
و شوی را که سخن افزون از مقام و از قدم خود مگوی که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راست است
اما این مقام تو نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر قناعت نه باشد
زن گفت زهم نا طو رده نخروش و بسیار ترهات مفروش ارشاد و دعوت دیگرست و کبر و نخوت دیگر
لاف از مقام توکل مزنید و نمیدانی که چنانکه ذوالنون گفت توکل خلع اربابست و قطع اسباب و
القای نفس در عبودیت و اخراج او از ربوبیت • و دعوی قناعت میکنی و نمیدانی که اکثر اهل تفسیر
حیات طیبه درین آیت که من عمل صالحا من ذکر او انثی فلنحیینه حیوة طیبة بقناعت تفسیر کرده اند و تو
هرگز حیات طیبه را بخواب ندیده و از قناعت و توکل بغیر نام نشنیده متن چند دعوی دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت • از قناعتها تو نام آموختی • از قناعت کی تو جان افروختی • گفت پیغامبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج • این قناعت نیست جز گنج روان • تو مزن لاف ای غم و رنج روان • قناعت سکون نفس
است عند عدم المالوفات • و قرار دل در اوان تصادم افات • و ترا از حلیه این هر دو صفت عاطل و جمیع
دعوی درین باب بی معنی و باطل لاف همسری با شاه و بابک میزنی • و از روی حرص ملخ را در سوا
رگ میزنید متن باسگان در استخوان با چالشی • چون نی اشکم تهی از ناله ئی • سوی من منگر بخواری سست سست
تا بگویم انچه در رگهای تست • خویشتن را در عقل از همه افزون داری • و عقلا را در جنب دانش خود مجنون
انگاری • و نمیدانی که نمودن و نابودن از عقل بیش متن زانکه اگر تشبه خود شناختی • همچو بوم از درد و غم بگداختی
زن ازین گونه خشن گفتارها • خواند بر شوی خود این طومارها نصیحت کردن مرد زن را که طعنه مزن در فقر
و در فقرا بچشم خواری منگر و کار خدا را بچشم ایشان مبین و سبب چیزی فقرا را خوار مبین اعلای گفتهای زن

در فقر و نامرادی من طعنه مزن که خواجه کاینات و خلاصه موجودات الفقر فخری گفت مال و زر در حق عامه بمنزله
کلاه است و جامه تا سر کل و تن معیوب بدان خوب نماید • اما آنکه از موی عنبرین و تن نازنین باشد بی
بی کلاه و جامه خوشتر باشد • ندیدی که شاهد ان خوبرا که بری از عیوب باشد چون در معرض بیع ارند جامها
ازوی دور کنند • و عالم از جلوه جمالش پر نور سازند • و اگر معیوب باشد پوششش کو نید و شرم کیفش بخوانند
و کاچها بر عیبها و سبحه و برقع در بساط در عیب پوشی او بکوشند لاجرم مرد محجوب تو و بی عیب و خوبتر گم او باشد
بلکه ... قنع سیر گسست • که چون بر آن متمکن شوی تاج رضا بر سرت نهند و خاتم دولت بدستت دهند بیت
سر بر قنع تراب کشد تاج رضا • تو سر مجنب سوش از کشتیم ابد فنا • درست قیمت این تاج اگر سرش داری نمی
جنس تاج سر سیادتها • ملک و مال و عظمت و جلال دنیا نقش عاریت • و در عاریت دل بستن از عقل بعید بود
که چون امانت را بخداوند باید گذاشتن و بضرورت از عاریت دل برداشتن هر چند دل بران بیشتر بسته
باشی وقت مفارقت الم بیشتر باشد پس عاقل آنست که بحکم فاثروا ما یبقی علی ما یفنی دل از فانی بر دارد
و کشت برا حرا از باقی بگمارد بیت چو نقش ... نقش عاریت • اندر نگیس قنع طلب نقش پایدار ...
تا در دل تو هست دو قلعه زجاجه و • قوت همو نیست دو قلعه با مغفان • قم سیاه پوش چو دندان فرو رود • جاه
کند خاک در دهان • چون غم غزل مست نه زور و زر مخور • چون فرقه مست دم مال و ملک و ران • تو بقبول ورد
طامرس مین فریفته و غمگین مباش • که خواجه را که سراسر عیب باشد بطمع مال از اهل کمالش خوانند و هرچه گوید صادق
المقالش دانند • و گفتار درویش را که موافق اسرار غیب بود • وکلام او چون کلام الهی بری از ریب باشد قول
او را دروغ گویند و سراسر دروغ شناسند بیت شاه صبح که فخری نداشت کاذب بود • چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند
هیچ نعمتی که از دستعال و پادشاه بی زوال عادلیست و بریده کان ظلم روا ندیده پس چون بعضی بندگان را ملک و
سلطنت و جلال و دولت و اقبال میدهد • اگر فقیر را صد هزار ذوق و حال و سر لحظه مشاهده جمال بودی برابر مخالف
عدالت بودی که فال متن حق تعالی عادلست و عادلان • کی کند استمگری بر بیدلان • آن یکی را نعمت و کالا دهند • و ان دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان • بر خدا و خالق هر دو جهان • فقر فخری نز گزافست و مجاز • نی هزاران عز پنهانست و ناز
ای بسی سر و جوا از غضب بر من لقبها راندی • گاه یار گرم خواندی • و گاهی افسون و ماریکم دانی • گاه مغضوب طماع کو یخ
و گاهی طماع و زراقم شناسی متن حاش لله طمع من از خلق نیست • از قناعت در دل من عالمی است • از سر امرود بن بنی جهان
زان فرو دانما نماید این گمان • چونکه گردی تو سر گشته شوی • خانه گردنده بینی وان توئی • در بیان انکه جنبید نام هر کسی از
انجات کردیست و هر کس از چشمه وجود خود بیند تا به کبود افتاب را کبود نماید و تا برسنج انگارد و چون
باهار از گنجا بیرون اید سفید شود از همه نیا بهای دیگر باشد و از همه ... باشد روزی ابو جهل لعین سید المرسلین را
گفت زشت نقشی بود که از بنی هاشم شکفت حضرت خواجه فرمودند تو در مقال خویش راستی اگرچه در دین نام کسی افرا

همان لحظه صدیق انوار طلعت خواجه مشاهده نمود و از سر صدق و اخلاص فرمود که زهی آفتاب عالمتاب که از برج
قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و مغارب آفاق از پرتو او پر اشراق گشت **مثنوی** گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیی نه چیز • اصحاب گفتند ای سلطان سریر اصطفا • وای آفتاب تابان سپهر صفا دو کلام متناقض را چگونه
تصدیق کردی • فرمود من آینه حضرت الهم بدست قدرت صقالت یافته • و نقش صورت هر طالب در من تافته لاجرم
ترک در من رخسار خود را چون ماه بیند • و هندو چهره سیاه بیند • صدیق مشاهده نور ایمان کند و زندیق ظلمت کفر
و طغیان دریابد • لاجرم ای زن چون تو از نظر در حال بی از دیده حرص و طمع بینی هر آنچه دیدی عیب بینی و طمع
کنی و ذوق فنا و قناعت در نیابی **مثنوی** صبر کن با فقر و بگذار این ملال • زانکه در فقرست عز ذو الجلال • هر که [illegible]
و هزاران جان ببین • از قناعت غرق بحر انگبین • صد هزاران جان تلخی کش نگر • همچو گل آغشته اندر گلشکر • ای [illegible]
که حکم الهی و اسرار حضرت پادشاهی که شیر پستان جانست بی کشنده بظهور نمی آید و بچه جفایی می تشنه زلال [illegible]
جوش نمیکند • افکار ابکار که عرایس غوانی معانی اند بی محرمان حرم کبریا و جلال نقاب احتجاب از جمال با کمال
بر نمیدارند • آراستن هر هیچ زیبا • از برای نظاره دیده بیناست • و نغمات عالم از برای گوش شنواست **مثنوی**
گر جهان پر در مکنون آکنم • چون نباشد روزی تو چون کنم • ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو • ور نمیگویی ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد • کاین دلم از صلحها هم می رمد • گر خمش کردی و گرنه آن کنم • که همین دم ترک خان و مان کنم
و اعتذار کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش زن چون انحراف مزاج شوهر از جاده اعتدال
معاینه دید و از خطاب عتاب آمیز او شمه از روایح جدا فراق مینی وجنگ شنید گریه و زاری آغاز کرد و با نواع عذر
خواهی دهان باز کرد و تخم رنجش کاشت و کدورت هستی از میان برداشت و گفت **مثنوی** جسم و جان و هر چه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست • اضطراب و پریشانی که از شدائد و محن و درویشی این بیچاره را نه از برای راحت نفس
خویش بود بلکه بهر آسایش چون تو یار وفاکیش و دلدار نیک اندیش بود **مثنوی** خویش من والله که بهر خویش نیست
هر نفس خواهد که میرد پیش تو • ای کاش جانت را که هزار جان من فدایش باد • از سر ضمیر من آگاه بودی و سر
ضمایر را بی واسطه لب و زبان شنودی **مثنوی** چون تو با من اینچنین بودی بظن • هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو که در جان و دلم جا میکنی • زین قدر از من تبرا میکنی • عتاب شور انگیز من نه از برای بیزاری بود بلکه بحسب اقتضا
عشق عرض نیاز و زاری بود • جانی که نه وقف هوای تو باشد سوخته غم اولی و دلی که نه طالب رضای تو
باشد گرفتار ماتم اولی • زبان از بهر ذکرتست • و دیده برای دیدن جمال تو • و گوش از بهر شنیدن مقال تو و بقای
وجود از بهر لذت شنود • پس وقتی که از من اعراض خواهی نمود مرا از این اعراض من چه سود **مثنوی** گفتم [illegible]
پیش حکمت از سر جان آمدم • چون ز عشق تو چراغی ساختم • توبه کردم اعراض انداختم • من نیم پیش تو تخریب کنم [illegible]

از فراق تلخ میگویی سخن • هر چه خواهی کن ولیکن این مکن • بعد از این خلاف رضای تو نجویم و سخنی که لایق خوی
شاهانه تو نباشد نگویم • و سینه را هدف ناوک بلای تو سازم • و خانه دل را وقف مهمان سودای تو سازم و گویم
للمؤلف ای هزار جان دلم مست وفای روی تو • خانه جان به چار حد وقف سوای کوی تو • رشته جان برون کشم
هر ژه روز بی کم • چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو • و اگر نعوذ بالله مرادی بغیر تمنای تو بخاطر من خطور
کند در مذهب محبت بی دین باشم • و در پیش بیگانه و خویش سزاوار سرزنش باشم **شعر** فلو خطرت لی فی سواک ارادة •
علی خاطری سهوا قضیت بردتی • من بدان عهد قیاس کردم که من بت بودم و تو بت پرست • و من باده شوق انگیز
بودم و تو از آن باده مست • بعد از این چون دانستم که تو از قید صورت آزادی • و بدیدار عشق مطلق و مشاهده
جمال حق شادی • غم و اندوه تو بجان خرم و بهر چه فرمائی فرمان برم **للمؤلف** بسوز هجر بسازم گرت رضا باشد
وصال جان نپسندم اگر پسند تو نیست • دوا پذیر مبادا دل شکسته من • اگر شکسته و بیمار و دردمند تو نیست • اگر چه [illegible]
از گناه دارم اما بحمد الله که از کرمت عذر خواه دارم **مثنوی** عذر خواهم در درونش خلق تست • ز اعتماد او دلم این جرم [illegible]
این سخن میگفت با لطف و گشاد • در میانه گریه بر روی فتاد • گریه او آبی بر آتش شوهر ریخت بلکه آتش محبت در دل او
انگیخت **للمؤلف** عجبت لمیزان البحر من اعینها • تروح من ماء المدامع و تضطرم **مثنوی** انکه از گریش دلت لرزان بود
چون بود چون پیش تو گریان بود • انکه از نازش دل و جان خون بود • چونکه آید در نیاز او چون بود • انکه در جور و جفایش دام ماست
عذرها چه بود چو او در عذر خاست • چون بحکم قرآن مجید و فرقان حمید که زین للناس حب الشهوات من النساء آرایش ده
جمال نسا حضرت خداوند متعالست کدام دل از دام محبت ایشان تواند رست و کدام جان از قید مودت ایشان تواند
جست لاجرم ظریفان آفاق در مخاطبه حضرت خلاق گفته **رباعی** یارب تو جمال آن مه مهر انگیز • آراسته به سنبل عنبر بیز
پس حکم همیکنی که در وی منگر • این حکم چنان بود که کج دار و مریز • در وصل دوم از مقاله ششم مقدمات بیان کرده ام که
محبت آثاری از ادنی مرتبه محبت است نسبت با کسی که محجوب باشد بلکه اما اگر عارف بود و مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر
خلقیه تواند کردن این محبت با او از قبیل تجلیات اسم ظاهر باشد و لهذا آنحضرت خواجه کائنات علیه افضل الصلوات میفرماید حبب الی
من دنیاکم ثلث النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة و بر بعضی از غوامض اسرار محبت آثاری در انجا تنبیه کرده ایم و حضرت
مولوی از برای اشارت بدان معانی میفرماید **مثنوی** رستم زال ار بود از حمزه پیش • هست در فرمان اسیر زال خویش
انکه عالم بنده گفتش بدی • کلمینی یا حمیرا میزدی • آب غالب شد بر آتش از نهیب • آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را • نیست کرد آن آب را کردش هوا • ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی • باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست • مهر حیوانرا کمست آن از کمیست • و لهذا آنحضرت خواجه کائنات میفرماید انهن یغلبن العاقل
و یغلبهن الجاهل • یعنی این زنان بدرستی که غالب می آیند بر عاقل و غالب می آید بر ایشان جاهل از برای آنکه رقت

ز لطف و وداد و صدق و محبت و اتحاد در نهاد ان حیوان بیزبان آدمی صورت کم زیست قال در نزار
رحم و رقت و صفت انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود ۰ و چون چشم دل ایشان گشاده نشده است تا ز
حسن خالق در مرایای مظاهر خلایق مشاهده توانند و از سر تحقیق توانند که لولاك لما خلقت الافلاك شعر فکل جمیل حسنه من
مظاهر بل حسن کل ملیحة لاجرم ایشان نمی شناسند مثنوی پرتو حقست آن معشوق نیست ۰ خالقست آن کو بیا مخلوق
تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن طلب و اعتراض او را اشاره حق دانستن
نیز و عقل مرد انده هست ۰ کو بام گردنده گردانند هست ۰ مرد گفت ز حق بی انصافی من که ازار جان خوش
روا داشتم و همت بر جفای محبوب و فا کیش گماشتم مرا نیز درین ازار خاطر رضا نبود اما قضا بران داشت
و مرا امکان دفع قضا نبود مثنوی چون قضا آید فرو پوشد بصر ۰ تا نداند عقل ما پا را ز سر ۰ من تحمل و برد و باری
می ساختم و با اعتماد عفو اسب جفا در میدان جرات می تاختم ۰ اگرچه شرمنده و گناه کارم اما کمال لطف و مرحمت
می آرم و میگویم للمولفه آن کریمی تو که از غایت لطف و کرمت ۰ پیش تو ذکر گنه بر خجالت باشد ۰ لاجرم بر مقتضای مکارم
و از سر مرحمت و اشفاق مثنوی من گنه کار توام رحمی بکن ۰ بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن ۰ شفقت و الطاف و مرحمت
در آینه وجود تو پرتو افتاب رحمت الهیست و رحمت حق را نهایت نیست مثنوی کافری را گر پشیمان میشود ۰ چون که عذرا ...
حضرت پر رحمت و پر کرم ۰ عاشق اویم وجود و هم عدم ۰ کفر و ایمان عاشق آن کبریا ۰ مس و نقره بنده آن کیمیا ۰ قال
در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و نور و ظلمت و مناجات کردن فرعون
تا ناموس او نشکند در بعضی مقالات مقدمه گذشته است که جمیع موجودات مظاهر اسما و صفاتند و کثرت و اختلافات
و صفات بحسب تعینات و تجلیاتست چنانکه اختلاف مظاهر موجودات بواسطه اختلاف اسما و صفاتست اما این
اختلافات قادح وحدت ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد بحر مواج نیست پس بحقیقت همه مظاهر محکوم
تجلی حقند خواه موسی و خواه فرعون و خواه آدم و خواه ابلیس اسما و صفات متقابلاتست همه راجع بیک ذاتند
از روی ظاهر اختلاف در مظاهر اقتضا میکنند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند چنانکه می فرماید
موسی و فرعون معنی را رهی ۰ ظاهر آن ره دارد و آن بی رهی ۰ و از آن جهت که انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسما
هست اگرچه سلطنت اسمی در و ظاهرتر باشد اما از تجلی اسما و صفات دیگر بی نصیب نیست پس مظهر تجلی جمال را
چاشنی از شراب جلال چشانند ۰ و محل سطوات جلال را پرتوی از نور جمال رسانند ۰ و لهذا میفرماید مثنوی
روز موسی پیش حق نالان شده ۰ نیم شب فرعون هم گریان شده ۰ کاین چه غلست ای خدا بر گردنم ۰ ورنه غل باشد که گوید من منم
زانچه موسی را منور کرده ۰ مر مرا زان هم مکدر کرده ۰ زانچه موسی را تو مه رو کرده ۰ ماه جانم را سیه رو کرده ۰ مر آینه
ستاره طالع من از ماه تابان کم شمع شبستان جهانست روشن تر نیست ۰ چون بسعد تر خدایی گر با ماه را گاهی خسوف
و گاهی انجلا و گاهی صعود است و گاهی نزول و گاهی افول و گاهی طلوعست و گاهی کاملست و گاهی محاق و گاهی

تا که پوستینت مر لوله بجوش ۰ خوض کن در معنی این حرف خوض ۰ تا بجایی که جان بی وطن پرفن را در اقوامی
تن بیم از تمامست و عقل خویش نیست در امورش تمیز و ادب چه مزیتماست و تیقن شناسی که عشق بی قرار و
سکون جمیع اجزای آدمی را چون در سلسله جنون کشد و لطف بحر پر جوش قطرات و سنگ ریزها را که در
کوه و در سکون کند مثنوی هر هنر کاستاد بدان معروف شد ۰ جان شاگردان بدان موصوف شد ۰ پیش فقیه فقه آموز
و پیش اصولی اصول و پیش نحوی نحو دانند و پیش حکیم معقول مثنوی باز استادی که او نحو راه است ۰ جان شاگرد
از و نحو شناسست ۰ زین همه انواع دانش روز مرگ ۰ دانش فقرست ساز راه و برگ ۰ قال افتی من حکایت بالوح
نحوی و کشتیبان که بایکدیگر ... مردی بود عمر گرانمایه بضبط قواعد نحو صرف کرده و روزگاری بر سر معرفت مبتدا
و خبر بر اورده و همت بر تنازع فعلین و ضبط مسئله کحل گماشته و تمیز مفاعیل را از حال غایت فضل و
کمال پنداشته و بیکش چاشنی از مشارب ارباب حال نچشیده و جمال معرفت ایشان را بدین تمیز ندیده از وی
آن نحوی در کشتی نشسته بود و از فضولی خویش را بمردم میستود درین حال از کشتیبان سوال کرد که مثنوی هیچ صرف و
نحو خوانده بگفت لا ۰ گفت نیمه عمر تو شد در فنا ۰ ملاح دل شکسته گشت و لیکن در آن ساعت فرو خاموش ماند بود
تا گاه بادی کشتی را در گردابی انداخت و از تلاطم امواج بحر مواج کشتی را بیم غرق شد ملاح از نحوی پرسید
که هیچ از علم اشنا آموخته و از برای این چنین روز وضع اسباب حیلی اندوخته جواب داد که مرا با علم شناختن
آشنایی نیست مثنوی گفت کل عمرت ای نحوی فناست ۰ زانکه کشتی غرق این گردابهاست ۰ محو می باید نه نحو
اینجا بدان ۰ گر تو محوی بی خطر در آب ران ۰ آب دریا را عادت آنست که مرده بر سر نهد و زنده را بیهیچ حیله از و نرهد لاجرم
بحکم موتوا قبل ان تموتوا از اوصاف بشر مرده گیکتا اگر بحر صفات اسرارش بر سر نهد شاید مثنوی مرد نحوی را از آن
در دوختیم ۰ تا شما را نحو محو اموختیم ۰ بیگانه زمان و علامه جهان بودن مفید نیست زیرا که گفته اند نظم
ابو الجهان و سعید در وحدت غایتست ۰ جاوید ملک نیستی و بی نشانیست ۰ سلطنت که معنی و الفقر فخری است ۰ فقر است لکه
سلطنت جاودانیست ۰ الحکم با آفت لذت وصل چنید خویش ۰ بر بوی دوست عادت او جان فشانیست ۰ آینه دل را از
زنگار نقش ماسوی الله زدوده سلامت نبیند بود ۰ و تا آینه دل سلیم نگردد تحفه بارگاه قدس را نشاید که یوم لا ینفع مال
و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم علم تن تن علم است ۰ و علم جان جان علم ۰ و شایسته حضرت جانان
جان آنست نه تن ۰ کما قال افضل الدین خاقانی قدس سره نظم بشنو ای پیر بند خاقانی ۰ فاک افشان جان علم
تن علم است فقه علم تن است ۰ علم جان جوی و جان علم طلب ۰ اگر علم اولین و آخرین بدان حضرت نخواهی بود و
چون بسبب قلت منسوب و موسوم است که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا در معرض مثل تحفه ابد بود و
بعینه تحفه بردن مرد عرب سبوی آب را بجانب خلیفه می ماند کما قال قدس سره مثنوی آن سبوی آب
دانشهای ماست ۰ وان خلیفه دجله علم خداست ۰ ما سبوها پر بدجله می بریم ۰ گر نه خود دانیم خود را ما خریم

باری اعرابیه بدان معذور بود * کو ز دجله غافل و بس دور بود * کو ز دجله باخبر بودی چو ما * او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی * آن سبو را بر سر سنگی زدی * قال قدس سره قبول کردن خلیفه هدیه را
و عطا دادن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و آن سبو را پر زر فرمودن * چون خلیفه دید و احوالش شنید ١٠٢
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید * آن عرب را کرد از فاقه خلاص * داد بخششها و خلعتهای خاص * کاین سبو پر زر
بدست او دهید * چونکه واگردد سوی دجلش برید * از ره خشک آمدست و از سفر * از ره دجلش بود نزدیکتر
پس بفرمان خلیفه سبوی اعرابیه را پر زر ساختند و با اصناف الطافش بنواختند و بتشریف خلعتهای
خاصش اختصاص دادند و تا قیامت او را و فرزندانش از فقر خلاص دادند و مثال لازم الامتثال
بران نهج و منوال صادر شد که او را بر کشتی نشانند و از راه دجله بمنزلش رسانند اعرابی چون در کشتی نشست
و دجله را دید و از آب عذب زلال او چشید از حیا غرق عرق گشت و از سر تعجب می‌گفت * متن
کای عجب لطف این شه وهاب را * وان عجبتر کو ستد آن آب را * چون پذیرفت از من آن دریای جود
آن چنان نقد دغل را زود زود * مرآتیه در خزاین رحمت بکلید حلم گشادن و داد عطاهایش ز استحقاق دادن
قطره‌ای از دریای اشفاق و شمه‌ای از گلزار مکارم اخلاق اوست دریای سخاوت حق را نهایت نیست و دجله
خوبی او را غایت نی * همه عالم از اعیان کل علوی و اجرام سفلی و از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک که بنظر
خوبی و لطافت آراسته‌اند و بانواع فضل و کمال و شرف و افضال پیراسته * متن * قطره‌ای ز دجله خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست * سبوی این عالم از آن یک قطره خالی مالی و عاشق دلسوخته تشنه زلال
وصال آن دلبر تشنگان با درد شوق او را درجات متفاوتست بعضی بجرعه صدف و ساغر محبت
راضی باشند و بعضی بسبوی عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات قانع شوند و بعضی در تمنای فهم
تجلیات اسما و صفات در مخاطبه ساقی باقی که حضرت مولانا از وی مستفید که ابیات عندی ببعض و
لیستقیمی گویند * بیت * آن خم که ز خم بخشی در ساغر ما بارها * بنمای آن خم را که ما جاریم با او کار ما
ای آنکه گل را می‌کشی سر دم برافروز هوا * جانها را بگیر و کش جانها بدان گلزار ما * ای آنکه از انعام شد قنطار زر بطاد طمع
کی شاد کرده خاطر شاه زنجش و بنیاد ما * سودای آن ابرام جان تا در دلم جا داده‌ای * از آدم از سود و زیان بیزار از بازار ما
ای ساقی دریا کشان زان می که خواهی انتقال * کو سینه شوید کینه‌ها و ز سر برد پندار ما * و بعضی هزار دریا بیکدم درکشند
و هنوز با لب تشنه ما هل من مزید گویند چنانکه از بعض حضرات مولوی در تقریر این معانی آورده
بودیم که میفرماید * نظم * بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه‌ام * من چه نهنگم ای خدا بازگشا دهان من * وابن ضعیف نیز
در کشف این سر لطیف میگوید * نظم * بهر خم و سبو مده ساقیا این ساقی بهوش * کو ما رندان لب تشنه همی نیاییم دریا کش
بیک جرعه نمی سنجیم دریاهای عالم را * که می خواهیم از دست ساقی شرابی باقی عشق * جرعه‌ای زان شراب و صد هزار

و قطره‌ای از آن دریای ناب و سرمایه هر هستی بحکم کنت کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف * متن * گنج پنهان بر
زیر پا بجوشش کرد * خاک را سلطان اطلس پوش کرد * هر که بعلم الیقین دانست که منبع آن کجاست و بعین
الیقین مشاهده کرد که جوشش این قطره از کدام دریاست و بحق الیقین بشناخت که بقای عالم از آن
قطره است و باقی عوارض در معرض فناست از روی محبت سنگ غیرت بر سبوی عالم زد تا هر یکی از نظار کنان
عالم ملکوت و ساکنان صوامع جبروت * ع * فریاد بر آورد که سنگ و سبوی * شکستن سبو عبارت از شکافتن کثرت دریا
بود که آب پنهان از و معاینه گردد که آب سبو در جوی آمیخت و جوی بدریا پیوست و دریا همان دریا بود که بود * ع
فالبحر بحر علی ما کان فی قدم * لا جرم سبوی بدن بشکن و در خم عالم ریز تو سنگ بر ظرف زن و آبش بجوی
بیامیز و بجنین * متن * ایها العطشان فی دار الهوی * جوی جوی باز جانب دریا بیا * و اگر تحقیق کنی سبو و خم
و قطره در دریا اند بشکستن آب نریزد اما با دریا بپیوندد * کما قال قدس سره * متن * ای غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده * خم شکسته آب از او ناریخته * صد درستی زین شکست انگیخته * نظم * کسی کاندر نمکسار آ
او فتد کم کرده اندر وی * من این دریای پر شور از نمک کمتر نمی‌دانم * سبو و خم شکسته و جود موهوم
بدل وجود دریا کنید * دریای مواج متلاطم الامواج بحکم ثم قبضناه قبضاً یسیراً هر وجودی را بر قبض در
آورد کما قال قدس سره * متن * جزو جزوش در رقصانست و بحال * مغز جزوی را نموده این بحال * نه سبو پیدا
درین حالت نه آب * خوش ببین والله اعلم بالصواب * اگر چون شهباز پر فکرت باز نوانی کرد * متن
چون در معنی زنی بازت کنند * پر فکرت زن که شهبازت کنند * بشرط آنکه پر و بال تو از گل هوا آلوده
و گران نباشد * متن * نان گلست و گوشت کمتر خور از این * تا نمانی همچو گل اندر زمین * در گرسنگی سگی است و در
سیری سرکشی و بدرکی * متن * آلت اشکار خود جز سگ مدان * کمترک انداز سگ را استخوان * زانکه سگ چونکه سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود * چنانکه آن عرب بیچاره را کشید و از گرسنگی دو وید تا عاقبت بدرگاه سلطان
کرم رسید لیس در ضمن قصه عرب این سر نیز مندرجست چه شان ارباب حقیقت قصه گذاری نیست * متن
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق * از دهانش می‌جهد در کوی عشق * گر بگوید کفر دارد بوی دین * آید از بوی شکش بوی یقین
رضا بحکم کفر است و گاهی حضرت رسول علیه السلام مأمورست بدین که گوید * لکم دینکم و لی دین * و گاهی
این حکم منسوخ بنص اقتلوا المشرکین و آن صورت رضا دادن بر توبیخ و تهدید مشتمل است و سلوک
طریق مسالمه در آن حالت مبنی بر صد هزار حکمتست اما دین ظاهر من را از مشاهیر سر بعضی بهر غیبت و اگر
مذهب انست که هر کس را خوش بر ایمان خود می‌باید و انا مومن حقا گفتن واجب اما سلوک طریق کلام مصنف در
انیه وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین مبتنی بر هزار مصلحتست قول سبحانی ما اعظم شانی و کلام انا الحق
باطل نیست اما مشاهده حق را و دیده خدا بین باید * این کلمات پیش اهل حقیقت قابل تاویلست و پیش کوتاه

وظاهر آن بیرم واصل آن صاف متن کعب کز کز اصل صوفی خاستست • اصل صاف آن بیرم را آراستست
آن گفتش با صافی و محقق وی دان • همچو دشنام لب معشوق دان • کشته آن دشنام با مطلوب او • خوش بهر عارض محبوب او
١٠٧ از شکر گر شکل نانی می پزی • طعم قند آید نه نان چون میخوری • اما لذت دشنام معشوق را چنانکه عاشق داند
قند را در صورت نان هم ذایق شناسد • صورت پرست غافل معنی صد آن لغز • عرف من ذاق و من لم یذق لم یعرف
بتی که از زر خالص سازند صورت پرستان غافل را سرمایه کفر و ضلال است • و عیار شناسان آن زر
کامل را واسطه ثروت و مال • آن یکی صورت را معبود خود سازد • و تعبد عمر گرانمایه در سودای آن صورت
بر باد دهد • و این یکی صورت در آتش اندازد • و چون صورت زایل گشت و نقش که مانع حق بود مرتفع شد زر خالص را
در تمهید قواعد خیرات و تشیید مبانی مبرات صرف کند • و بواسطه صورت نا ملایم دیده از زر خالص بر دوزد و
از بهر کیکی گلیم را نسوزد متن بت پرستی چون بمانی در صور • صورتش بگذار و در معنی نگر • مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک یا عرب • منگر اندر نقش و اندر رنگ او • بنگر اندر عزم و در آهنگ او • گر سیاهست او هم آهنگ تو است
تو سفیدش خوان که همرنگ تو است • چون دانستی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتبار نیست بلکه حقیقت شناس را
با اختلاف صور کاری نیست • نظر در صورت و مبانی از برای استدلال معانیست چنانکه صور مظاهر مقصودات
بحسب اختلاف طبقات و آل تشعب اسما و صفات اند و اسما و صفات واسطه ظهور تجلیات ذات و الفاظ
غیر مؤتلفه بسبب تلبیس معانی مختلفه همچنین صور حکایات در مقالات ارباب اشارات از برای تنبیه
بر لوایح انوار و اشارت باشمام فوایح اسرار و از برای تطبیق انفس و آفاق • و از بهر دریافتن
حق در بین هر دو بمشاهده آیات خلاقست لاجرم باید که ناظر بچشم بصیرت اقتصار بظاهر صورت قصه نکند
و از صورت هر قصه مثنوی حصه معنوی طلبد و هذا ابتدا به متن کاش بد این حکایت نیست این
نقد حال ما و تست این خوش ببین • زانکه صوفی با کر و با فر بود • هر چه آن ماضیست لا یذکر بود • هم
عرش ما هم سبو ما هم ملک • جمله ما یؤفک عنه من افک • یعنی از قبول این مقال که جمله ما بشیم و عرب
و سبو و ملک را در خود مشاهده کنیم باز گردانیده نمی شود مگر آن کس که در ازل و در علم قدیم
از قبول حق باز داشته شده است یؤفک عنه من افک اقتباس است از کلام رب العزة جل جلاله
و ضمیر عنه راجع است بقرآن یا برسول یعنی کافران قرآن را شعر و سحر و اساطیر الاولین گفتند و رسول
را شاعر و ساحر و مجنون خواندند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم الهی از ساحت
حق مصروف بودند لاجرم یؤفک عنه یعنی باز داشته و مصروف و مطرود میگردد از قرآن یا از رسول یا
از جزا بر تقدیری که ضمیر راجع به ما یوعدون باشد من افک آن کس باشد که در سابق علم مصروف گشته
است و هو قوله عبد الله انصاری قدس سره بدین معنی اشارت میکند که همه مردم از آن ترسند که چه خواهد بود

معاملات و گاهی احتراق بشناره مرا نیز گاهی شرفست و گاهی وبال لاجرم گاهی فراقست و گاهی وصال متن
گاه ماهی بود استاره ام • چون خسوف آمد چه باشد چاره ام • نوبتم گر رب و سلطان میزنند • مه گرفت و خلق پنگان میزنند
آنجا که زرون طاس و غوغا ماه تیره شده را رسوا میکند • مرا نیز که مدعی عظمت و کبریا ام دم ربی الاعلی فضیحه
و رسوا میسازد • من و موسی هر دو خرقه تا شانیم اما باغبان قدرت شاخی را بتیشه میزند و معطل میسازد •
و شاخی بشاخی دیگر موصل میگرداند تا آن یکی را در آتش قهر سوزند و این یک را حلیه از ثمرات رحمت سازند
و شاخ را درین تصرفات اندیشه خلاصی از زخم تیشه نی متن شاخ بر شد دستی بیت نی • هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست • از کرم کن این کژیها را تو راست • باز فرعون در حال خود تعجب میکرد که من آنم که هم بشب
در مناجات رب گاهی ربنا گویم و گاهی یا رب • و سرافرازی خویش بر درگاه جلال او از اوقات و وظایف میکنم و
سرافکندگی دانم • و آب روی خود در بارگاه کمال او را از اولامت مراسم عبودیت و بندگی شناسم • و گویم نظم
از بندگی اوست بزرگی و احترام • وز خواجگی و منصب و افزونی خدم • محتاج خاکپای که او ان درگهش شاهان نیکخوه و امیران محترم
برفاک آستان جلالش برابرند • فقر فقیر مسکین و سلطان با حشم • با وجود چندین آشنایی و ظهور چنین روشنایی فرا دیوان
طاقات موسی حالی بر من متغیر میگردد • همانا که موسی محکست که قلب ناسره را عیاری از و ظاهر میشود باز نظر بالا
میکند و میگوید متن پی که قلب و قالبم در حکم اوست • لحظه مغزم کند یک لحظه پوست • سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش • لحظه ماهم کند یکدم سیاه • خود چه باشد غیر این کار اله • پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان • حالیا چون سلطنت اسم ظاهر ظاهر است کثرت پیداست • و وحدت مستور آن یکی
نزدیک و آن یکی دور تر از ظلمت این الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و داغ پیشانی آن
و الذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات بیت افتاب در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته • چون صور آبگینه از میان برخیزد و بیرنگی و یکتایی اصلی که در نور آفتاب
بود بظهور آید تا وجود آبگینهها قایم است اتحاد نیست و کثرت اعداد باقی است • زیرا که اگر ده آبگینه هر یکی
برنگی باشد نور هر یکی لون دیگر نماید تا آبگینهها یکی نشوند رنگ اصلی نور که بیرنگیست ظهور نیابد چنانکه انبیا
و رسل اگر چه بیرنگی رنگ بر آمده اند از روی رسالت • لا نفرق بین احد من رسله اما بحسب اختلاف درجات و قدر
قابلیات امم بتبعیح شریعت آن قیام نماید و آن بنفی طریقه این قایل شود تا از روی استعداد مراتب و درجات از
ایشان بظهور پیوندد که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و چون سلطنت اسم باطن ظاهر شود شاهد وحدت از
جلباب اشکال و صور روی نماید هر یکی صرف پیدا آید آبگینههای مختلف از میان برخیزد و اختلاف الوان منتفی
شود رنگ بیرنگی نور ظهور پذیرد تقابل صوری مضمحل گردد و موسی با عیسی همراز شود و فرعون هم آواز گردد
چنانکه میفرماید متن چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد • موسیی با موسیی در جنگ شد • چون به بیرنگی رسی کان داشتی • موسی و فرعون دارند آشتی

باز حضرت مولوی میفرماید اگر ترا درین نکته بشبهه وارد شود که چون اصل این رنگها یک حقیقة است والا
رنگیست چرا رنگهای دیگر با آن در جنگ اند جواب بر طریق تمثیل معقول بمحسوس گویم اصل روغن آبست
روغن با آب منقضا دانسته کما قال قدس سره متن چونکه روغن را ز آب اسرشته اند • آب با روغن چرا ضد گشته اند ۱۰۶
چون گل از خارست و خار از گل چرا • هر دو در جنگند و اندر ماجرا • یا خود گویم مخالفت فرع با اصل تو تمیمی بیش نیست
و نیز او اعتباری نیست و اگر اعتباریست آنست که حافظه آن متضمن حکمتی است متن یا نه جنگست این برای حکمت
همچو جنگ خرفروشان صنعتست • وجواب ثالث آنکه میگوید متن یا نه اینست و نه آن حیرانیست • گنج باید جست این ویرانیست
یعنی گنج اسرار وحدت را در ویرانه حیرت باید جست نه در بنای عقل و وهم و ادراک و فهم که بمنزله عمارتهاست
گنج نیستی را در عمارتها که هستی است و سرمایه خود پرستی نتوان یافت متن انچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی • چون عمارت دان تو وهم و رایها • گنج نبود در عمارت جایها • در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود • نه باید که پنداری که تو از نیست گریزانی • نی نی نیست از تو گریزانست و تو …
ظاهرا اگرچه ترا بسوی خویشتن میخواند ولیکن در باطن بدور باش غیرت میراند متن فعلهای باژگونه …
نفرت فرعون میدان از کلیم • قال قدس سره بیت جهان اشکیبا از هر دو جهان که خسر الدنیا والاخره ارباب
حکمت و اصحاب هیئات برانند که جمیع افلاک کروی الشکل اند و کره خاک در وسط افلاک معلقست چون …
در میان بیضه متن همچو قندیل معلق در هوا • نی باسفل میرود نی بر علا • بعضی حکما گفته اند سبب معلق بودن
ارض در هوا و توقف او در وسط سما آنست که آسمان از هر جانبی زمین را بسوی خود جذب میکند
لاجرم زمین در میانه معلق میماند بعد او … در جمیع جهات از آسمان برابر جا که قبه از مغناطیس سازند
و در میان او آهن پاره اندازند چون جذب از اطراف برابر بود ان در وسط بماند و بعضی دیگر از
حکما گویند که آسمان با ضیا زمین تیره را با خود چون کشد بلکه از جمیع اطراف برابر دفع میکند لاجرم او در
وسط میماند متن پس ز دفع خاطر اهل کمال • جان فرعونان بماند اندر ضلال • پس ز دفع این جهان و آن جهان
مانده اند این بی رهان بی این و آن • تو میپنداری که از بندگی بندگان حق سرکشی میکنی و انبیا در نمای …
غفلت و کبر با میوه رزی • و حال آنکه تو با ان نمی ارزی که خاطر شریف ایشان ملتفت جانب تو باشند بلکه
ایشان از هر طرف ترا رد می نمایند و اولیا متن کهربا دارند چون پیدا کنند • کاه هستی ترا شیدا کنند • کهربای خویش
چون پنهان کنند • زود تسلیم ترا طغیان کنند • همچنانکه مرتبه حیوانی اسیر درجه انسانیت مرتبه انسانی نیز در قبضت اولیا
همچنان مرتبه ادناست وهذا حضرت الهی حضرت خواجه کاینات را علیه السلام فرمود و همه عالم را بنده خود خواند که قل
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله بدانکه وجود هر انسانی بمنزله اشتریست و عقل و اشتربان
که ایشانرا بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ذو الجلال کشد و بدرقه راه معبود شود و قلاوزی راه …
کند متن اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار • یک قلاووزست جان صد هزار • چه قلاوز و چه اشتربان بیاب • دیده کان دیده بیند آفتاب

نگه جهان در شب … هیچ دوز • منبسط موقوف خورشیدست روز • ایک خورشیدی نهان در ذره • شیر نر در پوستین بره
ایست دریای نهان در زیر کاه • هان بدین که پا منه بی اشتباه • یعنی انسان کامل از روی ظاهر اگرچه مجموعه مختصر شد
اما مبین جمیع عوالمست و از روی باطن مجلای حضرت احدیت • ظاهرش مجموعه المجموع عالمهاست
باطنش مرآت ذات حق تعالی آمد • پس از روی صورت عالم صغیرست و از روی معنی عالم کبیر متن جسم او را شه
آرد پیچ پیچ • باطنش باشد محیط هشت چرخ • گوییا آفتاب پنهان در ذره است • یا شیر بیشه در پوستین بره
یا دریای زیر کاهی • یا ماهی در شب سیاهی • پس باید که در هر ذره بچشم حقارت نظر نکنی و تیغ کین بر هر
بره نکشی و دلیرانه پای بر سر کاهی ننهی و دم در شب سیاهی نمانی علم • منکر بدان که ذره بصورت گم
از آنکه که در برابر مهر انورست • گر چه بصورت سیه هیچ پاک نیست • چون در نیاه بدر منیرست او قمرست • داود
هزار قمر برنگ سیاه خوشش • خال سیه که بر رخ معشوق دلبرست • گر خار خشک تر بود باش کو چه باک نیست
آخر همنشین گل تازه و ترست • منکر بدان که عنبر خوش نیست نافه را • آخر بنگر که هم نفس مشک اذفرست
لاجرم شعر مرد را صورت مبین معنی نگر • حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب الشیخ نجم الدین الکبری قدس سره میفرماید شعر
… تحت قباب العز طایفة • اقحام فی ردا الفقر اطفالا • هم السلاطین فی اطمار مسکنة • استعبدوا من علو کل الارض اقبالا
عن طالبهم … معاطیهم • جرّوا علی فلک الخضرا اذیالا • پس باید که بحقارت در صورت کس ننگری و از عظمت معنی او
غافل نباشی که در آن یک تن صد هزار عالم مندرجست متن هر پیمبر فرد آمد در جهان • فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد • کرد خود را در کهین نقشی نورد • ابلهانش فرد دیدند و ضعیف • کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست • وای آنکو عاقبت اندیش نیست • حقیر دیدن دیده های حس صالح را و ناقه صالح را و در
…
بیان آنکه چون خدا خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر و خرد نماید …
… حضرت مولوی درین مقام تفسیر این آیت می فرماید که حق تعالی در قران مجید فرموده و الی
ثمود اخاهم صالحا الی قوله فی دیارهم جاثمین ارباب تفاسیر آورده اند که چون عاد هلاک شد بلاد عاد را ثمود عمارت
کردند و بر جای ایشان علم سلطنت و خلافت بر افراشتند و ایشان اعمار طوال و رفاه عیش داشتند بحکم ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی گردن از فرمان حق بپیچیدند و فساد در ارض و عبادت بتان از صلاح و تقوی بر گزیدند
خدای تعالی صالح پیغامبر را بدعوت ایشان قوم فرستاد و خلعت نبوت او را مشرف ساخت و ایشان تا دیر زمان بودند صالح
نیز از قبیله ثمود بود و بعد از مدتی بدعوت اشتغال نمود طایفه اندکی از ضعیفان آن قوم ایمان آوردند و باقی در تمرد
و عناد مبالغه میکردند چون بتجذیر آمد از قوم ثمود معجزه و آیت طلب کردند صالح فرمود کدام آیت می طلبید گفتند فلان روز
روز عید ماست ما از شهر بیرون میرویم تو نیز بیرون آی تا اول حاجت از خدایان خود میطلبیم اگر اجابت کنند تو نیز
… از خدای خود درخواه اگر اجابت کند ما متابعت تو کنیم و ایمان آوریم حضرت صالح قبول فرمود چون بیرون رفتند

۱۰۸

ایشان از او تا نا مراد خواستند مستجاب نشد پس قوم ثمود به جندع بن عمرو اشارت کردند و او اشارت
کرد که در ناحیهٔ کوه منفرد بود و آنرا کاثبه میگفتند و گفت ای صالح دعا کن تا ازین سنگ ناقه بیرون آید
بخت و نزدیک زادن باشد و بچه‌ها بزاید تا ما بعد از تصدیق حق تعالی دعوت ترا اجابت کنیم صالح بعد از استیفای
عهود و مواثیق دعا کرد فرمان آمد که ای صالح پیش از آنکه قوم ثمود از تو این معجزه خواهند بچهار هزار سال
ازین اشتر درین سنگ آفریده ام بخوان تا بیرون آید صالح گفت یا ناقة الله بیرون آی سنگ بشکافت و ناقه بیرون
آمد بدان صفت که طلبیده بودند و در نظر ایشان کره مثل خود در بزرگی بزاد جندع و رهطی یعنی گروهی
از آن قوم ایمان آوردند و باقی در جهالت و ضلالت بماندند صالح مرجنبه نصیحت کرد نشنودند بعد از آن صالح
کرد قوم را که ناقة الله که آیتی از آیات اوست بیازارید و بگذارید تا در زمین خدای آب و علف خورد و بی
فراحمت او را وا دارید تا شما را عذاب الیم فرو نگیرد کما قال سبحانه هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تاکل فی ارض الله
ولا تمسوها بسوء فیاخذکم عذاب قریب چون تو بیخ و تخذیر تقدیم رسانید و با تمام وصیت قیام نمود صالح و حیثیت
قسمت کردند یک روز نصیب ایشان بودی و یکروز نصیب ناقه آن روز که نوبت ناقه بودی آمدی و همه آب پاک بخوردی
و بدل آن شیر باز دادی و چون بر تشنها برآمدی مواشی ازوی رمیدندی و بسوی بطون وادی رمیدندی و
ناقه بجانب عالی روی آوردی مواشی بطون تشنها کرکشیدی چون مدتی برآمد آن قوم از جهة قلت آب و رمیدن
مواشی سنگ عیش شدند و نام گفتند یا صالح را یا ناقه را بکشیم بعد از آن اندیشه کردند که صالح را از قارت و عشا
بسیار سنه آنشی را نتوانیم کشت اتفاق کردند که شب کرد در و بام او بگیرند و او را بکشند با فرشته تن پیر و
آمدند و گرد خانهٔ صالح فرو گرفتند و روایتی دیگر آنکه حصن برنهند و جبرئیل آمد با فرشتگان و بر بام خانه صالح
بایستاد و هر نه تن را بسنگ هلاک ساخت چون از کشتن صالح عاجز شدند جمله با یکدیگر سعی کردند تا ناقه
هلاک سازند و بیشتر دلالت کننده بر قتل ناقه دو زن بودند که ایشان را مواشی بسیار بود یکی عنیزه مادر غنم و
دیگر صدقه دختر مختار عاقبت الامر مردی بود تیرانداز نام او قدار بن سالف و شخصی دیگر بود مصدع بن
مهرج قدار کمین گاه نگاه داشت و تیر بر ناقه زد و مصدع شمشیر زد و پی کرد پس ناقه را بکشتند و گوشت او
قسمت کردند و بچه ناقه چون چنان دید بسوی کوه گریخت که نام آن کوه قاره بود و پیش از آنکه بکوه در آید روی
باز پس کرد و سه بانگ زد و برفت بعد از آن صالح را از آن خبر دادند گفت ای قوم ادراک فصیل بکنید باشد که عذاب
از شما دفع شود ادراک نتوانستند کرد صالح فرمود شما را پیش از سه روز مهلت نیست فردا رویهای شما زرد گردد
و روز دوم سرخ شود و روز سوم سیاه گردد بعد از آن عذاب در رسد چون علامات مشاهده کردند دیگر باره در قصد
کشتن صالح نمودند خدای تعالی او را بارض فلسطین برد و از ایشان نجات داد و چون روز چهارم شد همه حنوط
ساختند و دل از حیات برداشتند که ناگاه صیحه از آسمان آمد و در بعض روایات آنکه صیحه آواز جبرئیل بود و
ایشان پاره پاره گشت و بروی و بزانو درافتادند و هلاک گشتند کما قال الله فاخذتهم الرجفة فاصبحوا في دارهم جاثمين

اکنون قصهٔ حضرت مولوی قدس سره صالح را در بیان آنکه قالبهای انبیا و اولیا بناقهٔ صالح تشبیه میکنند و جان ایشان را بصالح و قالب ایشان را
بر ناقه و پیغمبر را که برآن جان اولیا و صلحا منعکس است و رنج دشمنان چنانکه قصد صالح کردند زیبنده نیست و بلکه از آزار
ایشان همان آزار جان ایشانست و سبب هلاکت و اگر بعد از آزار قالب ایشان که بمنزلهٔ فصیل است بدست توانند آورد
امکان خلاصی از عذاب الیم هست چنانکه پیغمبر علیه السلام فرموده است **متن** روح همچون صالح و تن ناقه است روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست روح صالح قابل آزار نیست نور یزدان سغبهٔ کفار نیست اشارت بحقیقت
روح انسانی میباید که آن نوریست ربانی و پرتویی از نفس رحمانی تا جسم منعکس را امکان آزار نور ربانی نیست اما چون
متن حق از آن پیوست با جسمی نهان تا بیازارندش و بینند امتحان چنانکه میگوید
بی خبر کازار این آزار اوست آب این خم متصل با آب جوست و تعلق
داون حضرت الهی روح ولی را که پرتو نور اوست با جسم از آنجهت است تا ظلمات و پشت پناه بودن جمیع موجودات بود منکران
از جنبش اعظم نافعی بر اسطه آزار جسمش بحضرت عالمی اندوخته و هم من سعادت و اقبال خویش باز شده ضلال
متن زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه این جای حضرت
تا جسم ولی را بنده باشی تا شوی با روح صالح خواجه تاش و اگر تا کاه آزار جسم اهل الله کنند
متن ناقهٔ جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه تاش
ساعد و مکر آن قوم در نیت آوردند شرع این را نوزده است جاعلین ز انکه آن قوم زن که بعقل کسند
بکشتند چون قوم هلاک گشتند و در دیدند که گشته شد صالح از فلسطین بشهر آمد تا بهلاکی شنید و ناله کسند
و آن او کحظ رحمت و عین شفقت بود برای قوم هلاک گشته گریه ساز کرد و ناله در گفت ای قوم بالطف
و دیده ارباب بصیرت بر شما گریسته و من کاهی بر شما گشته بر شما بوده و کاهی از پستان نصیحت شیر
در شفقت رحمت بر هدایت شما کاشته و کاهی از ضرر جفای شما شنیده و در کمان جان من افسرده
متن در نصیحت من بشر بار دگر شفقت از روی شما تا بپرده گفته ایشان و بنهان چون شکر
بازه آن کنون از فاطر من برده
شیر تازه از شکر انگیخته شیر و شهد پند با سختی آمیخته در شما چون زهر گشته آن سخن زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
ساعتی صالح در مخاطبهٔ ایشان می‌گفت چون ماتم و غم در دل ما شما بودید با وجود شما غصه در کار بود و گریه و ناله مرا
مونس یار بود **بیت** غم و اندوه رفت و باز آمد عیش و شادمانی من از تو کشتن در بیان رحمت بسیار از دیده
میراند و ترحم بر حرمان و نادانی ایشان مینمود و اگر عقل با نگار گریه بر می‌خاست و گفتند هر گریه منجاست در جواب
سگفت گریه بر آنست که چندین قابلیات و استعدادات را ضایع کردند و از وسوسهٔ شیطانی نفس و هوای اتباع
بر عقل نشناختند **متن** از پی تقلید وز رایات نقل پا نهاده بر جمال پیر عقل پیر خر نی جمله گشته پیر خر از ریای
چشم و گوش سد کر قال قدس سره در معنی این آیه که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی حضرت ملک نیوم فرو
گذاشت بحر فارس و بحر روم را یکی خوش و یکی تلخ تا با یکدیگر تلاقی کردند و میان آن هر دو آب پرده‌ای نهاد و چین
نشکنند و نه اهمنند بلکه بفرمان رب العالمین در میان هر دو حاجزیست که قطره آب تلخ با آب خوش نیامیزد

وفزونی از حد خود بجویند یعنی که حق سبحانه وتعالی از اهل بهشت طایفه برای تفرج اهل دوزخ بیارد و اهل نار
با همدیگر ملاقی شوند اما لی حجابی مشهود برزخی همچو کوه قاف در میانه موجود باشد متن اهل نار و اهل نور
در میانشان کوه قاف انگیخته · همچو در کان فلک و زر کرد اضداد · در میان شان صد بیابان و رباط · وصور
زدن این دو بحر چون برهم زدن امواج صلح و جنگ است · از چه تنگ که این هر دو صفت در یکجای جمع است
یکدیگر و مهر همیشه تلخ را شیرینی کشد و مهر شیرینی را به تلخی برد متن تلخ و شیرین زین نظر ناید بدید · از دریچه عاقبت
چشم آخر بین تواند دید راست · چشم اول بین غرور است و خطاست · ای بسا شیرین که چون شکر بود · لیک زهر اندر شکر
تا چه هر که زیرک تر باشد بوی یابد بشناسد · و دیگری بچاشنی لب و دندان دریابد · دیگری از خلش بگلو
دیگری در او ان دفع فضلاتش داند و یکی دیگر در ایام و شهور و انکه تا آنکه بنزد عقل تر در شکم نشود متن
کرد هنجد مهلکت اندر قعر گور · لابد آن پیدا شود یوم النشور · هر نبات و شکری در جهان · مهلتی پیداست از
سالهای فراوان باید تا از پرتو آفتاب لعل در خشان و ناب دریابد متن باز تره در دو ماه اندر رسد ·
تا سالی کل احمر شد · حکمت تعقیدیر ملک قدیر عزوجل در اختفای رموز اجل سرآینه بر مشاهل پوشیده نخواهد بود
هر موی را از اعضای خود در اصغای این اسرار گوش سازی و آب حیاتی را که بکامت رسانیدم نوش نمای
آب حیوان نخوان این را سخن · روح نو بین در تن حرف کهن · چون واستی که نظام شیرینی فریفته نباید شد که شاید
قهر آنرا به تلخی کشد و از تلخی ظاهر نیز نومید نباید شد که شاید که مهر آنرا بشیرینی کشد · اکنون ای رفیق ای
بکنه دقیق تیز دریاب که قهر در جایی کیفر است و در جایی دوا · و در مقامی درد است و در مقامی دوا و
موضعی گزنده جان و در مکانی گزیده مرد و جهان متن آب در غوره ترش باشد ولیک · چون بانگوری رسد شیرین
باز در خم او شود تلخ و حرام · در مقام سرکه نعم الادام · قال قدس سره · در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را از شکر
کردن و بیان شغل تمام نمودن که حلوا طبیب را زبان ندارد اما بیمار را زبان دارد و سرما و برف انگور
زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر یعنی
خواجه کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات · تا در طریق بود گاهی صحو بود و گاهی سکر و گاهی محو
در او ان محو استغفار میکرد و در سکر از صحو که قال علیه الصلوة والسلام انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر
فی کل یوم سبعین مرة و این جمیع احوال پیش از بقا بعد الفنا و تمکن در مقعد صدق کبریا و وصول
اتصال و انفصال بحضرت عندیت احدیت و افا فنوا بقوا ثم علوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر است
است بران اگر حسنات ابرار است اما سیئات مقربین است لاجرم حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام
از ان استغفار میکرد و حق سبحانه وتعالی از مغفرت ان خبر داد که لیغفر لک الله ما تقدم
من ذنبک و ما تاخر و این تفاوت مقامات و اختلاف درجات پیش از وصول است اما بعد از وصول
کشف تمام ترجیح مقامی بر مقامی نتوان کرد از آنکه توحید حقیقی تمام میشود که سالک در بدایت
مرجع خلق دیده بود و از ان اعراض کرده و بحق را در ان مشاهده سازد و قبول کند پس

تا در راه است بیمارست احتما از اغیار باید چون واصل شد طبیب گشت اغیار در نظر او مستهلک باشد
و یار متجلی گردد تا گوید لمؤلفه آنچه در پیش فلق اغیار است · در بر عاشقان همه یار است · دوست یکی
شناسد آن اقوال · که بقید صور گرفتارست · پس چون ببین که اشارتست بوصول بی اتصال و انفصال بحضرت
ضمیر بیا مدینت حاصل شد گناه متقدم نظر کردن است بمقامات و درجات عالیه در عروج و گناه متاخر که در رجوع
از تمکان منازل و مقامات بعالم شهادت بسفر ثالث از برای ناقصان و قلاوزی ایشان بحضرت حق در
سفر رابع همه مغفور باشد و زبان ندارد کما قال قدس سره متن کرد ولی زهری خورد نوشی شود · ور خورد طالب
سیه هوشی شود · دیگر میفرماید قدس سره متن رب هب لی از سلیمان آمدست · که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف وجود · این حسد را ماند اما آن نبود · بیان تعبیر آیتست که حضرت آلهی جل ذکره
از حضرت سلیمان علیه السلام خبر میدهد که گفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
یعنی پروردگارا مرا ملکی کرامت کن که غیر من هیچ احدی آن ملک نیابد و در این ایت شبهت وارد میشود
و حسد بر انبیا روا نیست و این قول ظاهرا مشابه حسد است الکنون حضرت مولوی قدس سره در جواب
میگوید که ارباب ایالت و اصحاب جلالت میدانند که مملکت داری و رعیت پروری و معدلت گستری
امر عظیم و خطبی جسیم است از انکه پادشاه تمام اول جوارح و اعضاء و نفس و دل و حواس ظاهر
و باطن را که رعایای حقیقی اوست در قید فرمان شرع نکشد بحق پادشاهی عام قیام نتواند نمود چه
ان نیابت و خلافت حق است و تلو نبوت و از ان معظم تر کاری نیست چنانکه حضرت خواجه کائنات
علیه افضل الصلوات فرمود ان افضل عباد الله عند الله تعالی منزلة یوم القیمة
امام عادل رفیق یعنی فاضلترین بندگان در حضرت باری تعالی از روی منزلت در روز قیامت
سلطان عادل مهربانست و حق تعالی اطاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش و طاعت رسول
در یک سلک کشیده کما قال فی محکم کتابه اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
و این سلطنت خاص همه کس با حاصلست و داد این داد و نباجی بر ذمت همت همگنان لازم چنانکه حضرت
خواجه علیه السلام میفرماید کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی شما شبانان بوم
خویش و نگهبانان رعیت خود اید و ترا نیه روز قیامت شما را از امور رعیت و صلاح و فساد کار ایشان
سوال کنند تا حدی که اگر یک تن مجرد باشد که هیچ اقربا در تحت طاعت و قید متابعت او نبود
اعضاء و جوارح او رعیت او باشند او را از اعضاء و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعه
آیات کمال و مشاهده غایات جمال ما بود چرا از سر غفلت و شهوت براغیار انداختی و گوش
را که درج جواهر گفتار و صدف لالی اسرار ما بود چرا محل استقرار بیهودیات ساختی و زبان را
که آلت ثنا و عبث ذکر روح افزای ما بود چرا ایمان یعنی جاری داشتی و دل را که نهار حال ست
وفا ما ست منزل هر کس و فانه هوا و هوس چرا منزل هر کس جا داده که بکار حد و وقف هوا ما ست

پنداشتی ونگفتی **بیت** خانه جان نکارخانه وقف غم تو کرده ام ـ صدر قاسمش بود نا[illegible]
بنگر که مناسبت و معاملت این یک کس که جز اعضا و جوارح رعیت ندارد چه صعب کاریست و [illegible]
حالی خواهد بود ـ همچنین هرچند رعیت بیشتر از عهده بیرون آمدن صعب تر ازانجا قیاس کن [illegible]
عالمی زیر فرمان او باشند و جهانی در حیز اطاعت او بود حال او در رعایت جانب رعایا [illegible]
او وقت ملاقات خالق برایا چه دشوار خواهد بود ـ لاجرم حضرت سلیمان علیه السلام [illegible]
جهت مشاهده کمال صعوبت مملکت وادی شفقت و مرحمت بر دیگران دامن جان گرفت [illegible]
باری که خود برداشت بر دیگری روا نداشت چنانکه ارباب ذوق سلیم را لفظ لاینبغی [illegible]
مبنی ازین معنیست کما قال قدس سره **متن** نکته لاینبغی میخوان بجان ـ سر من بعدی ز بخل [illegible]
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ـ مو بمو ملک جهان بد بیم سر ـ بیم سر با بیم سر با بیم دین ـ امتحانی نیست ما[illegible]
پس سلیمان همتی باید که او ـ بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو ـ با وجود علو همت و کمال قوت درمشا[illegible]
ضعف قوات وقت نماز دیگر از دست داده بود و بتفحص حسن بلقیس در افتاده
با چنان قوت که او را بود هم ـ موج آن ملکش فرو می بست دم ـ چون بر او بنشست زین اندوه [illegible]
بر همه شاهان عالم رحم کرد ـ پس شفاعت کرد و گفت این ملک را ـ با کمالی ده که دادی مر مرا
هر گدایی بخشی از کرم ـ او سلیمانست و آنکس هم منم ـ او نباشد بعدی او باشد معی ـ خود معی چه بود منم [illegible]
و طریق شفاعت پیش گرفت که این ملک عظیم را که رعایت حق او خطبی جسیم است بکسی مدع[illegible]
تر از من باشد از روی کمال درجه رسالت و جلال مرتبه جلالت و بکمال قوت عصمت و شمو[illegible]
علو همت که من صفتی صفت الجان کس است اما کسی که بدین کمالات آراسته باشد [illegible]
او را با من معیتست و بعدیت ازو رتبه کمال نیست با وجود این کمالات مشرف به تنبیهات [illegible]
فرا بدان ارزانی داشتی متنبه ساز آنکس را که ملک بدو خواهی داد که یکی ازین تنبیهات آنست [illegible]
بر زبان من کلام تکبر آمیز جاری گشت که وعلمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء دران حالت که من [illegible]
عظیم و علاقه تمام در حوالی بلاد شام قطع وادی نمله میکردم نملان آن مورچگان را که یک پای نداشت که نام او [illegible]
است مر بروایتی دیگر طایفه برانی داشتی که قوم خود را گفت به مساکن خود درایید و تا سلیمان و جنود [illegible]
نکشند بدر نیایید تا ایشان نادانسته شما را زیر پا نکوبند و بالهام زنبیه تو ازین سخن مرا بجا[illegible]
آمد که مورچه غم رعیت خود تا این غایت میخورد من که سلطنت بی غایت و مملکت بی نها[illegible]
از فضل و عطای حق یافته ام و آگاهی من اگر در غم هزار یکی رعیت از مورچه کمتر باشم ترا ز [illegible]
خشوع صرف زدم که فتبسم ضاحکا من قولها بعد از ان توفیق شکر نعمت طلبیدم که رب اوزعنی ا[illegible]

[illegible] نعمتک التی انعمت علی و علی والدی وان اعمل صالحا ترضیه یعنی بار خدایا الهام و توفیق خود رفیق من گردان تا شکر نعمتهای
[illegible] که بر من ارزانی داشته و هم شکر آن نعمتها بجای آرم که در حق پدر و مادر من عطا فرموده و روزی کن
[illegible] که پسندیده حضرت تو باشد چه این معنی بر من روشنست که **متن** بی عنایات حق و خاصان حق ـ گر ملک باشد سیاهستش ورق
[illegible] این مقدمات ملک اگرچه در نظر ظاهر بینان محض رحمت و رافتست اما خداوند ملک میداند که در باد شاهی [illegible]
[illegible] صد هزار آفتست و ازین جهت حضرت سلیمان **متن** شد شفیع و گفت این ملک و لوا ـ با کسی ده که دادی مر مرا
[illegible] بی بخششی از کرم ـ او سلیمانست و آنکس هم منم ـ او نباشد بعدی او باشد معی ـ خود معی چه بود منم بی مدعی
[illegible] آنکه شخص عبارت از صفات اوست نه این گوشت و استخوان و پوست ـ و این شرحی از آن جهت بسط کردم که حضرت
[illegible] شرح این را فرض داشته است چنانکه میفرماید **متن** شرح این فرصت کنون کن ـ باز میگردم بقصه مرد و زن
[illegible] التوفیق قال قدس سره **مخلص ماجرای عرب و جفت او** در بدایت داستان پیشتر بتقدیم رسیده بود که عرب عبارت
[illegible] عقلست و جفت او عبارت از نفس اکنون حضرت مولوی تصریح بدان معنی میکند که **متن** ماجرای مرد و زن افتاد نقل
[illegible] مثال نفس خود میدان و عقل ـ وین عقل و نفس که پابسته نیک و بدند ـ درین خاکی سرا در جنگ و ماجرااند و چنانکه
[illegible] خانه خواهد نفس نیز دایم عزت و جاه و عظمت و دستگاه طلب میکند و در طلب انجاح مطالب و اسعاف مآرب
[illegible] کامی خاکی و چاره گری کند و کامی عظمت و سروری جوید **متن** عقل خود زین فکرها آگاه نیست ـ در دماغش جز غم الله نیست
[illegible] باز میشو باید **متن** گرچه سر قصه این دانه است و دام ـ صورت قصه شنو اکنون تمام ـ یعنی هر چند مراد از ایراد
صورت قصه‌ها ایما بمعنی و اشارت بحقیقتهاست اما تمامی صورت قصه میباید شنیدن از آنکه صورت را در طریق اظهار
معنی [illegible] و تخم صورتها از حقایق و معانی ثمرهاست ـ بیان معنوی وافی نیست چنانکه در باب ایمان بی او [illegible]
[illegible] اعمال مجرد اعتقاد کافی نیست **متن** گر بجست فکرت و معنیستی ـ صورت صوم و نماز تو نیستی ـ هدیه‌های دوستان با یکدگر
[illegible] اندر دوستی الا صور ـ تا گواهی داده باشد هدیه‌ها ـ بر محبتهای مضمر در خفا ـ زیرا که احسان ظاهر شاهد محبت باطنست
[illegible] شاهد کاهی راست باشد و کاهی دروغ چنانکه اظهار مستی کاهی از می بود و کاهی از دروغ ـ چون طاعات [illegible]
[illegible] اما با حسن نیت [illegible] ازکژی ور[illegible] نشان [illegible] **متن** یا رب این تمییز ده ما را بخواست
[illegible] تا شناسیم آن نشان کژ ز راست ـ اگر کسی را نظر مکحل بنور الهی باشد [illegible] ازاسباب پی تواند کرد چنانکه
[illegible] استدلال بمحبت کند و اگرچه صورت و معنی را با همدیگر پیوستگی است اما در مرتبه قرب و بعد [illegible]
[illegible] تفاوت [illegible] چنانکه نضارت بوستان دلالت بر آب روان میکند اگرچه از روی جامعیت [illegible] دارند در [illegible]
[illegible] جماد و آن مرکبست و [illegible] **متن** ترک ماهیات و خاصیات کو ـ شرح کن احوال آن دو ماه رو
دل نهادن هر دو [illegible] خویش [illegible] که در تسلیم را امتحانی [illegible] [illegible]

در غلاف کداشتم بعد ازین هرچه کوئی فرمان برم و بمضرت و منفعت خویش ننکرم و بحکم متن جنک النّبی نور دیده
در وجود تو شوم من منعدم زن گفت عمیدانم که این مراعات تیز صفت یا واسطه کشف سر صفت عرب سو کرده
با شمال این مقالات دهان باز کرد که بحق خدایی که عالم سر و خفی است و از خاک تیره آفریننده آدم صفی
و بدان خادری که هیچه در الواح و ارواح نبود در سه کز قالب انسانی وا نمود و آدم بتعلیم اسما تو اخت و علم خلافت
بو سر عالمیان افراخت متن تا ابدهیچه بود او پیش پیش درس کرد در علم الاسمای خویش تا ملایکه حیران تدریس او
کشته و قدسی دیگر از تقدیس او یافته که سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا و ان کشادی که ایشانرا از آدم روی نمود
کشادی آسمانها دست نداده بود متن در فضای عرصه آن پاک جان تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان زیرا که سعت باطن
ایشانرا نهایت نیست چنانکه در احادیث قدسیه آمده است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن
النقی الوارع یعنی من در بالا و پست و آسمان و زمین و عرش و کرسی نمی گنجم و لیکن در دل مومن پرهیزکار
که علم محبت من افراشته و کونین را فرو گذاشته باشد می گنجم پس هرکرا بهشت رضای من و جنت لقای من
واجب باشد او را در میان این چنین بندگان در آید تا ظفر بر مرام خویش یابد که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
کفت ادخلی فی عبادی تلتقی جنة من رؤیتی یا متقی زیرا که این بندگان بواسطه فراموش ما سوا پیوسته بذکر
حق پیوسته اند و این طایفه اند که بحکم انا جلیس من ذکرنی سعادت مجلس کبریا یافته اند و از آن قوم اند که همکنان
شقاوت کرد سرا پرده جلالت و عظمت ایشان نکردد چنانکه حضرت علیه السلام صفت ایشان فرموده هم القوم لا یشقی جلیسهم
کرهٔ خاک و بیغما صوامع افلاک بلکه از حضیض فرش تا اوج عرش در مشاهده سعت باطن ایشان سرکشته و
حیران اند متن عرش با آن نور با پهنای خویش چون بدید او را برفت از جای خویش خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید لاجرم هانکه منفر بینی در خطاب خلیفه رب العالمین میکفتند که پیش ازین تخم
محبت و خدمت در زمین میکاشتیم و تعلق ذات نورانی خویش را با آن جرم ظلمانی غریب می پنداشتیم متن قال القدسیان ما
آن زمان ما ان العا ازین تو بود زانکه جسمت را زمین بد تار و پود کو بیا انچه حالی جان از روح پاک تو یافت پیش از
تو نور آن معنی در جان ما نیافت متن در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از کنجی که در وی بد دفینا
چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد ما را ازان تحویل کام یعنی چون حکم الهی و فرمان پادشاهی در رسید که انی
جاعل فی الارض خلیفه و ما را از صحن خاک بسطح افلاک انتقال واجب کشت از محبت و موانست زمین در خطاب
حضرت رب العالمین میکفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء متن نور این تسبیح و این تهلیل را میفروشی بهر قال و قیل را
حضرت الهی بحکم سبقت رحمتی علی غضبی بساط رحمت بکستر انید و فرمود از راه نشاط و طریق انبساط مرهم نگاه شما
خطور کند بکوئید که کوه حلم ما بهر بادی منزلزل نمیشود همچنانکه طفل یکانه در مقام باپدر مهربان خویش سلوک کند
شما نیز با من همان طریقه سلوک دارید و پیش ازان مرحمت و الطاف مشاهده کنید متن صد پدر صد مادر اندر حلم ما

هرنفس زاید در افتد در فنا رحم ایشان کف بحر حلم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست خود چه کویم پیش آن دُر این صدف
نیست الا کف کف کف شیخ الاعیان کمال الدین عبد الرزاق کاشانی در شرح مصطلحات در بیان حلم مسکوه عنها
اورده است که روزی حضرت خولة علیها السلام در بعضی کوچهای مدینه با جمعی از یاران میرفت ضعیفه حضرت خولة را
علیها السلام بخانه خود خواستند چاکر حضرت خوله اجابت فرموده در آمدند و در آن خانه آتش افروخته بود و اطفال آن
عورت در حوالی آن نشسته آن عورت از حضرت خولة علیها السلام سوال کرد که یا رسول الله فداک ابی بندکان خود رحیم
و مهربان تر باشند یا من بر این فرزندان خود حضرت خولة علیها السلام حضرت حق رحیم تراست زیرا که ارحم الراحمین است
آن ضعیفه کفت یا رسول الله من با این رحمت تا نفس خویش روا نمیدارم که فرزندان خویش را در این آتش اندازم
حضرت ناکهی که ارحم الراحمین است چگونه روا دارد که بندکان خویش در آتش اندازد راوی میکوید که حضرت خولة
علیها السلام کریست و کفت کذا اوحی الی شوهر در مراعات زن میکوید بحق آن دریای رحمت که رحمتهای اولین
وا اخرین در جنب او کمتر از قطره ایست که مقالات من امتحانی نیست و مراعات من سر زبانی نیست متن
رمز پیوشان ناپدید آید بهم امر کن تو هرچه بر وی فی الحرم دل پیوشان ناپدید آید دلم تا قبول آید هر انچه قابلم
چون کنم در دست هرچه چاره ام در نگر تا جان من چه کاره است تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر را و
قبول کردن او زن کفت آفتابیست فیاض از مشرق بغداد تافته و عالمی از فیض انوار او روشنایی یافته نایب
حضرت رحمانی و خلیفه کردگار اوست و در هنگام خزان آخر الزمان سرمایه خرمی بهار اوست پیوند آن
مورد بحر شاهی است و خاک روبی آستانه او توتیای دیدهٔ آگاهیست متن دوستی مقبلان تا چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیای خود کجاست چشم احمد بر ابوبکری زده او زیک تصدیق صدیق آمده کفت من شه را برابر چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم شوهر کفت من کدا برابر آن شه چون شوم و بی هیچ بهانه بدان حضرت بیکانه
چون روم و بی وسیلتی بدان آستان که قبله را شناسند بار نیست و بی عدت و بی التفات انتظام هیچ کار
نیست و این معنی آشنا و بیکانه را معلوم است و عاقل و دیوانه را مفهوم چنانکه مجنون شنیده که لیلی را مرضی
عارض شده است کفت متن لیتنی کنت طبیبا حاذقا کفت امشی نحو لیلی سائقا یعنی بی وسیلت و بهانه بعالی آستانه
آن یکانه نمیتوان رسید نکاشکی طبیب حاذق بودمی تا بی تحاشی راه آن یکودمی و هو قوله شعر یقولون لیلی بالعراق علیلة
فیا لیتنی کنت طبیبا مداویا حضرت حق تو ازان جهت امر قل تعالوا فرستاد تا وسیلهٔ التجا بار کاه عصمت و کبریا بود
که هر کرا خوانند اکر بی وسیلت نیز آید تراشند زن کفت کرم کریمان موقوف آلت نیست اما سر تجربی واقف آن حالت
نیست بلکه وسایل الخیمن سایل بجر متبعیت زانکه آلت دعوی است و هستی است کار در بی آلتی و پستی است عرب کفت بساز
بی سازی پرداختن و هستی و مفلسی شعار خود ساختن در حضرت کریمان بهدیه و مطلوب و وسیلتی نجابت خوبست اما دعوی
هستی را بغیر قبیل و قال مصدق مقال میباید زن کفت مصدق ترک بود و نابود کردنست و مصداق حال روی بعلیه مقصود
اوردن بیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بر خلیفه بتصور انکه انجا آب تحفه است

زن گفت اگر از هدیه چاره نیست سبوی آب باران داریم برگیم هدیه بر آنحضرت برسان و اعلام کن
غیر ازین اسباب نیست و در مفازه به ازین آب نیست **متن** گر فرخیش پر زانست و کوثرست انجمن الخ
زن بدان هدیه سرافراز داشت و مرد از شادی سر بر آسمان می افراشت زیرا که از شیرینی آب د
غافل بودند و از لذت عذب فرات ذاهل چنانکه ما نیز میخواهیم که کوزهٔ بدن را با چند قطرهٔ از آب
ادراکات که از پنج لوله حواس درو ریخته ایم هدیه بحضرت سلطان بریم و گوئیم **متن** ای خداوند این خم و کوز
در پذیر از فضل الله اشتری زیرا که عیب و هنر او دانسته و دیده و با آن همه عیبها بحکم ان الله اشتری
و حکم شریعت غرا است که بیعی که مشتری بر آن رضا داده باشد رد کردن روا نیست و ازین معنی غافل
از آنحضرت سر لحظه هطاب عتاب آمیز در میرسد که بحکم ما من مولود الا و هو یولد علی الفطرة السلیمة و بر مقتضی
فطرت الله التی فطر الناس علیها این کوزه مستقر آب صافی بود و ما فرموده ایم که از آلایش آب نجس
کلابها از پنج لوله حس این کوزه را نگاه دارید که غضوا ابصارکم و لا تمدن عینیک و فرمان ما فرو
بودیم که **بیت** ببند این حواس پر از عیب و ریب که تا از شهادت بری ره بغیب و این کوزه قابل آن
که اگر لولهای حواس ظاهری بستی منفذی از سوی بحر زاخر حقایق و معانی می یافت و حضرت سلطان الحق
میشود چون کوزه قلب از آلایش سلیم نباشی رو که تحفه حضرت ما را چنین کوزه نمی شاید که یوم لا ینفع مال
بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و اگر میخواهی که این کوزه تحفهٔ آن حضرت را شاید از خم جهلش برون آر
بفیض فضل الهی **متن** بی نهایت گردد آبش بعد ازآن پر شود از کوزه تو صد جهان لولهاش بند و پر دارش ز
گفت غضوا عن هوا ابصارکم بعد از تضییق مجاری شیطان و هوا و بستن لولها از کلابه ما سوی **متن**
رو بر سلطان و کار و بار بینا رحس تجری تحتها الانهار بینا ایچنین چیها در کارست ما قطع باشد از آن بحر
در بند دوختن سبوی آب و از زنان بوزن بروی مرد گفت ای زن سر سبو بر بند و در بند دوز که این بحر
نا دره آفاقست و بحر حیات و سرمایه ارزاقست آری **نظم** مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد د
ای راغب کشف انوار دقایق و ای طالب بحر بغار رقایق تا از چشمه شور آب نفس و هوا و شیطان نجات نیابی
منظر و چیحون و فرات اعنی پرتو تجلیات اسما و صفات و ذات نیابی **متن** ای تو تا رسته از فانی رباط زده دانی
و سکر و انبساط بعد از آن مرد عرب سبو برداشت و همت بر رسانیدن بوسی خلیفه گماشت او بر سبو لرزان و زن ربنا
گویان **متن** که نگهدار آب ما را از خسان یا رب این گوهر بدان دریا رسان خود چه باشد گوهر ای گر آبست قطرهٔ نیز کاصل گوهر
باری عنایت باری بر گران باری مرد و گریه و زاری زن بجنبید تا سالم از آفات راه آب را بدرگاه خلافت پناه
دید درگاهی پر از انعامها اهل حاجت گزیده دامها اصحاب حاجات و ارباب حاجات را در آن درگاه عطف پناه چنان مشاهده
کرد که بغایت امانی و آمال و نهایت دولت و اقبال رسیده اند و سحاب منابع الامطار زر نثار رفاهیت سکان روزگار هر جا باریده
خرب چون انبساط مکان و رفعت شان و فسحت فضا و نزهت فنا چو هم بارگاه خلافت پناه آن سایه قاضی الحاجات

خاتمة الکتاب فی مناجات سلطان سرمه کا الهی بحرمت رندان سرمست که شراب صافی عرفان بر
اکف سواقی صفات رحمان نوشند و بغیرت مستان رفته از دست که خلعت اضافی
غفران خواز دست خزینه داران لطف و احسان نپوشند که چون باده نوشان خرابات خوابیم
صفات تربیت در نوشانوش آیند و از نشو شراب تجلیات حضرت احدیت چون خم صهبا در
جوش آیند جرعهٔ شوق آمیز از جام مالامال ایشان جان لب تشنه ما را بچشان و دردی دردی
ذوق آمیز از خمخانه حال ایشان بدست ساقی عنایت بسوی این محنت کشان بکشان
از آن شراب که تا کش مشوع کرم است برحمت اللهی بکرم را مباد دوا اگر دوا ساز و انیس و همراز
جلیس آن باده پرستان که هم قوم لا یشقی جلیسهم صفت ایشانست نتوانم شد باری تمنای سر کوی ایش
و آرزوی سبو کشی آن مستان از جان مشتاق فرستان کاشکی بیافت دولتی با خطیم ما نکشت
یافته در دنیا وحی بستند و ملاحظان این عقاید و مطالعان این کتاب را که از منبع رغایب الوان لباب
واعظم مواهب ملک وهاب در انتشاح ارواح و شفای اشباح و وصول تحلیل تطبیب و
طبیب و طبایع اخوان و کشاف قران و سعت ارزاق و تطبیب اخلاق و فقه اکبر اعدای و شرع او
تعدیل و بیان اصول اصول دین و ایضاح اسرار وصول و تعیین اسف از اسرار اهل الله با نصیب کردان
و قلمی را باید که راسخ در علم و طود شامخ در حلم و عهد بیما و اوتاد ارض و حمله امانت الهی اند
انسان الله القاب خاطری بحال این عیر کشتا باصلاح خطا و خلل و تصحیح سهو و زلل او الطاف
الکیمیا خاصیت بر آن بگمارند که این عرق بحار حیرت و دوایی نار حسرت به بهشتی گشتی عنایت در
نباحل هدایت تواند رسانید بزرگوار خدایا بسور سینه انها که علم و حکمت نور راه فیضت در دل
بالادو اطلاع روان عالم غیبت که فرح و کرم بندد بال در دل اهل ایشان بنور و حرارت بوسکان حضر
تنفیس مقدس نشه مقابل ایشان به بی نیازی دیوانگان سلسله دارت که مهجور شود او از سالک
بار به ری صرامان لو رسیده بوحشت که نفس طوطی لا نسف در فضایل ایشان بسوز و ساز بیچارگان پی
که چون تو بیم برد کس تحفه با طلب ایشان با دین پیران زنیه پوش محبت که خموشی بگن خود نور شد
تساییان صافی بچشم گوشه نشینیان نظر نگاه قنیادر از شمایل ایشان
که هیچ دیو ندیده شد تفاصیل ایشان با ال افظ زشتان آگاه

حضرت مولوی میفرماید که سالک راه باید که هر قصه حصه برگیرد واز هر افسانه نصیبی
واذکار افسوی ویرانه نبوید بلکه در هر کنجی ویران گنجی بی پایان جوید تا هم چه گوید
کودکان افسانها می آورند   درج در افسانهاشان بس پند   هزلها گویند در افسانها
گنج میجو در همه ویرانها   ویکی از افسانهای کودکان اینست که میفرماید شهری بود بس
فراخ وعظیم ولی تنگ تر از چشم لئیم مقیمان آن مقام بسیار ولیکن مجموع منحصر در سه خام
پخته خوار آری مثنوی جان ناکرده بجانان تاختن   گر هزاران است باشد نیم تن   یکی از آن
سه تن کوری دوربین بود که موران دیدی وسلیمان نی وذره را مشاهده کردی وآفتاب نایافتی
نی ودوم کری بودی تیز شنو وسوم برهنه دراز دامن کور گفته از دور سپاهی میاید
وکمیت وکیفیت ایشان در نظر می آید کر گفت آری من قبول تر میکنم زیرا که آواز
مقالات ایشان به تحقیق می شنوم   آن برهنه گفت ترسان زان شوم   که ببرند از درازی دامنم
لحظه گذشت کور گفت بغایت نزدیک آمدند وازانجه بودند پیشتر شدند تا هم پیش
یعنی ایشان باید گریخت وبدست جلادت در دامن حزم باید آویخت کر گفته راست
میگویی غوغای ایشان نزدیک رسیده وگوش من خفیات نجای ایشان شنید برهنه گفت
واویلاه بیاید که جامه از دوشم من ببرند یا از درازی دامنم ببرند شهر را گذاشته
وسمت برفرار گذاشته بعد از ان بدهی رسیدند واندران ده مرغی فربه یافتند که مقدار
ذره بر استخوان نداشت   اندران ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بروی یافتند
خوردند وبس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ تر شدند   آنچنان کز فربهی هر یک جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست   در نظر ناید که آنجا درهیست   نمی بینی که چندین قوافل از
پی یکدیگر از شکاف ناپیدا این در بیرون میروند که نه پی پای از ایشان پیداست ونه نشان
قدم می نمودار وشاه ماه میکنی که چندین سلاطین با عظمت وجاه وبزرگان با جلالت ودستگاه که در عالم
نمی گنجیدند وکوه قاف را بگاه برگ نمی سنجیدند چگونه از آن شکاف ناپیدا کور بیرون افتند واز عجز
کلاه غرور را از سر نهادند

شرح آن کور دوربین وکر تیز شنو وبرهنه دامن دراز

دیگر حضرت مولوی میفرماید که اگر این کلمات که بتقریر رفت بازیچه اطفال است ودر پیش ارباب
عقل از قبیل هزل ومحال اما اگر تامل بینائی معتقد حال اهل دنیا وسرمایه صفات مقبلان هوا
زیرا که کور دوربین عبارتست از حرص وامل که روز وشب از بینائی نالد ودر مشاهده عیوب
خلایق مو می شکافد اما سر مویی از عیب خویش نمی بیند واز اصلاح عیب خود فارغ نشسته   وکر
تیز شنو عبارتست از صاحب امل که مرگ خلایق استماع نماید اما خبر مرگ خویش هرگز در گوش او
نیاید وبرهنه دراز دامن اشارتست بصاحب ملک ومال وخداوند عزت وجلال که بحقیقت عریان
است که هیچ ندارد اما به پندار آنکه دارد گرفتار مخافت است وهنگام هزار آفت تا قوم
هنگام گشتن غطا پیش آید آن مغرور خفته بر حالت خویش آید بعد از آن دریابد که چون اطفال
سنگ سفال را لعل ویاقوت ولالی پنداشته علم ثروت بر سر عالم می افراشته است وسنگ
محافظت آن می گماشته وچنانکه طفل را پاره از آن سنگ سفال برهنه فهم وخنده آن شود
اگر کسی از آن بستاند گریان گردد اهل دنیا نیز به زیاده گشتن جواهر ولالی که بحقیقت سنگ
وسفال است شاد شوند واز کم شدنش تمکین کردند   همان بنا ده
گریه وخنده این هم اعتبار   چون عاریت را ملک دید   پس

خواب می‌بیند که او را همت عالی نرسد از دزدی که برباید جوال   چون ز خوابش برجهاند چشم کش
پس ازین ترس خویش نسخر اندیشش   آری پندارند که دارند باشش تا پرده بردارند تعلقات ما سوا
بر دیدهٔ دل می‌بیند از خواب بیدار شو و بر حلم نایم بخند   و هم برین قیاس باید کرد حال عالمان عالم
را که بحلیهٔ علم صوری آراسته اند   و بزیور عقل جزوی پیراسته و عمری بضبط قواعد نحو و صرف کرده اند
و روزگاری بر سر یجوز و لا یجوز برآورده بحکم یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون
صد هزاران علم و هنر آموخته و شبها چون شمع از آتش دل خویش سوخته و در استطلاع انوار طلایع
علوم و استکشاف اسرار مکتوم که بدقایق شناسی این عالم و انتظام معاش بنی آدم تعلق دارد
خواب بر دیدهٔ خود حرام ساخته و درین حبس آب و گل یک لحظه بحال جانی و دل نپرداخته
صد هزاران فضل دارد از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم   کار آن نیست که بعلم تن و تن علم
سازی کار آنست که بعلم جان و جان علم پردازی و در معرفت افعال تن دانم که یجوز و لا یجوز میدانی و لیک
ما در معرفت احوال جان از روی عجز همچون عجوزی فرو مانی   این روا و آن ناروا دانی
تو روا یا ناروایی بین تو نیک   علمی که از نتایج عقل جزو بینست دفترها سیاه سازد و شوقی که از آثار
عشق کل است دلهای تیره را روشن تر از ماه سازد   اگرچه عقل رقیب انسانست و نقیب احسان است
کشاینده در فهم است و داننده رنگ وهم است   بایستهٔ تکلیفات و شایستهٔ تشریفات و گلزار وجود انسان
است و دست افزار هنرمندان   اما عشق ربودهٔ جذبهٔ حقیقت است دیوانهٔ جرعهٔ ذوق است و
پروانهٔ شعلهٔ شوق   تاج سر سالکان بی مقامات معراج بر دل عاشق اهل وقت است منصب ابدالیت او
است و متکای حالات او جنت است گنج خزانهٔ شبهاتی است سنگ قرابهٔ نیک نامی است
بیت بیماری دل را علاج است عقل اگرچه سود بر راه است اما عشق

شاهانست عقل در شهر وجود مهتر است اما عشق از بود و نبود بهتر است
عشق جز دولت و عنایت نیست   جز گشاد دل و هدایت نیست   عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را درو روایت نیست   لا یجوز و یجوز تا اجل است   علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکر آب   جان مخمور چون نگوید شکر   از شکر مصر را شکایت نیست
باده را که حد و غایت نیست   ای طالب آگاه و ای سالک راه گوش هوش بگشای و بسمع قبول اصغا نمای
که دوست در مخاطبهٔ تو میفرماید که تا چند با کارسازی عقل و علم همخانه باشی و از کشمکش پردازی عشق
بیگانه باشی تو بر آنی که از رهگذار عقل جامهٔ تکلیف پوشی و من بر آنکه از کارگاه ازل عشق خلعت تشریف
تو پوشی بیت   تو بر آنکه خلق را حیران کنی   من بر آنکه مست و حیرانت کنم   گر تو دعای ترا چون انبیا
آورم در چنبر و گمراهت کنم   ور تو افلاطون و لقمانی بعلم   من بیک دیدار نادانت کنم   عقل
خاطر دو جهان نه بیند و عشق در کونین جز جمال جانان نه بیند عقل اگرچه تو باده بلیغ دماغ
اما عشق در محل انس گوهر شب چراغست عقل نقد همانچه تسرایهٔ کاینات است اما عشق
سرمایهٔ اکسیر حیاتست   با آنچه شمع جان ز انوار عشق بر افروزد و در مکتب ادبنی ربی علم جان
جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین   آن اصول دین بدانستی و لیک   بنگر اندر
از اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد به   حکایت آن دهقان و آن
بنای ظاهر مردم بر عقلیتی که دارند آراسته بدان ماند که فردوسی درین دیوار
نیم بیداری که شب رنجور بود   طوطی آمد او نشنود   بر سر بام آمد
در آمد که درین نیم شب درین دیوار چه کار داری و روز کار
گفت من مرد دهقانم زنم دهل میکوبم سایل گفت
گفت فردا بشنو بانگ دهل

این دو غنچه وگره برساخته   پیرانیک را تو هم نشناخته   حضرت مولوی میفرماید هر ساعت دیال
فتوحات الهی از برای اماده ساختن ملاقات پادشاهی دیگهای شادی در دل ما میکوبند و کوس
و خاشاک غم و اندوه از ساحت سینه ما می روبند اما چندان پنبه غفلت در گوش گوش جان
اکنده ایم که امروز بانگ دهل در گوش ما نمی اید کوشش باید نمود تا کیشتی در رسو تا اتش
عشق را بر افروزد و پنبه امال و وسوسه سودا و خیال را بسوزد   صد دهل میزنند در دل

بانگ ان نشنویم ما فردا   پنبه در گوش و موی در چشم است   غم فردا و وسوسه سودا   اتش عشق ز بانگ دهلی
بیحو حلاج و بیحو اهل صفا   اتش و پنبه را چه میدارکی   این دو ضدند و ضد نگردد فنا   جو ز ملاقات عشق نزدیک آ
خوش ز نهاشو برای روز لقا   چونکه زندان ما ست این دنیا   عیش ما خوش بود بزندانها   ورکه ما شادی و نما فا
در نوا مانم است وزانجا   انکه زندان او خیمنشی است   چون بود مجلس جهان آرا   تو و خارا بجوی در زندان
در انجا و خانگرد وفا   روز خود جو وفاوش مکو   که نباید ز ما بجز که جفا   جو و جو دوست وفا شود
از عوش جلوا   یک صد باش افتاب صفت   تا جهان ... ضیا   کیمیا ی تو ای ارکانی
این نو آن تو   نور بخش حیات جمله تو ی   نور خواهی ز دون خود تو چرا   ز انچه هستی هزار کشم
نفوس جمله عطا   صد جهان جان کنند نزام رقم   آفرین و ثنا هزار دعا   شمس تبریز چون کند نظری
هزار گونه غطا   رفاقت که آن ممتنع کرده از حرص و هوا   دیگر میفرماید حضرت

که مثل شیطان و مردم و دنیا مثل صیاد و دانه و مرغان است که صیاد دام پنهان
میزند و مرغان از سر دیوار نظر بدانه اندازند هر کدام که خام و کیاست و
الد باشد اندیشه کنند که دانها اکثر نفس را حرص و بدل ما متخلل
اد دامی تعبیه کرده باشد و مکر و حیله از چشم ناظران پوشیده

شنیده روایت ها در محبت سرس که هر ادمی نباشد و بازگشت و بار با یار خود گفت و آورده واز ان پسر پرسید که کیست و چه
سوال کرد که تو از کجا امده گفت از بلخ گفت پسر کیستی سر در پیش انداخت و دست بروی نهاد و بگریست و گفت پسر
ابراهیم ادهم و مصحف از دست بنهاد و گفت من ندیده ام پدرم ندیده ام و نبینم الا امروز یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد و نگریزد
برادر جان من ابراهیم ادهم باز امد و با مادرش گفت بیایید تا شما را از وی طلب او در مسجد ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بود
ابراهیم از دور نگاه کرد ان یاران و بدید بان مادرش چون ان ضعیفه سوخته بیچاره که اتش فراق در جگر داشت امد خسته الم
اشتیاق بود جمال ابراهیم کرده طاقتش طاق شد و نعره بزد و گفت اینک پدرت جمله یاران و خلق بگریستند و
افتادند و پسر بیهوش شد چون بخود امد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر
کدام دین گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله گفت قران میدانی گفت میدانم گفت الحمد لله گفت از علم چیزی اموخته
گفت اموخته ام گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست که برود پسر دست از وی بر نداشت و مادرش فریاد کرد و او پسر را
در کنار گرفته بود و روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه کردی
گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا امد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی محبت
ما کنی و با دیگری دوست میداری و بدیگری مشغول شدی و دوستی با انباز کنی و وصیت بر یاران خود فرموده خواهی که
بسیج زن و کودک نکنی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم لی فی محبت تو شرکت روا نیست و اذکر این بیت
نیست ما غیر ما فراموش بکن یاد ما متوالی کرد بیت خوبا ما کن ز دیگران خود واکن تا زبیا بیم حدیث ما زبیا کن چون این ندا شنیدم
دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او یا جان من دعای من در حق
او اجابت شد حضرت مولوی قدس سره درین معنی میفرماید بیت در جو خواهم کرد اخر در لحد آن به آید که کنم خو با احد چون
در آخر خواهیم آمدن خو بباید کرد با هر مرده زن نقل است که ابراهیم ادهم گفت یکشب جبرئیل را بخواب دیدم که از اسمان
بزمین امد صحیفه در دست سوال کردم که چه خواهی کرد گفت نام دوستان حق را می نویسم گفتم نام من بنویسی گفت از
ایشان نه گفتم دوستدار ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید درین راه از
نومیدی پدید امده است و کلید گنج گوهر را در تسلیم و رضا نهاده اند که قال قدس سره نظم قفل زفت است و کشاینده خدا دست
تسلیم زن و اندر رضا ذره ذره گر شود مفتاحها این کشایش نیست جز از کبریا چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان
از پیر خویش چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی انگه ازادت کنند ذکر رابعه عدویه ان سوخته سبحات جمال وان
چهره افروخته لمعات جلال ان محرم حرم خاص وان مستوره ستر اخلاص بیت در پرده نهان چو عیب امکان عبا از دل خود
نهان عدویه ثانیه مریم صفیه مقبول رجال رابعه عدویه از برگزیدگان حضرت الهی و مخصوص انکان جناب پادشاهی است اگر
ذکر او در میان رجال صوفیه کرده شد محل اعتراض نیست چه در پیش اهل معرفت نظر بسیرت است نه بصورت حضرت خواجه عالم
میفرماید ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی اعمالکم و نیاتکم عبارت طریقت میفرماید فردای قیامت چون ندا کنند که یا رجال الله
اول کسی که قدم در صف رجال نهد رابعه باشد یکی از فضلا دیده است که شیخ المشایخ حسن بصری رضی الله عنه در مجلس وعظ

و نفس بیخ خویش اگر رابعه را حاضر ندیدی حقایق و اسرار بزبان نکردی و با وجود آنکه چندین کس از رجال صوفیه حاضر بودی
غواص حکم الهیه دم نزدی و در جواب سنگ فشان این سرکشی طعنه که در حوصله بیان [illegible] هر گنجشکی نتوان
محرم این هوش جز بیهوش نیست · مر زبان را مشتری جز گوش نیست · همدم این راز جان خوش است · طعمه هر مرغ انجیری کی است
نقلست که روزی رابعه را در خانه گذر افتاد و حسن سر از دریچه بیرون کرده بود و [illegible] آب چشم حسن بگریست رابعه
پنداشت که باران است چون معلوم شد که آب چشم حسن است روی بسوی حسن کرد و گفت ای استاد اگر این گریستن از رعونت
نفس است آب چشم خود نگاه دار تا در اندرون تو دریا شود چنانکه در آن دریا دل خود را باز جوئی نیابد الا عند ملیک مقتدر حسن را
سخن سخت آمد اما هیچ نگفت تا روزی رابعه را دید بر لب دجله نشسته حسن سجاده بر آب افکند و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت
بگذاریم رابعه گفت ای استاد در حقی را عرضه باید کرد که بر سر بازار صدق در نشسته عجب [illegible] بشد پس رابعه سجاده بر هوا
[illegible] گفت ای استاد اینجا آی تا از چشم مردم پوشیده تر باشی و باز فرمود آنچه تو کردی ماهی را دست دهد و آنچه من کردم مگسی را میسر بود
کار از این هر دو بیرون است و شیخ عبد الله انصاری قدس سره از اینجا میگوید اگر بر هوا پری مگسی باشی و اگر بر آب روی
دلی بدست آر تا کسی باشی نقلست که روزی در فصل بهار رابعه در کنج خانه سر بزانو افکنده نشسته بود خادمه گفت ای سیده
آی تا آثار صنع بینی گفت تو در آی تا صانع را ببینی [illegible] گفت شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع
نقلست با صنم چه کار و وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چیست گفت بهشت را [illegible] در نظر من جلوه دادند نگاه بحق
چشمی بوی نگاه کردم دوست بر من عتاب نمود این بیماری [illegible] از [illegible] تا بدی بیگویم بیت بی دوست
بروضه رضوان ندهم تن · [illegible] · گر [illegible] · ای گر بگلشن جز او بر آورم نقلست که در
مناجات میگفت خداوندا اگر از ترس دوزخ می پرستم در دوزخ بسوز و اگر بامید بهشت می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از برای تو
تو می پرستم جمال از من دریغ مدار نقلست که [illegible] در آخر [illegible] بدیدند گفتند حال خود بگوی [illegible]
آن جوانمردان در آمدند سؤال کردند که [illegible] که تو چندین هزار خلق که داری ضعیفه [illegible]
من که در دو جهان بغیر تو کسی ندارم کجا هرگز ترا فراموش کنم [illegible] بیت هرگز نکنم ترا فراموش · ای
همیشه یاری نقلست که محمد بن محسن طوسی و اسلم طوسی در بادیه [illegible] هزار مرد را آب دادندی هر دو بر سر خاک رابعه
و گفتند ای آنکه [illegible] که سر هر دو سرای [illegible] حال بکجا رسید آوازی شنیدند که [illegible] آنچه دیدم رحمها الله
ما هم [illegible] عشقبازی · صد طعنه ز اهل زهد کو بکش · بیگانه شدم ز خویش و دیدم · از نقش وجود خویش نقاش · خورشید اگر چه [illegible]
دیدن نتوان بچشم خفاش · فضیل عیاض آن مقتدای [illegible] فضیل عیاض که او را از هر دو کون [illegible] دست
بود در ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و حضرت الهی بفیض فضل نامتناهی بحکم ان الذین سبقت لهم منا الحسنی او را از سر راه زنی
در صدر راهبری ارتقا داده بود و ابواب فتوحات غیبی بر او گشاده و قصه ابتدای او بسماع آیت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم
[illegible] مظالم خلق [illegible] در دست او و ایمان او [illegible] مشهور است و در تذکره اولیا مسطور نقلست که هر دو
[illegible] بفضل [illegible] بر رفتن فضل آمدند [illegible] آمدند چراغ [illegible]

از دیدار آفتاب و مشاهده جمال عالم تاب محجوب ساخته است همچنین آن آینه که وصفش شنیدی و در مثنوی گذر
محجوب سینه و پرده زبان مستور و محجوب میگردد اما نامحرم را از دیدار او محروم میگرداند و منکر را از نعم غیبت
مشاهده می راند و این معنی نتیجه ستاری حضرت حق و اثر غیوری جناب پادشاه مطلق است تا جام مثنوی لب ببند
و غور دریا می نگر · بحر را حق کرد محکوم بشر · همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل · هست در حکم بهشتی جلیل · چار جوی جنت اندر حکم ماست
این نه زور ما ز فرمان خداست · هر کجا خواهیم داریمش روان · همچو سحر اندر مراد ساحران · این چو آن چار جوی جنت معرفت و جوی [illegible]
توحید و جوی شیر علم لدنی و جوی آب زلال اسرار در حکم مقربان حضرت گردد کارست همچنانکه دو چشمه چشم کوثر افشان در
حکم دل و فرمان جان است که اگر خواهد بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار از مشاهده هر چیز بسوی اعتبار کشد و اگر خواهد بسوی
مستلذات و مشتهیات نفس [illegible] دار می کشد مثنوی گر بخواهد سوی کلیات راند · ور بخواهد سوی جزییات ماند · همچنین هر پنج
حس چون نایزه · بر مراد و امر دل شد جایزه · هر طرف که دل اشارت کردشان · میرود هر پنج حس دامن کشان
[illegible] و پا و جمیع اعضا مطیع فرمان دل است و مسخر رای او چنانکه عصا در دست موسی که گاه عصا بود و گاه اژدها
[illegible] دست و پا نیز بامر دل گاهی متحرک کنند و گاهی ساکن و گاهی در اضطراب بند و گاهی مطمئن مثنوی دل بخواهد پا در آید زو برقص
یا گریزد سوی افزونی ز نقص · دل بخواهد دست آید در حساب · با اصابع تا نویسد او کتاب · یعنی چون دل خواهد دست [illegible]
کرده یا نساخ کتاب شود و وقت ملاقات عدو ماری از برای انتقام گردد و در [illegible] اکل لقمه طعام شود کما قال مثنوی
[illegible] بر عدو ماری شود · ور بخواهد بر ولی یاری شود · ور بخواهد کفچه در خوردنی · ور بخواهد همچو گرز ده منی · حاصل [illegible]
[illegible] دل گشت و پای موزه پای دل [illegible] اعضای دل را در تحریک با اعضای ظاهر که بمنزله لباس اوست [illegible]
وان نیز [illegible] دل است بلکه از جای دیگر است همچنین [illegible] پنج حس ظاهر و پنج حس باطن و [illegible]
بفرمان دل در ادراک و احساس و حرکت و آرام است مثنوی دل مگر مهر سلیمان یافتست · که مهار پنج حس بر تافتست · پنج حسی
از برون میسور او · پنج حسی از درون مامور او · ده حس است و هفت اندام و دگر · آنچه اندر گفت ناید می شمر · چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگشتری · در سلطنت [illegible] از مکر و [illegible] · تا [illegible] از مکر پری و دیو باشی مثنوی بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو · و اگر نعوذ بالله دیو نفس خاتم ارادت از دست تو بگیرد [illegible] سلطنت و پادشاهی تو زوال گیرد
[illegible] با حسرة علی العباد تا قیام ساعت و یوم التناد کار تو [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] منهم کردن غلامان خواجه لقمان را که آن میوه که می آوردیم او خورده است
[illegible] غلامان بسیار بود و در میان لقمان [illegible] چندان [illegible] فرمود و [illegible] عشرت و فراغ غلامان از برای میوه
[illegible] باغ می فرستاد و لقمان نیز [illegible] در [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] خواب [illegible] غفلت [illegible] از معانی و لذت [illegible] نظم [illegible]

شب روز بازار انوارست • خلوت خانه اسرارست • او ان غلبهٔ اظهار رسید • زمان تجلی دیدارست • لقمان اگر
129
صورت تیره چون شب سیاه بود • اما در صفای باطن رشک شرار خورشید و ماه بود • روزی غلامان میوه‌ها جمع
از سر اطمینان عقد و غایت فراغ تمامی بخوردند • و پیش خواجه بیاوردند • و در اعتذار بسمع بزرگوار رسانیدند که میوه‌ها
شرح را لقمان تمامی بخورد • و خواجه بر لقمان روی ترش کرد • متن • چون تفحص کرد لقمان رسید • در غضب خواجه اش
و گفت ای معدن حسن شامل و مرکز دایرهٔ آمال • بیت • سه روز شد که بدین مبتلا دگر گوید • شکر ترش نبود تو شکر تو ترش
امید از مرحمت و اشفاق و توقع از مکارم اخلاق آنکه حدیث مدعیان در حق بنده گوش نکنند و بی آنکه
جوش نکنند بلکه جمیع را آب گرم خورانند و در صحرا خواجه سوار گشته بندگان را در رکاب خود بدوانند تا کاشف الاسرار بعذرت
کردار از نیکوکار بدید آید • بر وفق طلسمش لقمان عمل تقدیم رسانید همه غلامان میوه‌ها قی کردند اما لقمان را از ان
تو آب صاف بیرون نمی آمد پس در قیامت که تبلوا ما اجمعا از ان آمده است تا کوهمن اسرار در آن روز که یوم تبلی السرائر
صفت اوست بظهور آید • متن • حکمت لقمان چو دانا این نمود • پس چه باشد حکمت رب الوجود • نار زان آمد عذاب کافران
نار باشد امتحان • آن دل چون سنگ را تا چند چند • نرم میگفتم و پند پذرفت نپند • این همه را دارو بیمار و که جرم
لاجرم آن ریش پر درد داروی بدرا نساخت • و برزخم گوشت خورد چون چرخ و بدان سنگ نپذرد آخر • آری الخبیثات للخبیثین
مقتضای حکمت و الطیبات للطیبین از محض الطاف و عین رحمت است چون جنس با جنس خویش یارست ترا در
مجانست اختیارست کما قال متن الجنسیات للجنس حکمت • زشت را هم زشت جفت و بایست • پس تو هر جفتی که میخواهی
محو و هم شکل صفات او بشو • ور همی خواهی ازین بحث خوب • سر بکش از دوست و سجده و قرب • نور خواهی مستعد نور شو
بقیهٔ قصه
خواهی دور بین و دور شو • این سخنها پایان ندارد و ضر زنند • بر براق ناطقه بربند قید • قال
حضرت خواجه فرمود که ای ابو بر حضر و توسن دل را ریاضت ده و بر براق ناطقه از عبور بی قیدی منع کن ناطقه
انواع عیوب است • و کاشف پرده‌های عیوب • متن • غیب مطلوب حق آمد چند گاه • این دهل زن را زبان بربند راه
در کش و راز عیان مکن که راز مستور خوشتر و هر کس از پندار خود مدعی مستور بهتر مراد حق آنست که تو میدان
وا ماندگان درگاه دست دل از دامن بندگی کوتاه نکنند تا آفتاب عموم رحمت از کمال عاطفت بر همه
و از فیضان رحمت رحمانیت هر کس نصیبی یافته بود • و خوف و رجا که سالک را بمنزله دو پر طایر است که
روح بحضرت ملک سبوح بدان دو پر طیران کند منقطع نشود • زیرا که پیش از وصول بحضرت ذوالجلال
انفعال و انفصال ازین دو صفت چاره نیست • اما در هر مقامی باسمی دیگر شود • و موسوم بسمت و رسمی دیگر
در ابتدا خوف و رجا گویند بعد از آن قبض و بسط خوانند • دیگر باره انس و هیبت نام کنند و این دو
در حالت از تجلی صفت جمال و جلال مطلوب باشند • تا طلب هست و اسم طالبی و مطلوبی باقی
در آن حالی که میگوید • شعر • ای با و فرامیخته وای خون مردور بخته • چیزی دگر انگیخته نه آدمی و نی

یا رب منم جویای تو یا خود تویی جویای من • ای بیکلم بین منم من دیگرم تو دیگری • لاجرم درین مقام شاید که گوید • شعر
از خوف و رجا یار ده پرداخته دل من • امسال جامانم که پر از پا رندانم • خوف و رجا و قیقیت که پرده مسدود
باشد و دیبا از شاهد سعید و شقی معزول بود • متن • چون درین پرده که خوف و رجا غیب باشد کرد فرق بر ملا
رجای ثواب و خوف عقاب • و ظن نجات و وهم ابتلا بدرکات پیش از ارتفاع حجاب و انکشاف غطا است
اما بعد از خوف و رجا و ظن و وهم محض خطاست • جوانی بر لب جوی جوانمردی آزاده فردی دید که ماهی
میگرفت و جان ظن برد که سلیمان باشد و از سر تعجب میگفت • متن • گر تو ایشان این از چه فردی حقیقت • ور به سیمای
سلیمانیستی • در نیاندیشه دو دل بود • سلیمان شاه مستقل گشت • و از قوت بخشش دیوار بخش بکر بخت و تیغ
اقبال او خون شیطان ضال بر بخت • چون انگشت او بمن انگشتری یافت بخدمت او خلق عالم و دیو و پری شتافت
انگشتری کان سلیمان در حق ماهی گیر داشت تهمت بر دیدن سلیمان کاشت • متن • چون در انگشتش بدید انگشتری • رفت اندیشه و کارش نگری
وهم آنگاه است کو پوشیده است • این تحیری از پی نادیده است • غلبهٔ خیال و ظن حصول وصال و غلیان اشواق و
احتمال الم فراق و درد طلب و مقاسات تعب در اوان غیبت مطلوب در زمان فرقت محبوبست • و لهذا ایمان
بغیب معتبرست • که هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب جواز تحیر در حالت غیبت کعبه است • لاجرم سرای قاضی
را روزن نگذاشته اند و درین ظلمت همه را بر تحیر داشته تا هر یکی روی بجانبی آورد و بساط تمنای اصابت
گسترد • متن • مدتی معکوس باشد کارها • شحنه را دزد آورد بر دارها • تا که بس سلطان و عالی همتی • بندهٔ بندهٔ خود آمد مدتی
ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن ضرورتست • و لهذا ایمان یاس معتبر نیست • مدتی شاه و مدتی درگاه و
اشتمال فرمان جهان مطاع • و پیروی حکم و احداث اتباع در حضور سلاطین همه کس را عادت و آیین است • اما
داران که در کنار مملکت دور از سلطان و سایهٔ سلطنت تهمت بر محافظت قلعه کارد و از محاربه اعادی دست
باز ندارد • و در غیبت وفاداری بتقدیم رساند و شاه را همیشه حاضر داند • متن • پیش شاه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضر بود و جان فشان • پس بغیبت نیم ذره حفظ کار • به که اندر حاضری زان صد هزار • طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد • چونکه غیب و غایب و رو پوش به • پس دهان بربند و لب خاموش به • خاموش کن که اسرار علم
لدنی بطریق سخن باز نتوان نمود بحکم ای شیء اعظم شهادة قرائته روشنی او را طلعت او گواه است
مستغنی ولیکن درینجا لطیفه ایست که حضرت الهی وجوه ذکر گواهی خود بر وحدانیت خویش یاد کرده ملائکه و اهل علم
میکند کما قال عز شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط و درینجا نکته آنست که من ضعیف را
باز اشعه آفتاب نیست • و جمال حقایق از سطوات نور خود شعشعه شمس خوابی • پس ملائکه و اهل علوم که بمنزلهٔ
ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت • و علم انوار ایشان بحسب تفاوت درجات بر سر عالمیان افراخت
الضعیف چشمان بقدر قابلیت و استعداد • استفاضه نور در ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان توانند

هر ملکی را بحکم وما منا الا له مقام معلوم و هرکسی را از اهل علوم در افاضهٔ نور مرتبه ایست چنانکه ماه را از
هلالی تا درجهٔ بدریت مراتب بسیار است و کواکب را نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوت نهایت و جای
را اضحیهٔ مختلف است که او بی اضحیه شش و ثلثه و رابع اضحیه عقول انسانیه نیز مختلف متن پیرقیس عکس
آن ملک باشد که مانند مشکوة · و استفاضه از ملائکه و اهل علوم هرکسی از ضعیف دیدگان بقدر طاقت
استطاعت خود تواند کرد اعلی از اعلی و ادنی از ادنی نور ستاند متن چشم اعمش چونکه خور را در نیافت
اختر او را شمع شد تا ره بیافت · ارباب صفا از اینجا سر بعثت انبیا ظاهر کردد · و فواید ارشاد و روش
قال الدرس سر گفتن پیغامبر علیه السلام فرزند را که این سر را فاش مکن و متابعت نگاه دار
گفت پیغامبر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شیطان را رجوم · حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید اصحابی کالنجوم
بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب هر که نور وجودم بر ایشان تافت و هریکی بقدر قابلیت پرتوی از ماه
مرا یافته است بمنزلهٔ کواکب نورافشان اند که بهر کدام که اقتدا کنید طریق اهتدا دریابید همچنانکه ماه تابان و بود
دلیل انوار آفتاب است تابش کواکب اصحاب هم دلیل نور این ماه عالم تاب است و اگر کسی را آن نظر بودی که
نور آفتاب را بی واسطه مشاهده نمودی و پرتوی از اشعهٔ جهان افروز او دریافتی حاجت بوجود ماه و ستارگان
نبودی لاجرم ماه شب افروز با خاکیان واثر میگوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی یعنی متن چون شما تاریک بودم در
وحی خورشیدم چنین نوری بداد · ظلمتی دارم بنسبت با شموس · نور دارم بهر ظلمات نفوس · زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری · یعنی این ماه را از آفتاب جدایی نیست ضعف او از تیرگی و بی صفایی
اما افاضهٔ نور بقدر قابلیت میکنم · چون شما در ابتدای اسلام که هنوز محبت اصنام در دل داشتید ضعیف
بودید بر موجب قضیه کزرع اخرج شطأه و بحکم بدا الاسلام غریبا این ماه نیز بکمال میشود و روز بروز زیاده
می شد تا در وقت الیوم اکملت لکم دینکم بدر تمام میشود بلکه چون آفتاب دیده از بینندگان می ربود و در دیده
خداوندیت ماه از آفتاب جدا نمود چنانکه حضرت الهی بدین معنی اشاره فرموده که والشمس وضحیها و چون دیده
بواسطهٔ بعد عهد و غبار بدعت و هوا تیره گشت این بدر تمام بحکم و سیعود کما بدا غریبا ضعیف تر نمودن آغاز کرد
بلکه بنجم سراج امت حاجت افتاد آری هر طبیب حاذقی و در علل و اسقام هرکس واقف چون
حرارت در مزاج غالب باشد دوای آن علاج سرکه با انگبین بیامیزد و از ترش شدن انگبین پرهیزد اما او
از علت باز رهد انگبین شیرین با آمیزش سرکه دهم و توسن نفس رام ناگشته زین بر پادشاه ننهد اما چو
نخجگاه دل تا وقتی در دست ماست که بعبارت لطیف آن داد و در فضای نفس و هوا در اربابی است اما چون
پاک شد و معمور گشت بحکم الرحمن علی العرش استوی دست تصرف هرکس از آن دل دور نماید لاجرم بکمال
فکر بر دل بعد از نبی واسطه حق کند چون یافت دل از واسطه · این سخن پایان ندارد زنده گو · تا بگویم نیست رسوایی

حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام گفت رجوع بحکایت زید · چون قیامت مجرا اظهار را نیست حکمت گفتن این اسرار را
زید کجاست که پیدا نیست · و همچو اختری کز آفتاب برو تابد هویدا نیست · نه از وی نقشی ظاهر است و نه نشان بلکه چون
نقطهٔ الیست که شمع در بحر کوهر فشان · حواس ناطقه در جنب دانش آن سلطان · چون کواکب در تحت اشراقات
آفتاب تابان پنهان شعر ظهرت شمسها تغیبت فیها · فاذا اشرقت فذاک شروقیة · گویا بو حواس عقول صور تجلیات
حضرت احدیة الذات در دیده که همه جمیع انبیا لحضرة موسوم شوند باز چون بحسب ظهور سلطنت اسم ستاری
روز گشت اسرار لیشب رخ و همکام استتار انوار شهود انجم عقول و حواس از فیضان آفتاب حقیقة الحقایق اثرها
و پرتوها یافته بار دیگر بظهور آیند و نغمهٔ ربنا احییتنا بر زبان حال سرایند متن آن جلوه وان عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته · از عالم عدم بصحرای وجود حمله آرند و در عرصهٔ قیامت چون سکوره کمود سر برآرند چو
بیرون ز تسلیم و تفویض هیچ کوی نیست · سر از عدمهای وجود بخش بهیدن روی نیست کافال متن سرجیبی چون کنون تا در عدم
در عدم اول نه سر پیچیده · در عدم افسرده بودی پای خویش · که مرا که بر کند از جای خویش · می نه بینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را · تا کشیدت اندرین انواع حال · که نبودت در کمان و در خیال · آن عدم او را همان بوده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است · همچنانکه تو از عدم لرزانی علم نیز از خوف باری صد چندان لرزان است · و هر چند ترا
ملک و مال و عزت و جلال و عظمت و اقبال و نیل مناصب و ادراک مطالب بیشتر ترس از عدم افزون تر زیرا که
آفت علم هستی ای راست نظم نیست را کعبه کنشت یکیست · سایه را دوزخ و بهشت یکیست · پس دل بر طلوعی باید
بستن که راه عدم و فنا بروی او بسته باشد و حبایل خوف و فوت از او گسسته بود و لهذا میفرماید متن
هر به عشق خدای احسن است · گر شکر خواری بود جان کندن است · چیست جان کندن سوی مرگ آمدن · دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات · صد گمان دارند در آب حیات · جهد کن تا صد گمان گردد نود · شب برو ور شب نخسپی شب رود
یعنی بیداری شب را که خلوت خانه یار است در او آن غفلت اغیار غنیمت دار · و در شب تاریک طالب روشنایی روز باش
و چون درین راه از بدرقه چاره نیست پیر و عقل ظلمت سوز باش متن در شب تاریک بس خوبی بود · آب حیوان
جفت تاریکی بود · بشنو خود را که سلطان سر وجود و صاحب مقام محمود است میفرماید که قم اللیل فتهجد به نافلة لک
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا یعنی ای محرم خلوت خانه لی مع الله و محرم کعبه درگاه الله که از سر خلوت شبها آگاهی
و در قیامت شفاعت کبری از حضرت ما در میخواهی وقتی که شب در آید و دیگران بخواب مشغول شوند پاره ای از شب
به بیداری گذار و نماز نافله گذار که فرضیت آن صلوة از امت تو برداشته ایم و خاصه بر تو فریضه ساخته ایم از آنکه
در خلوتخانه عزت ما راه غیر نیست · و در پردهٔ سرای قدم هر قدم را مجال سیر نی · ای حبیب حضرت ما روز بیدار باش
که چندین هزار بیگانه را دعوت میباید کرد و شب محب که با دوست خلوت میباید کرد و بقیامت چندین هزار

عاصی را شفاعت میباید کرد که عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و در حق طایفه از مومنان که از شام تا سحر

سرمه سهر در دیده می کشند و معبود را میخوانند و با بخت بیدار دولت دیدار می طلبند و میگویند ۱۳۰

هرکه بیدار بود دولت دیدار بود • دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست • حضرت الهی بفضل و فضل خاص

نامتناهی میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین یعنی هیچ نفس ندانند نه نبی مرسل و نه ملک

مقرب انچه پنهان کرده شده است از برای بیداران و شب زنده داران از ثوابی که از دیدن آن

چشم روشن شود **نظم** روشنی چشم من از روی تست • ای دل و ای دین و ای روشنی **ع** بیکار را از آن حق

زندگی نیست **نظم** چنین محبوب بی‌همتایی و انگه دیدنش ممکن • کسی کز یار نشنید بغایت بی قدم باشد **شعر**

ترجوا النجاة و لم تسلک مسالکها • ان السفینة لا تجری علی الیبس • و لهذا قال **متن** هر خفته که تواند داشت

با چنین خسمانش غفلت کاشتن • خواب مرده لقمه مرده یار شد • خواجه خفته و دزد شب در کار شد • شیخ حسن بصری

در معنی این آیه اخیر میفرماید که طایفه بیداران و جماعه شب زنده داران چون از برای خلوت یار عمل

شب تار پنهان از چشم اغیار بتقدیم رسانیدند جزای ایشان نیز از جنس چیزی کرد که محقق است از انظار که

ما اخفی لهم من قرة اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی جزای ایشان از غیر پوشیده داشت • خواجه عبد الله

انصاری رحمة الله علیه که موذن حضرت باریست در تحریص بر بیداری میفرماید که دیدل آگاه است نه بدن و کلاه

است • بیدار باش که کاروان بر سر راه است • اگر واپس مانی فرو ماند گناه است • و حضرت مولانا در مثنوی از اسعاد

میفرماید **نظم** بجان تو که مرو از میان کار مخسپ • ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار و مخسپ • هزار شب تو

برای هوای خود خفتی • یکی شبی چه شود از برای یار مخسپ • برای یار لطیفی که شب نمی خسپد

موافقت کن و در لابه و بسیار و مخسپ • ازان زلازل هیبت که سنگ آب شود • اگر تو سنگ نه آن بیاد آر و مخسپ

خدای گفت که شب دوستان نمی خسپند • اگر خجل شدی زین و شرمسار مخسپ • شنیده ام که جهان کار جهان باشد

برای عشق شهنشاه کامیاب مخسپ • وجود مختصر آدمی بر چهار اضداد مشتملست و با وجود آن آدمی غافل

آتش ظاهر را باب توان کشتن اما آتش شهوت نفس را که بمنزله آتش نمرود است جز بابتاع ملة ابرهیم

علیه السلام نتوان کشت **متن** چه کشد این نار را نور خدا • نور ابرهیم را ساز اوستا • این آتش نا آتش هیزم مشتهیات

و باد غفلت و هوا می باید کشتن او ممکن نیست • اگر کشتن این آتش میخواهی آب تقوی بر سر آر و هیزم حرص

نفس و باد غفلت و هوا از و باز دار تا کشته شود **متن** کی بسیه کرده ز آتش روی خوب • کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

قال شرح **آتش افتادن بشهر در ایام خلافت عمر** در عهد خلیفه ثانی آتش در شهر افتاد چنانکه شعله

او بعیوق می رسید و سنگ و چوب را میسوزانید و حوت فلک در دریا سمندری میکرد هرچند آب و سرکه می ریختند

آتش افزون می شد از این حال عمر را صبر و قرار نماند **متن** گفت این آتش ز آیات خداست • شعله از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید • بخل بگذارید اگر آل منید • خلق گفتند ما همیشه اهل مروت و اصحاب فتوت بوده

ایم و علی الدوام در بروی مردم گشوده ایم گفت شما نان از برای رسم و عادت داده اید و هرگز دست از برای

خدا نگشاده اید و بدان عمل اخلاص یار نبوده اید **متن** از علی آموز اخلاص عمل • شیر حق را دان مطهر از دغل

قال قدس سره **خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر از دست** روزی

حضرت امیر المومنین علی که افتخار هر نبی و راه نمای هر ولیست رضی الله عنه و ارضاه و جعل اعلا جنانه موطنه و مثواه

در غزا بر کافری پهلوان دست یافت شمشیر بر آورد و بقتل او مشتاق شد آن کافر گمراه نور رخسار اسد الله که آن

رخسار قبله ماه و آفتاب است بیخ ناکاه بود خیو انداخت شیر خدا شمشیر خود باز پس کشید **متن** گفت پس آن مبارز بی عمل

و ز نمودن عفو و رحمت بی محل • گفت بر من تیغ تیز افراشتی • از چه افکندی مرا بگذاشتی • بهتر از پیکار من چه بود و چه چیز

خوشتر از پیکار کم فرمود • باری سخن چه بود که خشم فرو نشست • و چنان برقی نمود و باز جست **متن** تا ز چه دیدی که

و از آن عکسش دید • در دل و جان شعله آمد پدید • ای امیر چه دیدی که بر تر از کون و مکان بود و چه دریا در جوش آمد

که کمینه قطره از آن بخشش جان بود • ای امیر در شجاعت شیر خدایی • و در جان المصطفی جم کبریایی • ما لک

مروتی • سالک مسالک فتوتی **متن** در مروت ابر موسیی بتیه • کامد ازو نان و خوان بی شبیه • ابر های دیگر گندم با خجه

دهد • اما ابر موسی خوان و نوا بچه در کنار جا نهد غلط می کنم در جنب جست کرام تو چه جای ابر موسی است با وجود

فیاضی بخت دریاست **نظم** بنا شناسی تشبیه خواستم کردن • سر انامل شیر را با ابر در نیسان • فرو قلم بشد از ناخن شکسته

چه گفت کفت زمین خیبه و زمی بهتان • بار نیسان آخر نسبت است او را • که زین همیشه گهر بارد و از آن با باران

با اضطرار بود بذل این از سر وقار • با اختیار بود جود این و اس آسان • ابر موسی را جود جهل سال امیش نبود اما فیض

جود این حضرت که از سرچشمه ابدیت عذر ای لطیف و نسیمی است تا قیام ساعت و ساعت قیام باقی و مستدام خواهد بود

متن ای علی که جمله عقل و دیده • شمه و اکو از انچه دیده • یا علی شمشیر حلم تو جان مرا چاک کرد و آب زلال علم تو خاک

وجود تیره مرا پاک کردانید و میدانم که این سرّی از اسرار هوست از آنکه در تیغ شمشیر کشش کار او است صانع

بی آلت و جارحه و واهب هدایای رایجه میدانم که چندان جام می رو حانیه در حلق هوش ریزد که از آن نشو

در قیامت عقل و هوش مردم هوشیار چیزی از این جام و نوشانوش چشم و دو ریش و گوش مرد موش تحیر باشد

تا جام از برای تشنه بیخبر آن **متن** باز گو ای باز عرش خوش شکار • تا چه دیدی این زمان از کردگار • چشم تو ادراک غیب آموخته

چشمهای حاضران بر دوخته • ای سر دیده پر عیب لایق دیدار سر غیب نتوانه بود • بغیار اعالم هر آفتاب و ماه

و در چشم محجوب جهان روشن تیره و سیاه . ای مرتضایی که بنظر دولت تو شوق القضا بر من حسن قضا و روضا
کشته است متن یا تو واگو آنچه عقلت یافته . یا بگویم آنچه بر من تافته . ای ماه دلفروز و ای آفتاب ظلمت سوز ۱۴۲
راز بگشایی که می گفت زبان نور افشانی تو پنهان نمیشد متن لیک اگر در گفت آید قرص ماه . شب رو آزار او در آرد
ماه کی گفتی چو باشد انتها . چون بگوید شد ضیا اندر ضیا . ای باب مدینه علم و ای شعاع آفتاب حلم متن
باز باش ای باب بر جویای باب . تا رسد از تو قشور اندر لباب . تو در سرای صمدیت تو آستانه قصر احدیت بلکه
هر ذره از ذرات کاینات از تابش انوار تو دریچه حضرت احدیت الذات گشته و هر فردی از افراد
موجودات از پرتو اسرار تو منظر معالم اسما و صفات شده اما بی واسطه تو نه دری توان یافت و
نه دریچه توان شکافت متن سالها گر ظن بود با پای خویش . نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش . تا به پیش یابد
از غیب بو . غیر بینی هیچ می بینی بگو . قال قدس سره سوال او از امیرالمومنین علی که بر جوی منی مظهر شوی
شمشیر از دست چرا انداختی آن مرد نو مسلمان علی . از سر مستی گفت ای امیرالمومنین علی پر تو حدیث شریف
ای وصی رسول رب العالمین آز من باز مدار تا جان چون جنین من از نفس مبارکت زندگی یابد که
پیش ارباب حکمت مقرر است که جنین را یعنی بچه شکم مدت شش ماه سیاره پرورش میدهند و از هر یکی
نقش و صورتی در جنین پیدا می آید و بعد از همه نوبت تربیت آفتاب میشود و بدین تربیت جنین جان
در می یابد متن از دگر انجم بجز نقشی نیافت . این جنین تا آفتابش بر نتافت . آیا جنین را چنین تعلق با آفتاب
عالم تاب از چه روی و از کدام باشد . آیا در میان هر دو این وصلت پنهانی از کجاست آری متن
از ره پنهان که دور از حس ماست . آفتاب چرخ را بس راههاست . آن رهی که زر بیابد قوت از او . و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ روی لعل از وست . و آن رهی که برق افشانی نعل از وست . باز گوی ای شاه باز پر
و بال افروخته . و دیده چون باز از غیر دیدار شه دوخته . و از تجنب ساعد با ساعد شه آموخته متن
باز گوی ای باز عنقا گیر شاه . ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه . در محل قهر این رحمت ز چیست . اژدها را ره دادن حکمت
قال قدس سره جواب گفتن امیرالمومنین علی علیه السلام که سبب شمشیر از دست افکندن چه بوده است حضرت
امیرالمومنین علی فرمود که معانی افعال و مدایح اذنقای من در مقام شهود و سبیل نفی وجود بدان درجه رسیده
است که حجاب هستی موهوم خویش را از میان برداشته ام و جمیع امور را بکارساز حقیقی گذاشته زیرا که من شیر
خدایم نه شیر هوا . و افعال من بر صدق مقال من گواه متن تیغ را من از پی حق میزنم . بنده حقم نه مامور تنم بلکه
ذات من در قبضه تصرف الهی بمنزله تیغ است در دست شاهی همچنانکه تیغ آفتاب در حرکات و سکنات
تابع آفتاب است وجود من در افعال و اقوال تابش شیون رب الارباب است این نشوه از چاشنی ما رمیت اذ

رمیت است . و این قلع از رجوع صلابة اهل البیت است متن سایه ام من کدخدایم آفتاب . حاجبم من نیستم او را حجاب
یعنی سایه ظلمانیه گاه باشد که حجاب آفتاب نورانیه باشد . اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شهود
آفتاب حق وجود این سایه نیز ع با قیاب توان دید کافتاب کجاست . کو من تیغ و وجود من را بحمایل و صال است
و زندگی بخشیدن نه کشتن در قتال متن خون نپوشد گوهر تیغ مرا . باد از جا کی برد میغ مرا . که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
کوه را کی در رباید تند باد . حلم من بباد خشم متزلزل نمیگردد . اگر کوهم اصل هستی من بنیاد او است . و اگر کاهم باد
محرکم یاد اوست متن جز بباد او نجنبد میل من . نیست جز عشق احد سر خیل من . از درویشی سلطان عهد التماس
کرد که تشریف قدوم ارزانی و تحیت شریف بمصاحبت پادشاه بکار آرد . درویش صاحب همت از سر فراغت که داشت
التفات نمود سلطان عالی مقام از روی ملایمت پیغام فرستاد که رعایای ما بفرمان خالق برایا اطاعة اولی الامر
و انقیاد سلطان خویش واجبست پس تو چرا از ربقه احکام ما می کشی درویش پاکیزه خصال از سر ذوق
و حال گفت لاجرم ترا اطاعه من از لوازم و مواجبست که بنده بنده منی زیرا که خشم و شهوت مطیع اند که
بنده منند و سالهاست که تو بنده ایشانی متن خشم بر شاهان شه و ما را غلام . خشم را هم بسته ام زیر لگام
یعنی حلم کردن بر خشم زدست . خشم حق بر من همه رحمت شده است . مساوت و سکونت و منفعت و مضرت را توقف کردن
مقتضای نظر عقل است . اما ارباب محبت و اصحاب مودت را آنچه دوست کند عین لذت است و جراحت او عین
راحت نظم نیک و بد در نظر عقل بود عاشق شو . کانچه دلبر کند از او همه زیبا بینی . و اصل این سخن اینست که حضرت
امیرالمومنین علی علیه السلام میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی صورة قهره لبعض اولیائه و اشتدت نقمته
فی صورة رحمته لاعدائه یعنی پاکست آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر بعضی اولیاء
او را و اشتداد پذیرفت قهر و نقمت او بصورت رحمت مر اعدای او متن غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
روضه گشتم گرچه هستم بو تراب . گلهای رنگین رنگین از خاک روید نه از سنگ . و تابش آفتاب در خانه خراب که سقف
و دیوار ندارد بی حجاب باشد نظم کی خانه من خراب گردد . تا مهر در آید از در و بام . باری آری رفیق هر دم که حالی
در خلوتخانه اسرار محرم گشته بدانکه متن چون در آمد علتی اندر غزا . تیغ را دیدم نهان کردن سزا . تا در زمره آن طایفه
داخل باشم که حضرت الهی در توصیف ایشان میفرماید و الذین آمنوا اشد حبا لله یعنی آنها که نقد ایمان ایشان
در بوته اخلاص تمام عیار است . از هر چه در خیال آید حضرت الهی را دوستتر دارند بلکه هر چه را دوست دارند
از برای حق دوست دارند و هر آنچه دشمن دارند هم از برای حق دشمن دارند که اذا احب لله و اذا ابغض
ابغض لله و اذا اعطی اعطی لله و اذا امسک امسک لله فهو من الله و لله و الی الله . و حضرت مولوی از برای
اشارت به همین میفرماید متن تا احب لله آید نام من . تا که ابغض لله آید کام من . تا که اعطی لله آید جود من . تا که امسک لله آید بود من

بخل فرموده عطاء الله دوستی • جمله لله بهر آن کس • وما بکم من نعمة فمن الله • نیست تخییل و گمان و دید منست

حقیقت این سخن آنست که حضرت الهی در وصف امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا و حسن و حسین و خادم ایشان فضه

و یطعمون الطعام علی حبه قیل علی حب الله یعنی اطعام طعام از محبت باری کنند و محبت حق بر سر ایشان

غالب گشته که بالکل خویش در گرسنگی فراموش کرده دیگری را بر خویشتن ایثار مینمایند و علی ابن محمد الکتانی

معنی اشارت نمود آنجا که گفت المحبة ایثار المحبوب • و ابو عبد الله نباجی از آنجا فرموده المحبة لذة فی المخلوق

و استهلاک فی الخالق یعنی محبت در مخلوقات لذتست و در خالق استهلاک معنی این سخن آنست که

محبتی که بر مخلوقات باشد میان محب و محبوب مجانست است و چون جنسیت علت انضمام است در میان ایشان

مخالطت و ممازجت باشد و از مخالطت و ممازجت تلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر یا بفعل اما چون محبت

بجانب خالق میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه بذات و نه بصفات و نه بفعل و چون مجانست از میان

برخیزد تلذذ متحقق نشود و چون محبت حق بر محب مستولی شود محب مقهور و مجبور حق شود و مجبور و مقهور را

صفت نباشد نه بینی که قتیل محکوم قتل محکوم باشد تا قصاص بر محکوم آید نه بر محکوم چون چنین باشد

صفت کوده یعنی مقهوری و نفس محب در تحت سطوات قهر محبت در حق مستهلک شود و مستهلک را لذت نباشد

و دلیل این سخن قصه صواحبات یوسف است که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب گشت بی محبت و معرفت

سابق هم از لذت مستهلک گشته و هم از الم و چون سلطان حق غالب گشته باسبقت معرفت و محبت اولیتر

که از لذت و الم غایب گشته و اصل این سخن آنست که بزرگان گفته اند که مؤمنان را پیش از گذشتن صراط

دیدار باری تعالی نباشد ایشان در مشاهدات حق مغلوب گشته اند چون بر دوزخ درآیند و بگذرند و الم سوختن باشد اما

ایشان را از آن خبر نباشد چنانکه زنان را از قطع ید و الم بود لیکن از الم خبر نبود چنانکه باتفاق گفته اند

چون در بهشت دیدار باری بهشتیان از جمیع نعیم منقطع شوند و آنچه نوبری کرده ام مشاهدات عین است و محبت

مشاهدات بهتر در دنیا بکمال را صفت محب در دنیا همان گشته که صفت بهشتیان در بهشت وقت دیدار حق و

کمال آن بارید در میان این دو مشاهده هیچ تفاوت نیست چنانکه حضرت امیرالمؤمنین میفرماید که لو کشف

الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم آنچه بیند تخییل و گمان نیست بلکه مشاهده رحمان بود و هر کجی که حال او چنین باشد

هر آینه از اجتهاد و تحری رسته باشد و آستین و او بر دامن وصال محبوب چنین بی اتصال و انفصال بسته

بود و لهذا میفرماید متن از اجتهاد و از تحری رسته ام • آستین بر دامن حق بسته ام • و هر آینه چون مستغرق مشاهده

محبوب و مستهلک قهر محبت مطلوب گردد اگر بپرد مطار خویش هم او نه بیند و اگر بگردد مدار خود هم او نشسته

لاجرم گوید متن گر همی پرم همی بینم مطار • ور همی گردم همی بینم مدار • ور کشم باری بدانم تا کجا • ماهم و خورشید هستم پیشوا

بیش از این با خلق گفتن روی نیست • بحر را گنجایی اندر جوی نیست • آن همی گویم که اسرار قالوی باندازه عقول خلائق

باید چنانکه حضرت امین صادق میفرماید که کلم الناس علی قدر عقولهم باری ای طالب اسرار حقیقت اگر

چنانکه انوار این حقایق بر تو مکشوف نیست و در اثبات این مشاهدات و مشاهدات تصنیعی حجت گویی

از من بشنو که از بندگی اغراض و شهوات آزاد گرد که در شرع مطهره گواهی بندگان را هیچ اعتباری نیست متن

گر هزاران بنده باشندت گواه • بر نسنجد شرع ایشان را بکاه • و هیچ شهوت نیست که بنده شهوت بتر نزد حق بدتر

از غلام و بندگان مسترق • متن کاین بیک لفظی شود آزاد و حر • وان زید شیرین و میرد تلخ مر • بنده شهوت ندارد خود خلاص

جز بفضل ایزد و انعام خاص • صاحب شهوت با آنکه بروی هیچ جبر و جور نیست • در چاهی افتاده است که آن را قعر و غور

نیست متن در چهی انداخت او خود را که من • در خور قعرش نمی یابم رسن • بس کنم گر این سخن افزون شود • خود جگر چه بود که خارا خون شود

و اگر جگری باشد که از این سخن خون نشود از غایت تحجیب و از نهایت بد بختیست و از جهت انتظام در سلک

طایفه که حضرت الهی در تقبیح شان ایشان میفرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة

و اگر حالی خون نشود در او آن مشاهده آتش که آتش افروز آدمی و حجاره خواهد بود خون گردد و لیکن

خون شدن سود ندارد • نظم اکنون طلب دوا که هیچ تو بر زمینست • کان که برفت سوی فلک خون شود دوا

و از این روی که شرط شهادت قربت حضرت خواجه را که از هر دو کون آزاد است و چشم همت را

که بحکم ما زاغ البصر و ما طغی بر مشاهده ماسوی نگشاده است حضرت الهی میفرماید که انا ارسلناک شاهدا

پس اگر گواهی می شنوی بدانکه بحکم کنت سمعه و بصره و یده و لسانه الی آخر الحدیث شنوایی و بینایی و گویایی

که در مشاهدات مکنی همه فعل حق است و از صفات باری مطلق پس همچنانکه صفات و افعال الهی از معلول و دلیل

بعلت مبراست از کیفیت و کمیت مبرا همچنین شئون و افعالی که در ضمن مشاهدات می افتد از چرا و چون بیرون است

و از جبر و تجربه و تنفر برافزون متن کان خلقت این که علت علت است • هر چنانی در که در علت • بحکم حدیث قدسی

که سبقت رحمتی علی غضبی بواسطه شوق بگمت بر غضب صد هزار معصیت را بطاعت مبدل گرداند و هزاران هزار

گدای خاک نشین را در خلوتخانه محرمیت بر سریر عزت و تمکین نشاند محرمان سراپرده عظمت را از بارگاه کبریا

دور اندازد و محرمان حجاب غیبت را بخلع وجود بیگانگی و تشریف خلعت یگانگی بنوازد لاجرم راکه مظهر و مظهر

بنیر صفات آیینه جمال تمامی نام گاهی با جنبش بقصد قتال سنت و گاهی بنور ضمیر عزم راه نمودن بحرم وصال متن

الکفو آن اندرا اکنون که رستی از خطر • شک بودی کیمیا کرد نگر • تو همی و خر تمام ای محتشم • تو عیان بودی علی را تو کیستم

معصیت کردی به از هر طاعتی • آسمان پیموده در ساعتی • مثال معصیتی که از آن مرد بظهور آمد چون فعل کاری

است که ازو اوراق ورد بر دمد یا چون گناه عمر بود که بقصد رسول آمد و بعز قبول راه یافته یا چون

سحر ساحران فرعون بود که معارضه ایشان با موسی علیه السلام سرمایه قرب فرعون شد لاجرم در درگاه الهی هیچ روی

نومیدی را راه نیست متن نا امیدی را خدا کردن زدست • چون گناه و معصیت طاعت شد • بحکم اولئک سید ...

سیاهم هشتاد **متن** چون مبدل میکند او سیئات * طاعتی اش میکند بهر و ثبات * زین شود ابلیس
در حسد او بطرفه کفه دونیم * زیرا که سالها کوشش میکند که بو سوی گناهی بیرون آرد و بحیله و تلبیس
را بسوی جاهی آورد چون ببیند که گناه آن مبدل بطاعة آکرشی وابتلا در چاه بسبب اغتنا بر سر چاه
شیطان بیضم گرفتار عذاب الیم گردد چنانکه صاحب کشاف در تفسیر این آیه انما التوبة علی الله للذین یعملون
السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب از حسن بصری رحمه الله نقل میفرماید که گفت چون داغ لعنت بر پیشانی ابلیس
نهادند گفت وان علیک اللعنة الی یوم الدین ابلیس مهلت خواست مهلتش دادند که انک لمن المنظرین
اظهار شادی کرد که هر آینه ابنای آدم را اغوا کنم و گمراه سازم و دل از رشک حسد شاد بپردازم
آمد که ای ملعون من که پروردگارم بیچونم در توبه را بر روی بندگان گناهکار خویش نه بندم
گوید تبت ربی گویم قبلت عبدی پس ابلیس از درگاه بی نیاز بحسرت و سوز و گداز بازگشت
حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه میکوید که چون خرد در مدینه علم و خرد دریای علم و مخزن رحمت الله
کرم شانم هر آینه در رحمت بر روی مجرم نه بندم **متن** اندر باغ در گشاده ام هر شرا نقد دیگر داده ام
مرحبا گو را چه پنهان میدهم * پیش پای دوستان سر می نهم * بیش وفا کر راجه بخشم تو بدان * گنجها و ملکهای جاودان
مرحبان دم که بر خوبی خویش * نوش لطف مرشد در خویش * تعالی تقدس سره **گفتن پیغامبر علیه الصلوة والسلام**
بگوش رکابدار امیر المومنین علیه السلام که کشتن علی بدست تو خواهد بود حضرت کلام هم حضرت
امیر المومنین روایت کرد که روزی پیغامبر خدای علیه الصلوة والسلام در گوش رکابدار من گفت که قتل علی در
تو خواهد بود چون رکابدار آن از رسول بجا آن حدیث استماع نمود پیش من سر بر زمین نهاد و زبان بزاری
والتماس بگشاد که پیشتر از آنکه بسبب خسر الدنیا والآخرة موصوف شوم مرا از ننگ وجود باز رهان
من بگفتم هرگز نزلست * با قضا چون قلم جست * باز در الحاح و اقدام می افزاید و ناله و انین
و حنین میکند که پیش از ابتلای تیر القضا ای فارس میدان رضا بتیغ تیز مرا پاک ساز
کدورت وجودم عالم را پاک ساز **متن** من همی گویم برو جف القلم * زان قلم بس سرنگون گردد علم * هیچ بغض نیست
و انکه ای تا من سنان زنی * تو آلت حق نیستی صدور فعل در حقیقت از قبضه قدرت اوست و هر چه الحق
میزند نکوست * چون بلای او جنس عطاست * از عطا نالید او لطف آست **متن** ناخوش او خوش بود در جان
جای فدای یار دل رنجان * تو چو کان قدرت اویی * هم گوی میدان او * گوی را چه یارای شکستن هم کان
و چوگان را بی قوت دست شاه چه امکان تصرف در میدان است عزیزی با جون دل آغشته روزی با گوی
گوی بحق بانگ در میدان قضا ساخته ناله خلق بتوسل خوشا از برای ام ارقضایت بسبق در مضمار بلا غلط
و چوگان بیان گوی معانی و بدیعه از اقران در می ربود و حدیثی با گوی میگفت و می شنود و از سر این نکته

...بیان تا آنم همی * دیگر میفرماید **متن** عشق مولی کی کم از لیلی بود * غیت کشتن بهر او اولی بود * پس تو نیز **نظم** نقش خود
...را میکش او را باش * تا برون آید این بهار از دی * دیده بر بند از خلاف صور * تا شود جمله جهان یکی پی * بعد از آن از
...بسیط اعیان خبردار شوی و اصول جمیع موجودات را که شئون ذاتیه کامنات در غیب غیوب حضرات چون بهجوم
...چنانکه حضرت شیخ محی الدین اعرابی در فتوحات بحروف عالیات بدان اشارت فرموده که **شعر** کنا حروفا عالیات
...متعلقات فی ذرا اعلی القلل * انا انت فیه و نحن انت و انت هو * والکل فی هو هو فسئل عمن وصل * یعنی ما
...اعیان بودیم در سر اصل آسوده و بر زروه اعلی قلل حضرات که احدیت ذاتیه متعلق بوده و در آن مقام من تو بودم و تو هم
...و او بود و او تو و من و ما و او و تو همه در او بی او پنهان آفتاب ذات پرتوی بر آن اعیان بسیط انداخت این همه
...و انفصال از ... پیدا ساخت و فرید یعنی شیخ عطار در شاهنامه تو بیم نماید **نظم** یک عین متفق که جز او ذره نبود * چون گشت
...این همه اغیار آمد **بیت** من و تو کرده ام دوئی * بی من و تو و من بودی من تو * و حضرت مولوی در بیان ابیات شرح
...ابیات میکند که **متن** منبسط بودیم یک جوهر همه * بی سر و بی پا بدیم از سر همه * یک گهر بودیم همچون آفتاب * بی گره بودیم
...و صافی همچو آب * چون بصورت آمد آن نور سره * شد عدد چون سایه های کنگره * کنگره ویران کنید از منجنیق * تا رود فرق
...میان این فریق * شرح این را گفتمی من از مری * لیک ترسم تا نلغزد خاطری * نکتها چون تیغ پولاد است تیز * گر نداری تو
...سپر وا پس گریز * پیش این الماس بی اسپر میا * کز بریدن تیغ را نبود حیا * زین سبب من تیغ کردم در غلاف * تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف
...تمام اندر تمامی داستان * و ز وفا داری جمع راستان * کز پس آن پیشوا بر خاسته * بر فنا تسلیم جانی خواسته
...در اول عمدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر باقی داستان آنکه دو سلطان وزیر که راستان بی تزویر بودند سر بر آستان
...خویش از چشمها شادند **متن** از پس آن پیشوا برخاسته * بر فنا تسلیم جانی خواسته * امیری از آن امرا سخن گفت
...دعوی نیابت و اظهار خلافت کرد و از برای برهان دعوی طومار خویش نمود و قوم را انبیا و احکام آن طومار
...امیری دیگر پای تعصب بر بساط دعوی پیش نهاد و زبان به تبلیغ احکام طومار خویش گشاد **متن** از بغل او نیز
...طوماری نمود * تا برآمد هر دو را خشم جهود * آن امیران دگر یک یک قطار * بر کشیدند تیغهای آبدار * هر یکی را تیغ و طوماری بدست
...هم افتادند چون پیلان مست * صد هزاران مرد ترسا کشته شد * تا ز سرهای بریده پشته شد * بعد از کشته شدن همه هر کس که
...شناسایی داشت علم فرقت بر علیین افراشت و هر که از حلیه معنی عاطل بود و نقد گرانمایه عمر او مصروف بر باطل
...که هیچ از شمع وصال بنیم ورزد و چو در آتش وصال نسوزد زیرا که نقد قلب و خالص ارواح محک مرگ و مفارقت
...اشیاء ظاهر گردد جوز را تا شکنی مغز از ان جمع تشخیص نشود و تا بشقار نیام برون نیاید شمشیر را شیفتن از تیغ چوبین
...نیاز نمی برد **متن** جان همی ورزید این تیغ اشتر * هست همچون تیغ چوبین در غلاف * تا غلاف اندر بود باقیمت است * چون برون شد
...سوختن را آلت است * تیغ چوبین را در کارزار بردن در روز کارزار مردن است تیغ را شیفتن ... در ... خانه او را نتوان یافت
...برای زر ساختن مس وجود چون دیدن ایشان کیمیا نتوان یافت طلب معنی جز از اهل معنی شاید همراه اهل معنی باید
...صورت پرستی هیچ نگشاید **متن** رو بمعنی کوش ای صورت پرست * ز انکه معنی بر تن صورت پر است * همنشین اهل معنی باش تا

بر آن داشت که هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت فرو گذاشته انبیا را که مرآت پرتو پذیر آفتاب جمال و مظاهر کمال و جلال اند نایب خویش ساخت و اولیا را بنایبی انبیا بنواخت **متن** نی غلط کردم که نایب منوب • گر دو پنداری نی دو باشد نا توی صورت پرست • پیش او یک گشته کز صورت برست • قال الله تعالی من یطع الرسول فقد اطاع الله رسول کرد اطاعت من بجای آورد و قال النبی صلی الله علیه و سلم من اذی لی ولیا فقد اذانی و من اذانی فقد ... دوست من آزار خدا است و آزار من آزار پروردگار منست چنانکه کان اختلاف صور اشباح را از یکتایی ارواح ... ما و شما را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا از غیبت چون نظر در صورت چشم کنی دو نمایند تو شاید تو در هر دو ... نظر نماید و سر لا نفرق بین احد من رسله بر تو منکشف شود چنانکه میفرماید **متن** چون بصورت بنگری چشم تو دو است • گر چشم زشت • نور هر دو چشم نتوان فرق کرد • چونکه در نورش نظر انداخت مرد • ده چراغ ار حاضر آید در مکان • هر یکی باشد ... فرق نتوان کرد نور هر یکی • چون بنورش روی آری بی شکی • میفرماید که اختلاف صور چراغها قادح نور نباشد و آب باغها بعد از فزودن اگر یکی شود دور نباشد مرا انبیا اعداد بی شمار اما اصل عدد بغیر یکی نیست انبیا و مظاهر اولیا ... یکتایی ذات مسمی بیک نیست ... قسمت و اعداد و تجزیه و افراد در صورت تست نی در معانی و هر نقش که بر تخته هستی قسمت صور ... تا واتی **رباعی** هر نقش که بر تخته هستی پیداست • آن صورت آنکس است کان نقش آراست • دریای کهن چو بر زند موجی نو • موجش خوانند و در حقیقت دریاست • کثرت و اختلاف صور امواج بحر را منکسر نکرد آنکه اسما مسمی را متعدد نکند دریا نفس زند بخار گویند هر گه شود ابر خوانند باران نش نام نهند جمع شود و ببحر پیوندد همان دریا بود که بود **شعر** فالبحر بحر علی ما کان فی قدم • ان الحوادث امواج و انهار • لا یحجبنک اشکال تشاکلها • عمن تشکل فیها فهی استار • طالب یار را با استار چکار • نظر بمعنی اتحاد و خویشی است • و قاعده ... و سرکشی **متن** صورت سرکش گدازان کن برنج • تا ببینی زیر او وحدت چو گنج • اگر تو با تش عشق ظلمت کثرت نتوانی سوخت ... وحدت نتوانی از وحدت عنایت بی غایت والطاف بی نهایت او چاره سازی و صورت گدازی نماید و گوید **نظم** غداری و فرار غیر از غیر • بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم • لاجرم میفرماید **متن** ور تو نگذاری عنایتهای او • خود گدازد ای ... او نماید هم بدلها خویش را • او بدوزد خرقه درویش را • ای خرقه دل درویش را که از زخم خار کثرت هزار پاره پیش گشته است وحدت باید دوخت یا در آتش غیرت باید سوخت • اگر خرقه دلها پاره دوزیم نه بر شوق و پاره دوزیم **نظم** ما پاره دوز ... ما پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم • و اگر در آتش غیرت سوزیم برای نمودن جمال وحدت سوزیم ای راحت عاشق از آن ... معشوق آتش غیرت برافروزد و دل عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که آتش غیرت هم خاشاک مغایرت نسوزد شبلی ... وجود خویش نبد این آتش نسازد و در مناجات جو بدین کلمات نیز داند که اللهم احشرنی اعمی فانک ... جل و اعظم ... یعنی دیدار هر آن غیر خویش بدوز بلکه خس و خاشاک هستی من در آتش غیرت بسوز تا آن جمال هم غیر آن دیده باقی نماند بلکه وجود من هم شاهد تو باشی و هم مشهود تو و هم قاصد تو باشی و هم مقصود تو **رباعی** آتش در زن اگر ... پاره ... و آن ... زیرا که یار در غم باشد ... • مجنون نام دلبرش لیلی ... نوشته دید نام خویش ... لیلی کماشته و فرهاد بر داشته که ما شایی ما شایی من ایشان تا شین **منظم** اوست لیلی اوست مجنون اوست عشق

نه که این خرابه را وطن اقامت ساخته اند و علم محبت این عالم افراخته و از جهت ذهول و نسیان وطن اصلی حال رجوع کمتر پرداخته لاجرم بذکر اشتیاق دارند تا بتجدید یاد وطن اصلی نجات ایشان ارند و بالقای سمع و حضور دل استماع مقال اهل کمال نمایند تا دست بواعث طلب دامن جان ایشان گیرد و آتش اشتیاق در تنور سینه ایشان اشتعال پذیرد و بمتابعت و اقتدا سعادت اهتدا دریابند و بنور گرویدن دولت خروج از ظلمات حاصل کنند و بمقام ولایت که وطن اصلی است باز رسند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و از نتیجه بوعظ و ارشاد ثمره آرزوی خضوع و ذکر معاد در چینند که ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید **و طایفه سوم** آن گروه اند که این رصد گاه حوادث را بر پیشگاه عالم قدم برگزیدند و این رباط ویرانه را خوشتر از معموره دیار اصلی دیده اند و بدین ظل زایل و ملک حایل چنان فریفته گشته اند که بکلی محبت وطن اصلی از خاطر ایشان رفته کما و لکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه فمثله کمثل الکلب • تا بحکم نسوا الله فنسیهم داغ پیشانی جان ایشان گشته لاجرم ایشان نه از گوینده کلام شنوند و نه بگوینده کلام گروند هرچند در مخاطبه ایشان گویند **نظم** از کجا آمده میدانی • از چه قوم سبحانی • یاد کن هیچ بیاید یادت • آن نغمات فرش را دجانی • جعلوا اصابعهم فی اذانهم و استغشوا ثیابهم و اصروا و استکبروا استکبارا نغمه وقت ایشان آید و پندارند که ورای این عالم عالمی دیگر نیست و اندیشه نکنند که **نظم** نور کجا میرسد کهنه کجا میرود • گرنه ورای نظر عالم بی منتهاست • و چون بدعوت کرم یا غطای تعامی از بصر بصیرت ایشان دور شود بهبینند **نظم** کز آن سوی پرده چه شهری پر شکر فست • که عالم از آنجاست یک ارمغانی • پس طایفه اول و مقتدای کامل اند از انبیا و اولیا • و طایفه دوم ارباب ایمان که قابل اکتساب عرفانند • و طایفه سوم اصحاب کفر و طغیان که نه عارف شده اند و نه مستعد شده • پس مقصود از مخاطبه طایفه اول طایفه دوم اند پس آنها زبان اند و ایشان گوش و آنها سخن گوی و ایشان خاموش چنانکه حضرت مولانا قدس سره میفرماید **مثنوی** او زبان میشود تو گوش باش ای ... می بگفتن خاموش باش • لاجرم حضرت خواجه کونین را صلوات الله علیه که مقتدای طایفه اولست اوراد امر تبلیغ آمده و تبلیغ شد که اقرا باسم ربک • کو بلغ ما انزل الیک • و طایفه دوم را حکم باستماع و انصات صادر گشت که و اذا قری القرآن فاستمعوا له و انصتوا • و در حقیقت گفتار ارباب کمال قول ایزد متعال است چه ایشان بمنزله نای اند که نوا در ایشان از نفس نایی ... یا بمثابه کوه که صدا در ایشان از زمزمه عشق ربانیست چنانکه میفرماید **مثنوی** ما چو نایم و نوا در ما ز تست • ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست • ما چو شطرنجیم اندر برد و مات • برد و مات ما ز تست ای خوش صفات • ما عدمهاییم و هستیهای ما • تو وجود مطلق فانی نما • ما که باشیم ای تو ما را جان جان • تا که ما باشیم با تو در میان • و در اشارات فارسی میفرماید **بیت** دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم ... • خدا این او میرهد که در من که نایم و او نایی • چه نالد نایی بیدل ... که در دهان نایی ... بگورستان ... • پس بحکم این مقدمات چون اول کلمه که از قرآن مجید و فرقان حمید بر ... کاملان نازل شد لفظ اقرا بود چنانکه اکثر ارباب تفسیر برآنند لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله ... تفسیر ...

معنوییست ابتدا بکلمه بشنو کرده شاه جنانکه میفرماید قدس سره متن بشنو از نی چون حکایت میکند • وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند • از نفیرم مرد و زن نالیده اند • سینه خواهم شرحه شرحه از فراق • تا بگویم شرح درد اشتیاق
یعنی ای طالب عاشق و مرید صادق چون شیخ کامل و پیر مکمل بقرائت مامورست و از بدایت فطرت که مبدا ۱۴۰
خیر میباید کما قال الله تعالی اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق • و او در مقام نفی بشریت و رفع قیود
مانند نیست در تحت تصرف نفس نایی یا بمنزله قلم در دست کاتب که از مین تسلیم واسطه تعلیم گشته است جنانکه
اشارات از این ایه کریمه که وربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم فهم این معنی میکنند که واسطه
مکتوم و رابطه تعلیم جمیع علوم قلم وجود محمدیست و حضرت خواجه هم بدین معنی اشارت فرموده انجا که گفته
قلم نبودی دین را قوام نبودی و صلاح عیش روی ننمودی کما قال علیه السلام لولا القلم ما قام الدین
و تلفیق بین الحدیثین که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله القلم هم بر این نکته ظاهر کرده که این کلام
معاش بعضی شنیده که از جمله طایفه سوم اند که کلا ان الانسان لیطغی ان راه استغنی و حقیقت بازگشت همه را بیان می
بر طلب معاد و مرجع تحریص مینماید که ان الی ربک الرجعی و از غربت شکایت میکند و از جدایی وطن اصلی حکایت
تا از نیستان عالم الهی مرا ببریده اند مرد و زن یعنی معقول و نفوس از نفیر من نالیده اند لاجرم سینه شرحه شرحه
زخم فراق می جویم تا بتفصیل شرح درد اشتیاق با او بگویم نظم راه نفسم بسته شد از آه گرم • کو همنفس تا نفسی
از دل آب • هیچ همنفسی محرم خویش نتوان زیست بکسی • بی دست شناور نتوان رفت بغرقاب • چو نالکی محرم نیست
چو سایه کسی محرم منت طبیعت زاهدی • گرمک دم چون نفس کوزه آتش • تنگست دلم چون دهن کوزه فقاع • لاجرم توی
عاشق جان باز از این نی با سوز و گداز بشنو و با او دمساز شو تا همراز گردی و بوی وطن اصلی باز گرد
که میگوید متن هر کسی کو دور ماند از اصل خویش • باز جوید روزگار وصل خویش • بدانکه انسان عبارتست از جوهر
روحانی و لطیفه ربانیست نه از این قالب تیره خاکی و محبوس خوارق افلاکی و آن شاه باز بلند پرواز جلوه
را آشیانه در حظایر قدس و جای جولان در محافل انس بود و پیش از آنکه بدین قفص جسد مقید شد
شد طاوسی باغ ملکوتی فردوس کرده و هیاکل علوی با جوام سفلی در زیر بال همای همت او کمتر از بیضه مور
بل قبای حقیقت او را طراز آستین از قضا ساخته اند و این آوازه در جهان انداخته که قل الروح من امر ربی
اگر باید کشف اسرار جان • قل الروح من امر ربی بخوان • نه ام خدا از صفات خداست • خصایص خدا از ذات او کی جداست
دلا دیده بگشا به بین اصل خویش • بس آنکه بجو دولت وصل خویش • مگر آنچه از وی جدا گشته • بجنس نیرزد که وا
غم دولت از منتهای مرد دین • بجو او را دیده اصل بین • که تا باز دانی که اصل تو کیست • درین خاکدان بودنت بهر
زاتهام کرده بودی حذر • همی دادم از سر آن خبر • بگویم بیا محرمان ای رفیق • که غم خورد در هم فرق این فرق

ازان بسته فرقت اندان فرق • که دور مانده از مجمع جمع حق • از آن دور مانده زاین معانی خبیر • کم از شمع و ضیاء الله بتی خبر
و او را در آن مجمع کاوس با مال از تجلیات جمال میرسید و بدولت ذوق شراب شوق می چشید و بیکن بحکم
تقصیه و ضیه شعر عرفت عداه البین قدر وصاله • و بدل مقادیر النفاس ضده • قدر سعادت الاتصال و لذات الانس
حضرت کبریا و جلال علی طریق الکمال نمی شناخت ناز و نیاز عشق اقتضاء آن کرد که او را بدرد فراق مبتلا
سازند و در بوته محنت و بلا بگدازند تا چون دست همت و امن ارادت او گیرد و از سر شوق پای طلب در طریق وطن
اصلی نهد و متوجه بارگاه وصال شود و سعادت اتصال دریابد • لذت انس متکامل گردد و قدر وصل شناخته
آید جنانکه میفرماید مثنوی الکه از شهد وزد خوشیان برخوری • کز غمی رنج و غم تنها بری • زانکه شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازه رنج سفر • پس او را از قرب جوار حضرت رب العالمین از برای تعلق قالب محسن بر عوالم مختلفه
از ملک و ملکوت عبور دادند و در هر یک از این مر عالمی بر دیده مشاهده او گشادند و پرده حجاب از روی عرایس و
دقایق آن عالم بینداختند و آنچه خلاصه و زبده بود با او همراه ساختند تا با دیده و یافته نوعی الفت یابد و
بازگشت از اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیز دیگر انس گیرد و آن آرزو زایل شود و او بزبان حال میگوید
نظم اگر خرمنه قارون بجا فرو ریزد • ز فقر عاشق نتوانند برد سودا را • بیت مرا جمال تو باید قمر چه سود کند • مرا کلام
شکر چه سود کند • مرا کلمات تو باید خزینه را چکنم • مرا میان تو باید کمر چه سود کند • چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود • چو رخ
سایه سلطان حشم چه سود • لقای تو چو نباشد لقای عمر چه سود • چو منتظم تو نباشی نظم چه سود کند • پس بعضی را که قطعت سابقه
رحمت از جامه خانه سبقت رحمتی رسیده بود از مستی جام الست جامه هستی چاک زنند و از سر غیرت در دیده که دیدار غیر
ببیند خاک زنند و گویند شعر فترایت فی سواک لعینی • بک قرب و عار بی سواکا • فلذاک الخلیل قال و قبلی لا احب الافلا
ریغان سابقه در زمره الذین سبقت لهم منا الحسنی داخل گشته از دوزخ تعلقات ما سوی دور باشند که اولئک عنها مبعدون
لاجرم بواسطه پرهیز از اغیار و از غایت شوق دیدار یار نی دیدار بهشت نوعی که و سیق الذین اتقوا ربهم الی الجنه
و گوینده بیت بیاد او بود دوزخ ما خوشتر ز صد جنت • ولی دور از جمال او جو دوزخ جمع المأوی • اگر روا به تمایم بهشتان در لی
بر تو نعم از روضه رضوان چه سود از سایه طوبی • وایضا فی هذا المعنی نظم اگر دیدار تمایی و جنت بیاری • برای همه وقیه
و آن سوختگان از طایفه اول اند و شرف اتصاف بدین ابیات ایشان اولی اند نظم آنان که ربوده الستند • از عمه الست باز
ز منزل اول دل بسته باشید • در ره جان گشاده دستند • تا شربت بیخودی چشیده اند • از بیم و امید باز رستند • چالاک شدند و بر جهیم
از بحر حدوث باز جستند • اندر طلب مقام اصلی • دل در ازل و ابد نبستند • فانی ز وجود و بود مستند • ایشان که جسته و رسته
و اینها طایفه اند اهل توحید • باقی همه خویشتن پرستند • و بعضی با دیده و یافته اندکی الفت گیرند و غم امید و عجایب

ملکی و ملکوتی موانست پذیرند و گاه گاه نسمات گلزار ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بمشام جان ایشان را
رساند چنانکه گفته اند نظم از باغ بوی نافه نثار میرسد یعنی نسیم طره دلدار میرسد بوی بنفشه و گل و نسرین و سنبل
همراه خود نسیم طبله عطار میرسد یا باد صبح غالیه سای گلیمشه آسایشی بهر دم بیمار میرسد مستغنه سر خوشان صبوحی
اکنون قدح بهر دم هشیار میرسد ساعتی ببوی گلزار وطن اصلی مشام دل معطر سازند و از تعلقات قفس قالب
جسمانی پرواز کنند و گویند بیت سینه پر داغم از هر چه تمنای تو نیست کارم اکنون بجز اندیشه سودای تو نیست و گاهی
حجاب نورانی و ظلمانی از پیش نظر مستعد یابند و دل از تعلقات ماسوی مشغول بینند و محبوب حقیقی لحظه از روی
طنازی و از سر عشقبازی بزبان الهام که نوید عالم اصلیست در گوش هوش ایشان فرو خوانند که رباعی یار من مقصود
کارش همه جستن رضای ما بود بیگانه جهان شد که غنیمت اندکس کو در همه عمر آشنای ما بود این قوم من سوختگان عمر بباد داده
و از وطن اصلی چون گاه از دانه جدا افتاده چون دانند که سلسله عشقبازی بحرکت آمد یعنی یگانه و جانانه گوی
آشنا زبان نطقش ان هی الا فتنتک دراز کنند و شکایت با فشاء این حکایت باز گشته نظم سنگ فراق
کار گه شیشه گری زخم فزون بر جگر خسته و جسته جگری بر دل من زن همه را زانکه درین غصه و رنج زخم تو و سنگ
بر سینه و جان دگری بازم جان جمله اسیران سوار آج من تا بجهانم نکنی در غم بنده نظری هم بوفا با تو
هم بجفا با تو خوشم نی بجفای بوفایی تو بنیاد دم سفری پیش رزندان جهان با تو بودم من همگی کاش برای
دام کرم بهیچ بندی گذری چند بگفتیم که خوشم بهیچ سفر می روم این سخن صعب نکرده ز علما نا بتری لطف
بنوعی که مرا گفت برو هیچ مرو بدرقه باشد که هم بر تو نباشد خطری چو نفتم بی بر وی فرصتی کن بخته سوی
باز بیایی بوطن با خبری پر هنری گفتم ای جان خبر با تو خبر را چکنم بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
گفت بگو ختم سخنان چون سخن راه زبان بروم اشاه ز سر کرده وا حیه سری باز از سر جان سازی و از
دلنوازی ندا در رسد که الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا اشد شوقا الیهم سلسله ارادت اول از جانب
ما بحرکت آمد و آفتاب محبت پیشتر از مطلع مشیت ما سر بر زد و نسیم شوق در ابتدا از روضه رضای ما وزیدن گرفت
و آوازه یحبهم و یحبونه در جهان ما انداختیم و علم رضی الله عنهم و رضوا عنه بر سر عالمیان ما افراختیم تو پیش از
وجود خود خواستار ما نبودی و ما پیش از وجود تو خواستار تو بودیم مصرع ما زان توایم و تو از آن مایی ما خود
شائیم و تو ما را شایی بیت منگر بهر که ای تو خاص از آن مایی مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی چو مسیح دم روا کن که تو نیز از آن هوایی بعصا شکافت دریا که تو موسی زمانی
بدران قبای مه را که تو نور مصطفایی در خیبرست بر کن که علی مرتضایی

بستان ز دیو خاتم که تو بی بجان سلیمانی بشکن سپاه ماضر که تو آفتاب مایی چو خلیل رو در آتش که تو خالص و دگر
چو خضر خور آب حیوان که ز نور مرتضایی بگشای اصوات آن مشنو فریب یاران که از آشیان اصلی و تو از طبیعه جایی
اگر دو سه روز در حجب نورانی و ظلمانی ان لله تعالی سبعین الف حجاب ترا مستور ساختیم و پرده احتجاب
در پیش جمال با کمال خود انداختیم نه از آنست که سلسله محبت انقطاع پذیرفته باشد یا آیینه جمالنمای مودت زنگار
گرفته بود ولیکن مشاطه جمال معشوقی ما آه سوختگان فراقست و آب و جاروب آستانه کبریای ما سرشک خون
بار محنت اندوختگان اشتیاق مثنوی آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از پی این آه رفت گشاینده
این راه آه جگر سوزانست و سوزنده سبحات وجه دلفروز که لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره
من خلقه زود باشد که بکشف غطا از پیش بصر بصیرت تو چشم جهان بین را حدا پیش سازیم تا بگویی لولا
چشم من غیر او نمی بیند چون همه اوست پس که را بیند یاری چند روز در آتش حسرت بسوز و در بوته محنت بگداز و
با یافت و نایافت بساز و بکلی از طلب وطن اصلی فارغ مباش مصرع و اندرین ره میتراش و میخراش کز طلب و درد
خوبیده نشان آنست که از سعادتی باز مانده است مثنوی آنکه اول شاه و خوش بو بود چون پسیر گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین باشد اندر غصه و درد و حنین مرغ خانه بر زمین خوش میرود دانه چینی و شاط و کش میرود
زانکه او از اصل بی پرواز بود وان دگر پرنده و پرواز بود هر که از جام الست او خورد باده
وانکه چون سگ ز اصل گمرهی بود کی مرا و را عشق سلطانی بود تو بیاو جوید که گردش او نگاه راه او جوید که
واگر کسی را از وجود حضرت خواجه علیه السلام یاد رسد کامل عبارت نداری و همین نی طاهر را آزاده گیری
و در نظر مکشوف احتیاج با عتبار استعاره نیست چه همه موجودات سخن دان و سخن گوی اند و حقیقت
و لیکن مثنوی چون شما سوی جمادی میروید محرم جان جمادان کی شوید از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
و اگر مجوزی از اعتبار استعاره با تمثیل چاره نیست و بر هم تقدیری مشتمل بر تتبع و تشنیع است که محنت و درد
بقدر شرف مطلوبست والم مفارقت باندازه عزت و مرغوب پس چون نی که از نیستان تا جدا شده باشد در طلب
وصل اصل چندین ناله و زاری و سوز و بیقراری اظهار کند تو که از حضرت ملک متعال و از بارگاه کبریا و جلال
دور افتاده و سعادت قرب جوار حضرت رب العالمین از دست داده هر آینه از طلب مواصلت غافل بودن روی
هر که روز کار وصل باز جوید در راه از درد عشق بری نیست عظیم کاریست که همه کائنات در عظمت و جلال و کبریای او
سرگشته وادی حیرت گشته که حضرت پاک را با این مشت خاک چندین عنایت از کجاست که سقیه او را خزینه اسرار جلال
سازد و دل او را مهبط انوار جمال گرداند و علم خلافت او بر سر عالم افرازد و خلعت صفا

باطاق انده بر دوش او انداز دو با این همه ترا نصیحت از دیگری قبول باید کرد وآیات وحدانیت او را در آفاق
مشاهده باید نمود اگرچه جمیع آیات را در نفس تو ودیعت نهاده اند قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی
انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ترا که از روی ظاهر مجموعه جمیع عوالمی واز روی باطن مجلای حضرت احدیت مناسب
چنان بود که کار فرمای وسخن گزار وناصح ومظهر اسرار تو می بودی ولیکن ترا گاه از خروش نی وگاه از
جوش می وگاه از حرکات فلکی وگاه از تسبیحات ملکی وگاه از رفعت افلاک وگاه از پستی این کره خاک نصیحت می باید
نیوشید یعنی از غیر التماس زکات نکند و تبع بصیری از صد بر راه نمائی چشم ندارد اولا بباطن خود رجوع کند
من عرف نفسه فقد عرف ربه واگر راه نمائی باید دل را با آتش محبت سوز تا قابل آتش جذبه گردد که جذبة من جذبات الرحمان
توازی عمل الثقلین **نظم** سوخته چون قابل آتش بود · سوخته بستان که آتش کش بود · وبا وجود راه بری جذبات از
تنبیه وارشاد کل کاینات مستغنی باش **بیت** قلم برکش بر دو گیتی رقم زن · قدم در نه ورهنمائی طلب کن · جهان فرش است
آستینی بر افشان · فلک عرش است استوائی طلب کن · همه درد چشم تو شد هستی تو · ز رو از هستی تو بینائی طلب کن
نظم ولیکن این روش راه رهروان چالاک است · تو نازنین جهانی بجا نزانی کرد · تا جام چون از تیر فرق ته نیز نصیحت
از نی می باید شنید پس بشنو که چه میفرماید **مثنوی** من بهر جمعیتی نالان شدم · جفت خوش حالان وبدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من · واز درون من نجست اسرار من · سر من از ناله من دور نیست · لیک چشم وگوش را آن نور نیست
تن ز جان وجان ز تن مستور نیست · لیک کس را دید جان دستور نیست · در بیت اول اشارتست بدان معنی که در حالت
استماع نغمات هر کس را وجد وذوق وحالات بقدر مدارج سیر او هست در مقامات چنانکه شبلی در بازار
بغداد از یکی شنید که سعتر بری میگفت نعره زد وبیهوش گشت چون بهوش باز آمد اصحاب پرسیدند که ترا
چه افتاد گفت من چنین شنیدم که اسع تر بری مگر آن سامعه مشاهده بر حق سبحانه وتعالی بر او غلبه کرده بود
پس سماع با مشاهده سیر برابر افتاد ونیز روزی او یعنی شبلی شنید که مردی میگفت که ما بقی عنه الا الواحد
آواز داد وگفت هل کان الا الواحد مگر آن سامعه سیر او در حال وحدانیت مستغرق گشته بود سماع با وقت او موافق
آمد وهمچنین روزی شنید که بقالی میگفت الخیار عشرة بدانق یعنی ده خیار نیکو بدانگی نعره زد وگفت ازان بازاد
که ده خیار نیکو کار را بدانگی نخرند ایا حال الاشرار چگونه باشد اما رسیدی شرط نیست **نظم** ای یاد دل شکسته ترا کار آمده
در دنو [illegible] دل افگار آمده · دیده مشتاق قبله مراد صد نیاز غیب · وانکه ز روی لطف فرم بیدار آمده · شیخ عبد الرحمن سلمی گفت
پیش شیخ ابو عثمان مغربی بودم یکی از چاه آب میکشید شیخ پرسید که ای عبد الرحمن میدانی که آن دولچه چاه چه میگوید گفتم
نی گفت الله الله میگوید واز حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب رضی منقولست که آواز ناقوس شنید واز اصحاب خود
پرسید که میدانید که چه میگوید گفتند نی یا امیر المؤمنین گفت میگوید سبحان الله حقا ان المولی یبقی کامل از

ناقوس این فهم میکنند ایا نواز نی چه فهم میکنی آه آه از تفاوت راه دو آمین از یکجا یکی نعل ستوری ودیگری ابیض
شاه پس آنچه کامل از نی فهم کرده است آنست که میفرماید که نی میگوید که من بهر جمعیتی یاد فراق میکنم واز درد اشتیاق
ناله بی تمام وسنتعان دو طایفه اند یکی خوش حال ویکی بدحال وهر یکی از ظن خود با من دمساز گشته وهر چه بر من از
درون من باز نجسته ولیکن مرا اسرار بیت غریب واثار رست ونبود سر من از ناله با سوز من دور نیست ولیکن چشم و
گوش ظاهر را یارای دیدار آن نور نیست چنانکه تن از جان وجان از تن مستور نیست ولیکن مر تن پرست را دیدن
جان دستور نیست هر انسر گذشت بسیار است و در قصه پر غصه من هر کسی را حصه بشمار است ولیکن هر که از خوش حال دید
حال باندازه سیر خود در طریق کمال بقدر مشاهده خویش از آثار جلال وجمال از اسرار من فهم میکنند ایه ای قصه من آنست
که در بستان با بسته آب وگل بودم وراه مستی می پیمودم وبا برگ وساز سرو برگ داشتم وهم بدم سرار بحر ونکبر دی
از اشتم وابسته بند خویش بودم وخود را از اهل فنا می نمودم ومبتلای هستی بودم ومی گفتم بیتم واز دمساز دور بودم
ومی گفتم نمیشنید وتم **بیت** ولی ناگهانی عنایتی رسید · که ای من غلام جفاهای ناگهان · سرم به تیغ از تن بر داشتند ومرا
پا بسته آب وگل بکنده انشستند وبند منا از بند من جدا ساختند وبا من نزد دوستی بصورت دشمنی باختند **ع** [illegible]
آن نبود بود · چون دل از یار ووطن پرداختم وسینه را از جمیع خیالات پرداختم مرادات حاصل گشت ودست ارادت من بر گردن
مراد حاصل شد اگر با خویش سر شناختم چندین دینها یافتم واگر از وطن وهم نفسان جدا افتادم لب بر لب یار نهادم و
دم بدم از نفس مبارکش می شنوم که میگوید **بیت** هر خوشی کز فوت شد از تو مباش اندوهگین · کان بنوعی دیگر آید سوی تو
میدان نقشها · نی خوشی طفل را از دایگان وشیر بود · چون جدا از شیر آمد آن ز خم انگبین · این خوشی غیرت پنهان کاها اندر نقشها
گردد [illegible] در میان آب وطین · لطف تو سید [illegible] آن ناگهان · باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین که ز راه
آب آید که ز راه نان وگوشت · که ز راه شاه آید که ز راه اسپ وزین · از لب این پرده ها ناگاه روزی سر کشند
جمله تنها بشکند [illegible] · ترسم از فتنه [illegible] · [illegible] · اکنون چشم
بر فرمان یار دوخته ام وجان بخش از لب رفیع افزای او آموخته چون ترک اختیار کردم وخود را بکلی بدست قدرت او
سپردم وخانه دل را بهوای او از خیال اغیار پرداختم وبا سوز غم او چون نی با آتش فراق ساختم وگفتم **نظم**
ای بهار جان دلم هست وفای روی تو · خانه دل بچار حد وقف سودای روی تو · رشته جان برون کشم هر دو سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو · اکنون نفس من جز نفس جانان نیست · ونیز نفس من در حیات تازه بخشیدن کمتر از
جان نیست وهمچنانکه از حرکات وسکنات تن اهل قرب نظر کجان راه برند از ناله ونغمات من اهل بصیرت بکاملان راه برند
بیت ای نیستان بادی که داری در سر از یاری بگو · گر نگوئی با کسی با عاشقان زاری بگو · قصه گو در گوش [illegible] دیگران محرم چند
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو · آن مسیح حسن را دانم که با تو همدم است · با کسی کز عشق او بسته زناری بگو · با کسی [illegible]
گل مشغول شد · کو که فرصت باد از گل [illegible] گلزاری بگو · با کسی [illegible] آشفته اگر عاشقی [illegible] دل ما [illegible] بگو

ابتدای قصه من این بود که شنیدی و قصه تو در انجا انگه تا ترک آب و گل نکنی پرتو جانان و دل نیابی و تا سر هستی
تیغ نیستی نینداری سر بر فتر و تاج رضا حاصل نسازی و تا از رفیقان مواجد انشوی شایسته حضرت خدا نشوی
تا سر ننهی تاج رضا ندهی پا بر سر سروری ننهی و تا چون شاهباز دیده از غیر شاه نبندی چشم خویش را روی شاه
باز نه بینی و تا چون آسمان سر افکنده نباشی خویشتن را سر افراز نه بینی قطعه لمؤلفه سر بر فتر نیا بر کشد تاج را
تو سر بجیب هوس بر کشیده اید لطفا بران سر بی سر بسر آن تاج رسد تو تاج سروری از سر فرو نهی بعدا سر بست
تاج اگر سر خویش داری بمن بزید چنین تاج سر بیارد بها تا چو شمع ز سر سر زمان سری ز سر را که در دسر آرد بر ندست
مگر که نام سری بر رفیقان سری ننهی که گنبد هوس نیست او فقیر حجه سودا سر بر بکف اور که در طریقت عشق سر افشانی
سنگسار نکساد سرا چو لاله شکفته سر فکنی نه که آسمان ز سر افکنده گشت پا بر جا و چون دل بهوای عشق او
خالی سازی و بیاد هر چه از فوت گشته تبعیت پیر داری پیران روح القدس نفث فی روعی بر تو منکشف شود و چون پیر با
چشم کنی و دم از گفتار در کشیده از سر اخلاص اندیشه کنی مجال شاهد من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه روی نماید تا هر چه گویی گفته آگهی باشد و هر چه بر بیان آری از معانی اسرار
یاد داشتی باشد و چون از همه هستی گذشته و از عوارض وجود باز رسته خود را همچون قلم بدست کاتب یابی
تا بجز بسیاری حقیقت گفته که سمعا و بصرا و یدا و لسانا فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق محقق نکرده شعر
پس سخن گو بی زبان آن تو نه هم نمایی زنده جان آن تو نه خویش خویشی عین مدام عقل و جان بی جان و تن بینی
جمله می بینی بچشم دیگری جمله می شنوی و تو باشی کری کر نداری کان کند ایشین ضلیع قصه ای بصر و بی یسمع است
چون تو باشی در مجلی گم شده تو نباشی مردمان مردم شده انچه انجا می رود از انواع راز صد هزاران سال نتوان گفت باز
اغاز قصه من این که شنیدی و قصه تو انچه دیدی اما انجام کاری جز از سوختن در آتش عشق نباشد حسین منصور
رسیدند که نهایت عشق چیست و عاشق به تحقیق کیست گفت سه روز مراقب احوال من باشید و غایت عشق به بینید
بشنوید همان روز منصور را از دار آویختند روز دوم سوختند و خاکسترش بختند و روز سوم خاکسترش بباد دادند
از هر ذره او آواز می آمد که نهایت عشق اینست حصه خویش از قضا انجام من بر گیر نظم چیست عاشق را چو آن کاتش
دید پروانه را او کشش قرب و میانه سوختن آخر فنا تا تو خود را پای بستی یاد داری هر دوست خاک بر خود باش گر تو همی خواهی مرا
با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را کر صفات خود ببعد المشرقین افتی جدا آن خویشی چند لافی کان اویم انا او
آن او شو کو بیت خود ز ان عاشی ازها اگر خدا که دل سوخته آتش کش داری بلایی که اثر هست این بلا که نامی و غمت باد
و اگر نداری حسین بگزین تا بزبان حال گفته باشی که هر که این آتش ندارد نیست باد دیگر میفرماید شعر
آتش عشقت کاندر نی فتاد جوشش عشقت کاندر می فتاد در این بیت اشارتست بر آنکه محبت در همه ساریست و

سرمایه از لقای سر موجود بمدایع کمالی که بدو اختصاص دارد او دوست بیت خدای عشق فرستاد تا در و بیچیم
کو نیست لایق بخشش ملک تعالی را و عشق مبدا محبت ذات باری تعالی است چنانکه حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف مقرر این معنی و مثبت این دعویست و همه را معرفت حضرت باری هم محبت حاصل گشته فتحببت الیهم بالنعم
هم فوق تا دوست نداشتیم نیافریدیم و تا دوست نداشتیم نشناختیم پس همه موجودات غریق دریای محبت اند پس از
عالم قدم تا محل طوارق عدم و از ایوان عرش تا آستانه فرش و از اوج افلاک تا حضیض خاک و از کروبیان
ملک تا روحانیان فلک و از ماه و آفتاب تا آتش و آب و از باد و خاک تا خس و خاشاک و از وحوش تا بوم
یکی از عشق و محبت خالی نیست و محبت اگر چه در حقیقت از صفت و صورت منزه است اما از برای تکمیل نا قصان متصف
گردد هم بصفات متماثلات و هم بصفات اضداد و متمثل شود هم بصورت متقابلات و هم بصور انداد نظم
بیا ای عشق سلطان وش و گر باره چه آوردی که بر و بحر از جودت بذر دیبو جوانمردی چو در صورت در آیی تو
چه خوب و جانفزائی تو چو صورت را نیندازی همان عشق و همان فردی بیا ای عشق خوش صورت چه صورتهای
خوش داری که من دنگم در ان رنگی که نی سرخست و نی زردی و قبض و بسط مقام محبت و فرق در میان مراتب
در مقدمه این کتاب و در کتاب کنوز الحقایق فی رموز الدقایق در اوایل باب پنجم مسطورست اگر کسی تحقیق ان خواهد از انجا
معلوم نماید و الیه یقول قدس سره شعر نی حریف هر که از یاری برید پرده هایش پرده های ما درید همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید نی حدیث راه پر خون میکند قصه های عشق مجنون میکند محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست بدانکه ارباب کمالات و اصحاب حالات در تاثیر سماع نغمات بسیار سخن گفته اند و در
بیان اهل استماع و غیر اهل تفرقه کرده اند و این مجال تفصیل آن نه کور و مشتمل بر اکثر حقایق است که در زبان ذکر کرده اند
گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از انجاست که حق سبحانه و تعالی گفته الست بربکم یعنی ای نیستیم پروردگار شما اول
خطابی که از حضرت عزت شنیدند آن بود چه خوشتر ز سماعی آنست که از دوست شنوی چنانکه خوشتر از نظر آنست که
در دوست نگری بلکه محب صادق را اشتغال بغیر محبوب حرامست لاجرم میگوید نظم همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم هزار گونه بلنکم
رسمی که آن بسوی تست تو کی نیاز کنم اگر خطاب دوست سراسر عتاب بود خوش است خاصه که مشتمل بود بر کمال لطف چنانکه
در خطاب الست بربکم باضافت خویش با مخاطبان ایشان را از هر چیز ممتاز داشت و علم سعادت ایشان را بر سر عرش افراشت
لاجرم از سماع آن واله گشتند و بلی جواب دادند و بلای محبت او بجان قبول کردند چنانکه در فارسی میفرماید
نظم گفته الست و تو بگفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن در که فقر و فنا و هم
در بیان اصل گروهی چنین گفته اند که آن خطاب را دو تاویل بود وصال و فراق سعدا را وصال و اشقیا را فراق

لیکن خطاب یکی بود و مبهم چون امر بسجود آمد بفعل جدا گشتند لیکن از حیرت آن وقت کسی خبر نداشت که
وآن خطاب برچه وجه بود اکنون که معانی دلپذیر و نغمات ملایم ناگزیر بمسامع ایشان میرسد تواجد ایشان
از شوق و لذت آن سماعست چنانکه کسی از جائی سخن نیکوئی دیده باشد همیشه گوش او مستمع باشد تا خبری
که از و نشان دارد و چشم او نگران باشد تا چیزی بیند که اثر آن دارد و در این تواجد اهل وصال را از اهل
طریقت و اهل فراق را اظهار کرب و گروهی گویند که اصل لذت سماع از خطاب تکوین است و گروهی گویند
سماع بنصیب وحشت و زوع چون از حضرت کبریا و جلال و بارگاه قرب ایزد متعال محبوس قفص خاکی میشده تعلق
نمیگرفت و بمفارقت راضی نمی گشت حضرت الهی الطاف خود را بدرقه او ساخته و بانواع استمالتش بنواخت
و در گوش او اسرار بی نهایت فرو خواند تا بدین واسطه علاقات تن بتن در داد چنانکه میفرماید **نظم** صنم کردم
دو بدم · چو شهر عشق من نخم بدیدم · ندانستم ز اول قدر آن شهر · ز نادانی بسی غربت کشیدم · میان جانها جان مجرد
چو دل بی پر و بی بال دویدم · از آن بالی که لطف و خلع بخشید · چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم · ندا آمد ز عشق ای
سفر کن · که من همت سرائی آوریدم · بسی گفتم که من آنجا نخواهم · بسی نالیدم و جامه دریدم · بگفت ای جان برو
که بانشی · که من نزدیک چون حبل الورید · فسون کرد و مرا بس عشوها داد · فسون عشوه او را خریدم · فسون و عشوه او
بر جهان · که باشم من که من خود نابدیدم · و چون بواسطه تعلقات این خاکدان و موانست محنت آباد جهان
آن شهر دلکش و لذت آن خطاب خوش او را فراموش شد از سماع نغمات چون جان باز جست و نشان آن
دیوان کرد و طوطی محبوس بوستان اصلی و شکرستان حقیقی را یاد کردن آغاز کند پس تواجد حاصل آید
و هم در این معنی گفته اند که اصل این از آنجاست که ارواح علوی اند و با تسبیح ملایکه الفت گرفته اند چون
ایشان را از آنجا جدا کرد اگر بمان حال در کالبد آوردی از درد فراق سماع آن تسبیح یک جان در قالب قرار
نگرفتی لیک چون او را از لذت سماع تسبیح ملایکه غایب کردانید این زمان چون سماع بدید آید آن لذت سماع
تسبیح او را یاد آید آن تواجد و اضطراب از آنجاست که از شوق وطن اصلی اضطراب آورد چنانکه مرغ وحشی
بینی که در قفص الفت نا گرفته از شوق وطن همیشه می طپد چون الفت گرفت هر ساعتی که آواز جنس خود بشنود باز
اضطراب آغاز کرده و صاحب قوت القلوب رضی الله عنه میگوید که سماع استجمامست از تعب وقت و تنفس احوال و استحضار اسرار
و خداوندان اشتغال را و دیگر میفرماید ارباب المشاهدة انا اشتغلوا بالاسباب لحاظهم من نزه اسرارهم فی میادین الکشوف
یعنی آنچه در فایده سماع ذکر کردیم که لحظه راحت از تعب حاصل شود و نفس را از مشقت طریان احوال سود حاصل
کرده و خداوندان اشتغال را استحضار اسرار بحصول بپیوندد در حق ضعیفانست که تحمل بار وقت ندارند اما ارباب

مشاهدات و اصحاب مکاشفات بواسطه آن اسباب که باعث تفرق اسرار ایشانست از غیر رب الارباب در میادین کشوف
مستغنی اند از سماع یعنی کسی که پیر خویش بسماع کسی حاضر کرده اند که پرسش بخلق پراکنده باشد اما کسی که پرسش مجموع
او را سماع کسی حاجت نیست و نیز بذکر و نطق و یاری کسی حاجت دارد که با اغیار سر و کار داشته باشد و بخبر کسی محتاج شود
که از دولت معاینه و نظر محروم بود اما کسی که اغیار در نظر او مستهلک باشد و او در مشاهده مستغرق بود محتاج بسماع نباشد
و غیر این طوایف را که نه مستغرق یار باشند و نه مستحجر اغیار و نه از نور وصال رخساره بر افروخته و نه بر آتش فراق سوخته
سماع نغمات انیقه و استماع کلمات رشیقه بر ایشان حرامست **نظم** پیران آن عده نوش دارو یی معنی ز تشنه ولان الشاب
لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید که نی حریف کسی است که از یاری بریده است و لقب و شقت فراق دیده و لیکن
بنسبت با ما که مستغرق وصال یاریم و سرمست جام تجلیات جمالیم پردهای نی پرده دری مینماید و از زیادتی شود و سبب
پرده از روی اسرار ما می گشاید و بنسبت با آنکس که معوض از یارست و مستقبل اغیارست سبب زیادتی بعد
است و سماع کاشف کو امین اسرارست و حجاب ستر بسوی مقصد مختار پس متوجه را سبب قربت و معوض را سبب بعد
چون رونده که پشت بجانب قبله دارد و از دویدن نزدیکی بکعبه طمع کند **مثنوی** کو بروجه انکه او دور می شود از مراد دل جدا از می شود
جاهد و انما بگفت آن شهریار · جاهد و اغما بگفت آن میغ آر · لاجرم نی که دمساز هر مشتاقست بنسبت با بعضی و با بعضی
است و اهل دل را سبب کشش نفس است و غافل را سبب مردن دل پس میگوید قدس سره **مثنوی** نی حدیث راه پرخون میکند
قصههای عشق مجنون میکند · یعنی شوق مشتاق را افزون میگرداند و فهم اسرار نغمات جز ارباب مشاهدات و اصحاب مجاهدات نکنند
و لذت این باده روحانیه غیر از دردی کشان سرمست و بیهوشان باده پرست ندانند چنانچه هر یکی از حواس مدرک خاص دارد
که ادراک غیر آن نکنند **مولانا** نه عینی چشم استماع مقال · نه عینی چیز که بیند جمال · لاجرم محرم این هوش جز بیهوش نباشد و مقال آن
زبان از اسمعی چو گوش نبود **مثنوی** در غم ما روزها بیگاه شد · روزها با سوزها همراه شد · روزها گر رفت گو رو باک نیست · تو بمان
ای آنکه چون تو پاک نیست · هر که جز ماهی ز آبش سیر شد · هر که بی روزیست روزش دیر شد · در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام
شوق از خیال بر نهج کلام منصفانست کما قال النبی حاکیا عن حبیب ابن اسرائیل ومالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون
مقتضی حال آن بود که گوید چه جهت شما را که عبادت آفریدگار خود نمی کنید و حال آنکه بازگشت همه شما بحضرت اوست و لیکن
میگوید چه جهت مرا که عبادت آفریدگار خود نمی کنم تا از ابتدا ایشان را نفرت طبیعت از استماع مقال نشود و از سعادت قبول
نصیحت و ارشاد باز نمانند پس بدایت خطاب و نصیحت بنفس خویش کرده تا سلسله دواعی استماع بحرکت آید و شوق
اصغا و القای سمع در ایشان بحصول پیوندد و مجال تنبیه بر ضلالت و غوایت و امکان تحریص بر سلوک صراط هدایت باشد
کما قال والیه ترجعون پس حضرت مولوی قدس سره نیز این نهج سلوک کرده میگوید ما را در طلب محرم اسرار بیهوشان جز
نامحرمان و سرزده گوشان روزگار هم گذشته و روز زندگانی بیگاه گشته است و از دردنایافت روزها با سوزها

همراه شد بعد از آن طریقهٔ تقویل بر کار کذاری الطاف بی غایت حضرت مفیض الخیرات و وظیفهٔ اعتماد بر وعد
اعطا آمد بی نهایت فیاض مسبل المبرات تعلیم میدهد که اکر روزها بغفلت کذشت از رفتن آن هیچ باک نیست و تضرع و
زاری در مناجات بخشندهٔ بی منت و بخشایندهٔ بی علت میکوید مصرع تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست یعنی
است آنکه علت طلبیست • هرچه زان در که رسد بی علتست • حضرت مولوی میفرماید که نه چنانست که همه حال بیکاه آید
و پیشوایان بیکانه اعده را از خوان افضال محروم سازد حضرت فخر کاینات یعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
اکرچه بر سفرهٔ من مزرعهٔ دنیا بیکاه رسید اما خدای فرا آبای عطا دید که بیکاه امد کان خورنده جینه من انعام او
که ادم زمین دو ده تحت لوائی اکر اول نوادهٔ شجرهٔ کاینات بود در آخر ثمرهٔ نخل ماسبق موجود دانست که کسی
ان الاخرون السابقون للمؤلف اکر بعد همه در وجود شتافت ارزنده • قدوم آخر او بر کمال اوست کواه • نه شوره از پی ایجاد
نه بعنی از پس ایجاد میشود پیدا • نه بیخ بر کند از خاک و انکهی سوسن • نه غوره در رسد از تاک و انکهی صهبا • بیکاه و
نسبت با مقیدان کرهٔ خاک • و محبوسان کرسی افلاک • و شمارندکان حرکات افتاب و ماه • و متغیران از طریان
روز روشن و شب سیاه تفاوت کنند و لیکن نسبت با حضرت آن پادشاه مصرع پیش او بیکاه چه بود یا بکاه • چنانکه
حضرت مولوی در مثنوی از اشعار کشف این حقایق و اسرار میکند و میکوید نظم بکفتم عذر با دلبر که بیکه بود دوش
جوابم داد کای زیرک کجا بیکه نیز من دیدم • بکفتم ای پسندیده چه دیدی که نادیدم • بکفتا تا پسندیدت را بلطف خود
بکفتم کرده شد تقصیر ولی هرکز نکردیدست • بکفت از نام از من دان که من ز اول نکردیدم • بکفتم هجر خونم خورد
بکفتا ان دام لطف ماست کاندر پات پیچیدم • چو یوسف کان با بیش را که از دشمنان رستم • ترا هم متهم کردند و من
بکفتم مرو زبیکاه است و ره دور است کفتا رو • بمن بنکر ره خشک که من ره را نوردیدم • بکاه و بیکه عالم چه باشد پیش
که من اسباب پنهانرا بدین اسباب نخریدم • اکر عقل خلایق را همه بر یکدکر بندد • نیاید سر لطف ما مکر آن جان که بخریدم
بعد از آن اشارت میفرماید که شارزبان شراب تحقیق و طالبان اسرار طریق سه طایفه اند بعضی از جوش غیرت
شوند و پای در بساط قرب نانهاده از دست روند و بعضی قرار دریا بیکدم و هنوز بالب تشنه مثل من و هیزنند
یحیی معاذ رازی به سلطان بایزید بسطامی نوشت شعر سکرت من کثرة ما شربت من کاس محبته یعنی
چندان خوردم ز جام عشقش که اکر یکجرعه از این بیش خورم مست شوم • سلطان بایزید در جواب او نوشت که
تو دریاهای سموات و ارض را بیکدم درکشید و زبان از تشنکی بیرون آورده مثل من و هیزند و میکوید شعر عجبت لمن
ذکرت ربی • و هل انسی فاذکر ما نسیت • شربت الحب کاسا بعد کاس • فما نفد الشراب و لا رویت نظم
ریکم غم تو چون آب خوردم • هرچند همی بیش خورم تشنه ترم مصرع بر پیش تفاوت ره از کجاست تا بکجا • پس حضرت مولوی
اشارت بمشرب بایزید قدس سره میفرماید که مصرع هر که جز ماهی ز آبش سیر شد • اما ماهی را از آب سیری نیست و در فارسی

حال خود میدهد که نظم ریک ز آب سیر شد من نشوم زهی رهی • لایق چون کمان من نیست درین جهان زهی • بحر کمینه شربتم
کوه کمینه لقمه ام • من چو نهنکم ای خدا باز کشا مرا رهی • تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم • هیچ بکار ناید مرا لقمهٔ زفت فربهی
مرآیهٔ صاحب ذوق میداند که با کاسه چشیدن دیکر است و بجای جرعه دریا کشیدن دیکر و طایفهٔ سیوم کاملان
بالغ اند که هم عذری از طلب باز می مانند و سر این معنی غنیمانند که شعر ضعفه تنکل و ناتوانی لی ادب • سوکواری غیر
و ادوام طلب پس بر بنا اشارت میکند که مصرع هر که بی روزیست روزش دیر شد • دیکر اشارت بدین معنی میکند که لا یعرف
القانع ما فیه غیر حتی ینتهی الیه بیرح یعنی تعریف هیچ حال از طریق مقال راست نمی آید تا بینیاهای را در زاد اخلاف
الوان و ولیکن پی صورة فهمان از طریق بیان در نمی آید و نا شنوا از ناشر نغمات با شارات فهم نکند شعر
حقیقة الحب لا یجلی لفاقدها • واستبشع الواحد الغریب بالخیل • لا یعرف الشمس الا من یشاهدها • لکنه لم یغنها عن تفضیل
فکل فاقد حس لیس یمکنه • ادراک محسوسة من باب تخییل • لاجرم میکوید مثنوی در نیابد حال پخته هیچ خام • پس سخن کوتاه باید والسلام
قال قدس سره مثنوی بند بکسل باش آزاد ای پسر • چند باشی بند سیم و بند زر • کر بریزی بحر را در کوزهٔ • چند کنجد قسمت یکروزه
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد • تا صدف قانع نشد پر در نشد • چون تنبیه بر طالب اصل کرد و تحریص بر طلب وصل نمود و
اشارت کرد بر آنکه نایافته قانع کشتن از قصور همت و قلت معرفت و عذر آوردن که پیشتر اوقات ضایع کذشت
و روز طلب بیکاه کشت مقبول نیست لاجرم طالب عاشق و مرید صادق را واجبست که چون قدم در راه طلب نهد اول بند
تعلقات بکسلد که کفته اند در بند هرچه باشی بندهٔ آن باشی چنانکه در اخبار صحیح آمده است از حضرت خواجه علیه السلام
که فرموده تعس عبد الدنیا و تعس عبد الدرهم و تعس عبد بطنه و تعس عبد فرجه و تعس عبد قمیصه یعنی هالک شد
هر که بندهٔ دنیا و درم کشت و هالک شد هر که بندهٔ شکم و بندهٔ شهوت و بندهٔ پیرهن خود کشت لاجرم میفرماید حضرت
مولوی که بند بکسل تا از بندکی اغیار بیرون آیی و آزاد باش تا بندکی یار را شایی که دوست بنده را
دیکری دوست نمیدارد و نمیخواهد که الشرکة عیب نظم تا بر نخیزی از سر دنیا و حب سفت • با یار خویشتن هوای
عاشق نشد در حرم دل وصال یار • بر غیر یار تا نکر اندیشه در غیب • اکرچه طالب دوست را مرجود در توتهٔ بلا میباید
کداخت و نقد کونین در قمار خانهٔ عشق بیکضربت می باید باخت ولیکن حضرت مولوی طریقهٔ ترقی منازل
الی الاعلی رعایت کرده اولا از بند سیم و زر بیرون امدن فرموده است و بلفظ پسر خطاب کرده تا معلوم شود
که در بند سیم و زر بودن مقام طفولیتست و اصل سیم و زر شکست و اصل شکل خاک و طفلانرا با خاک بازی سر و کار
باشد و لهذا در مثل آمده است که التراب ربیع الصبیان خاقانی فرماید ای خاکدان دهر تماشا که دلت • طفلی تو
تا ربیع تو دانند خاکدان • هم خال عیش زدو زان خال بیش • هم مادر حب تر زنده ان مادر جان • دیکر اشارت
بشما بر بنا بعنی که نظم بر رسته شود راه روحانی و سیست • تو خواه مصحف و سجاده کیر و خواه نماز • مجردان که
رفتند • بهردو کون نکردند چشم همت باز • به تخصیص تقیید معالم شهادت که اسفل جمیع عوالم است و تنکترین

۱۵۲

همه ناشی [illegible] و سبب حرمان از فیضان بحر فیاض الهی و موجب خسران از مصادفت فضل فیاض ناشی
چه فیض و فضل آن حضرت بمنزله دریاییست بی‌نهایت و طالبان بمثابه تشنگان متوجه بدان دریا و
مقید عوائق اند بمنزله صاحبان ظروف و اوانی مقید با دنی چون صاحب کوزه و کاسه و مقید
چون خداوند سبو و خم لاجرم هر کس از آن بحر بی‌ساحل نصیبی بقدر ظروف و اوانی خویش حاصل کند چنانکه
فرماید **متن** گر بریزی بحر را در کوزه ، چند گنجد قسمت یک روزه ، درین راه مستسقی دریا آشام میباید که با کاسه و کوزه
خم و سبو تشنگی او ننشیند پس ظروف و اوانی مقیدات و تعلقات بسنگ تجرد و تفرد دبشکند و بحکم تجرد فضل الهی
اضافه بیرون کند و خود را بیچون دانه در دریا اندازد و بکلی دل از هستی موهوم بپردازد ، آب سبو در جوی ریزد و
از سر جنبت و جو بحر زاخر بیاید تا بحر مواج بزبان تلاطم امواج با او گوید **نظم** درین ره گر بترس خود
بیفکنی کرد دنیا گو تو تو او نیی ، سر مویی ز تو با تو یافت ، درین ره در نگنجی گرچه مویی ، کم خود گیر تا جمله
روان شو سوی دریا زانکه جویی ، چو با دریا گرفتی آشنایی ، مجرد شو ز سر گیش دو تویی ، دویی را از یکی انگه شناسی
که تو دست از دو عالم باز شویی ، بانکه جوینده تشنه لب را درد طلب بران دارد که پایی از سر ساخته چون آب
خود را از سر کوه نخوت انداخته شکل در بر گرفته جوی جویان جانب دریا بیاید و کوزه جسم از شراب حرص و مستی
اغیار خالی دارد تا از آن بحر زخار پر شود ، هنوز ظروف کوزه او بیش از قسمت یکروز نباشد تخصیص
از آن بحر در آن کوزه نگنجد طالب را ازین وادی خونخوار از تشنه مردن و جان بدین تشنه بلا سپردن چاره نخواهد
بود چنانکه اگر صدف از آب دریا پر باشد قطره از آب نیسان در درون راه نیابد و از دیدار در و گوهر محروم شود
لاجرم میفرماید **متن** کوزه چشم حریصان پر نشد ، تا صدف قانع نشد پر در نشد ، یعنی از نیسان رحمت قطرات محبت
در صدف دل وقتی چکد که از تعلق اغیار خالی باشد و بحلیه قناعت حالی بود تا لآلی و گوهر از کنج القناعة
کنز لایفنی دریابد **للمولف** تا بسته بند صنع صانع باشی ، دلدار شهود دوست مانع باشی ، کنجی که فنا ندارد آنگه یابی
کز هر دو جهان بدوست قانع باشی ، پس کوزه تن و صدف دل از حرص و عیب بکلی پاک کردن کسی را دهند که
مستی بدرست عشق تواند چاک کردن چنانکه میگوید **متن** هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ، او ز حرص و عیب کلی پاک شد ، [illegible]
اشارتست بدانکه اقرب ترین طرق اتصال و دانا ترین ابر رفع وصال در توجه بحضرت ذوالجلال عشق است و اصل
این سخن آنست که پیشوایان طریق از سر تحقیق گفته اند که اگرچه الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق است اما اصول
جمیع طرق سه طریق بیش نیست یکی طریق اخیار و دوم طریق ابرار و سوم طریق شطار اما طریق اخیار آنست
که روندگان آن راه قرب جوار حضرت پادشاه بصلوة و صیام و حج و جهاد و صلاح و سداد جویند و واصلان
بدین طریق در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که بتصفیه باطن و تزکیه نفس و تبدیل اخلاق

قرب حضرت خلاق جویند و اگرچه واصلان بدین طریق از اول بیشتر اند اما ازین راه نیز از هزار یکی و از بسیار اندکی
واصل شوند و مدتی از اوقات بر سر تبدیل صفتی از صفات باید گذرانید چنانکه منقول از خواص پرسید که نفس
خود را در کدام مقام ریاضت میفرمایی و این راه پر آفت را که در هر قدمی هزار مخافتست چگونه می پیمایی گفت
سی سالست که نفس خود را در مقام توکل ریاضت میدهم فرمود که چون عمر خود در تبدیل صفتی از صفات فانی ساختی
و تا اکنون بتزکیه [illegible] نپرداختی پس تو کی در فنای حالی خواهی شد **مثنوی** نیست شو تا هستیت از پی رسد ، تا تو هستی هست در تو
کی رسد ، تا نگردی محو در ذل فنا ، کی رسد اثبات از عز بقا ، اما طریق شطار راه طایفه ایست که ایشان را
بکمند جذبه و براق عشق کشند و چون از جذبه و عشق در هم من دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی و تعلقات اغیار را
تماما بسوزد و سالک را هیچ سوز تجلیات احدیت بر افروزد تا ز کرد وجود بر خود فرو فشنید و گوید **نظم** شد عشاق
جست برک عدم ساختن ، گوهر دل از تف حجم غم ساختن ، بدرقه چون عشق کشت از پس تاختن ، تن فنا چون جمع کشت با کم
کم ساختن ، سالکان این راه از دادن جان نگریزند و از ننگ نام و ننگ نپرهیزند و در مخاطبه خویش گویند **نظم**
بیا که دانه لطف از و آلم مترس ، قمار خانه درا و ز ننگ نام مترس ، بیا بیا بشرابی و ساقیی که مپرس ، درآ درآ [illegible]
آن خوش سلام مترس ، شنیده که درین راه هم جان و دلبرست ، چو یار آب حیاتست زین پیام مترس ، چو عشق [illegible]
[illegible] بمیر پیش جمالش چو من تمام و مترس ، و باتفاق جمیع اهل الله ازین تو بکلی راهی نیست و قابل جذبه
عشق نیز از دل آگاه نیست چنانکه خواجه عبدالله انصاری میگوید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید پس باید
بکی که چون جذبه هستی سوز و عشق ظلمت افروز در افتقار سالک نیست پس سلوک این راه چگونه تواند کرد جواب
آورد [illegible] مامور بمباشرت اسبابست **للمولف** اگر کوشش [illegible] مستی مجوش ، بود [illegible]
و اگر کوشش باشد [illegible] ، بود [illegible] ، پس اگرچه دریافت جذبات عشق در افتقار سالک نیست اما
خانه دل را از اغیار پرداختن و از برای یار خالی ساختن باختیار اوست پس باید که آیینه دل را بصیقل ذکر یار
از زنگار تعلقات اغیار بزداید تا چون دلدار در آیینه دل او روی نماید بسلسله عشق بحرکت آید کما قال الشاعر **رباعی**
گر تو روی دل خود آینه سیما بینی ، چهره دوست در آن آینه پیدا بینی ، چون تو از ظلمت هستی بکلی باز رهی ، همه آفاق پر از نور
تجلا بینی ، و چون بیان کرد که سبب خلاصی از قیود و موجب سعادت شهود عشق است گویا محرک اقبال و باعث توجه
بدرگاه کبریا و جلال عشق قوی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب بعشق کرده میگوید **متن** شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما ، ای دوای نخوت و ناموس ما ، ای تو افلاطون و جالینوس ما ، درین دو بیت بعضی را از آثار عشق
اشارتی بیان میکند که بسیاری از رذایل و عیوب که از امراض مهلکه قلوبست بواسطه عشق دفع میشود و بعضی را از اصول
آن صفات ذمیمه که نخوت و ناموس است بتصریح ذکر کرد تا قرینه باشد بر سایر رذایل عام کرده [illegible]

وجلالت و عظمت منازعت در ردا و ازار حضرت کردگار است و هیچ احدی را در عظمت و کبریای ایزدی
منازعت نرسد اول کسی که نخوت ورزید ابلیس بود چنانکه گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین آدم ١٥٤
مسکنت ورزید و خویشتن را مقصر دید که ربنا ظلمنا انفسنا لاجرم سزاوار سر لقد اجتبا و لایق تاج اصطفا
ابلیس در خلاف فرمان اسجدوا و غرور پیش آمد لاجرم داغ وان علیک لعنتی الی یوم الدین بر پیشانی او آمد
آفات راه از ناموس برخیزد چنانکه میفرماید در موضع دیگر مثنوی کو دحق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته
و اول از عشق مجازی آنست که ازین دو بند محکم خلاصی دهد چنانکه مشاهده می افتد که پادشاهی کا
عشق غلامی غلامی اختیار میکند و کاشف این راز قصه محمود و ایاز است نظم هزار کوه جنون از
آن مجنون ما هزار شید برآورد آن گزین شیدا چو عشق چهره لیلی بدان همی ارزید ببین چه ارزد اسری بعبده
کمال قدس سبحان متن جسم خاک از عشق افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد عاشقا
کوه مست و خر موسی صاعقا بدانکه مبدا امر دولت و کمال و منشاء هر عزت و جلال عشق است سبب عروج
معارج ارتقا و موجب صعود بر اقصی مدارج اعتلا غیر عشق نیست حضرت عیسی علیه السلام تا در خلوتخانه تجرید و
تفرید از سر هستی رخت هستی در آتش عشق نسوخت چراغ قربت از نور بل رفعه الله الیه نیفروخت و در
بالش فلک چهارم بر متکای زرین آفتاب تکیه نزد و اگر تمامی انسلاخ از لباس وجود و تجرد از علایق
در یافتی و از مشاهده انانیت و شهود بیت افعال بخود بیرون آمدی وانی ذاهب الی ربی [illegible] مشاهده
اعلی الرفیق در وسط طریق باز نماندی و در فتاوی برون قبول شدی چنانکه حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوة
در مقام عبودیت انسلاخ کلی از قیود بشریت حاصل شد و بنور سبحات وجه احدیت ظلمت انانیت او زایل
گشت عنوان نامه معارج او و طغرای منشور مدارج او سبحان الذی اسری بعبده لیلا آمد لاجرم از حضیض
فرش باوج عرش و از تنگنای زمین بفضای دلگشای علیین و از زندان سرای خاک بافلاک طبقات
افلاکش رسانیدند تا انبیا و مرسلین در زمان ورود او آن عبور او انگشت تحیر بدندان گرفته نظاره گر
روی او میکردند و روحانیان از شکل عطری میسوختند و عقول و نفوس از روشنان فلکی مشاعل نور می
افروختند روح القدس را بجز بط کشتی او هزار نیاز و روح الامین را از جنیبت بری او ناز و فراز بیت
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه سلطان دم گرفته که ای قبله تا کجا بگذشته هفت چرخ و ز سیر به مستقیم
بگذشته از مسافت سدره منتهی زانسوی عرش رفته هزاران هزار میل خود گفته ارنی انزل و خود گفته
در شور در رسید و دید بچشم سر خلوت سرای قدرت بچون و بی چرا گفته تو دو هزار اشارت بیک نفس
بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا آورده روزنامه دولت در آستین مهر ش نهاده سوره والنجم اذا هوی
در کارخانه محبت هر کسی صدر نشین صفه محبوبیت نشود و هر که طالب ما باشد بیاید و هر که ما طالب او باشیم

بیارم آینه فضل خویش بنیه و آورده شد فضل او رتبه مشاهده کند چون موسی محب و طالب بود خود رفت
که لما جاء موسی لمیقاتنا لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک یعنی بنمای مرا تا به بینم گفتند لن ترانی ای موسی از
راه خود آمدی و خود را در میان دیدی نه بینی مرا این دولت بکسی ندهند که از در خود درآید نتوان کسی دهند
که از خود بدر آید رباعی با عشق جمال ما اگر منتفیی یک ذره فریب است گر برین در توئی تا با تو توئی نشت در ما نرسی
در ما توکجی رسی که در ما نرسی اما چون حضرت خواجه را علیه السلام که محبوب و مطلوب بود از راه حضرت بردند که
سبحان الذی اسری بعبده و از قاب قوسین در گذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هر چه لباس هستی حضرت
خواجه بود علیه الصلوة والسلام از سر وجود ش برکشیدند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و خلعت صفت رحمت در وی پوشانیدند
و از صورت سمت تجلی فرستادند چون صیبر(?) [illegible] محمد بود و چون فرستادند رحمت بود که و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین لاجرم در کمال وصول و رفع اثنینیت و اثبات وحدت این بشارت الیوم اکملت لکم
ضعفای امت را رسانیدند که براق همت هر کسی از منتهای آستانه بشریت بسدرة المنتهی وصال نتواند رفت
تا از وصول حضرت خداوندی بار و بهره ور نشود تا نام انجا سر بر عتبه حضرت خواجه کاینات ننهد و کمر طاعت او
بر میان جان نه بندد که انجا دو کان نیست یکانگی است هر که او را یافت ما را یافت که من یطع الرسول
فقد اطاع الله بیگانگی نیست تو مانی ما تو که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله بسیار کو در دعوی محبت اتباع
حبیب ما کنند سعادت درجه محبوبیت ما یابند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله لاجرم ایشان نیز
از جام شراب تجلی الوهیت بیخود گشته بهره از ین معراج یابند مصرع با خودشان نزد از ین قدح زنگی نیست چون
موسی بیخود آمد از دیدن آثار تجلی بر کوه طور بیخود گشت چون کجا هم بصفت خویش بود مغلوب آمد اما چون حضرت
محمد صلی الله علیه وسلم محو وجود فدای [illegible] کرده بود از مشاهده غرایب و عجایب کونین مغلوب نگشت که
لان الحق لا یغلب خوف از تلاطم امواج و خشیت از غرقه شدن در بحر سواح کسی راست که بر تخته وتابوت خوف
وجان نشسته باشد و دل در هستی موسوم بسته اما آنکه قطره وجود محو دریای شهود ساخته و از سودای عشق خود را
بیخودانه اندر بحر انداخته و از آفت هستی در پناه نیستی گریخته و در نظر ش از جوشش بحر ازل با دریای ابد آمیخته باشد
او را از غرقه شدن باکی نباشد بیت مرد بحری دایما بر تخته خوف و نفاق چونکه زو تخته فانی شد چو استغراق نیست
تا تو مشتاقی بدان کانا اشتیاق تو بجست چونکه معشوق [illegible] شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست عقل را معزول کردم و هوا را حد زدم کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق
تا عشق بدرقه نگشت جسم خاک تاج سر افلاک نشد و تا کوه طور در طور عشق رقاصی نکرد تجلی نیافت و تا از سنگی
اجزا باز نرست هر جزوی از اجزای او ترانه تجلیات جمال حق از سر حال رقاصی نکرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره
بدین معانی اشاره کرده میفرماید متن گر جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا • طور مست و خر موسی صاعقا • یعنی عشق که معلم فناست چون جان طور گشت
از شراب تجلیات مست شد و اجزای وجود بذل تجلی کرد که جعله دکا و از مستی او در همسایه او نیز بیدا گشت
بیهوش کرد آینه که و خر موسی صعقا و چون کشف این اسرار نازکی در آرد و این راز با سوز و گداز هم با
همراز و محرم دمساز در میان نمیتوان آورد می فرماید قدس سره **متن** با لب دمساز خود گر جفتمی • همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا • بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا • حضرت شیخ کبیر قدس سره در فواتح الجمال و فواتح الجلال آورده
که سمنون محب که در طریق محبت ذوفنون بود در مسجد شونیزیه با جمعی نشسته وعظ می فرمود نظر در اهل مجلس کرد
نظارگی دید و مستمع نیافت تعرفه از غفلت آن جمع بخاطر شریف او رسید روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت
شما میگویم آتش نفس او در نهاد قندیلها افتاد و در گرفت و همه بر هم زدند و از درستی قول آن بزرگ خود
خود بشکستند **نظم** آنان که نه با غم تو شادند • در عالم معرفت جمادند • زان مرده دلانند همچو حیوان کز مادر
طبع خود نزادند • هر کس بصورتی دیگر شد • خاصیت آدمش نهادند • این بیهده هر سری نتوان گفت • تا نور یقین کجا نهادند
دیگر هم از سمنون ذوفنون سخن محبت و سلسله تحریک جنون طلب کردند گفت کسی نمی‌یابم که محرم این بود از با شد و مستمع
شناسم که درین معنی دمساز کردد این انعام عام کالانعام را چه خبر از اسرار ابرار و این استنزادی ادراک
پیشان بر احوال اغیار سخن ارباب سر خراب عناصر و آرد چه فرق مدعی خاک بیزد و از چشم معنوی آب
و در گوش عام با دیست سموم آمیز و در دل خاص آتشیست باد انگیز آه که جگرم مرو لی فرغ ابن الجز غیبت
و هر بلبلی را آهنگ این صفیر نی **نظم** تر ابخاف چو هر کز نبوده است گذر • ز ما حکایت عنقا مجاز کیی باور
ناگاه مرغی چو دانه خود را از مقصوره پیش سمنون انداخت سمنون گفت حیوان صورت آدمی سیرت به از آدمی
صورت حیوان سیرت این مرغ را در سماع اسرار محبت قابل تر از اهل مجلس می بینم و با او سخن از محبت می گفت
و مرغ منقار بر زمین میزد تا از منقار او خون آمد و فی الحال جان بداد **ع** جان فشانی این چنین کن گر کسی
یحیی معاذ رازی هم از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر آمد تا وعظ گوید خلقی بسیار دید جمع آمده تا سامعی
ایشان نظر کرد قابلی ندید گفت ما را فرموده اند که با هر کس سخن بگویی و اکنون حاضر غیبت این بگفت و فرود آمد
نظم در معنی گران بها کم نیست • چون نیابدان سی بگویی و خموش • قیمت لعل چو من بی‌رخانه • چه نهی در دکان جو فروش
لذت طعام را گرسنه داند و قدر آب را تشنه شناسد **نظم** بیرون آمده نوش داروی سخن • ز تشنه دلان ناشناس طلب کن
پای مال بطالان را از درد عشق و سوز حال چه خبر و نابینایان مادر زاد را از کحل الجواهر ارشاد چه سود **بیت**
بی ذوق را به حال دهی وجه معرفت • بی دیده را چه میل کشی وجه توتیا • مرغ مشهد را دهان تلخ کند در بیابان
و صیت چشم رمیع کور نهم نکند **بیت** دلا تو شهد منه در دکان رنجوران • حدیث چشم مگو با جماعت کوران

الکبه اندک کردن به‌بیش نزدیکست • غذای دور بود از بو غذا دوران • یعنی نی در دمساز نفس نزند و عاشق بی محرم آن
سخن نگوید چنانکه بلبل بی دیدار گل غلغل نکند لاجرم میفرماید قدس سره **متن** چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت • و در بعضی نسخهای مثنوی این چهار بیت مسطور است و مضمون مثنوی **نظم**
دو دهان داریم گویا همچو نی • یک دهان پنهانست در لبهای وی • یک دهان نالان شده سوی شما • های و هوئی درفکنده در هوا • لیک داند هر که او را منظر است • که فغان این سری هم زان سر است • دم بدم این نای از دمهای اوست • های و هوی روح از هیهای اوست
درین ابیات اشارتست بر آنکه موجودات عالم شهادت ظلال اعیان ثابته علمیه‌اند و این اعیان بمنزله اشخاص حسی
چنانکه حرکات و سکنات سایه تابع حرکات و سکنات شخص باشد همچنین جمیع احوال موجودات تابع کیفیات اعیان
ثابته بود و چون محبت اولی که قابلیت ظهورش خوانند بحسب طلب اسما و صفات بزبان استعداد خویش نظام احکام
سلطنت خود را اقتضا میکند اختلاف در اعیان ثابته از وجهی لاجرم این محبت بمنزله آفتابیست از مشرق غیب الحقیقت بر
اعیان حقایق ثابته تافته و از تابش او بر این اعیان حقیقی نظام مختلفه موجودات خارجیه ظهور یافته لاجرم
موجود بمنزله نی است که دو دهان دارد یکی عین ثابته در علم الهی قبل از وجود مشهود در خارج و تعینات ربانی
و تجلیات سبحانی بمنزله لبهای نایی و محبت اولی یعنی عشق مطلق بامداد نفس رحمانی نوازنده این نی پس الحان
و نغمات و حرکات و سکنات که از این دهان یعنی از وجود مشهود در خارج بظهور میپیوندد از همان نغماتست که در آن
دهن نی بواسطه تصرف نایی و اقتضای نفس رحمانی حاصل شده است و حاصل این سخن آنست که تغایر تو در احوال از
تقلب اوست در شئون جمیع نظام و افعال اما مشاهده این حال کسی را دست دهد که در شهرستان کل یوم هو فی شأن
بنظاره شود تا دل او مظهر اسرار حق تواند بود لاجرم میگوید ما را دو دهانست همچون نی و لیکن یک دهان پنهانست
در لبهای وی لیکن باطن هر که سر حق را منظر است داند که فغان این سری هم از آن سر است و میگوید دمها اثر تصرف
نایی و کمال اقتدار روح قدسی از آنجا معلوم باید کرد که نالش این نی همین که فعل او از حیز اعتبار ساقط است
غلغله در آسمانها می‌افکند و در هر نغمه هزار گونه پرده دری از روحانیان میکند و طاعنان انجمن قیهار را آتش
غیرت می سوزد و نغمات عشق آمیز شور انگیز سر انی اعلم ما لا تعلمون را می آموزد بنگر کان دهان که با شکر لبهای او
آمیزش تمام دارد و وی او یک نفس بر نمی آرد عشاق بی‌نوا چگونه از نغمات او نسوزند و از پردهای او پرده دری
ننمایند و بر کوش دست افشانی نکنند و خرقه وجود بدست غمت چاک نزنند **نظم** عشق در پرده مینوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز • همه عالم صدای نغمه اوست • که شنید این چنین صدای دراز • سر او از زبان هر ذره • خود تو بشنو که من نیم غماز
اگر دیده دیده ات بینا کرده و گوش گوشت شنوا شود بعینی و بشنوی که **متن** دم بدم این نای از دمهای اوست • های و هوی
روح از هیهای اوست بلکه در حقیقت همه اوست و تو در میان هیچ نه • تو خود را بچشم او ببین تا جز او را نه بینی

چه اورا جز بچشم او نتوان دید **نظم** انکه ز دوست چشم طلب وانگهی لقا ـ زانرو که روی او بجز از چشم او ندید ـ واگر نظر با
انکلیس بدانی که **ع** بر نقش خود است فتنه نقاش ـ لاجرم گویی که **مثنوی** جمله معشوقست و عاشق پرده ـ زنده معشوق است
و عاشق مرده ـ چون نباشد عشق را پروای او ـ او چو مرغی ماند بی پروای او ـ شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری
میگوید مرگه که مخلوقی بنا مخلوقی قایم گردد آن مخلوق متلاشی شود چون حقیقت صافی گردد معنی عاریت بود
معنی چیست کنش ما و تو اگر تو تویی بحقیقت پس حق کو واگر حق است حق کی بود نه دو **نظم** من و تو کرد آدمی را
پی من و تو من بدی من تو ـ اینست معنی بیت اول که جمله معشوقست و عاشق پرده ـ ولیکن تا پرده صفت عاشق از میان
برنخیزد جمال باکمال معشوق از پس پرده پیدا نیاید وانی پرده جز بسطوت تجلی و فوران عشق زایل نشود لاجرم
میگوید **مثنوی** گر نباشد عشق را پروای او ـ او چو مرغی ماند بی پروای او ـ چه اگر عاشق خواهد که بقوت خود بعالم
معشوق رسد نتواند مثال این چنان بود که مورچه از هند قصد مکه کند و بپای ضعیف خویش قطع مسافت پیش گیرد اورا
بکعبه رسیدن محال بود اما اگر خود را بر بال کبوتری تعبیه سازد ببرکات و کات اجنحه مطهره او ممکن که برسد
توان مور ضعیفی که از هند امکان قصد مکه مقدسه وجوب داری اگر بپای ضعیف لشرب سر در بیابان بیهودی
نهی و خواهی که برسی محال است بلکه ضلالست بر ضلال **بیت** راهی که رهروان در آن پی ننهند ـ ای ارباب سرما بود
بریدن نتوان ـ اگر سعادت مساعدت نماید و مورچه وجود خود را بر شاه پر شاهباز آشیان قربت که آنرا
عشق خوانند بر بندد که او انجا نیست واز برای کمال نا قصان طبیعت انجانی شده است **مثنوی** این که میگویم بقدر فهم
تو دم اندر حسرت فهم درست ـ اگر از سر تحقیق نظر کنی ظهور و بطون عشق اقتضای عاشق و معشوق میکند و ظاهر
و منظوری او نام طالب و مطلوب پیدا میکند پس اگر ذوق اینی معنی عشق و جامی از شراب جانانه این جرعه فت در کشی هم
بزبان عشق در مخاطبه او گویی **لمولفه** ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو ـ هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو
با ما چو در آمیزی گویم زهر هستی ـ ما جمله تو ایم ای جان یا خود همگی ما تو ـ در کسوت هر دلبر هم جلوه تو بنموده ـ وز دیده هم
عاشق هم کرده تماشا تو ـ پر زمزمه بهر یالی کرد بهر دستی ـ با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو ـ از غیرتی و مستی صد و افروتی
برتر ز همه اشیا واندر همه اشیا تو ـ ای عشق تو یی عاشق در کسوت معشوقی ـ هم وامق شیدایی هم دلبر عذرا تو
گر ناز کنی با ما کامی بنیاز آیی ـ این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلا تو ـ از دیده هر غافل بنهاده تویی پنهان
و اندر نظر عارف پیوسته هویدا تو ـ با غمزه فتانت از بهر حسین الحق ـ ای گفته ای جان صد فتنه به تنها تو ـ گویا
چون اسرار بسیار گشته و اظهار حقایق از حد گذشت غیرت عشق دهان باز کرد و زبان مبیع افشای اسرار
دراز کرد و گفت چه اطوار بی هوشی می سپاری و عقل و هوش پیش و پس نیکاری **نظم** دیوار گوش دارد
آهسته تر سخن کن ـ ای عقل هم برو ره وایی دل بگیر ورا ـ الهذا که دو گیسو اند و غصه جیم اند ـ تا بشنوند چیزی گوینده گردد

پس حضرت مولوی قدس سره جواب میگوید **مثنوی** من چگونه هوش دارم پیش و پس ـ چون نباشد نور یارم پیش و پس
یعنی محب محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدار است چه غیرت معشوق آن اقتضا میکند که عاشق از غیر او نظر بکند
و در مجالی مظاهر جز نور جمال باکمال او را مراقبت ننماید زیرا که درین مقام مطرب نغمه سرای عشق را ترانه غیر
ازین نیست **مصرع** ان المحب لمن یهواه زوار ـ لاجرم درین حال عاشق را عاشق زمزمه غیر ازین نباشد که گوید **نظم**
تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم ـ تا گوش برگشودم آواز تو شنیدم ـ پس فکر و هوش بر پیش و پس گماشتن و اسرار راز
اغیار مستور داشتن کار کسیست که متصرف مملکت وجود او عقل دور اندیش و فهم و دانش کیش باشد اما بی دلی که از غلبات
محبت و سطوات مودت محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدار باشد و عنان عقل گسسته و کلیت وجود در عشق پیوسته بود
هر چه گوید بدو گوید و هر چه شنود ازو شنود پند خرد در گوش نکند و بی دستوری عشق سخن نگوید و بی فرمان او خاموش
نکند **لمولفه** چو عشق در سخن آرد چنین سوخته را ـ بخویشتن نتوان کرد او خموش کند ـ صاحب مالیخولیا را وسواس بر آن
داشت که کاتبی بر گردن بیچاره زد بیچاره بخجل بپوست صاحب مالیخولیا گفت آواز چاقی که ازین کار پیدا شد از
دست من بود یا از گردن تو بیچاره در دم گفت **ع** تو که بیدردی درین اندیشه کن ـ که مرا جز آن درد کردن هست که
پروای فکر کردن نیست **بیت** پیشتر از بینا چشم دلم راه صلاح میدید ـ خاک در چشم دل مصلحت اندیش زدند ـ آری بعضی از اطوار
عقل آزموده ایم و دو روزی بچو تو عاقل بوده **نظم** همیشه من چنین مجنون نبودم ـ ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی ـ چنین دیوانه و مفتون نبودم ـ درین بودم که اینچون تو آنی چون ـ چنین حیران ابن بیچون نبودم
ولیکن چون آینه مجلا روی با آفتاب آرد و آفتاب بسطوات لامع بر او کار کرد شعاع آینه غماز اشعه افتاب شود هم
کیفیت ظهور افتاب ز رست و آینه قابلی پیش نیست **شعر** ظهرت شمسها فغیبت فیها ـ فاذا اشرقت فذاک شروق **مثنوی**
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ـ آینه غماز نبود چون بود ـ آینه دانی چرا غماز نیست ـ زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
اگر منکری غافل و جاهلی نیز دل اعتراض کند که این آینه را همه را جلوت و لی هیچ شبهه و افتاب را مقابل و
با وجود آن صاحب آینه صبوری است و آینه اش از غمازی دور است تو ج اناصبوری وی قراری و معلوم گشت
حقایق و اسراری سینه باید هر آینه هر آینه پذیرای نور نتواند بود واز رخسار منظور حکایت بجا نبود کرد
تا زنگار از رخسار آینه دور نشود پذیرای پرتو نور نگردد لاجرم آینه جانت از آن روی غماز نیست که زنگار
حاسواد از رویش ممتاز نیست پس بمقتضای فرمان حضرت خواجه علیه السلام که میگوید لکل شیء صقالة و صقالة القلب ذکر الله
مثنوی بچو آهن گرچه تیره هیکلی ـ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ـ تا آینه ات مظهر تجلیات جمال و مظهر انوار کبریا و کمال
که گفته اند **نظم** معبد رویی دولت معطاز ـ زو تجلی ترا شکیبا نه ـ زیرا که پیش محبوب هیچ چیز محبوب تر از آینه نیست
از آنکه جمال باکمال معشوق که خود در وی مشاهده کند و بر خوردار ی از حسن خود بواسطه او یابد و لهذا قال الله تعالی

یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و سلامت او عبارت از صفای اوست لاجرم نظم ۱۹۰
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام • چون روی آینه که ز نقش و نگار نیست • چون ساده گشت نقش همه نقشها در اوست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست • چون روی آهنی ز صفا این منیر یافت • تا روی دل چه باشد کاز اغبار نیست
پس چون معشوق نظر در آیینه دل عاشق اندازد و حسن جمال خویش مشاهده کند عاشق جمال خویش گردد که
ان الله جمیل یحب الجمال نظر از آیینهٔ دل عاشق برندارد و با آینه طریقهٔ عشقبازی آغاز نهد و دیگر بحال خویش نپردازد
لاجرم عاشق پر نیاز با هزار سوز و گداز در مخاطبهٔ دلنواز گوید غزل ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه • ما را نگاه در تو ترا
اندر آینه • تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش • تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه • در شرح دیباچه کتاب که بمنزله سبع
مثانی مفصل الخطاب است اکتفا بدین قدر کنیم زیرا که بتوفیق ربانی امثال این معانی در موضعش مشروح خواهد شد و غرض
از ایراد این کلمات اشارت بدان غرر مقالات و درر دلالات بود ع ز انبار کف [illegible] عرضه کنند اندر شرا و
القلیل یدل علی الکثیر و الجرعة تدل علی الغدیر و الحفنة تدل علی البیدر الکبیر و الحمد لله القدیر و الصلوة علی نبیه الحبیب

قال قدس سره **داستان عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن کنیزک را و رنجور شدن او و تدبیر کردن پادشاه در صحت او**

بشنوید ای دوستان این داستان • خود حقیقت نقد حال ماست آن • یعنی ای دوستان
صادق و یاران موافق و انیسان محرم و جلیسان محرم که دست ارادت دامن جان شما بر تافته و مشام دل
شما از شمایم گلزار حقیقت یافته است بشنوید و بدانید که رباعی آنرا که دل از عشق مراثری باشد • هر قصه که گوید
همه دلکش باشد • تو قصه عاشقان همی کم شنوی • بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد • ترا از بیان هر قصه
اینست و در ضمن هر حکایتی کنایتی و در اثنای هر اشارتی بشارتی غرض ارباب حقایق حکایت گزاری نیست
بلکه در تحت هر نقطه نکته ایست و در ذیل هر معنی تنبیهی و اصل حکایت آنست که پادشاهی و شهنشاهی از ملوک
سلطنت اکاسره [illegible] عاشق کنیزکی پری پیکر شد و بر
روی او از سلسله موی او آشفته تر گشت مصرع آن کنیزک از قضا بیمار شد • تا بداند که هیچ راحتی بی جراحتی و
هیچ [illegible] بی محنتی و هیچ خرمی بی غمی و هیچ گلی بی خاری در دست [illegible] نظم آسوده جوی که کسرا ز بر [illegible]
اسباب این مراد فراهم نیامدست • از موج غم نجات کسی را نشد هنوز • بر شط کون و موج عالم نیامدست
اسباب بی غمی و منشور مسلمی نصیبهٔ فرزند آدم نیست و گوهر نیل جمیع مرادات در خزینه عالم [illegible]
متن آن یکی خر داشت پالانش نبود • یافت پالان گرگ خر را در ربود • کوزه بودش آب می نامد بدست • آب را چون یافت خود کوزه شکست
شاه مملکت رشاد و سرور سریر سداد طبیبان حاذق را از اقاصی بلاد جمع کرد و گفت این محبوب ناگزیر و
مطلوب دلپذیر و جان جان و مایهٔ درمان منست متن جان من سهلست جان جانم اوست • دردمند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا • برد گنج و در و مرجان مرا • طبیبان گفتند در طریق معالجه جانبازی کنیم و در اسعاف مآرب

شاه چاره سازی نماییم متن هر یکی از ما مسیح عالمیست • هر المی را در کف ما مرهمیست • گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر • و از روی بطر یعنی از شدت فرح و نشاط و غایت ذوق و انبساط تعلیق [illegible] ترک
کردند و چون منشاء این سیئه از قساوت قلب بود لاجرم عجز از حکیمان ظاهر گشت چنانکه میفرماید قدس سره متن
هر چه کردند از علاج و از دوا • گشت رنج افزون و حاجت ناروا • از قضا سرکنگبین صفرا فزود • روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت • آب آتش را مدد شد همچو نفت • آن کنیزک از مرض چون موی شد • چشم شه از اشک خون چون جوی شد
سستی دل شد فزون و خواب کم • سوزش چشم و دل پر درد و غم **ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و خواب دیدن پادشاه [illegible] را و حاصل شدن مراد او** شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید • رفت در مسجد سوی محراب شد • سجده گاه از اشک شه پر آب شد • چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا • کای کمینه بخششت ملک جهان • من چه گویم چون تو میدانی نهان • ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه • اگرچه بحکم کفی علمک عن السؤال [illegible] نظم چونکه [illegible] حاجت
[illegible] • چو نخواست چه حاجت سؤال • لیک فرموده که ناله و زاری و عجز و بیچارگی را در پیش بارگاه [illegible]
هست [illegible] بیچاره ام و چاره ساز تویی و ما همه نیازمندیم و بی نیاز تویی متن چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش • در میان گریه خوابش در ربود • دید در خواب او که پیری رو نمود • گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست • یعنی در میان گریه و زاری و عجز و بیچارگی خواب بر بیداری غلبه کرد مصرع زهی مرتبه خوابی
که به ز بیداریست • از مددگاری بخت بیدار و دولت جوان در خواب چنان دید که پیری می آید و ما بنجاح مطالب و
اسعاف مآرب بشارت میداد که فردا طبیبی حاذق و امینی صادق از غیب خواهد رسید قدوم شریف آن [illegible]
متن در علاجش سحر مطلق را ببین • در مزاجش قدرت حق را ببین • بود اندر منظره شه منتظر • تا ببیند آنچه بنمودند سر
چون میعاد علامات نزدیک آمد و روز شد و آتش خورشید افروز گشت پادشاه گفت [illegible]
صباحی چو دیدار دلدار غائب • منور چو رخسار معشوق زیبا • معطر چو انفاس عشاق طالب • شاه آنگاه [illegible]
بر منظر منتظر نشسته بود که ناگاه مثنوی دید شخصی فاضلی پرمایه • آفتابی در میان سایه • میرسید از دور مانند هلال • نیست بود
و هست بر شکل خیال • میفرماید که خیال اگرچه نیست وش است اما بنای همه کارهای دنیی بر اوست بلکه اطفال [illegible]
در بدایت [illegible] خیالات [illegible] نتوان پرورد و غذای جان طالب از صورت بی نظیر و معنی دلپذیر [illegible]
چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف همدانی [illegible] باز میگفت که در خدمت شیخ [illegible] بودم بر سر سفره خانقاه
با اصحاب طعام میخورد ناگاه از خود غایب شد بعد از ساعتی چون با خود آمد ازان حال ازو سوال کردند گفت آن ساعت
حضرت خواجه را علیه السلام دیدم که آمد و لقمه در دهن من نهاد خواجه امام یوسف فرمود که تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقه
یعنی گفت این خیالها باشد که اطفال طریقت را بدان پرورند [illegible] متن

نیست وش باشد خیال اندر روان · تو جهانی بر خیالی بین روان · بر خیالی صلحشان و جنگشان · وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست · عکس مه‌رویان بستان خداست · آن خیالی که شه اندر خواب دید · در رخ مهمان همی آمد پدید 162
یعنی خیالی که پادشاه در خواب دید در طلعت همایون مهمان غیبی مشاهده نمود و از برای تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام
مهمان غیبی خویش چون حاجبان پیش رفت متن هر دو بحری آشنا آموخته · هر دو جان بی دوختن بر دوخته · گفت معشوقم تو
بودستی نه آن · لیک کار از کار خیزد در جهان · ای مرا تو مصطفی من چون عمر · از برای خدمتت بندم کمر در خواستن توفیق
از خداوند ولی التوفیق در رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن ضررهای بی ادبی از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از لطف رب · یعنی باید که بهر جای مراعات و پیرایه هر کار آمنت ادب نماید هیچ جامه کمالی بی سوزن
ادب دوخته نشود و هیچ چراغ اقبالی بی روغن ادب افروخته نشود و هیچ صوفی بی ادب صدر نشین صفه صفا نباید که
النفس فکلها آداب و هیچ طالب بی ادب راه بر حد کبریا نیابد که فطوبی للطالب المؤدب و حسن مآب متن
بی ادب تنها نه خود را داشت بد · بلکه آتش در همه آفاق زد · چنانکه در میان قوم موسی چند کس از لیام در شداید تیه
و محن بلوی از فرود آمدن من و سلوی شکر گزاری نکردند و امتثال قول باری ننمودند که میفرماید یا بنی اسرائیل اذکروا
نعمتی التی انعمت علیکم و از سر نادانی با وجود مائده و خوان آسمانی مصرع بی ادب گفتند کو سیر و عدس کما قال الله
و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها
و بصلها متن نان و خوان از آسمان شد منقطع · بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع · باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق · باز گستاخان ادب بگذاشتند · چون گدایان زله‌ها برداشتند · مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده · لابه کرده عیسی ایشان را که این · دایمست و کم نگردد از زمین · بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری · زان گدا رویان نادیده ز آز · آن در رحمت بر ایشان شد فراز · و همچنین بسبب جمیع آفات
بی ادبی ارباب زلات و اصحاب عثرات بوده چنانکه میفرماید متن ابر برناید پی منع زکات · وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم · آن ز بی باکی و گستاخیست هم · هر که بی باکی کند در راه دوست · ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک · وز ادب معصوم و پاک آمد ملک · بد ز گستاخی کسوف آفتاب · شد عزازیلی ز جرأت رد باب · حال شاه و مهمان
بر کو تمام زانکه پایانی ندارد این کلام · ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواب دیده بود شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود او لیک بس درویش رفت · یعنی پادشاه از سر کبر و منی کناره کرد و از سر تواضع و ادب بآن آرزوی جان
چون ابلیل طبیب اورا در کنار گرفت · مولفه خوشا آنکه از بهر یاری نگفت · کناری گرفت و کناری گرفت · بعد از آن متن
گفت ای نور حق و دفع حرج · معنی الصبر مفتاح الفرج · ای لقای تو جواب هر سؤال · مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست · دست گیری هر که پایش در گلست · یعنی ای ترجمان اسرار دل و ای دستگیر هر مبتلا در حضیض
آب و گل متن مرحبا یا مجتبی یا مرتضی · ان تغب جاء القضا ضاق الفضا · یعنی اگر تو غایب شوی مخطورات قضا

بیاید و فسحت و سعت فضا به تنگی مبدل شود متن انت مولی القوم من لا یشتهی · قد ردی کلا لئن لم ینته · یعنی تو خداوند
قومی هر که ترا برغبت نخواهد به تحقیق هلاک شود و وای بروی اگر از این سیر باز نگردد · بردن پادشاه آن ولی را در حرم
خانه و عرض کردن احوال و نبض چون گذشت آن مجلس و خوان کرم · دست او بگرفت و برد اندر حرم · بعد از آن در پیش
رنجورش نشاند · قصه رنجور و رنجورش بخواند · و دلوان اطبا برو فرو خواند طبیب الهی بعد از مشاهده اسباب و
علامات آثار محبت برچنین آن بی سیرت ملک صفات معاینه دید متن گفت هر دارو که ایشان کرده اند · آن عمارت نیست ویران
کرده اند · بی خبر بودند از حال درون · استعیذ الله مما یفترون · درد کانرا طبیب تن چه شناسد و رنج روان را حکیم
بدن چه داند متن دید از زاریش کو زار دلست · تن خوشست و او گرفتار دلست · عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل · علت عاشق ز علتها جداست · عشق اصطرلاب اسرار خداست · و معترض را نرسد که گوید که عشق
مجازی چگونه اصطرلاب اسرار الهی و سبب مشاهده انوار پادشاهی تواند بود که میگوییم که متن عاشقی گر زین سر و گر زان
سرست · عاقبت ما را بدان سر رهبرست · نه اسپ توسن را اول اخفا چنان زین خویش نهند و چون رام شود زین بود و زربخش
بزین پادشاه دهند و نه از انبیا بیت غازی به دست پور خود شمشیر چوبین میدهد · تا در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود · آن عشق بار حمان بود چون آخر آید ابتلا · عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد ابتدا
شد عشق او عشق خدا میکرد بر یوسف قضا · آه که حکم کنوز حقایق در خور فهم خلایق نیست و دفاتر و اوراق در شرح
اسرار عشاق قاصرست و عقل در ادراک احوال جان فشانان قاصرست و قال اشعاره قدس سره نظم
عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست · هر چه گفت و گوی عشق آن ره عشاق نیست · شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق
اندر ابد · این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست · تا به حضرت مولوی میفرماید متن هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن · گرچه تفسیر زبان روشنگرست · لیک عشق بی زبان روشنترست · چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت · عقل در شرحش چو خر در گل بخفت · شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت · آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب · اگر چه سایه از آفتاب نشانی میدهد و از سایه بوجود آفتاب استدلال توان کرد
اما مشاهده آفتاب جهانتاب بی آفتاب میسر نشود مصرع با آفتاب توان کافتاب کجاست · تا چه حضرت میفرماید قدس سره متن
از وی ار سایه نشانی میدهد · شمس هر دم نور جانی میدهد · پس تعریف عشق از طریق مقال بمنزله تعیین آفتابست از ظلال
بلکه این تمثیل از ضیق عبارت و قصور اشارت چه وجود خارجی شمس محسوس است و امثال و افراد او را
وجود در ذهن مقصور اما جایی که پرتو آفتاب عشق نتابد ممکن نیست که از ملاحظه معرفت او بهره یابد که شعر
لا یعرف الشوق الا من یکابدها متن در تصور ذات او را گنج کو · تا در آید در تصور مثل او · چون در میان پیر و مرید صادق
همان طریقه معشوق و عاشقی است و وظیفه مرید عاشق آنکه در هر فرح جمال دوست بیند و از هر موجودی نام او شنود
پس او وجود ذکر شمس چگونه حضرت مولوی را یاد شمس تبریزی بخاطر نیاید و یعقوب جان مشتاقش که در بیت الاحزان

اشتیاق میسوخت. چگونه بوی پیرهن یوسف خویش نیابد لاجرم میگوید متن واجب آمد چونکه آمد نام او . شرح
رمزی از انعام او . این نفس جان دامنم برتافتست . بوی پیراهان یوسف یافتست . کز برای حق صحبت سالها . باز گو حالی از آن خوش حالها ١٦٤
تا زمین و آسمان خندان شود . عقل و روح و دیده صدچندان شود . باز میفرماید متن لا تکلفنی فانی فی الفنا . کلت افهامی
فلا احصی ثنا . یعنی بیان آن جانان حال از طریق مثال بر من تکلیف مکن که وجود من غرق بحر فناست و مرا بالکلیه
افهام کلیل چه یارای احصای ثناست متن کل شیء قاله غیر المفیق . ان تکلف او تصلف لا یلیق . یعنی هر کلامی که غیر هشیار
بگوید اگر تکلف و تصلف کند سزاوار و زیبا نباشد متن من چه گویم یک رگم هشیار نیست . شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر . این زمان بگذار تا وقت دگر . باز باعث عشق و داعیه شوق میگوید شرح او
... را جایع مگذار و وقت را که سیف قاطعست ضایع مگذار متن قال اطعمنی فانی جایع . واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق . نیست فردا گفتن از شرط طریق . تو مگر خود مرد صوفی نیستی . هست را از نسیه خیزد نیستی
باز در جواب میگوید سر یار از اغیار پوشیده بهتر و اداء سر دلبران در حدیث دیگران خوشتر باز داعیه شوق و
طلب اظهار کرده میگوید متن پرده بردار و برهنه گو که من . می‌نخسپم با صنم با پیرهن . دیگر باره در جواب می
فرماید متن گفتم ار عریان شود او در عیان . نه تو مانی نه کنارت نه میان . آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
برنتابد کوه را یک برگ کاه . آفتابی کز وی این عالم فروخت . اندکی گر پیش آید جمله سوخت . هر گدایی خود را لایق وصل
شاهی نباید دید و بار کوهی را برگ کاهی نشاید کشید آفتاب عالم افروز از جهت قرب جهانسوز گردد متن
فتنه و آشوب و خونریزی مجو . بیش ازین از شمس تبریزی مگو . این ندارد آخر از آغاز گوی . رو تمام این حکایت باز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک چون حکیم از این حدیث آگاه شد و از درون هم
شاد شد . بعد از آن بعرض شاهی رسانید که خانه را از خویش و بیگانه خالی سازد و بام و در از حارس
و دربان بپردازد و چون بر موجب فرمان او متن خانه خالی ماند و یک دیار نی . جز طبیب و جز همان بیمار نی . دست بر
نبض کنیزک نهاد و از اوطان مالوفه و مساکن مشعوفه از اقارب و معارف او استفسار میکرد و بطریق داستان
از حال دوستان باز می پرسید تا در ذکر کدام موضع شریف یا از یاد کدام یار لطیف در مزاج انحراف و در نبض
اختلاف پیدا شود و خار خلیده دل آن کلمه که ظاهر شود اگر درد چه راه بردن بجان و دل امری صعب و کاری
مشکل است متن چون کسی را خار در پایش خلد . پای خود را بر سر زانو نهد . وز سر سوزن همی جوید سرش . ور نیابد
میکند با لب ترش . خار در پا شد چنین دشوار یاب . خار در دل چون بود واده جواب . خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی . آن حکیم خار چین استاد بود . دست میزد جا بجا می آزمود . زان کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان . و کنیزک نیز از حال مواطن و مساکن و منازل و مراحل خبر میداد و نبض بر او نبض
حال و رخساره بهمان حال بود تا که نام سمرقند بر زبان راند و ذکر آن دلبری که در سمرقند داشت آغاز کرد

و چون نام زرگری که در سمرقند بود رخساره او متغیر شد متن نبض جست و روی سرخ و زرد شد . کز سمرقندی زرگر
فرد شد . گفت بازرگان ازانجا آورید . خواجه زرگر در آن شهرم خرید . در بر خود داشت شش ماه و فروخت . این بگفت و از
آتش غم برفروخت . چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت . اصل آن درد و بلا را باز یافت . لاجرم کنیزک را تسلی
نمود و وعده‌های شیرین فرمود و گفت متن شاد باش و فارغ و ایمن که من . آن کنم با تو که باران با چمن . من غم تو میخورم تو غم
مخور . بر تو من مشفقترم از صد پدر . و لیکن شرط این راز نهفتن است . و در میان این درد با کس نگفتن که قال متن
هان و هان این راز را با کس مگو . گرچه از تو شه کند بس جست و جو . چونکه اسرارت نهان در دل بود . آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت . زود گردد با مراد خویش جفت . دانه چون اندر زمین پنهان شود . سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان . پرورش کی یافتندی زیر کان . باری آن وعده‌های آن حکیم رنجور را ایمن از بیم گشت از آنکه
وعده اهل دل گنج روانست و وعده نا اهل رنج روان چنانکه میفرماید متن وعدهٔ اهل کرم نقد روان . وعدهٔ نا اهل شد
رنج روان . آن حکیم مهربان چون راز یافت . صورت رنج کنیزک باز یافت . بعد از آن بسمع اعلی رسانید که زرگر را حاضر
باید کرد تا این درد را دوا و این رنج را شفا حاصل آید چنانکه میفرماید متن مرد زرگر را بخوان از شهر دور . با زر و
خلعت بده او را غرور . چونکه سلطان از حکیم آن را شنید . پند او را از دل و جان واخرید **فرستادن پادشاه رسولان را به**
احضار زرگر از سمرقند شه فرستاد آن طرف یک دو رسول . حاذقان و کافیان بس عدول یعنی پادشاه نیز رسولان را
با محامد و تحایا با اضعاف تحف و هدایا بسوی سمرقند فرستاد و زرگر را با خلعت و زر فریب داد متن تا بیاید زرگر
از روی رضا . هم بپای خویش تا سوء القضا . و چون شرف ملاقات دریافت پادشاه در الطاف و اعطاف
رفع درجات او دقیقه فرو نگذاشت و باشارت حکیم کنیزک را تسلیم کرد چنانکه میفرماید متن شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را . مدت شش ماه میراندند کام . تا بصحت آمد آن دختر تمام **در بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد**
زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس بعد از آن حکیم از برای زرگر شربتی بساخت که از خوردن آن همچون زر در بوته
گداخت و چون رخساره گلگون او زرد شد دل آشفته دختر از عشق او سرد شد متن عشقهایی کز پی رنگی بود . عشق نبود
عاقبت ننگی بود . چونکه زرگر از مرض بدحال شد . ... شخص او چون ... شد . گفت من آن آهوم کز ناف من . ریخت این صیاد
خون صاف من . بر منست امروز و فردا بر ویست . خون چون من کس چنین ضایع کیست . گرچه دیوار افکند سایه دراز . باز گردد سوی او
آن سایه باز . این جهان کوهست و فعل ما ندا . سوی ما آید نداها را صدا . این بگفت و هم در آن دم جان بپرد . آن کنیزک کز غم او جان ببرد
این بگفت و رفت در دم زیر خاک . آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک . زانکه عشق مردگان پاینده نیست . زانکه مرده سوی ما آینده نیست . عشق زنده
در روان و در بصر . هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر . عشق آن زنده گزین کو باقیست . وز شراب جانفزایت ساقیست . عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا . تو مگو ما را بدان شه بار نیست . با کریمان کارها دشوار نیست . تمامی حکایت این بود که بنظم
پیوست . و در اثنای تقریر بعضی از غرایب نکات نیز اشارت بتقدیم رسید و مقصود از ایراد این قصه آنست که چون
سالک طریق حق و ... واجب الوجود مطلق را از سعی کامل ... و طالب ...

واجبست باید که اعتقاد او در حق اهل کمال بهر قولی از اقوال و بهر فعلی از افعال اختلال نپذیرد و عیار اخلاق
ایشانرا بمحک عقل خویش نیازماید و در شناختن حقایق اعمال و اسرار احوال ایشان بر فطانت و کمال دانش خود
افتخار نکند چه حضرت موسی با وجود عظمت و جلالت و شرف مکالمه حق و مرتبه رسالت سر افعال خضر را نشناخت
صد درستی در شکست کشتی ندید و هزار حیات تازه و منافع بی اندازه در کشتن طفل مشاهده نمود متن وهم موسی
با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر آن گل سرخست تو خونش مخوان مست عقلست او تو مجنونش مخوان در بیان
آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس فتامل فیما یلیه کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله میفرماید که لاجرم تو مپندار که رضای
پادشاه در کشتن زرگر بی جرم و گناه از جهة غلبات شهوت بود بلکه بالهام خطاب حق و بچو فرمان پادشاه مطلق
داد و حکم الهی نیز بفرمان و الهام پادشاهی مباشر آن فعل قیام نمود ابرهیم خلیل بی فرمان ملک جلیل قصد
بکشتن اسمعیل نکرد متن آنکه از حق یابد او وحی و جواب هرچه فرماید بود عین صواب آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست همچو اسمعیل پیشش سر بنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد عاشقان جام فرح آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند و اگر خدا نکند این پادشاه
برای قضای وطر خون این بی گناه روا داشتی و اگر آن حکیم از برای مال و جاه و عظمت و دستگاه
آن بی گناه کاشتی هرگز زبان بذکر ایشان نیالودمی و از مدح چنان اشقیا محترز بودمی متن می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی این چنین کشتن بصورت حیات و موجب رفعت درجاتست متن طفل میلرزد ز نیش
احجام مادر مشفق از آن غم شادکام نیم جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد قصه
ترا در ضمن قصه از روی ظاهر بود انیست و تقریب این حکایت بدان جهت که متن آینه دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار
از رخش ممتاز نیست و صحت اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی صورت عالم صغیرست و از روی معنی
عالم کبیر و هرچه در آفاق مشهودست نظیر او در انفس موجود که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم میشاید که پادشاه
عبارت از روح انسانی باشد و کنیزک عبارت از نفس که در عروج و رفع باعلا مقامات از نقایص مدارج اعلا مدد
کاری بی نظیر و مجبوبی ولیده است اگر تزکیه باید که قد افلح من زکیها و نیز مانعی عظیمست از نیل سعادت بجهت
اگر مبتلا باشد بضلالت و غوایت که وقد خاب من دسیها بلکه بحکم حدیث حضرت نبوی علیه التحیة الرحمن ابدی
دشمن آنست که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و سرمایه ضلالت و اصل جهالت نفس و مرض دشوار علاج او
سبب انحراف مزاج او محبت دنیای دون و عشق جهان بوقلمونست پس زرگر عبارت از دنیا باشد و آن حکیم الهی
عبارت بود از روح القدس که روح انسانیه استفاضه از وی میکند لاجرم بمقتضای آنکه در ابتدای قصه فرموده که
خود حقیقت نقد حال ماست آن معنی آنست که روح انسانیه که پادشاه و متصرف مملکت جسمانیست در طریق کمال متوقف
متقال بوده کاری و بیاری نفس که مظهر صفات جلالست احتیاج دارد بلکه عاشق زار و مبتلای بیقرار اوست
نفس نیز از آنجا که مقتضای اصل جبلت اوست عاشق آرایش دنیای دون و محب نمایش جهان بوقلمونست

که بمنزله زرگرست و قوای عقلانی و تدبیرات انسانی که بمنزله اطبا اند از علم قتابین دا به تفضل غافل و در طریق
معالجت او جاهلند بل معالجه او بفیض فیاض نامتناهی روح القدسست کما اشار الیه النبی علیه الصلوة والسلام
ان روح القدس نفث فی روعی و همو روح قدسی از اثر فضل ربانی و جذبه رحمانیست چنانکه میفرماید بیت
چاره میکند ما در تن عیبها که نانی نشانی نیابد نشانی نخوتنه چالاکی نبو تو خیالی رسته نا نماند حقائق نهانی
ایها النفس کالی بهر دم کیاست کشته میغم شنبه برسیم که دانی همچو عقل کلی که آن عقل کل را بهر دم کس بسکند مستعانی
گر آن عقل کل شود جهل کلی گر آبی نیابد ز رنج معانی پس آن حقیقت طبیب ربانی جذبه رحمانیست که علاقه دار
آن جذبه بجانی است از دار غرور و اطلاع بر آنکه دنیا در جنب حضرت کبریا اندکست لاجرم امثال طبیب الهی
زرگر را بدین معصیت و بوم تقدیری که باشد افعال اهل الله را بر افعال خویش قیاس کردن خطاست چنانکه
میفرماید متن تو قیاس از خویش میگیری و لیک دور دور افتاده بنگر تو نیک حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان
و از قیاس بعینه بدان مانند که مرد بقالی طوطی صاحب بقال داشت که در خطاب آدمیان ناطق و در نوای طوطیان
صادق بود و در حالت غیبت بقال دکان نگاه داشتی و بیگانه را در دکان تصرف کردن نگذاشتی روزی بقال غایب
بود و طوطی در دکان بگله و بازی مشغول گشته از گوشه بگوشه میگریخت که ناگاه بشیشها رسید و شیشهای
روغن گل و بادام بریخت بقال چون آمد متن دید پر روغن دکان و جامه چرب بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چند طوطی از سخن خاموش بود و بقال از آتش حسرت در جوش که ناگاه درویشی میگذشت که سری نداشت چون موی
از پشت طوطی بزبان آمد و گفت متن از چه ای کل با کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی از قیاسش خنده آمد خلق را
چون خود پنداشت صاحب دلق را دیگر میفرماید متن کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد اری بسا اوان معجزه موسی را قیاس بر سحر خویش کردند و چندین هزار رجال و عصا بر آوردند
اما عصا بر گرفتن معجز بود سحر از دها کرد باید قضا حضرت موسی علیه السلام افعال حضرت خضر را بمعیار ظاهر شریعت و
بمیزان حکم طریقت بسنجید و اسرار حقیقت را که مستفاض از علم لدنی بود در تحت افعال او مشاهده نمود و همچنین معجزات عیسی
علیه السلام مشابه فعل خویش دیدند و فرار کاملان سر افعال او نشناختند و در حقیقت سبب کم رهی ارباب غوایت از طایفه
مراتب بلند اینان قیاسات مع الفارق بوده است چه انبیا و اولیا را از روی صورت و بعض افعال مشابه خویش دیدند
علیهم السلام متن همسری با انبیا بر داشتند اولیا را همچو خود پنداشتند گفته اینک ما بشر ایشان بشر ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما هست فرقی در میان بی منتها هر دو گون زنبور خوردند از محل لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب هر دو نی خوردند از یک آبخور آن یکی خالی شد و آن پر شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین دو کس از یک طعام خورند از یکی بخل و حسد زاید و از یکی
نور و ... آید و سلطنت یکی ملکت بیکی را سبب عبودیت درگاه کبریا کرداد و آن یکی را واسطه دعوی الوهیت و موجب کبر
و ریا شود در نماز و روزه و حج و جهاد و سایر احکام رب العباد منافق با موافق همراه اما یکی را سبب قرب درگاه الله

و دیگری را منصب زیادتی بعد از حضرت شاه متن هر چه هم بکنند بر زنیم - آن کنه کز هر چند دم هم - او کار
برده که من کردم جواب - فرق را کی داند آن اسبزه رو - این کنه از آدم و او هم سبزه - بر لب سبزه رهبان تاک ...
آب تلخ و خوشگوار در انظار نظارگی چشندگان اهل ذوق به یک اندازه نماید - و زر قلب و نیکو عیار پیش محک ...
اعتبار ندارد متن هر کرا در جان خدا بنهد محک - مر یقین را باز داند او ز شک - ادراک محسوسی را حس حیوانات و حس ...
نردبان دنیاست - و حس عقلی نردبان عقبات - خواهی تا جمیع محسوسی را بر آنچه هست احساس نتوان کرد و هی ...
این حس از معالجه طبیب جویند - و صحت آن حس از لطافت حبیب - واسطه صحت این معموری تن و رابطه صحت آن ...
ویرانی بدن چنانکه میفرماید متن صحت این حس بجوئید از طبیب - صحت آن حس بجوئید از حبیب - صحت این حس ز معموری تن
آن حس ز ویرانی بدن - راه جان مر جسم را ویران کند - بعد ویرانیش آبادان کند - ای خنک جانی که در عشق مآل - بذل کرد
او خوان و مان و ملک و مال - میفرماید که خانه را از برای طلب گنج زر بر اندازند - و از جان گنجی که بیرون آرند معمور ...
بستن جوی از برای پاک کردن و به واسطه آب آوردن است شکافتن پوست از بهر پیکان کشیدن و رابطه صحت ...
تازه دمیدن است قلعه از هم شدن از کافر و ویران سازند و بعد از ستاندن با حکام بنا و تشیید بروج و پرداز ...
بیرون خود از عقل فهم او از کیفیت مبراست متن که چنین بنماید و که ضد این - جز که حیرانی نباشد کار دین - کاملان ...
تحقیق افکنند - بیخود و حیران و مست و واله اند - نه چنان حیران که پشتش سوی اوست - بل چنین حیران و مست و غرق ...
آن یکی را روی او شد سوی دوست - وان یکی را روی او خود روی اوست - پس آئینه دل را صیقل ساخته و از زنگار ...
پرداخته از برای دریافتن پرتو این چنین روی نیکو گردان به هر کوئی میباید گشت - چنانکه این ضعیف گوید بیت
ز آئینه و شانه تعلیم گیر - که هر دو ز روی تو دلپذیرند - یکی شانه کاری هر مو کنند - دگر همتی پیش آن رو کنند - هیچ گدای ...
خدمتی پیش سلاطین رو شناس نکرده لاجرم میگوید متن روی هر یک مینگر میدار پاس - بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
صحبت اولیا بهتر از طاعات و مفیدتر از عبادات است زیرا که آنچه در سالهای فراوان باجتهاد خود حاصل نتوان کرد
ساعتی اجتماع از آن از صحبت شیخ کامل میسر شود چنانکه اگر کسی بتفکر و اجتهاد خود خواهد که صنعتی بیاموزد هر آینه ...
و اگر بمرور ایام بعد از دوام اجتهاد طایفه آن صنعت دریابد هم ناقص باشد لیکن آنچه در یک لحظه از استاد آموزد ...
مجتهد خود حاصل نکند پس اگر نادر احیانا کسی را بی استاد و بی شیخ تعلیم دهد که الرحمن علم القرآن برو حکم نباشد که
لا حکم له و آن نادر هم برای آن باشد که دیگران از او بیاموزند و این چنین نادر پیش از حکمان پیر پرورده ...
نماید از این روی حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات حضرت امیر المؤمنین را وصیت فرموده که اذا تقرب الناس
الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله ...
فی الآخرة بیت چون بیاری طلب بیرون نهادی - همان تا زوی خود مرادی - زیرا که سم در بند اجل - ... رهبرت
سرمایه دولت سرمدی و کیمیای سعادت ابدی و کلید قفل ازلی دریافتن صحبت ولیست - و لیکن چون دانستن ...

کیمیایی که مس وجود را بصفا و پاکی زر خالص رساند دشوار است هر آینه شناختن آن کیمیا که کرم آدمی را از خبث بهیمیت
بصفا و نفاست ملکیت رساند تا بنده ان قبول و اقبال یابد هم دشوار بود تا بجایی که گفته اند که اولیا اسرار حق اند
و شناختن حق و دانستن حق آسان تر باشد از دانستن اسرار او و چنانکه آشنایی و آمیزش کسی با یک جهد
میسر آید اما دانستن اسرار او که در دل دارد بکوشش بسیار نشود و همچنین شناختن صورت عالم و در یافتن حقیقت او
با ملک جهدی حاصل شود و در یافتن بهره از گنج علم اولیا بی رنج بسیار دست ندهد عامه خلایق خدا پرستند و از آن جماعه
اندک اند که در دامن صاحب ولایتی زده اند و در میان ارباب ارادت نیز کم کسی آن ولی را شناسند پس از این معلوم
میشود که در پرستیدن و شناختن همه اهل ایمان ... حق اند بلکه کافران نیز خدای پرستند بیت کفر و دین هر دو در رهش
پویان - وحده لا شریک له گویان - اما چون اولیا را حق جل و علا خود پاسبانی میکند تا هر کسی بنزد ایشان راه نیابد و
ایشان را نشناسد که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری یعنی اولیا خاصان منند زیر قبه های رشک من پنهان اند تا ایشان را
غیر از کسی نشناسد هر کسی در حرم سلاطین و حرم ایشان راه یابد اما در حرمی که محبوبان دلبر و دلبران ناگزیر
ایشان باشند هم مخصوصان نظر شاه را راه نباشد پس معلوم شد که یافتن و شناختن اولیا بی خدا بغایت دشوار است
خاصه در این زمان که مدعیان بی معنی و ابلیس سیرتان آدمی صورت بعید آمده اند و به نور شیطانی مکر نفس مغرور گشته
دیگری چند پوسیده که از افواه گرفته اند پنداشته که بمقصد و مقصود این راه رسیده و ذوق مشارب مردان یافته اند
و خود را در مملکت ارشاد جایز التصرف دانسته رباعی پوشیده مرقعند از این خامی چند - برگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند - بدنام کنندهٔ نکونامی چند - لاجرم در شناختن اولیا و تمیز ایشان از اشباه صور بی اهتمام
تمام بتقدیم میباید رسانید ولهذا امیر مآب متن چون بسی ابلیس آدم روی هست - پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر - تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر - بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش - از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون - تا بخواند بر سلیم آن فسون - کار مردان روشنی و گرمیست - کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند - بو مسیلم را لقب احمد کنند - بو مسیلم را لقب کذاب ماند - مر محمد را اولوا الالباب ماند - آن شراب حق
ختامش مشک ناب - باده را ختمش بود گند و عذاب - یعنی چون مدعی نا انصاف با وجود آنکه داند که نه کاملیست و نه مکمل به صورت
و دعوی و اسباب زرق و حیل خود را شیخ نماید و فریب دهد چون مسیلمه کذاب که خود را مانند احمد مرسل میپنداشت و نبوت

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از برای تعصب

نمود از بنی حنیفه که قبیلات از عرب گمراه کرد واحد ... الصلوة والتسلیم فالقدس سرهما
در زمان ظهور ملت عیسی علیه السلام در میان جهودان شاهی ظالم ساز بی عیسی دشمن
نصرانی کوازی بود که از اتحاد جان موسی و عیسی خبر نداشت و از احولی آن یگانگی را دوگانگی می پنداشت چنانچه
استاد دیدی را شاگرد احولی بود شاگرد را فرمود که در خانه شیشه ایست بیرون آر گفت از آن دو شیشه کدام بیاورم هر چند
استاد گفت که شیشه یکیست احول انکار نمود استاد گفت یکی را بشکن دیگری را بیاور متن چو یکی بشکست هر دو شد ز چشم

مرد احول گردد از میلان و خشم • خشم و شهوت مرد را احول کند • ز استقامت روح را مبدل کند • چون غرض
صد حجاب از دل بسوی دیده شد • چون دهد قاضی بدل رشوت قرار • کی شناسد ظالم از مظلوم زار • و لهذا انکار یکی ۱۷۰
جمیع انبیاست و از هر ولی از آثار غفلت است که لا نفرق بین احد من رسله بیت منت لقول کسی که
عاشقانرا از حق جدا داند • شاه از حقد جهودانه صد هزاران مؤمن مظلوم را میکشت و از احولی گمان برده که
پناه است و پشت متن صد هزاران مؤمن مظلوم کشت • که پناهم دین موسی را و پشت آموختن وزیر مکر پادشاه را
آن شاه جهود وزیری مکار داشت که ابلیس از و مکر و تلبیس آموختی و بکلی شرار از آتش جبلت او عالمی سوختی
گفت از کشتن نصاری حاصلی نیست شاید که ایشان از ترس جان اذعان کنند و ملت خویش پنهان دارند
هم کشتن ایشانرا که کشتن سود نیست • دین ندارد بوی مشک و عود نیست • سر پنهانست اندر صد غلاف • ظاهرش با تست و باطن
شاه گفت چاره چیست تا انکار او پنهان هیچ نصاری در جهان نماند گفت آنکه گوش و بینی مرا ببری و
سازی و در چهارسو که محل اجتماع خلایقست بردار او حکم فرمایی و منادیان ندا دهند که فرمای سعادت
حضرت شاه که در دین خلاف پادشاه روا دارند پیش از بیت و شفاعت بزرگی از سر خون من در گذرد
سوی قبایل نصاری و ممالک ایشان برای تا بدین واسطه مرا در میان ایشان قبولی حاصل آید و من نیز
رسانم که من از کاملان دین عیسی بوده ام و میخواستم که دین خویش از شاه پنهان داشته تدبیری و لطایف
او را ارشاد کنم و از دین جهود باز گردانم متن شاه بوی برد از اسرار من • متهم شد پیش شه گفتار من • گفت
چون در نان سوزنست • از دل من با دل تو روزنست • من از آن روزن بدیدم حال تو • حال تو دیدم ننوشم قال تو
جانکه جان عیسی بچاره من نپرداختی شاه جهود مرا پاره پاره ساختی و مرا خود در محبت عیسی باکی از هلاکی نیست
لیکن چون از اسرار این کلمه واقف و آگاهم متن حیف می آید مرا کان دین پاک • در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما • گشته ایم این حق را رهنما • از جهود و از جهودی رسته ایم • تا بزنار میان را بسته ایم • دور دور عیسی
ای مردمان • بشنوید اسرار کیش او بجان • کرد با وی شاه آن کاری که گفت • خلق حیران مانده زان مکر نهفت
جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن • میفرماید چون شاه جهود بر هر چه فرموده بود مباشرت نمود و
بر حیل در میان اهالی بدعوت مشغول گشت متن صد هزاران مرد ترسا سوی او • اندک اندک جمع شد در کوی او • او بیان
بر ایشان براز • سر انگلیون و زنار و نماز • انگلیون یعنی ترسایانست و در لغت فرس انجیل عیسی است • دیگر میفرماید
او بظاهر واعظ احکام بود • لیک در باطن صفیر دام بود • میفرماید چون مهارت او در علوم معلوم کرد و خباثت
مکتوم بود ترسایان تخم محبت او در زمین دل خویش کاشتند و آن دجال یک چشم را نایب عیسی پنداشتند دانه دیده و در دام
افتادند و بر آمیختند سود سرمایه از دست دادند چنانکه میفرماید متن دل بدو دادند ترسایان تمام • خود چه باشد قوت تقلید
در درون سینه مهرش کاشتند • نایب عیسیش می پنداشتند • او بسر دجال یک چشم لعین • ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا • ما چو مرغان حریص بی نوا • دم بدم ما بسته دام نویم • هر یکی گر باز و سیمرغی شویم • میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی نیاز • حضرت خواجه کاینات علیه السلام میفرماید که لا صلوة الا بحضور القلب یعنی نماز بی حضور قلب تمام نیست
برای آنکه بسته نیاز و اخلاص اهم عبودیت را نظام نیست و علت آنست که شیاطین جن و انس بوساوس نفسانی و هواجس شیطانی
رخنه حضور ما را غارت میکنند و سرمایه طاعت ما از دست میبرند چنانکه میفرماید متن ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم • می نیندیشیم آخر ما بهوش • کین خلل در گندم است از مکر موش • موش تا انبار ما حفره زدست • وز فنش انبار ما
ویران شدست • اول ای جان دفع شر موش کن • وانگهی در جمع گندم جوش کن • گر نه موشی دزد در انبار ماست • گندم اعمال چل ساله
کجاست • میفرماید که ما سنگ و آهن طاعت و مجاهده بر هم میزنیم تا شمع مشاهده بر افروزیم و لیکن شرار نار در دل سوخته
بر بیرون می آید • اما دزدان آدمی صورت شیطان سیرت در ظلمات هوا پنهان گشته سر انگشت وسوسه بر شرار می نهند و
چراغ افروختن را بکمال نمیدهند با وجود آن نومید نگشته میگوید متن گر هزاران دام باشد در قدم • چون تو با مایی
نباشد هیچ غم • چون عنایاتت بود با ما مقیم • کی بود بیمی از آن دزد لئیم • تو آن خداوندی که بحکم الله یتوفی الانفس حین
متن هر شبی از دام تن ارواح را • میرهانی میکنی الواح را
موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری
باز بر هر نفسی که صورت او مقرر باشد با شباح باز میگردانی و نفسی را که حیات او مقدرات بید تن باز میفرستی متن
میرهند ارواح هر شب زین قفس • فارغان از حکم و گفتار و قصص • شب ز زندان بیخبر زندانیان • شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نه غم و اندیشه سود و زیان • نه خیال این فلان و آن فلان • این جنس خلاصی از تعلق اشباح و جولان در فضای صفا
ارواح را از آثار اخوالموت که خوابش خوانند پس عارف را که بحکم موتوا قبل ان تموتوا از هستی خویش وارهیده
هستی بخریده و از هستی پرده باشد هر آینه از حبس زندان تن و دام دزدان راه زن فارغ بود و هم در بیداری در
فضای دلگشای ارواح جولان کند چنانکه در حق اصحاب کهف فرمود و تحسبهم ایقاظا وهم رقود عنایت بی غایت الهی
که از شراب ذوق عارف را چاشنی چشاند خواب حسی را نمودار فرستاد تا چشم خویش در خوابگاه حاضر باشد و در یک
لحظه گرد عالم بر آید و عجایب و غرایب ملک و ملکوت مشاهده نماید پس اگر تن عارف را در نظر بیخبر بیند مراج جان او را
منکر نباشند و استغراق او در مشاهده حق نفی نکنند لاجرم میفرماید متن ای بسا اصحاب کهف اندر جهان • پهلوی تو پیش تو
هست این زمان • یار با او غار با او در سرود • مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود • قصه عشاق هم بگوش مشتاق شنو آن
شنید و دیدار لیلی هم بدیده مجنون توان دید متن گفت لیلی را خلیفه کان توی • کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی • گفت خامش چون تو مجنون نیستی • یعنی مشرب خواب از جهت بیخبری و غفلتست و در حقیقت بیخبر
و غافل آنکس است که بغیر دوست پردازد و بچیزی مشغول گردد که او را از دوست دور اندازد کما قال الشاعر نظم
هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست • بهر چه روی بتو نهی دوی بی انگشت بدست • فراق یار اگر اندکست اندک نیست • درون دیده
اگر نیم تار موست بسیار • پس هر که با حق مشغول تر چه از تر اگر چه از همه عالم بیخبر باشد و هر که با دنیا مشغول تر

در خواب نه • اگرچه دیده گشاده باشد و داد آگاهی از جمیع خوبیات عالم داده باشد و بیدار آنست که از
بحقیقت راه برد و بینا آنکه جز در جمال دوست ننگرد **رباعی** ما بی صفت ارچه گوش وار ادیم کریم • بگشاده چو دام چشم ١٧٢
بیداری ما و خواب ما هر دو یکیست • چون ما ز صور راه بحقایق نبریم • عالم صورت سراسر خیالات است • و خواب رفته را
اشتغال لاجرم میفرماید **مثنوی** هر که بیدار است او در خواب تر • هست بیداریش از خوابش بتر • چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما • زیرا که جان را در حالت بیداری از آنکه گوی بخیال و اندیشه و بجای آن خوف و زوال
نی صفاهی نه نقش نی لطف و فر • نی بسوی آسمان راه سفر • خفته آن باشد که او از هر خیال • دارد امید و کند با او مقال
مشغول خیال را با مشاهده جمال آشنایی نیست • و صیاد سایه را امکان گرفتن مرغ هوایی نیست چنانکه میفرماید **مثنوی**
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش • میدود بر خاک پران مرغ وش • ابلهی صیاد آن سایه شود • میدود چندانکه بی مایه شود • بیخبر کاین عکس
آن مرغ هواست • بیخبر که اصل آن سایه کجاست • تیر اندازد بسوی سایه او • ترکشش خالی شود در جستجو • ترکش عمرش تهی شد
سایه رفت • از دویدن در شکار سایه تفت • سایه یزدان چو باشد دایه‌اش • وا رهاند از خیال سایه‌اش • سایه یزدان بود بنده
مرده این عالم و زنده خدا • دامن او گیر زوتر بی گمان • تا رهی در دامن آخر زمان • پس بحکم الم تر الی ربک کیف مد الظل نقش
سایه خدا شناس و دلیل دریافت نور خورشید حقیقت دان زیرا که **مع** سایه از نور کی جدا باشد • و حکیم سنایی فرماید **نظم**
سایه با ذات آشنا باشد • سایه از ذات کی جدا باشد • دیگر میفرماید **مثنوی** اندر این وادی مرو بی این دلیل • لا احب الافلین گو چون خلیل
و بمقتضای فرمان رب العالمین که ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین خانه جسد را از بت حسد خلیل آسا خالی
محبت آله • در عنایت الله دل راه یابد **مثنوی** خاک شو مردان حق را زیر پا • خاک بر سر کن حسد را همچو ما • این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان • گر جسد خانه حسد باشد ولیک • آن جسد را پاک کرد الله نیک • چون کنی بر بی حسد مکر و حسد • زان حسد دل را
سیاهیها **در بیان حسد وزیر** آن نوبر کاز حسد بود و شرر نژاد • تا بباطل گوش و بینی باد داد • از حکیمی پرسیده‌اند که هیچ علامتی
میدانی که بر مبتلای این رحمت نکنند و هیچ نعمتی بی شایبه که بر صاحب آن حسد نبرند گفت بلی آن بلا حسد است
و آن جنان قسمت فقر و مسکنت • ارباب طریقت و اصحاب حقیقت حسد را با آکله نسبت کرده اند جنانکه آکله خورنده اعضا است
حسد خورنده حسنات و دین فرموده‌اند جنانکه حضرت خواجه علیه السلام میفرماید ان الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب
بلکه آکله حسد بسیار کس را گوش و بینی ظاهر نیز خورده است همچنان این وزیر که حکایت او مذکور میشود و اگر بینی و گوش ظاهر
از حسد تلف نشود باری هیچ شبهه نیست که بینی و گوش معنوی که دریابنده بوی دوست و شنونده اسرار اوست تلف
میکرده و بعینه امثال معنی اعتبار این بینی و گوش است جنانکه میفرماید **مثنوی** آن بود بینی که او بویی برد • بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود • بوی کان بویست کان دینی بود • چونکه بویی برد و شکر آن نکرد • کفر نعمت آمد و بینیش خورد • شکر کن
و شاکر آن را بنده باش • پیش ایشان مرده شو پاینده باش • و همچو آن وزیر حسود مزده گو بینی و گندم نمایی و جو فروشی پیشه ساز
و چون ابلیس بوسوسه و تلبیس اغوای خلق مپرداز و نکته‌های اهل اسرار را به بیانات اشرار میامیز و زمره ... در

جلاب فتنه مریز • آن وزیر مضل ضال مدت شش سال بر این منوال با اضلال مشغول بود و در راه زنی اضلال مبالغه مینمود
هم گر چه بینی معنوی داشت بویی از خباثت باطن او می شنید و ظهر صاحب ذوق او از انات حقیقی عیسی میدید تا بجایی که **مثنوی**
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق • پیش امر و حکم او میمرد خلق • و همچنین در میان شاه و وزیر پیغامها و دل بیغارها بسیار
هر گرا مها بود بعد از شش سال شاه پیغام فرستاد که ای وزیر کامیاب مقبل وای جان عزیز مرا معینه از مساعی جمیله تو
واقف و دل حاصل **بیت** چو بیاد رخ خوبی فرخ کشاد دل • تا ما شد کس که نیکو ابشاد دل • وزیر گفت با نمار مساعی مشکوره منی مستوفی
باشی که دوازده سبط که امیران دوازده قبیله نصاری اند هر یکی بهزار جان بنده من گشته اند و در زمین دل تخم محبت من کاشته اند
و جمله را اغنما و برگشاد هست و همه را اقتدا بر رفتار من **مثنوی** پیش امر من دوند و ساقه هم امید • جان دهند گر زانکه فرمایم بمیر
اعتماد جمله بر گفتار من • اقتدای جمله بر رفتار من • **در بیان تخلیط وزیر در احکام انجیل** بعد از آن
ساخت طومار بنام هر یکی • نقش هر طومار دیگر مسلکی • حکمهای هر یکی نوعی دگر • این خلاف آن ز پایان تا بسر • در طومار یکی
چنان نوشته که شرط توبه رجوع ریاضت و جوعست • چه مقصود اصلی که مشاهده است بی مجاهده دست ندهد
الهی عیسی را فرموده که مجموع تراب تجرد تصل الی تعیین **بیت** گر نشو ابکار ... مجرد شو و وصل
و در طومار دیگر نوشته که ریاضت سود نیست و در این راه مخلصی بغیر از جود نیست از آنکه شرف نفس بجود است و سعادت در
بذل وجود • و در طومار دیگر نوشته که اشتغال بجوع و جود حجاب مشاهده معبود است بلکه موجب دریافت قلب سلیم توکل است
و تسلیم • و در طومار دیگر نوشته که موجب وقوف بر اسرار الوهیت اطاعت اوامر خدمت و عبودیت و امتثال اوامر الهی و
ابتهال از ازدواج مناهی • و در طومار دیگر نوشته که امر و نهی از برای عجز بشریت و از عجز خویش بقدرت حق راه بردن
از برای امتثال اوامر و اجتناب از نواهی • و در طومار دیگر نوشته که همه عجز خویش دیدن و نعمت قدرت را که عطیه حق است نادیدن
کفران نعمت **مثنوی** قدرت خود بین که این قدرت ازوست • قدرت تو نعمت او دان که هوست • و در طومار دیگر نوشته که نظر بر عجز و
قدرت خویش کردن بت پرستیست **بیت** هیچ خود بین نشد فدای رخت • نیست با کشته گی تو
نوشته که نظر شمع جهان افروز است و نظر تعلیم ادبا موزاست ترک مقتضی نظر کردن خلاف است **مثنوی** از نظر چون بگذری
کشته باشی نیمشب شمع وصال • و در طومار دیگر نوشته که از کشتن شمع نظر باک مدار که نظر دوختن شمع جان افروز گشتن است
خود ز کشتن شمع جان افزون شود • لیلیت از صبر تو مجنون شود • ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش • بیش آید پیش او دنیا و پیش • و در طومار
دیگر نوشته که چون متکبر غیر باری تعالی نیست لاجرم هر چه بر تو آسان ساخته است آنرا بگیر **مثنوی** خویشتن را در مشقت در میفکن
آسانتر بود آنرا بگیر • و در طومار دیگر نوشته که بر مقتضای سوای طبیعت رفتن و بچه آسان ترک آن بر گرفتن سبب ضلالت که
افرأیت من اتخذ الهه هویه **نظم** گر ترا مشتبه شوند دو کار • که ندانی کدام باید کرد • ترک سوم که کدام نزدیکست • بر خود آسانتر
و در طومار دیگر نوشته که عاقبت بین را استاد باید و از عاقبت طلبی هیچ نگشاید **مثنوی** عاقبت دیدن هر گوی چنانکه لاجرم
اسیر زلیخا • در پی گفته که اشناسم تو بینی • زانکه اشناسا ... م و باش و تخم مردان مشو

۱۷۴

و در طوماری دیگر نوشته که این جمله یکیست و دو بیننده بغیر احول نیست و در طومار دیگر نوشته که چندین اعداد بیشمار
یکی چون باشد و چندین اضداد را مثل زهر و شکر یکی دانستن سرمایه جنون باشد متن هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر • تا ز زهر و از شکر در نگذری • کی تو از گلزار وحدت بو بری • این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو • در بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه • او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت • یکرنگی عیسی را باب معبودیت نتوان شناخت • نقد عالم الوان و صور در شناختن حقیقت
هم باید باخت • جامه عیسی را در کارزار خانه احدیت بشست و رنگ بیرنگی از خم وحدت باید جست متن کاین همه رنگهای پر
زرنگ • خم وحدت میکند یکرنگ رنگ • تا از مزاج خم عیسی که فردانیت محض است چه دار شوی و موسی را با عیسی چرا زیانی و
صورت اختلاف روش عین اتحاد معنی شناسی چنانکه یکی از دو شاگرد کارزری جامه در آب تر سازد و دیگری
از برای خشک ساختن در آفتاب اندازد نظم آن یکی خشک سازد این یکی تر • عمل هر دو ضد یکدیگر • و در حقیقت مقصود
هر دو سپید گشتن جامه است • پس حقیقت اعمال معنی را ناظر باش نه صورت اختلاف در نظم کمالات است متن چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد • چون به بیرنگی رسی کان داشتی • موسی و فرعون دارند آشتی • اختلاف الوان صور
موجودات از خم رنگ ریزی اسما و صفاتست اما در خم کارزری وحدت و در دکان قصاری احدیت خم رنگی بیرنگی
نیست کما قال قدس سره متن جامه صدرنگ از آن خم صفا • ساده و یکرنگ گردد چون صبا • نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال • گرچه در خشکی هزاران رنگهاست • ماهیان را با یبوست جنگهاست • باز میفرماید که امثال این
تمثیلات از ضیق عبارتست و ان تمثیل حضرت آگهی احدیت الهی بدریا و تشبیه عرفان بحر وحدت بماهی از کمال حضرت
و اکامی نیست متن صد هزاران بحر و ماهی در وجود • سجده آرد پیش آن اکرام و جود • تا قطرات رحمت از سحاب عطا باریدن
نشده بحر فیاض در افشان نگشته و تا خورشید کرم بتنم دخته ابر و دریا جود و سخا نیاموخته تا پرتو دانش بر آب و طین
نینداخته تر دانه زمین واله پذیر نشده و تا آفتاب عدل و ماه امانت بر زمین نتافته امانت پرورش دانه و باز دادن
ثمار جنس نیافته و تا بهار که حامل آثار رحمت کردگار است مثال ایزدی باطراف فانظر الی آثار رحمت الله نیاورد
خاک جان پاک مستودعات حضرت پاک را اشکار نکنند سبحان الله زهی جوادی که جمادی را از فضلش خبر سازد و زهی قادری
که عاقلان را از فهم او ضد بر گرداند متن جان و دل را طاقت آن جوش نیست • با که گویم در جهان یک گوش نیست • هر کرا
سمع بدو کرد بینا شد • و هر که مس وجود بدو سپرد کیمیا گشت متن هر کرا گوشی بد از وی چشم گشت • هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا • معجزه بخش است چه بود سیمیا • این ثنا گفتن ز من ترک ثناست • کاین دلیل هستی و هستی خطاست • پیش هست او
نیست بود • چیست هستی پیش او کور و کبود • گر نبودی کور زو بگداختی • گرمی خورشید را بشناختی • ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت • بیان خسارت وزیر در دین مجوس • همچو شه نادان و غافل بد وزیر • پنجه میزد با قدیم ناگزیر • با چنان
قادر خدایی کز عدم • صد چو عالم هست گرداند بدم • در عوالم الهی هیچ عالمی تنگ تر از عالم شهادت نیست و لیکن تا چشم

جان فدای بین نگردد سیر و صفت عوالم الهی پیش تو یقین نگردد چنانکه اگر طفل را در تنگنای رحم خبر دهند که بیرون
این تنگنا عالمی است دلکش و فضایی با طول و پهناست و چنین قبه خضرا با مشاعل اجرام علویه آراسته و چنین صحن
زمین با دریاها با چنین پر انبار و چندین اطعمه و اشربه خوش گوار • و چندین مصاحبان مهربان و یاران غمگسار در نشئه
آن طفل بحکم وقت منکر آن مقالات باشد و چون چشم باین جهان گشاده است پندارد که بیرون تنگنای رحم هیچ
عالمی دیگر نیست اگرچه در میان ما و این عالم بغیر پوستی حجاب نیست • لاجرم محجوب که از ما در عالم شهادت نزاده است
و چشم خدابینی او بعالم ملکوت گشاده هر آینه بحکم حال خویش منکر غرایب و عجایب عوالم غیوب باشد که لن یلج فی
ملکوت السموات من لم یولد مرتین چنانکه حضرت مولوی ازین ولادت دوم خبر میدهد نظم آدمی از رحم صنع دوباره زاده
این دوم بود که از ما در دینی زاده ام • و هر کرا او ولادت از نشات عنصریه حاصل گشته است و چشم او بمشاهده آن عوالم باز نشده
این جهان را که بحقیقت تنگنایست و زندان سرای ماست و نسبت بدان عوالم تنگتر از تنگنای رحم است بحقیقت ما این عالم
جهان محدود و رای حد تصور کنند و این تنگنا را فضای دلگشا گمان برد و ما فقط این معنی نکنند که بعضی مدد ازان
عالم رسید بر جمیع مشاکلات خود ازین عالم غالب آمد چنانکه میفرماید متن صد هزاران نیزه فرعون را • در شکست آن موسی با
یک عصا • صد هزاران طب جالینوس بود • پیش عیسی و دمش افسوس بود • صد هزاران دفتر اشعار بود • پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی • چون نمیرد گر نباشد او خسی • ای بسا کردی که سکوه او از کوه دلها بکنجه • وای بسا مرغ زیرک
که نقصان او از پای خویشش او نخیزد متن فهم و خاطر تیز کردن نیست راه • جز شکسته می نگیرد فضل شاه • دوست میگوید انا عند
المنکسرة قلوبهم نظم تو درست و جوهم بهر شکستگی • هر اینجا طالب شکسته بود • و عاشق شکسته دل باعتماد وعده این لطف
دوست پیش دلال عشق بر سر بازار سودای شوق از سر ذوق میفرماید نظم بکن معامله وین دل شکسته بخر • که با شکسته
بصد هزار درست • قال قدس سره متن ای بسا گنج آگنان کنج کاو • کان خیال اندیش را شد ریش گاو • گاو که بود تا تو ریش او
خاک چون ناچیز شد او شوی • در این ابیات الی آخرها اشارت بر کمال حرص انسان و بر خسارت او در طلب
و آن یعنی چندین کا طالبان اسباط که کنج آگندن جواهر احکام عیسی بودند پیش آن جهود آمدند بی بحث کشته و کنج کاو
گردنه و این معنی در حقیقت مسخ معنوی است چه عمر را که زهر کشتن و از زمین بجان بر آمدن مسخ است پس انسان را که
ساکنان صوامع ملکوت و حیرت کا طالبان عالم جبروتند گرفتار این منزل و پابسته آب و گل کشتن چگونه مسخ نباشد
رفیع می بودت سوی چرخ برین • سوی آب و گل شوی در اسفلین • خویشتن را مسخ کردی زین سفول • زان وجودی که بد آن رشک عقول
پیش آن مسخ این بغایت دون بود • پس ببین کاین مسخ کردن چون بود • اسپ همت سوی اختر تاختی • آدم مسجود را نشناختی
تابع رای اشقیا شدی • و ملک ساجد و جان اعلای تو • تو سعادت را از خط بیگنبی و سلطنت ملک خلافت و مسجود
بیت از چه بادشاهی مسجود جبریلی • ملک پدر بکوی ای هیبواره نبند • لاجرم میفرماید متن آخر آدم زاده ای ای ناخلف • چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی • این جهان را پر کنم از خود همی • گر جهان پر برف گردد سربسر • تاب خور بگدازدش با یک نظر • وزر او و
صد وزیر و صد هزار • نیست گرداند خدا از یک شرار • میفرماید که بیک حرف این جهان فانی کشتن جانان را

کشتن است. اگر عالم پر از برق تقییدات و تعینات باشد تا جا آفتاب احدیت بیک لحظه آتش بگدازد و آن همه پرده‌های ظلمانی
از جمال فردانیت براندازد. و اگر خواهد وزر آن وزر جهود و وزر صد هزار چون او عنود بیک شرار از تاب قهاریت بسوزد
متن هین آن تخییل را حکمت کند. هین آن زهر آبرا شکر کند. آن گمان انگیز را سازد یقین. مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را. ایمنی روح سازد بیم را. از سبب سوزیش من سوداییم. در خیالاتش چو سوفسطاییم. یعنی تا دام
ترتب امور بر اسباب مشاهده می افتد طالب مرادی بواسطه مباشرت اسباب آن امر امید بمصادفت مطلوب می تواند
داشت و همت بر طلب و عزم میتواند گماشت. اما تسببات از اسباب معهوده تخلف نماید و کاهی که هیچ سبب معلوم حصول مطالب
بحصول پیوندد طریق حصول مطالب بسته گردد و طالب از طلب مراد گسسته شود و چون سودائیان بطالت و حیرت برآو
غالب باشند لاجرم میگوید **مصرع** از سبب سوزیش من سوداییم. اما عاشقان ذائقه‌دار سود عالمی از چنین سوداست چنانکه مینماید
قدس سره **بیت** سوداییم من از تو و بطال و کو بگو. مارا چنین بطالت و سودا مبارک است. بدانکه سوفسطائیه اهل حکمت مموهه و علم مزخرف
را گویند از آنکه معنی سوفا علم و حکمت و اسطا مزخرف و غلط. و بعضی از سوفسطائیه آن طایفه اند که حقایق اشیا را انکار
میکنند و گمان میبرند که جمیع اشیا خیالات و اوهام است و این طایفه را عنادیه گویند و بعضی آنها اند که ثبوت اشیا را
منکراند و گمان برند که اشیا تابع اعتقادات ماست حتی اگر چیزی را جواهر اعتقاد کنیم جواهر است و اگر عرض اعتقاد کنیم
عرض است و اگر قدیم اعتقاد کنیم قدیمست و اگر حادث اعتقاد کنیم حادثست و این طایفه را عندیه گویند و طایفه دیگر آنها
اند که انکار میکنند علم را به ثبوت چیزی و لا ثبوت او و گمان می برند که ایشان شاک اند و در شاک بودن خود نیز شاک
اند و این طایفه را لاادریه گویند پس کسی که مستغرق خیال یار باشد و درد یار در دل او بغیر خیال یار هیچ دیار را ره نیابد حال او
مشابه بود بحال سوفسطائیه لاجرم میفرماید **مصرع** در خیالاتش چو سوفسطاییم. **بار دیگر ...** چون
کثرت مشاهده موروث قلت حرمتست و لهذا مجاورت بیت الحرام اثم است از آن جهت که کم دیدن باعث شوقست و موجب
زیادتی محبت که زر غبا تزدد حبا وزیر بنکار خلوت لقب اختیار کرد لاجرم **متن** خلق دیوانه شدند از شوق او. از فراق
حال و قال و ذوق او. و همچنان طایفه لابه و زاری و ناله و پیغام اری اظهار میکردند و می گفتند مجلس ما را بی جمال تو نوری نیست
و دل ما را بی مقال تو حضوری نیست دلی که از تو شکیبائی برد چو سنگ خاره نیست چه کور آن راه گم کرده را از عصا کشی چاره
نیست **متن** ما چو طفلانیم و ما را دایه تو. بر سر گستران این سایه تو. و او در جواب میگفت جان من از جانان دور نیست و لیکن از
خلوت بیرون آمدن دستور نیست آن دوازده سبط در شفاعت باز کردند و زبان شفاعت دراز کردند که آخر بر درد ...
کرم واکو سرد ما رحمتی آر و این طفلان را ... را بی شیر حکمت مگذار **متن** الله الله این جفا با ما مکن. لطف کن امروز را فردا مکن
بی مهندس ... پرتو عامه بنای فراهم ... زلال مقال تو ما همه ماهیان بی آبیم **متن** ای که چون تو در زمانه نیست کس. الله الله خلق را
فریاد رس. **جواب گفتن وزیر مریدان را** وزیر در دفع مریدان می گفت ای سخن کان گفت و گوی زبانی و ای بیخبران از اسرار ... جانی
بدانید که خوان ظاهر بند حواس باطنست تا این حواس را از احساس باز ندارید مرکز دیدن جان پیشانی جمال جانان نشود و ...
مر گوش هیچ شنوای اسرار نهانی نگردد **متن** پنبه حس را بگوش و بی فکرت شوید. تا خطابات ارجعی را بشنوید. تا بگفت و گوی بیداری ...

از گفت و خواب بو ... کی بری. یعنی حواس ظاهر بند بین گوش غرابست و دید حواس باطن بال تراز قبضه فضا ایران حواس عالم
ملک و رتبت و ... آن حواس در فضای دلکشای غیب آدمی در بر و بحر یعنی در ملک و ملکوت محمول عنایة خدا است که و لقد کرمنا
بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و از برای رفع درجه و حمل انسان و اتصال او بعالم غیب و آن نردبانی پنج پایه عوالم جسمیه
فرو گذاشته اند و پایه اولین عالم شهادتست و پای همت بر فوق عالم شهادت نباید نهاد در عالم مثال گشاده شود و از مثال
تا گذشته تدریج بعالم ملکوت دست نمیدهد و ملکوت پی سپر تا کردن قدم در ساحت جبروت نتوان نهاد و گرد دامن کبریا بر جبروت
تا افشاندن خلعت مشاهده عالم غیب و معانی نتوان پوشید پس چنانکه تا قدم از خشکی باز نداری آشنایی آب دریا نبینی
تا پای بر پایه ادنی ملک ننهی سیر از عالم ملکوت اعلا بیرون نتوانی **متن** جنس خشکی بود کز خشکی فتاد. عیسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد. سیر جان پا در دل دریا نهاد. چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت. گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت. موج دریا را کجا خواهی شکافت. موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست. موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور. تا ازین مستی از آن جامی تو کور. و بیان محو و سکر و فنا در مقدم سبق رسیده است قال
قدس سره **انکار کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن** جمله گفتند ای حکیم ... این فریب و این جفا با ما مکن. چار پایه ... بار
بر ضعیفان قدر قوت کار نه. دانه هر مرغ اندازه ویست. طعمه هر مرغ انجیری کیست. لا تکلفنا ما لا طاقة لنا بر دیوانه ...
زنجیر نیست و هر مرغی را طعمه از انجیر نی **متن** طفل را گر نان دهی بر جای شیر. طفل مسکین را از آن نان مرده گیر. و بعد از
برآوردن دندان طفل بخود طالب نان گردد چنانکه مرغ پرنارسته چون از آشیان پران شود مر آنرا چنگال گربه در آن
شود و بعد از پر برآوردن پر و بال بی تکلف و صفیر پران آغاز کند لاجرم ... نطق تو از گوش ... فارغیم چنانکه
میفرماید **متن** مرغ پرنارسته چون پران شود. لقمه هر گربه دران شود. چون برآرد پر پرد او بی گرد. بی تکلف بی صفیر نیک و بد
گوش ما هوش است چون گویا تویی. خشک ما بحر است چون دریا تویی. با تو ما را خاک بهتر از فلک. ای سماک از تو منور چون سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست. با تو ای ماه این فلک باریکیست. یعنی بی تو فلک را رفعت و سناست و نه ماه و آفتاب را ضیا **نظم**
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه سود. چو منتظم تو نباشی نظام چه سود کند. و ما نه از آن صورت پرستانیم که بصورت
از معنی باز مانیم **متن** صورت رفعت بود افلاک را. معنی رفعت روان پاک را. صورت رفعت برای جسمها. جسمها در پیش
معنی اسمها ... **جواب گفتن وزیر مریدان را که خلوت نمی شکنم** و وزیر گفت حجتهای خود کوته سازید و پند و نصیحت را در دل و جان
ره سازید اگر امینم در امینی تهمت منهید و اگر بینم زحمت خود مدهید **متن** گر که امام با کمال انکار نیست. ور نیم این زحمت و
آزار چیست. گر امینم متهم نبود امین. گر بگویم آسمانرا من زمین. چون منم با جوال اندرون مشغول بیرون آمدن روی ... و
عمل برخلاف فرمان طریقه اهل خرد نیست و چون ... **متن** من نخواهم شد ازین خلوت برون. زانکه مشغولم باحوال درون. قال القوم ...
لابه کردن مریدان مر وزیر را جمله گفتند ای وزیر انکار نیست. گفت ما چون گفتن اغیار نیست. اشک دیده است از فراق تو روان
آه آهست از میان جان روان. طفل با دایه نه استیزد و لیک. گرید او گرچه نه بد داند نه نیک. بعضی ابیات که در مخاطبه وزیر از
زبان مریدان حضرت مولوی ایراد کرده است مناسب مناجات حضرت سبحانیست و سلوک این طریقه مبنی بر یکی از دو ...

یکی آنکه سالک صادق و مرید عاشق متنبه شود بر آنکه شیخ کامل و پیر مکمل را که در مقام مشهود خلع لباس وجود کرده باشد
و منقطع قیود بشریت روی بحضرت احدیت آورده و از راه قرب بحکم حدیث قدسی انزد عرشانه گوش شنوا و چشم بینا و زبان
گویا و دست گیرای او شده که فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش باید که از حق جدا نشناسد و قول و فعل او و فعل
و قول باری شناسد چنانکه میفرماید نظم ای اولیای حق را از حق جدا شمرده گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد دوم آنکه نفی
ابیات که باقی مغالطه وزیر نیست کلام حضرت مولوی باشد در حضرت باری و اختیار طریقه انقطاع و عدم اشعار بحال
و نحوا طلب و کیفیت خطاب بدان معنی تواند بود که ارباب ذوق و اصحاب شوق چون طریقه ناز و نیاز در میان طالب و
مطلوب و محب و محبوب مشاهده کنند باعث افشای راز و داعیه عرض و نیاز در حضرت مطلوب ناگزیر و محبوب دلپذیر خوشتر
بر ایشان غالب گردد که توضیح کلام و تشقیق مرام و مراعات طریق معهود در ادای مقصود دست ندهد و می تواند بود که
باعث کتمان اسرار باشد از اطلاع اغیار باشد چنانکه پیشتر گذشت که فرموده که مثنوی خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
و تمهید این مقدمه بران معنی کرده شد تا انچه ازین مقوله واقع شود هم برین قیاس معلوم گردد العقد و ... گفته کلام
ما محل انکار نیست و گفتار ما همچون گفتن اغیار نی شعر فکیف تنکر حبا بعد ما شهدت به علیک عدول الدمع و السقم متن اشک ما
از فراق تو دوان آه آهست از میان جان روان ناله مجبور بیچاره زاری بیچاره ترد و گریستن طفل در کنار دایه
و نیازمند بی مقدور و بی مایه در ضمن غنی کرانمایه ازو رد [illegible] نیست و در حقیقت سرمایه حرکت سایه شخص است و حرکت
سایه محبوب لاجرم افعال و اقوال محب عین افعال و اقوال محبوب باشد و لهذا میفرماید متن ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی تو زاری میکنی ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست
ای خوش صفات ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما یعنی
ما را بجود و وجود نیست فعل چگونه تواند بود سجود جان منتظر از تست وجود آفتاب عالم تاب از تو هر کرا حق تعالی بینش و
دانش داده است بیند و داند که جمله ذرات علم از جنبش باد است متن حمله‌مان از باد و ناپیداست باد آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
وجود مطلق را [illegible] بعض در خارج وجود نیست ولی بی وجود او هستی هیچ موجود نیست لاجرم هستی از هستی موهوم گشته و تجلیات
وجود در تو پیوسته میگویم متن باد ما و بود ما از داد تست هستی ما جمله از ایجاد تست فرطات نیستی را شاش نور هستی ازو
یافتیم و بدان نور سوی عالم کون شتافتیم که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی
و من ضل فقد غوی پس چون پیش از استحقاق پرورده عطای تو ایم و پیش از باده انگوری مست باده جود و سخای تو ایم
گوییم یا مبدی النعم قبل استحقاقها متن منگر اندر ما مکن در ما نظر اندر اکرام و سخای خود نگر ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود نقش را پیش نقاش و قلم اختیار نیست و کودک در شکم را در شکل بغیر از اضطرار نی متن گاه نقش دیو و گه
آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند دست نی تا دست جنباند بدفع نطق نی تا دم زند در ضر و نفع مشت خاکی اگرچه در دست
احمد بوده اما رامی در حقیقت احد بوده که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و لهذا متن تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد

ما رمیت اذ رمیت گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست و این سخن ظاهرا چون موافق مذهب جبریه مینماید
که ایشان میگویند که بنده را اصلا هیچ فعلی نیست و حرکات او بمنزله حرکات جماد است بتحریک دیگری و بنده را در آن
هیچ قصد و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطلست چنانکه مذهب قدریه که جمیع افعال عباد را مخلوق عباد
می‌شناسند و گمان میبرند که فعل عبد مستقل است از باری تعالی هم از جهت اراده و هم از جهت خلق و مذهب اهل سنت و جماعت
در توسط این دو مذهبست لاجرم خیر المذاهبست چه ایشان میگویند خالق افعال عباد حق سبحانه و تعالی است و در طلوع جمیع
احوال شریک او نیست اما کسب از بنده است یعنی بنده صرف همت و قدرت و ارادت سوی فعل میکند و آن کسب که می وارد
عزشانه ایجاد آن فعل میکند عینه ان ولک الکسب و للحق الخلق جبار نیست پس حضرت مولوی از برای دفع این شبهه میگوید متن
این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست یعنی این حنین سلب اختیار و ناله و زاری در حضرت باری از
جبر نیست که ارباب کلام در بیان عقاید اسلام تشنیع آن قیام نموده اند بل مشاهده قدرت باری و مطالعه آثار کمال
جباریت و تفویض جمیع امور دینیات بحضرت الهی و توکل و تسلیم در جریان احکام پادشاهی بلکه جمیع موجود بوجود انگاری
در جنب وجود موجود بوجود واجبی بر امستهلک و متلاشی دیده نشست کما قیل بیت پیش ازین دیدی جهان چون بود از تو
بران حالت حالی جهان انداخته پس اگر سخن دران مقام باشد که ارباب کلام تشنیع آن قیام نمایند ما به جبر قائلیم
بپذیرم اثبات اختیار میکنیم و میگوییم متن گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست زجر استادان و شاگردان
چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست و لیکن سخن ما درین مقام نیست بلکه در مشاهده سلطنت جباریست بدان معنی که شرح آن
گذشت باز میفرماید که اگر کسی را درین مقام شبهه روی نماید که این مردان که مقالات مذکوره از زبان ایشان مسموع بیان
یافته اند از ملاحظه این معنی و مطالعه جمال سلطنت جباری غافل و ذاهل شده و از حلیه خلع قیود وجود عاطل گشته
کلام ایشان محمل باشد بدان جبر باطل پس میگویم جواب آنست که ایشان اگرچه در حالت راحت و ضال و در اوان فراغ بال
و فلاح حال و صحت بدن و آسایش تن قابل مشاهده این معنی نبودند اما بواسطه شوق و نیاز و تنبیه شوره و گداز و هجوم
درد که فنا [illegible] مردان راه بود داشت قابلیت این مشاهده در ایشان پیدا گشته است چه بیماری بیداریست و ناله و زاری
نتیجه مشاهده جباری چنانکه میفرماید متن حسرت و زاری که بیماریست وقت بیماری همه بیداریست آن زمان که میشوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو مینماید بر تو زشتی گناه میکنی نیت که باز آیم براه عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت
نبود دم کاری گزین پس یقین گشت این که بیماری ترا می ببخشد هوش و بیداری ترا هر که او بیدارتر پر دردتر هر که آگاه‌تر رخ زردتر
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر کرا درد است او بردست بو بعد از آن بطریق خطاب [illegible] در مخاطبه بنده [illegible] میگوید
مشاهده بحر جباری صورت ناله و زاریست متن گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو بسته زنجیر را شادی کجا
وا بسته [illegible] آزادی از کجا و آنکه پای خود بسته داند و سرهنگان شاه بر سر خود نشسته بیند [illegible] دیگران چون تواند
کرد متن چون تو جبر او نمی بینی مگو ور همی بینی نشان دید گو در انجام مطالبه [illegible] عارب [illegible] خوش

ببینند مرده واختیار وقدرت خود پیش بینی ودر التزام تکالیف که صورت مشابه انست دست تکاسل وتغافل
جانب کیرد وهر که دلش قصه ولیدرا اختیار نپذیرد واین طریقه خلاف وظیفه انبیا واولیاست چنانکه میفرماید
انبیا در کار دنیا جبری‌اند ⁕ کافران در کار عقبی جبری‌اند ⁕ انبیارا کار عقبی اختیار ⁕ جاهلانرا کار دنیا اختیار ⁕ زانکه هر مرغی
می‌پرد او در پس جنس خویش ⁕ کافران چون جنس سجین آمدند ⁕ سجن دنیارا خوش آیین آمدند ⁕ انبیا چون جنس علیین بدند
علیین جان ودل شتافتند ⁕ وحضرت مولوی جبر محمود وجبر مذموم را درین کتاب که کاشف سر مکتوم است بسیار ذکر میکند
هم در دفتر اول در بیان این معنی که اختیار وجبر اهل کشف دیگرست میفرماید متن جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشاد شان در دل بصر ⁕ غیب وآینده برایشان گشت فاش ⁕ ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش ⁕ اختیار وجبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدفها گوهرست ⁕ وتمثیل میکند درین معنی که باران وقتی که از صدف پرورش یافت قطرات آبست بعضی فرد وبعضی
وچون در دل صدف قرار کرفت لالی وکوهر کرده متفاوت در مقدار چنانکه خون در عروق آهو دم است ودر ناف
عنبرین شم است متن بیرون طبع قطره است ودر دل اگر زرد ⁕ وناف در شکم بچه داست ودر تن آدمی روح شاد لاجرم
اختیار وجبر در تو خیالست ⁕ ودر اهل اله نور جلالست ⁕ ودر دفتر ششم هم بدین معنی تنبیه کرده آنجا که گفته مثنوی جبر باشد
وبال اللکان ⁕ جبر هم زندان ونبد کاهلان ⁕ همچو آب نیل دان این جبر را ⁕ آب مومن را وخون هر کبر را ⁕ بال بازان را سوی سلطان
بال زاغان را بکورستان برد ⁕ این سخن پایان ندارد لیکیا ⁕ بازگوییم آن تمام قصه را ⁕ قال قدس سره جواب دادن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم
وزیر از اندرون آواز داد که ای مریدان شمارا معلوم باد که عیسی والتزام پیغام مشرف ساخت وبلطف غیب وکمال آن
بنواخت وگفت دامن تجرید از دست مده وقدم صدق در راه تفرید نه واز اشنا وخویش بیگانه شو بعد از آن در کنج
پنهانم باش بخانه شو متن روی در دیوار کن تنها نشین ⁕ وز وجود خویش هم خلوت گزین ⁕ لاجرم بعد ازین دستور گفتار نیست
وطالبان را با فصاحت اخبار وکاری مرا حکم مونرا جبل انکه ترا مرده انکار ده ورخت بر فلک چهارم بر تو از پیش ازین
در زیر چشمی تاری یعنی کره اثیر نخواهم سوخت زیرا که در فلک خورشید همچو ازشمع وصال عیسی نخواهم از وقت متن پهلوی عیسی
نشینم بعد ازین ⁕ بر فراز آسمان چارمین ⁕ ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیرانرا جدا جدا بعد از آن وزیر هر یک از آن ده
امیر تنها بخلوت خانه درآورد ونوازش بسیار کرد واز آن طومارهای مختلف هر یکی را طوماری داد وگفت در دنیا
وخلیفه من تویی وسایر امیران آن اسباط اتباع تواند وجمیع نصاری اشیاع تواند متن هر امیری کو کشد گردن بکیر
یا بکش یا خود همیدارش اسیر ⁕ ولیکن شرط آنست که تا من زنده‌ام ریاست مجویی واین سر پنهان را با هیچکس مگوی متن
بعد از آن چل روز دیگر در ببست ⁕ خویش کشت واز وجود خود برست ⁕ چون نصاری از فوت او خبر یافتند از اطراف عالم سوی قبر
او شتافتند وتا مدت یکماه هیچ کس از حال خویش آگاه نشود بعد از ماتمی خلق زاری آغاز کردند وبدان امیران آوردند که در
میان شما در عیسی راشت ونباه ونایب حق وخلیفه آن برگزیده الله کیست متن چونکه شد خورشید ومارا کرد داغ ⁕ چاره نبود
بر مقامش از چراغ ⁕ چونکه شد از پیش دیده وصل یار ⁕ نایبی باید ازو مان یادگار ⁕ چونکه گل رفت وگلستان شد خراب ⁕ بوی گل را از که
یابیم از گلاب ⁕ از آن جمیل را که حسن همه جمالها پرتوی از جمال اوست ونهایت جمیع کمالات اثری از آثار جلال او تحریر

سخن تا گفته بشنوان گفت اما چون گفتی شنوان بشنفت نظم نطق کن چون سوفار دارد ای عمو ⁕ بر آنکه گر زیر کمانی
گفتاری اندیشه آتشی است در بیشه ⁕ وسخن بی هنجار شراریست در بیشه زار متن نطق را آن قوی که جسمها ن
از حدیثی عالمی را سوختند ⁕ عالمی را یک سخن ویران کند ⁕ روبهان مرده را شیران کند ⁕ جمیع جانها در ابتدای
علیین بوم اند وجراحت مرزحمی امر محمد اما بواسطه حجاب جسمانی والوده شدن بمشتهیات نفسانی معهد
الوده بزم شده ولطف ایشان مغلوب قهر گشته است متن گر حجاب از جانها برخاستی ⁕ گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر ⁕ صبر کن از حرص این حلوا مخور ⁕ در معنی شعر شیخ فرید الدین عطار که میفرماید
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور ⁕ که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد ⁕ در مرض ضعیف المزاج
که محتاج علاج است طعام اصحا را خوردن نشاید وصفات وعلت ارسیم سیدنا که کرده در آتش نمود رفته
نشاید متن در تو نمرودیست آتش در مرو ⁕ رفت خواهی اول ابراهیم شو ⁕ الکه دریای حقایق پر از لالی وگوهرست
اموختن غواصی در دریا رفتن خطاست رباعی غواصی کن گرت گهر می‌باید ⁕ غواصی را چند هنر می‌باید
وجان برکف دست ⁕ دم نازدن وپای ز سر می‌باید ⁕ آه آه از تفاوت راه یک فعل از کامل خوب واز ناقص
معیوب ⁕ دست کامل ید قدرت رحمانست ⁕ ودست ناقص دست شیطانست که قال متن کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود ⁕ هرچه گوید علتی علت شود ⁕ کفر گیرد کاملی ملت شود ⁕ جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص بود ⁕ تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا انداز یا ما ساحران فرعون
در اوان مجادله وزمان معارضه با حضرت موسی علیه السلام موسی را تعظیم واکرام وتبجیل واحترام نمودند وگفتند
تراست چون این قدر تعظیم کامل بجای آوردند سعادت ایمان دریافتند ودر جدا کردن دست وپا مشتاق
نکته‌های لطیف واسرار شریف کامل را حالتست وناقص را ده زبان چون سوسن لالست کامل را زبان
ناقص گوش ⁕ لاجرم او سخن گوی باید وتو خاموش ⁕ وطفل را تا سخن آموختن مدتی زبان از گفتن کوتاه باید
ودر باشد گوش نی‌ای پیکنه ⁕ خویشتن گنگ کیتی میکند ⁕ لاجرم مدتی گوش می‌باید بود تا از زبانی ذیون زبانی
شوی متن زانکه اول سمع باید نطق را ⁕ سوی منطق از ره سمع اندرا ⁕ وادخلوا الابیات من ابوابها ⁕ واطلبوا الاغراض فی اسبابها
راه در آمدن خانها ابوابست ⁕ وطریق تحصیل اغراض از اسبابست متن نطق کان موقوف راه سمع نیست ⁕ جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع جمیع موجودات تابع استاد نیست ⁕ وسند همه مکونات محتاج استاد متن باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد ومحتاج مثال ⁕ زین سخن گر نیستی بیگانه ⁕ دلق واشکی کیر در ویرانه ⁕ ازانکه گفته اند تن ملوث را پاک
نیست وجان ملوث در حضور نیاز نیست ⁕ اما شستن تن را اشکی باید وشستن جان را اشکی پسندیده روضه

یکی از ... ات را مسکن آدم ساختی و بر انواع الطاف و اصناف اعطا فرش نواختی و نهی کردی که از آن شجر
مخور و بیان داشتی و ابلیس را بوسوسه و تلبیس گماشتی و سبب پیدا کردن درد و واسطه اشک کردی
[illegible] آه سرد بود مثنوی بهر گریه آدم آمد بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت گر ز پشت آدمی وز صلب او در طلب میباش هم در طلب او زانکه از دل [illegible] بوستان زار [illegible]
[illegible] وق آب دیده ارباب نیاز و اصحاب سوز و گداز شناسند زیرا که گلستان باطن هیچ دردمندی بی آب دیده
نضارت نپذیرد و بوستان دل هیچ مستمندی بی نسیم آه سینه طراوت نگیرد عاشق آب و نان دگر است و طالب
صفای دل دهقان دیگر تا انبان معده از نان خالی نشود درج سینه پر از گوهر لعل لالی نشود مثنوی طفل جان از شیر شیطان
باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن لقمه تخمست و اندیشه ثمر او لقمه بحر است و اندیشه گوهر او [illegible] ثمرلیت [illegible]
با عشق تربیت مثنوی لقمه کو نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
[illegible] آید از لقمه حلال اندر دهان میل خدمت عزم سوی آن جهان باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان
[illegible] کون خواجه بعد از تماشا [illegible] و محن از هندوستان رجوع بوطن کرد و از برای هر یک ارمغانی آورد
طوطی گفت ای خواجه وفا پیشه پاکیزه خو ارمغانی بنده کو بر این بیچاره محبوس ببخشای و آنچه دیدی و
شنیدی بما باز نمای خواجه گفت از آن قصه پر غصه باز مگوی و دیگر بارم کشف این راز مجوی که من
[illegible] رسانیدن پیغام تو پشیمانم و از مشاهده حالشان جمع پریشان مثنوی گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کین خشم و غم
خواجه گفت شکایتهای درد آمیز و حکایتهای دردانگیز ترا چون رسانیدم مثنوی آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهرهاش بدرید و بلرزید و بمرد از تبلیغ رسالت پشیمان گشتم و از مشاهده آن حال پریشان شدم مثنوی
[illegible] چون گفتی پشیمانی چه سود بعد گفتن از پریشانی چه سود نکته کان جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان
[illegible] آن تیر ای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر چون که بگذشت از سر جهانی گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت
[illegible] چنین جمیع افعال را در غیب آثار هاست ولی هر یکی از متولدات این افعال مخلوق خداست و هیچ کس را مجال
[illegible] گردانیدن و تغییر و تبدیل آن مو الید نیست و هیچ احدی بر رفع آن آثار قیام نتواند نمود مگر حضرت
پادشاه مطلق یا وقتی قائم بصفات حق زیرا که مثنوی گفته ناگفته کند از فتح باب تا از آن نی سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد محو و ناپدید و این قدرتی که ظاهرا در دستان آن جا رست
[illegible] همین قدرت حضرت باریست چه ایشان در مقام فنا علم وحدت برافراشته اند و جمیع امور خویش تحفه کار ساز

بی نهایه گذاشته اند و میگویند شعر وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی وان شاء اتلفا لا لوم
زبان حال ایشان غیر از این ترانه نمی سراید نظم [illegible] فعل ما [illegible] گفت کو ما شئت و مصداق این
معنی و مصدق این دعوی انست که خداوند حکیم در موضعی از کتاب کریم فراموش گردانیدن آیات
خویش میکند که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها و در موضعی دیگر از قرآن مجید و فرقان حمید فراموش
[illegible] اسناد باولیای خویش میکند از اصحاب حضرت رسول عامه یا از اصحاب حاضر علی الخلاف [illegible]
قوله تعالی انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا امنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم
ذکری الی قوله تعالی هم الفائزون حضرت الهی در مخاطبه متکبران منافقین و متعصبان [illegible] میفرماید که
بدرستی که گروهی بودند از بندگان و دوستان من که در مناجات از روی رفع حاجات میگفتند پروردگارا ایمان
آوردیم بر ما ببخشای و از راه بنده نوازی رحمت فرمای که تو بهترین مهربانی کنندگانی شما ایشان را باستهزا
افسوس داشتید و همت بر استهزاء این اولیا گماشتید تا ایشان از دل شما ذکر مرا محو گردانیدند و شما از
غایت نادانی برایشان می خندیدید و ایشان طریق مصابرت پیش گرفته بودند لاجرم من که مالک الملک
علی الاطلاق و پادشاه باستحقاقم امروز ایشان را جزا دادم بجزای صبر کردند و [illegible] رستی که فوز نجات یافتند
بحقیقت ایشانند لاجرم حضرت مولوی میفرماید مثنوی آیت انسوکم ذکری بخوان قدرت نسیان نهادنشان بدان
پس بجائیکه پادشاه مملکت آید و کل را حکم بر اشیاء جاریست همچنین پادشاه اقلیم جان و دل را حکم [illegible]
جاریست مثنوی صاحب دل را شاه جهانهاست صاحب سر شاه دلهای شماست من تمام این بیان [illegible]
شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحه خواجه بروی چون شنید آن مرغ کان [illegible]
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد خواجه چون طوطی خود را بدان حال دید کلاه بر زمین زد و گریبان چاک
ناله و زاری آغاز نهاد و لب بنوحه باز کرد و گفت مثنوی ای دریغا مرغ خوش الحان من ای دریغا [illegible] راح روح و روضه رضوان
ای دریغا مرغ خوش آواز من ای دریغا همدم و همراز من ای دریغا کارزار بافتم زود روی [illegible]
از ابراز نغمه و زاری و بیان درد و سوز [illegible] از مفارقت طوطی آنست تا متوجهان حضرت [illegible]
قرب پادشاه را تنبیه کند بر آن معنی که اگر در مفارقت مطلوب [illegible] پس چون خواجه
در مفارقت طوطی چندین نغمه و زاری میکند باید که سالک در مفارقت قرب جوار باری و در عالم
آثار تجلیات [illegible] نسیان نوع انسانی لحظه از ناله و حنین و لمحه از نوحه و انین فارغ نباشد
چنانکه حضرت مولوی در دفتر دوم میفرماید مثنوی هر کجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند غافل از لعل بقای کانیند دیگر غرض از [illegible] کلام [illegible]

که طوطی خوش پیام انکه مرکسی را در قفص قالب خاکی طوطی شکر گفتار افلاکی محبوس لیست و آن طوطی
جلوه ساز بلند پرواز چون از حضیض فرش بر باز کند خود بر کوشه کنکره عرش نشنید و شاخ سدرة
المنتهی را وقت طیران در هوای هوبت اشیان خویش شناسد کاهی در شط ابد ابل جلوه ها کند
و بکفتار شیرین از اسرار رب العالمین خبرها دهد و کاهی از روی ناز محتجب شود تا سالک نزار درد
او نیاز و سوز و کداز زیادت کرده چنانکه بوستان از گریه ابر و نسیم باد نضارت می پیکه پذیرد
و کلزار محبت نیز از آب دیده مرید صادق و آه سینه سالک عاشق طراوت گیرد و سالک از تیر نیاز سینه
در مخاطبه او کوید **بیت** طوطی و طوطی بچه قند بهند بار خوریا ٭ از شکرستان ازل آمده باز بری ٭ ای طربستان
ابد و ای شکرستان احد ٭ هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری ٭ باز چون طوطی جان از روی دلنوازی در
شکرخایی و جلوه سازی ابد طالب نیجاره کوید **نظم** مرغ دلم باز پریدن گرفت ٭ طوطی جان قند چریدن گرفت
اکرچه نظارکیان عالم بالا و کروبیان ملأ اعلا بر گرفتاری بلبل دل و طوطی جان در قفص آب و گل
از ابدان حسرتها خورند و در محنت جدائی ایشان از شکرستان ازلی و بوستان لم یزلی غمها خورند و کویند
آه کان طوطی جان بی شکرستان چکند ٭ آه کان بلبل دل بی گل و بستان چکند ٭ اما عنایت احدی و هدایة
صمدی از گلستان گلبنستان سازد و از شورستان تن شکرستان پردازد **ع** فیالها قصة فی شرحها طول
زیرا چون اولیا را امثال این حالات مشاهدات می افتد کاهی انیس همدم ایشان لقمه و زاری و ناله و
بیقراریست ٭ و کاهی جلیس محرم ایشان شکر ازادی و فرح شادیست لاجرم حضرت مولوی در ضمن نعمه
بر طوطی اظهار بعضی حالات خویش میکند بحکم انکه تقدیم کرده بود که **متن** پس همان بهتر که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران ٭ چون این مقدمه ممهد گشت بدانکه اکثر ابیاتی که در ین حکایت مفهوم کردد مکر
بعض ابیات که توجیه آن محتاج بیانست مثل انکه میفرماید **متن** کر سلیمان را چنین مرغی بدی ٭ کی خود او مشغول آن مرغان
بعضی مشایخ صوفیه برانند که ولایت افضلست از نبوت از انکه ولایت اشتغالست بحق و نبوت اشتغال
بدعوت خلق و اشتغال بحق افضل و اولی است از اشتغال بخلق و لفظ ولایت مبنی است بر قرب و کرامت
چنانکه شبان خواص پادشاه و مقربان درگاه قربت و نبوت مبنی است از انبا و تبلیغ چنانکه حال پیغمبران
پیغام ور ساند کان احکام سلطانست بسوی رعایا و بیکن چون نبی را ولایت هست و جامع فضیلتین
است نبی ولی و بر هر نبی نتواند رسید فاما الکرامة لیس لها نزا اکرمه و لایت بود اما از روی نبوت
از اشتغال بخلق نیز دلشاد و محنت بر ضبط مالکیم میکاشت و طوطی روح او را از روی ولایت مبنیه طران

والملك مرادی بگیری **متن** لیک میگوید حبیبی صبیتی ٭ خود تقاضای قضای غیبتی ٭ باقی ابیات تا آخر سخن
کمابیش شرح نیست ٭ قال قدس سره **قصه سوال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بر تو**
چون ببارید چون سوی کورستان رفتی با جامهای تو چرا تر نیست حضرت خواجه علیه السلام بتشییع جنازه یکی از دوستان
بسوی کورستان رفت و آن تخم وجود انسانی را در زمین نشاندند تا در بهار حشر درخت وجود او در گلزار نشر
سر بر زند **بیت** کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ٭ چرا بدانه انسانیت گمان باشد ٭ کدام دلو فرو شد
که پر برون نامد ٭ ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد ٭ و اگر دیده انوار بین باشد و گوش اسرار چیش بود
معاینه توان دیدن و صریح توان شنیدن که چنارو سنبها بر آورده و سوسن زبان کشاده و غنچه دهان
گشاده باشارات صحیح و عبارات فصیح باز حضیر خاک میگوید ٭ ر وصف آثار رحمت خداوند پاک میگوید
بیت درخت و سبزه باید ز خاک این گوید ٭ که خواجه مریم بکاری ترا چه سان روید ٭ در بر وجه قضیه و خضیه
فانظر الی آثار رحمة الله ٭ در هم بهار انا حال حشر نشان میدهند و بر کور ان منکران که قائل بعدم آن
جهان و سبزه و درختان و بهار و خزان اند حق تعالی در باطن دوستان گلزاری غیر این باغ و بوستان
در یاینده تا باشد که بویی از گلشن جان بمشام جان منکران رسد اما **متن** منکران بحون زجعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز از بانگ دهل ٭ خویشتن مشغول می سازند و غرق ٭ چشم میدوزند ازین لمعان برق ٭ چشم میدوزد
را انجا چشم نی ٭ چشم آن باشد که بیند ما فیه ٭ چون حضرت خواجه علیه السلام از کورستان باز گشت
و با عایشه صدیقه بهم از گشت صدیقه در جامهای خواجه احتیاط کرد اثر باران ندید از حضرت خواجه
علیه السلام پرسید که بسیار باران بارید و عجب که اثر آن بر جامهای شما پیدا نیست حضرت خواجه
علیه السلام گفت **متن** گفت چه بر سر فکنده یی از ازار ٭ گفت کردم آن ردای تو خمار ٭ گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب ٭ نیست آن باران ازین ابر شما ٭ هست ابر دیگر و دیگر سما ٭ قال قدس سره
تفسیر بیت حکیم سنایی **آسمانهاست در ولایت جان** ٭ **کار فرمای آسمان جهان** ٭ **در ره روح**
پست بالاهاست ٭ **کوههای بلند و دریاهاست** سخن آنکه علیه مشایخ عظام علیهم رضوان الملك العلام در کشف معنی
وقایع غیبی آورده اند که چون آیینه دل بتدریج از تصرف مصقله لا اله الا الله صقالت پذیرد و زنگار
ظلمات صفات بشریت ازو محو شود که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پذیرای انوار
کرده و سالک بحسب صقالت و ظهور انوار مشاهده آن انوار شود پس اول از مشاهده اراضی و جبال
کوه و صحراها و دریاها و باران و ابرهای سفید شعاع الود و هواهای صافی نوارانی
را نمایند ترقی کند مشاهده دریا و باران و ابرهای سفید شعاع آلود و هواهای صافی نورانی
چون مشاهده انوار کرده و در بدایت حال آن انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع بر آید **متن** یا ایها البرق الذی
یلوح ٭ سنا یکاد خاطفا للحی تضیع ٭ بعد از آن هر چند صقالت و صفای روحانیت زیادت کردد انوار پر
اندرکی از مشاهده افتد چون مشاعل ما شمهای افروخته تا بجایی که مرتقی شود بمرتبه مشاهده اجرام علویه
از ان کواکب و اقمار و شموس و مشاهده بعضی انوار سابقه نور ذکر و نور وضو و نور تلاوت و سایر

و تند شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از پیغامبر بخواند و خود را محل وحی

از امیر المؤمنین عثمان ضمیر یکی از کاتبان وحی از پرتو صفای باطن حضرت خواجهٔ کائنات علیه الکلام منور شده
که پیشتر از خواندن رسول آیت منزل در وحی آن کاتب بر همان نهج لایح شدی و بدین قدر مغرور گشت
واسطهٔ محل فیضان وحی پنداشت نقش اندیشهٔ او در ضمیر حضرت خواجه که انبیاء اسرار غیوبست پیدا شد
بحر مبلغ تهارت آگهی آن حریق آتش جهالت را غریق بحر ضلالت ساخت متن هم ز نساخی بر آمد ...
شد عدو مصطفی از روی کین حضرت مصطفی فرمود که ای گبر عنود اگر نور از پرتو تو بود سیاه رو ...
و اگر نور از ما بنود روشنی اصل تو حالی کجاست متن گر تو ینبوع الهی بوده این چنین آب سیه ...
آن مقتدای اهل خسران از بیم ناموس در پیش این و آن زبان بعذر نگشود و استغفار ننمود و آتش
باطن او شعله افروخت و مجال یک آه با سوز نیافت و ظلمات لیالی نفس و هوا متراکم گشته و اعید ... شیع
ناموس و حمیت جاهلیت و خودپسندی و غفلت مهر دهان و غل گردن گشته و در پیش و پس او چون کوه ...
شده چنانکه از حال ایشان ایزد متعال خبر میدهد که وجعلنا فی اعناقهم اغلالا الی قوله فهم لا یبصرون یعنی
چشمهای ایشان پردها فرو گذاشتیم تا حق را نه بینند یا آن سد را نبینند و حضرت مولوی ... آن کرده
فاغشیناهم ... تا نه بینند بند را پیش و پس او کرد حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته به بند نا...
چنانکه در تواریخ ها نتی مذکورست که سلمة بن سلامة بن وقش میگوید که ما را همسایهٔ یهودی بود در بنی اشهل او
خانهٔ خود بیرون آمد و در میان جمعی از بنی اشهل بایستاد و حجاج و مواعظ زبان بگشاد و ذکر قیامت و بعث
و میزان و جنت و نار و عقاب بعبارات منتظمه شریفه و کلمات مستعذبه لطیفه بمقام رسانید و در مخاطبهٔ آن طایفه
و اصحاب اوثان بودند و قیامت و بعث را اعتراف نمی نمودند بشارت جنات نعیم و انذار نار و جحیم قیام نمود گفتند
علامت و آیت صدق مقال تو چیست گفت آنکه رسولی مبعوث گردد از این طرف و طرف مکه و یمن اشارت کرد
و این کی خواهد بود سلمه میگوید بطرف اشارت کرد و من از همه اهل خردتر بودم و گفت در این نزدیکی ظهور ...
اندک روزگاری که گذشت خبر بعثت رسول کریم منتشر گشت و آن یهودی در حیات بود و ما همه ایمان آوردیم و او
از حسد انکار حضرت رسالت کرد و ایمان نیاورد من از و پرسیدم که آن تو نبودی کسی که از بعثت خبر میدادی و
بروی تحریص مینمودی اکنون چونست که ما همه ایمان آوردیم و اعتراف نبوت او کردیم و تو در کفر و ضلالت ...
متمادی گشته گفت از برای آنکه طایفهٔ من از برای ایمان بیاوردند و اینها ... و جدال و قهر و کمال ...
بود ما النار و لا العار پس حضرت مولوی بدین معنی اشارت مینماید و میگوید متن ای بسا کفار را سودای دین بندشان
و کبر و آن و این بند پنهان لیک از آهن بتر بند آهن را کند پاره تبر بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا
ابن اسحق از عاصم بن عمرو بن قتاده روایت میکند که گفت که بعضی رجالی از قوم ما حکایت کردند که بعد از

آن طرفه که کمات از وصل امت کجا غافل مشو کر کسیه در فعات و اگر ترا در ابتدا سلوک
راه صواب مشتبه شود بحکم شاوروهن و خالفوهن با نفس خویش مشورت کن و مخالفت او را
عین اطاعت فرمان شناس و بحکم ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله با هوای نفس همراه مباش متن
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن پیغامبر حضرت امیر المؤمنین را علیه الکلام که چون هر کسی بنوعی طاعت تقرب جوید بحضرت حق
تو تقرب جوی بصحبت بندهٔ عاقل و خاص از ایشان همه پیش قدم باش

در وصایا مسطورست که حضرت
خواجهٔ کائنات و خلاصهٔ موجودات امیر المؤمنین علی را که اکمل و اعقل عالم بود و مقتدای اولیای ادم وصیت
کرد که ای رفیق همدم و شفیق محرم و جلیس صادق و انیس موافق که بحکم خدمت سالها در اراضی دل
میکاشتی و هر لحظه از شجرهٔ صحبت برخورداری می یافتی و جمال اسرار غیوب بچشم می دیدی و از جام
شراب تحقیق بقدح صدق از دست ساقی باقی اسم و صفت می چشیدی چون جرعهٔ تلخ المذاق
فراق بچشی و درد الم اشتیاق بکشی و مشاهدات نمایی که هر کسی بنوعی طاعت تقرب جوید و در سلوک
طریق مرضات حق پوید تو تقرب بصحبت بندهٔ عاقل و انقیاد و تسلیم پیر کامل جوی تا در درجات قربت
از همه پیش باشی و در مقامات طاعت از همه پیش گردی چنانکه میفرماید متن یا علی از جمله طاعات راه
بر گزین تو سایهٔ خاص اله هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست سبق یابی بر هر آن سابق که هست و چون بی مجاهدات بلیغ مشاهدات دست
نمیدهد و بی مقاسات شدید موائد فواید روی نمی نماید چنانچه شرط اتباع اهل کمال است کاملیت
بین یدی الغسال طریق تسلیم و تفویض فرو مگذار متن چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق اعتراض بر شکستن کشتی مکن که صد درستی در آن
شکست مندرجست و از کشتن طفلی درهم مشو که هزار حیات تازه در آن قتل مضمرست حضرت الهی چون دست
انبیا را تشریف ید الله فوق ایدیهم داده است لاجرم دست ایشان دست قدرت اوست متن
دست حق میراندش زنده کند زنده چه بود جان پاینده کند و اگر کسی ها گاه این راه را می سپرد
بریده باشد آن نیز همچنین هست و بمعنی دولت پیران بوده باشد متن دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست غایبان را چون چنین خلعت دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

۹۰

اشان کم خدمت بسته باشند دیگر است و آنکه بیرون در نشسته بود دیگر و مراتبه ارباب الباب
واصحاب آداب را ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مقصود از وصیت رسول رب العالمین
حضرت امیر المؤمنین را ارشاد دیگرانست به بیان اجتماع حضرت مرتضی با تباع دیگری عاقلی دیگر
چه کاملانرا اتباع او واجبست و انقیاد او بازوا خاکدان او که در مدینه علم است نور چراغ عقل کلیست
ادب آموز حکمت ادبی ربیت دانای اسرار و شاه ولایت محرم خلوت خانه لی مع الله است پس
وصیت مبالغات در اصلاح طالب صحبت عاقل و رضا دادن بر احکام او و منقاد بودن در بجا
آوردن امر او است بحکم قول نبوی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة وجود آدمی معدن آهنی است
که آیینه جمال نمای حضرت غیب بودن را قابل است و آن ذلک است که اول از معدن بیرون آوردن و باز
در آتش انداختن و چندین پتک بر وی زدن و بزخم صیقل روی او را مجلا ساختن تا بمقام جمال نمایی
رسد همچنین سلامت قلب تا جمال نمای حضرت الهی شود و لایق تحفه خطاب الا من اتی الله گردد که یوم لا ینفع
مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم مجاهدات و زحمات ریاضات می باید کشید و لهذا میفرماید **متن**
چون گریزی بی زبان که دل مباش ـ سنگ ورنه بی جان چو آن گل مباش ـ ور بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر میکرد و پشیمان شدن او بزخم سوزن عادت قزوینیان
چنان بوده است که بر اعضا خویش بزخم سوزن کبودها زده اند و صورتها انگیخته قزوینی
دلاکی را گفت که بر شانه‌ام صورت شیری بساز که مرا طالع اسد است دلاک چون سوزن
فرو بردن آغاز کرد پهلوان گریه و فریاد آغاز کرد و گفت از کدام عضو شیر ابتدا کرده گفت از
دم او گفت این عضو را بگذار که اگر این شیر را دم نباشد بهتر دلاک آنرا گذاشت و از برای نقش
عضوی دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد باز پرسید که این کدام عضوست دلاک گفت که این گوش
شیرست گفت ای یار این را بگذار که این شیر بی گوش بهتر است دیگر بار دلاک از جانب دیگر
سوزن فرو بردن آغاز کرد قزوینی فریاد بر آورد که این کدام اندام است گفت اشکم شیر است
گفت اشکم گو مباش دلاک حیران گشت و گفت **متن** شیر بی دم و سر و اشکم که دید اینچنین شیری خدا خود نافرید
حصه تو ازین قصه آنست که ترا نیز تمنای اکتساب اخلاق مصطفوی و هوای تخلق سیرت حضرت
مرتضوی دامن گیر میشود وصف بی مردی آرزو میکنی و از کاملان التماس مینمایی تا واسطه ظهور
این صفت باشد و این معنی بی صبر بر جراحت نیش غم و بی تحمل بر زخم شدائد الم دست نمیدهد و ترا

از غایت نازکی طاقت بار برگ گلی نیست هیهات هیهات **متن** ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش ـ کان گروهی که رهیدند از وجود ـ چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر ـ مر ورا فرمان برد خورشید و ابر ـ چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن ـ چنانکه حضرت سبحانه از احوال اصحاب کهف خبر میدهد که وتری الشمس اذا
طلعت تزاور الآیه یعنی ای محمد اگر در آن عهد موجود میبودی که آفتاب در وقت برآمدن
چون میل میکرد از ایشان بطرف دست راست و در وقت غروب بسبب جنب یعنی همه روز ایشان
در سایه بودند و آفتاب در حالت طلوع و غروب بدیشان نمی رسید با وجود آنکه ایشان در مکان
واسع بودند و اگر حضرت الهی آفتاب را از ایشان باز نداشتی محل رسیدن آفتاب بود ذلک من آیات الله
یعنی این نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانهای حضرت الهیت و لهذا میفرماید **متن**
گفت حق در آفتاب منتجم ـ ذکر تزاور کذا عن کهفهم ـ خار جمله لطف چون گل میشود ـ پیش جزوی کو سوی کل میرود
از پی تعظیم خدای افراشتن خویش را خوار و خاکی داشتن است و توحید خدای آموختن
خویش را پیش واحد سوختن ـ هستی‌ات چون شب خود را بسوز ـ تا چو شاه ...
جمال تو روی نماید **متن** هستیت در هست آن هستی نواز ـ همچو مس در کیمیا اندر گداز ـ در من و ما
سخت کردستی تو دست ـ هست این جمله خرابی از دو است

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

آورده اند که شیری بقصد شکار عزم کوهسار داشت گرگ و روباه با او همراه گشتند و شیر را که از اعضا
ایشان عار بود اما از سر اکرام وجود با ایشان همراهی نمود آری بهر لطیفی با کثیفی عقد مصاحبت
ولطیفه لعبت و مر شریفی با وضیعی رایت مجالست افراشتن شاه در میان لشکر و ماه در میان
لشکر و رفیع در بدن و شمع در لگن و انجم غریب نیست اگرچه عقل جزوی از عقل کامل خرابه کون نیست
نبود بتفضیله مرضیه و تشاور هم فی الامر مامور شد و در مصاحبت مر رابطه نفس با فقرا و مساکین
بجاب واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم مشرف گشت **متن** این چنین شه را ز لشکر زحمت است
لیک همره شد جماعت رحمت است ـ این چنین مه را ز اختر ننگهاست ـ او میان اختران بهر سخاست
حلیه اشراف و فروتنی دیباچه دفتر الطاف شیر الطاف ارزانی داشت و همت بر همراهی ایشان گماشت
پس بحکم آنکه میفرماید **متن** هر که باشد در پی شیر حراب ـ کم نباشد شب و روز از کباب
رفت و بر گاو کوهی و بز و خرگوش زفت ظفر یافتند و از کوه بسوی بیشه شتافتند و چون روباه

طمع دران شکاری بود عکس طمع ایشان در آینهٔ ضمیر شیر پیدا شد متن هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هرچه اندیشد ضمیر · هین نگهدار ای دل اندیشه جو · دل ز فکرتهای بد در پیش او · داند و خر را همی راند خموش
در صفت خنده برای آزمایش · شیر اگرچه از ضمیر ایشان آگاه بود در باطن نمی گفت متن
این چنین ظن خسیسانه بمن · مر شما را بود بیگانه زمن · اگر شما را این طمع نمی افراشید و از روی توکل
وحسن اعتقاد کار بمن می گذاشتید همانا به از فراوانی عطایای من مارب شما ملکی و مطالب
مقتضی بشد اما چون بحکم الظانین بالله ظن السوء درحق من بدگمان بودید و بر موجب انا عند
ظن عبدی بی محابا شما را داین بند بلا ساختم و عالم از کدورت وجود شما پاک سازم · و
با این همه از برای روش پوشش تبسم میکرد متن شیر با این فکر میزد خنده فاش · بر تبسمهای شیر ایمن مباش
دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و دستگاه و عظمت و جاه که حضرت الهی بر سبیل خاکی
ارزانی میدارد بمنزلهٔ تبسم شیر است که بدان مغرور گردد و فریفته و مغرور شود و بحقیقت دام راه
و سبب دوری از حضرت الله باشد · و بر کننده این چنین دام غرور نامرادی و افتقار و رنجوری و اضطرار
است متن مال دنیا شد تبسمهای حق · کرد ما را مست و مغرور و خلق · فقر و رنجوری بهست ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند **امتحان کردن شیر گرگ را که این را بخش کن** · گفت شیر ای گرگ این را
بخش کن · معدلت را نو کن ای گرگ کهن · گرگ گفت شاها گاو کوهی که از همه بزرگتر است نصیب
و بز که میانه است حصه منست و خرگوش حصه روباه متن شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
با وجود من شوی تو بخش جو · با وجود من مثل شما گدایان را هستی نیست و پروای خویشی نیست
دیدن که مرا ببیند از خویشتن و خیره · وجودی که فدای شهود من نباشد در آتش فنا سوخته
به متن گفت پیش آی خری کو خود ندید · پیش آمد پنجه زد او را درید · لاجرم هر که وجود موهوم
خویش را فدای معبود باقی نسازد و در بساط محبت ازلی نقد هستی در نبازد از طلوع تجلیات
جرعه فنا ننوشد متن کل شیء هالک جز وجه او · چون نه در وجه او هستی مجو · هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا · زانکه در الّاست او از لا گذشت · هر که در الّاست او فانی نگشت · هر که بر در او من و ما میزند
رد بابست او و بر لا می تند **قصه آنکه یاری در یاری بکوفت از درون گفت کیستی گفت من گفت چون تو**
توئی در نمی گشایم درین کسی از یاران نمی شناسم که او من باشد یعنی مرد عاشق پاکباز و محب
نیاز باید که از خویشتن گسسته باشد و از من و ما گذشته و ورق هستی خود در نوشته چون تو

خامی و در عاشقی ناتمامی متن خام را جز آتش هجر و فراق · کی پزد کی وا رهاند از نفاق
لاجرم آن دردمند حزین و مستمند مسکین مدت یکسال در آتش فراق بسوخت و از پختگی طریقه حلقه
بر در زدن آموخت پس چون بازگشت و حلقه بر در آن دلنواز زد متن باز گفتش یار او کز در کیست آن
گفت بر درهم توئی ای دلستان · گفت اکنون چون منی ای من درآ · نیست گنجائی دو من در یک سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا · چونکه یکتائی درین سوزن درآ · ای سر رشته دو در سوزن از انبساط نیست
و جمل در خود سم الخیاط نیست حتی یلج الجمل عبارت ریاضات و عمل باریک نشود در چشمهٔ سوزن نگنجد و طالب
بجنت الوصال نرسد که حتی یلج الجمل فی سم الخیاط · ای رشت قدرت الهی باید · هر محالی کاو ممکن کرد باید متن
هر محال از دست او ممکن شود · هر حرون از بیم او ساکن شود · اکمه و ابرص را از علت نجات دهد بلکه مرده هزار
ساله را حیات دهد خود نمی بینی که عدم منزل را بار از مرده هر ده ترست در ضعفا ایجاد او و اورا آوت
لشکر نگارستان کل یوم هو فی شان بنظاره شو تا ببینی که بی کار نیست و کمترین کار او آنست که هر روز سه
لشکر روانه میسازد متن لشکری ز اصلاب سوی امهات · بهر آن تا در رحم روید نبات · لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان · لشکری از خاکدان سوی اجل · تا ببیند هر کسی حسن عمل · القصه طالب بمطلوب رسید
و محب بمحبوب پیوست و رشته یکتا شد و چون اتحاد معنی دلست اعتبار معنی راست صورت رشته اگر دو
نماید یکتا است از روی صورت در دو حرف بودن کاف و نون شک نیست اما در معنی جذب معدوم بصحراء
وجود و فیکن بیت متن پس دوتا باید کمند اندر صور · گر چه یکتا باشد آن دو در اثر · گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا بود · همچنانکه دو شاگرد گازر · اگرچه بصورت مخالف یکدیگر اند چه یکی کرباس را
در آب می اندازد و دیگری در آفتاب خشک میکند متن لیک اندر دو ضد استیزه نما · یکدل و یکرنگ آمد در رضا
طرق مختلفه و سبل متفرقه آنست که سالک را بمقصد نرساند و اتباع آن چنان سبل منهی است که ولا
تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله · و اگر صد هزار راه بیک مقصد و یکدرگاه رساند در نظر آگاه یکراه
نیست چنانکه در خبر صحیح آمده است که حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات خطی بدست مبارک بر
زمین کشید و گفت این راه منست و راه انبیا و مرسلین که پیش از من گذشته اند و در دو طرف این
خط خطوط متفرقه کشید و بدان خط اول متصل ساخت و گفت اینها طرق شیاطین و نفس و هوا و بدع
و ضلالاتست که و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله · و شبهه نیست که اختلاف در شرایع انبیا موجود
است و مسلک هر یکی بر خلاف دیگر است و نسخ بعض بعضی دیگر اما چون همه موصل بدرگاه الله است

١٩٤

حضرت خولمه از برای همه یک خط کشند تا به وحدت معنی تنبیه باشد و حضرت مولوی منع مانند متن
مرغی و مرغ ولی را مسلکی است • لیک با حق میروند جمله یکیست • صورتها خلاف نجب قابلیت و استعداد
خانکه یکی آب را که از قله کوه بلند می آرند از برای مصالح آسیاها به هر طرف روانه میسازند کاهی
نشیب و کاهی فراز و اگر اضطراب بطاحون نباشد آبرا متفرق نسازند و همه در جوی اصلی خویش را
کذارند متن ناطقه سوی دهان تعلیم راست • ورنه خود آن نطق را جوی جداست • میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار با کلزارها • ای خدا جان را تو بنما آن مقام • کاندرو بی حرف میروید کلام • صاحب مجاهدها
می باید تا سیر وحدت را سلوک کرد و در صور مختلفه متشابهها تواند کرد کما قال الله تعالی والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا • و از تنکنای عالم ظلال جسته می باید • و از زندان سرای حس و خیال رسته
تا از علت شکی که ترکیب و عدد است باز رهد • و بعالم توحید که ورای عالم حس است روی نهد متن
امر کن یک فعل بود و نون و کاف • در سخن افتاد و معنی بود صاف • این سخن پایان ندارد باز گرد • تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده

شیر بسرفراز برای ازالت دو سری و امتیاز حکم
فاقسمتها منهم سر گرگ بر کند بعد از آن روباه را فرمود تا قسمت کند روباه سر پیش شیر بر زمین
نهاد و داد بندگی و سر افکندگی داد و گفت کاو چاشت خور شاه باشد و بز در میانه
روز نخبی شاه فیروز باشد و آن خرگوش که شب چاشت شاه • آنگاه باشد شیر گفت ای روباه که در قسمت
چراغ عدل افروختی بازی بگوی که این قسمت از که آموختی گفت ای شهریار سر بی ازان طبانچه
که بر سر گرگ زدی متن گفت چون در عشق ما گشتی گرو • هر سه را برگیر و بستان و برو • روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی • ما ترا و جمله اشکاران ترا • پای بر گردون هفتم نه برا • چون در حالت
قسمت بحال خود نپرداختی و بمجرد ذکر ما در ساختی بحکم حدیث قدسی که میفرماید من شغله ذکری عن مسالتی
اعطیته افضل ما اعطی السائلین آنچه هرگز بخاطر تو نگذشته بود و در دل آرزو ندیدی و گوش تمنای تو
نشنیده بر تو ارزانی داشتیم متن چون گرفتی عبرت از گرگ دنی • پس تو روبه نیستی شیر منی • شیر
در الطاف بی غایت باز کرد و روباه زبان بحمد و شکر بی پایان دراز کرده که بحمد الله که فرمان قسمت
بنام من بعد از گرگ صادر شد تا چراغ اعتبار از حال او افروختم و طریقه قسمت چنانکه باید آموختم متن
صد سپاس آن را که ما را در جهان • کرد پیدا از پس پیشینیان • تا شنیدیم از سیاستهای حق • بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش • همچو روبه پاس خود داریم و خویش • و از برای تنبیه بدین معنی طرله کایات

علیه افضل الصلوات میفرماید امتی امة مرحومة یعنی امته من امت مرحومه است بدان معنی که بعد از
امم سالفه و قرون ماضیه بدنیا آمدند و آثار قهر الهی بر گرگان متمرد و مشاهده کردند و از حال
ایشان عبرت گرفته و پند و نصیحه پذیرفتند پس اگر بصورت آخرند بمعنی سابق باشند که نحن
الاخرون السابقون متن عاقل از سر بنهد این هستی و باد • چون شنید احوال فرعونان و عاد • ورنه بنهد
دیگران از حال او • عبرتی گیرند از اضلال او • تهدید کردن نوح قوم را که با من مپیچید که من

روپوش و بحقیقت با خدای مپیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم • من بجان مردم بجانان زنده ام
چون حضرت نوح را خطاب مستطاب در رسید که پیش از رسیدن عذاب قوم را بر زبان نوح گفت ای قوم
بحکم ومن یطع الرسول فقد اطاع الله اطاعة من عین اطاعة حق تعالی است و عاصی شدن از من
عصیان خداست لاجرم شما را بعبادت حق و تقوی و طاعت و پرهیزکاری وصیت میکنم که یا قوم
انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون چون من بکار خویش بکار رساز که در انشاء و حجاب
هستی موهوم خویش از میان برداشته لاجرم بحکم من کان لله کان الله له زبان گویا و گوش شنوا
و دست گیرا و من او شده و از من جز آثار او نیست متن چون بمردم از حواس بوالبشر • حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست • پیش این دم هر که دم زد کافر اوست • در نقش روباه بشریت شیر آگاه
احدیت رو پوشیده است و اگر شیر سر بیرون نهادی یک حمله چگونه عالمی برهم زدی بلکه صد هزار شیر
بود در حجاب نیستی • و آتش سوزنده بود و عالم پیش او چون خرمنی • دلیری بها پیش شیر الهیت و
با خرمن آتش بازی کنی • گرگرا پیش شیر صوری زبان جانست • و گرگ انیت در حضرت شیر معنوی دلیری
خسران ایمانست متن کم شکی کان زخم بر جسم آمدی • تا بدی کالبد و دل سالم بدی • همچوان روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید • جمله ما و من به پیش او نهید • ملک ملک اوست ملک او را دهید • چون فقیر آیند اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست • زانکه او پاکست و سبحان نام او • بی نیازست او ز نقش و مغز و پوست • و جمیع شکار و کرامات
نثار شکرگان آن پاک صفاتست • او بنی سعادات دارین از برای بندهٔ صاحب یقین است • او بنیاد از او بیش
بی نیازست • بنداد لی که دیده خدای بینی او بیازست لاجرم حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوب است
دل از انکار و خیانت نگاه باید داشت متن کو به بیند سر و فکر و جست و جو • همچو اندر شیر خالص تار مو
هر که از این سعادت دست داد • که آز و اندیشه از لطف او شد • می بیخ شبهه در نقش اسرار غیب را آینه شد
سر ما را بیکمان موقن شود • زانکه مومن آینه مومن شود • چون زند او نقد ما را بر محک • پس یقین را باز داند او ز شک

نشاندن پادشاهان صوفیان را و عارفان را پیش روی خویش تا چشم شان بر ایشان روشن شود و هیبة

١٩٦ سلاطین کبار و خواقین نامدار آنست که پهلوانان و دلاوران را از فرمایند تا در طرف دست چپ باشند زیرا که
دل در طرف پهلوی چپ است و ارباب علم و اصحاب قلم در طرف دست راست باشند از برای آنکه حفظ و ثبت
وظیفه این دست است و صوفیان را در مقابل خود جای دهند چه ایشان آینه جان مستقبل و جمال نمای اهل
دلند و ساحت سینه را از زنگار کدورت و کینها صیقل زده اند تا بواسطه صیقل ذکر و فکر آینه دل ایشان
پذیرای نقش نگار شده است و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب تر از آینه نیست متن عاشق آینه باشد
روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب آمدن مهمان در پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه
یاری مهربان و دوستی مانند دل و جان یوسف صدیق را مهمان شد که هردو در اوان کودکی برو شاده
آشنایی متکا بودند و برسید که روزگار از مکاید اخوان و حسد ایشان چون گذاشتی و این نازنین عالم
طاقت چندین بلاها چون داشتی متن گفت ایشان جمله از روی حسد پیش ما زنجیر بود و ما اسد عار نبود شیر را
از سلسله بیت ما را از قضای حق گله باز گفت ای آفتاب شبستان سیاه حال تو چگونه بود در شداید زندان
و چاه گفت همچون در محاق و کاستن ماه متن در محاق ار ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد در سما در دانه
در هاون کوفتند از برای زیادتی نور دیده روشنست و تا گندم در خاک نینداختند از آن خوشها بر نیاوردند و
تا در آسیاش نکوبند نان نشود و تا بدندان نشکنند قوت انسان و قوت دل و جان نشود متن باز آن حال
چونکه محو عشق گشت یبیع النزاع آمد بعد گشت این سخنها را بگذار و باز کرد تا که با یوسف بگفت آن یکرود طلب
کردن یوسف ارمغان از مهمان یوسف صدیق ازان رفیق شفیق ارمغان طلبید و گفت یاران مقدم دوستان
محرم پیش ایشان صادق و طلبیان موافق تهی دست نیایند چنانکه حق تعالی در مخاطبه بعضی بندگان که از
ارمغان روز قیامت غافل و از جمله حسن عمل عاطل باشند خواهد فرمود و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم
اول مرة یعنی بدرستی که بیامدید بحضرت ما تنها نه شما را شفیعی و نه ناصری و معینی نه غلظة و جلال و نه عزت
و اقبال و نه افتخار بخیل و حشم و نه اعتزاز باتباع و خدم و نه حسن اعتقاد باحسان من و نه لطف انقیاد بنعمتهای ما
من بل بدان حال که اول شما را آفریده بودم برهنه از همه چیزها آمدید یا امید باز گشتن بدا نشنیده یا وعده و وعید
باطل می پنداشتید باری اگر مشتاق دیدار او نیستی متن اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون باش در اسحار هم یستغفرون یعنی اهتمام تمام بنمای زمانی تا در سلک آن صفیا منخرط
شوی که حضرت الهی در شان ایشان میفرماید ان المتقین فی جنات و عیون آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک
محسنین یعنی بدرستی که پرهیزکاران و پاکیزه روزگاران را از آنجا که منزل سکونت جنات و عیونست در حالتی
اند آنچه پروردگار ایشان از برای ایشان آماده ساخته و مهیا نموده و گرفته اند هیچ غافل در نیابد و این شرف از
وکرامت و الطاف و احسان در باب ایشان بواسطه آنست که ایشان پیش ازین از اهل احسان بودند که هم نشر او

انسان باشند که بکل خبر ان الاحسان ان الاحسان دیگر صفت خواب و بیداری ایشان میفرماید که کانوا قلیلا من
اللیل ما یهجعون یعنی ایشان آن طایفه اند که از شب اندکی خواب کردندی و بالاسحار هم یستغفرون و در سحرها
باستغفار مشغول شدندی و در اموال خویش سائل و محروم را حقی لازم الادا دانستندی یعنی به بیداری
و شب زنده داری و طاعت باری مغرور نشدندی و از طلب مغفرت باز نماندندی و با عبادت بدنیه عبادت
مالیه قرین ساختندی تا بدین واسطه آیینه دل مجلا ساختند و از برای دیدار دوست ارمغانی که لایق حضرت
اوست پرداختند و در این عالم شهادت که یک تراز تر است بصورت قیام لیل و استغفار اسحار و صیام نهار
و سایر عبادات پروردگار چستی جستند و بنشات ثانیه ازین تنگنا بفضای دلگشای ملکوت متوجه شوند که لم یلج
فی ملکوت السموات من لم یولد مرتین و در عرصه ارض واسع که مراحل اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند کرد متن
اندکی جنبش بکن همچون جنین تا بجنبشت حواس نور بین وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند عرصه ان کانبیا در رفته اند دل بگردد سکل زان عرصه فراخ نخل تو انجا نگردد خشک شاخ
و چون حال جنبش بدهی و قدم صدق درین عرصه واسع نهی تا اکنون حامل حواس بودی بعد ازین محمول گردی
و پیش ازین قابل منصب خواص بودی اکنون مقبول گردی چنانکه انموذجی ازین حال در خواب مشاهده
میکنی و معاینه می بینی که در حالت بیداری ظاهر که حامل حواس بودی از تعب بجان می آمدی و در خواب با وجود
سفرهای شاسع و جولان عرصهای واسع و مشاهده انواع مجردات و مطالعه اصناف مکونات از نصب و
لغوب فراغت داری و از تعب و کروب بر کناری و این چنین بیرون آمدن از عالم حواس چاشنی از حال
خواب خوابست و ایشان بمنزله اصحاب کهفند که انواع افعال ایشان معرفت تقلب ذات الیمین و ذات الشمال
و از ایشان بظهور می آید و ایشان را بواسطه استغراق از آن افعال خبر نیست متن چاشنی ذات تو حال خواب را
بهر مجهولی خالف اولیا اولیا اصحاب کهفند ای عنود در قیام و در تقلب هم رقود می کشدشان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال چیست آن ذات الیمین فعل حسن چیست آن ذات الشمال اشغال تن میرود این هر دو کار از انبیا
بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات که باشد ز هر دو بیخبر طلب هدیه کردن یوسف از مهمان و
عذر آوردن مهمان که هدیه قابل نیافتم الا آینه تا روی خود در آن بینی که نظیر ندارد یوسف صدیق علیه السلام ازان دوست
تقاضای ارمغان مینمود و آن بیچاره از حیا غرق عرق گشته می فرمود که بسیار به جستجو ارکان نقادی شتافتم و در
جمیع اقرانیش ارمغانی که لایق ازین حضرت باشد نیافتم همه کاینات را با جلالت این درگاه سنجیدم و چون غبار
نشانه این درگاه نمی دیدم مسکنتم متن چه لایق پیش کان چون برم زیره را سوی کرمان چون برم زیره را من سوی کرمان آورم
لایق پیش تو دل و جان آورم نظم تحفه گر بجهان بر دل و جان بودی ارمغان در خانه مراد آن بودی گر بصیرت بنگاه
کردم و سعوداتی عالم را در نظر آوردم همه را نظم لیک بود و بهتر ازان در این حضرت بیشمار متن نیست عیب کان

اینبار نیست • غیر حسن تو که آن را یار نیست • وچون ارمغان نراغراض می باید تا مقبول واقع شود مناسب حال

دیدم که آیینهٔ مصفا چون نور سینهٔ اهل صفا بدین جناب بیارم تا چون درو روی نظر کنی وجمال با کمال خود
مشاهده نمایی چیزی در نظرت آید که مرکز نظر ارباب دین باشی وبمشاهدهٔ سلسلهٔ موبران چهرهٔ نازنین
ملاحظه طاق هر دو ابرو بران ماه جبین معاینه بینی که کدام هندو سلسله جنبانی این دیوانه دل شده است
وکدام جادو نعل اشتیاق بر آتش نهاده متن آینه آوردمت ای روشنی • تا چو بینی روی خود یادم کنی • ومراد
ارباب بصیرت را مستور ومعلوم ومحقق ومفهوم خواهد بود که هیچ چیز در نظر اهل حسن آن قدر ندارد که
جمال کمال آن چنانکه اگر صد هزار جواهر نفیس داشته باشند در قدم او نهند وصد هزار اندازند وبنفس خود بجمال آن
پردازند وآینه از پیش نظر دور نکنند وغبار بر روی آن آینه نپسندند وباطراف اذیال خویش باز
آن بنفس خویش قیام نمایند تا چه جز در حضرت ایزد متعال که ان الله جمیل یحب الجمال صفت اوست هیچ چیز مقبول
از آیینهٔ مجلا که جمال نمای جناب کبریا باشد نیست • وچون همین هر چیزی بضد اوست تا چه متن آینه هستی
چه باشد نیستی • نیستی بر گر تو ابله نیستی • یعنی آینه هستی نیستی بود • مالداران بر فقیر آیند جود • نقصان آینه
وضعارت آینهٔ عظمت وجلال • مرض مریض حذاقت طبیب را آینه جمال نماست • وهمچنین فقر آینه کمال عزت
کیمیا است متن خوار اشکسته بند آنجا رود • که در آنجا پای اشکسته بود • کی شود چون نیست رنجور و نزار
آن جمال صنعت طب آشکار • پس نقصان خویش شناختن وآینه مطلق از خویش پرداختن واسطه نیل کمال
است ورابطه مصادفه تجلیات است • ودر خویشتن کمال بردن کمال نیست • دوری از حضرت ذو الجلال متن
علتی بدتر ز پندار کمال • نیست در جان تو ای مغرور ضال • از دل واز دیدهات بس خون رود • تا ز تو این معجبی بیرون رود
این علت ابلیس آن بود که خویشتن را بهتر از آدم دید ودر مقام اثبات کمال خود ونقص آدم خلقتنی من نار
وخلقته من طین گفت واین در نفس هر مخلوقی هست اگرچه خود را شکسته انگارد وناقص شمارد اما حال این
شکستگی بر سبیل در هنگام امتحان پدید آید چنانکه اگر آبی را مجری بر گل سیاه باشد هرچند که صاف باشد چون
بشورانند گل آلوده شود تا جویی را از گل سیاه پاک نکنند صفای حقیقی در آب پدید نیاید وچون هیچ کس
جوی خویشتن را پاک نتواند کرد • پیری راه دان با فطن می باید تا جوی نفس تو را جویی کند متن
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را • رو بجراحی سپار این ریش را • تا از ظلمت احوال وکدورت خیال بوم عضوی هزار
ریش است • اما چه داند این مگس اندیشه وآمال وخیال جاه ومال بر سر هر ریش جمع شد که قباحت آن ریش در
نظرت نمی آید متن کر نهند مرهم بران ریش تو پیر • آن زمان ساکن شود درد و نفیر • واگر بمداوات پیر صاحب
تدبیر صحت یابد • می باید که آن را صحت از قوت فراق خویش بشناسی وبر خود اعتقاد کمال نکنی واز صحبت
ومعالجه پیر صاحب تدبیر استغنا نورزی متن هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش • وان ز پرتو دان نه آن از اصل خویش

... نماد گویند پیر ... که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل
بابدانکم کما یعمل باشجارکم • وتحرزوا من برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم یعنی سرمای
بهاری را غنیمت دارید که در حیات تازه بخشیدن و پرورش دادن با ابدان شما همان معامله میکند
که با اشجار شما متن لیک بگریزید از سرد خزان • کان کند کو کرد با باغ و رزان • اهل حدیث این
خبر را بظاهر حمل کرده اند ولیکن چون حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که اوتیت جوامع الکلم
یعنی حضرت الهی بفیض فضل نامتناهی مرا در افانین کلام ودر قوانین کشف مرام آن قوت
واقتدار داده است که در کلام خویش عالمی از معانی درج توانم کرد تا هر کس بقدر قابلیت
وادراک وبحسب صفای ذهن دراک مناسب حال خویش معنی آن فهم تواند کرد تا چه ارباب
بصایر واصحاب سرائر درین حدیث میگویند متن آن خزان نزد خدا نفس وهواست • عقل وجان
عین بهار است وبقاست • پس نفسی که از نفس وهوا خیزد باد سرد خزانیست ودمی که از عقل
وجان روح افزا بر آید سرمای بهار روحانیت وعقول وارواح را در درجات کمال تفاوت مراتب
بی نهایت است • تا چه اهتمام می باید نمود تا عقل ناقص جزوی تو با عقل کامل کلی متصل گردد و
روح انسی تو با روح قدسی همکیش شود واین معنی جز ببیاری نفس اولیای عالی درجات • که بهار
تازه وآب حیات اند دست ندهد تا چه میگوید متن از حدیث اولیا نرم و درشت • تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر • تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر • گرم و سردش نو بهار زندگیست • مایهٔ صدق ویقین و بندگیست
قال قدس سره پرسیدن صدیقه از حضرت خواجه علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود متن
خواجه علیه السلام استفسار نمود که ای خلاصهٔ هستی وزبدهٔ وجود حکمت باران امروزینه چه بود
این از آن لطف بهاریات بود • یا ز بهر ... پر آفات بود • خواجه علیه السلام گفت این باران از برای تسکین
غبار اندوه وغم • که از هجوم مصایب بر بنی آدم غلبه سکینه آمده است واگر چنانکه این چنین آب رحمت
بر آتش محنت ومصیبت آدمی نریزند سر آینه از نار سوزنده نوایب واز آتش هجوم مصائب دل ارباب درد
بتمامی سوخته شود متن استن این عالم ای جان غفلتست • هوشیاری این جهان را آفتست • هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان • هوشیاری آفتاب و حرص یخ • هوشیاری آب و این عالم وسخ • ز آن جهان اندک ترشح می رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد • گر ترشح بیشتر گردد ز غیب • نه هنر ماند درین عالم نه عیب • قال قدس سره بقیهٔ قصه مطرب ...
... مخلص آن ... انجانکه مطرب خوش آواز که نغمات دلنوازش ... عشاق پاکباز ... [illegible]
... سوز ... [illegible] ... دل ریش ... [illegible]

از نوایش مرغ جان بریان شدی • وز صدایش هوش جان حیران شدی • چون مدتی برآمد و قو
و بغایت نحیف شد آواز لطیف او نماند و نوای جان افزای چنگ او ناخوش گشت متن خود کدامین
خوش که او ناخوش نشد • یا کدامین سقف کو مفرش نشد • غیر آواز اندرون اولیا که اصفیا را سرمایه صفا
و رنج اهل وفا را غایت شفاست متن اندرونی کاندرونها مست ازوست • نیستی کاین هستهامان هست ازوست • کهربای فکر
هر آواز او • لذت الهام وحی و راز او • مطرب چون ضعیف گشت و از فقر و نامرادی محتاج یک رغیف شد
حاجات بحضرت رفیع الدرجات کرد و از روی مناجات متن گفت عمر و مهلتم دادی بسی • لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال • باز نگرفتی ز من روزی نوال • نیست کسب امروز مهمان توام • چنگ بهر تو زنم کان توام
بعد از آن آه کنان و الله جویان چنگ برداشت و روی بگورستان یثرب آورد و میگفت ای پذیرنده قلبها
از تو ابریشم بها میخواهم زیرا که از فضل بیکرانه و کرم بی بهانه تو ناکامم و بامثال این ابیات
نغمات میکرد نظم شکر که ره یافتم در حرم یار خویش • شکر که بگشاد یار پرده ز رخسار خویش • ما و اقامت
در حرم یار خود • ما و نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش • کار بسیار عجیب که زحمه ما مانع بود • چون بود از بخت یافت
ساعتی چنگ نواخت و از برای استراحت از چنگ بالین ساخت چون چنگی در خواب شد جان علوی که از چنگ چنگی
بیکران آنچه بود لحظه از حبس تن آزاد گشت و از دیدار گلزار غیبی شاد گشت و تمنا میکرد که ای کاش از عالم
دلگشا بار دیگر رجوع بدان نکنا بودی تا در هوای آن فضا چو مرغ جان اصفیا بال و پر میزدی و
بی زحمت گوش شنیدمی متن مرغ آبی غرق دریای عسل • عین ایوبی شراب و مغتسل • که بدان ایوب را از پا تا بسر
پاک شد از رنجها چون نور شرق • و بر محبوسان زندان فانی و رنجوران زخم طوارق افلاکی ترحم نموده میگفت
متن این جهان و راحتش ار پیدا بدی • کم کسی یک لحظه اینجا بدی • قال قدس سره در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین
مال از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است • مطرب جان در جولان بود و تن در گورستان که حضرت الهی خواب
بر امیر المؤمنین عمر گماشت چنانکه خود را نتوانست نگاه داشت چون چشمش گرم شد هاتف او آواز داد و ندا میکرد متن
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست • خود ندا آنست و این باقی صداست • جان خلیفه حق از آن ندا لذتی می‌یافت و از قفس قالب
باستقبال آن برید غیبی میشتافت خوش آن ندایی که ترک و تاجیک و عرب بی واسطه گوش و لب آن ندا شنودی
و لبیک گفتی متن خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ • فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ • هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض میگردند هست • گر نمی آید بلی زیشان ولی • آمدنشان از عدم باشد بلی • آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ
قصه بشنو در بیانش بی درنگ • قال قدس سره نالیدن ستون حنانه که چون از برای پیغامبر منبر ساختند که جماعت انبوه
شده گفتند ما روی ترا در هنگام وعظ نمی بینیم و شنودن رسول صلعم و صحابه آن ناله را و سنای و جواب گفتن رسول با ستون
نامهجوری در ابتدای اسلام حضرت خواجه بر ستونی تکیه کرده از چوب نخل احکام بکلام حکم و مسامع اهل اسلام میرسانید
چون آفتاب درخشان ایمان باوج رسید و دریای بی نهایت حقایق بموج پیوست تا بحکم [illegible]
[illegible] اسلام آوردند اهل قاضی مجلس از صوابدید [illegible]
و الفاظ [illegible]

عاریتی خویش عشقها بازند و سرو با قامت بلند سرافرازی کند و دست [illegible] با جعد مشکین سنبل بازی کند و
غنچه چون نبات نازنین دهان به تبسم شیرین بگشاید و نرگس با چشم مخمور [illegible] و آن همه حسن و طراوت
و لطف و نضارت از خویشتن شناسند و از صدمت دی ماه نهراسند اما زبان حال که گویاتر از لسان قال است
گوید متن فصل باغستان بگوید ای امم • خویش را بینید چون من بگذرم • تنهای نازکان اگرچه تحسین و
جمال نازند و از روی غنج و دلال بیک غمزه هزار فتنه در جهان اندازند اما روزی که رونق پر و بال خویش
پنهان کردن گیرد و فر و کمال خود از بدن باز ستدن آغاز نهد متن گویدش ای مزبله تو کیستی • یک دو روز از پرتوم
[illegible] در نهان • باش تا که من شوم از تو نهان • چنانکه احساس و ادراک تن خاکی از پرتو انوار رفیع
[illegible] آگاه را ذوق و صفا از پرتو نورانیت اهل الله است که بمنزله جان جانست متن جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان • اما از این اسرار نهانی حکیمان یونانی را خبر نیست چون [illegible]
تحدث اخبارها زمین از اخبار خویش اخبار کند و از اطاعت مطیع و عصیان عاصی [illegible] زمین که محل فعلی
چنین واقع شده باشد خبر دهد و بادای شهادت قیام نماید فلسفی که از حواس اولیا بیگانه و منکر حنین حنانه است
[illegible] ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم پیش آید و معترف نطق جمادات شود و [illegible]
این معنی ایشانرا بعد از ازالت غشاوه تعامی و کشف غطای بدن باشد کما قال فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
اما امروز آن دیده و آن دیدار ندارند بخلاف اولیا که پیش از قیامت قیامتها دیده اند [illegible]
متن نطق آب و نطق خاک و نطق گل • هست محسوس حواس اهل دل • هر که او در دل شک پیچانی است • فلسفی و منکر [illegible]
بنهایه اعتقاد و گاه گاه • آن رگ فلسف کند رویش سیاه • لاجرم ای مومنان که [illegible]
[illegible] درشما [illegible] باشید که ناگاه [illegible] عقیدت شما [illegible] و ابلیس [illegible]
[illegible] و تو چندین بر روی خندیدی ناگاه بر تو بجای خنده بیاید [illegible] و بر محک امتحان فضیحتی بار نیاورد
در ظلمت شب زر قلب با زر خالص برابری مینماید اما زر خالص با زبان حال میگوید که ای [illegible] باش تا از روشنی
افشای اسرار هر یک فاش گردد متن صد هزاران سال ابلیس لعین • بود ابدال و امیرالمؤمنین • پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت • دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار کرده اند بی مراد
بازگردان و مستجاب شدن دعای او و ذکر وخامت عاقبت او • اکثر ارباب تفسیر برآنند که حق تعالی در این آیت که
و اتل علیهم نبا الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین بیان قصه بلعم باعور میفرماید و بعضی
[illegible] که فرو خوان ای محمد بر یهود قصه آنکس را که ما آوردیم بدو بعضی آیات خود را یعنی روزی گردانیم او را تا بیاموخت
علم بعضی کتب الهی را چون صحف ابراهیم و غیر او و بواسطه معرفت کتب الهی و آموختن نام بزرگ حضرت خداوندی
چون نظر برآوردی تا عرش [illegible] کردی و چون سر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و مرتبه [illegible]

شدی پس این چنین عالم منسلخ شد از هدایت و شیطان در پی او افتاد و اورا دریافت پس از گمراهان
و کافران گشت و سبب شقاوة او آن بود که **متن** پنجه زد با موسی از کبر و کمال • انچنان شد که بشنیدستی تو
و قصه چنانست که بلعم ابن باعورا از علماء بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنعانیان بود و در میان قوم
و آن در عالی مقام داشت و ثعلبی در عرایس آورده است که از قوم جباران بود و حاکم و مقتدای ایشان بود
چنانکه آن قوم **متن** سجده ناوردند کس را دون او • سجده بجوز از افسون او • چون بعد از هلاک فرعون
علیه السلام فرمانی در رسید که با آن قوم محاربه کنند با شوکتی عظیم متوجه آن قوم شد و در نزدیکی ملک ایشان
دامن کوهی فرود آمد چون آن طایفه از آمدن موسی و لشکرش خبر یافتند بطریق معهود بسوی بلعم شتافتند و گفتند
که نامی میل ای راه باز کرده بلعم مشاوره کرد در رخصت نیافت و در خواب چنان دید که اگر دعای بد کنی
پیغامبری که چندین علما که بجد کاری او آمده اند بعد از آن صورت خواب با قوم باز گفت و دعا کردن
بلعم متغیر بود و لی چون قوم در حقیقت او زنش را بزر و سیم بسیار بفریفتند و بلعم بسخن آن زن فریفته شد و دیگر
نفس بر موسی دعای هلاکت کرد آن دعا بر خود رسید فرود آمد کما روی فی الخبر اذا نادی تعجل اللعنة الی
اهلها و ان لم یکن احد مما استحقار جعت الی الیهود و انکه میگویند دعای او در حق موسی مستجاب شد و موسی
محبوس گشت و موسی خبردار شد و از حضرت الهی درخواست کرد و گفت بار خدایا عزیزترین چیزها از و بستان
و خدای تعالی ایمان از و بستاند فطالعت زیرا که جمیع پیغامبر زوال ایمان دعا نکنند و هیچ کافر در حق پیغامبر
مستجاب نشود اما تفصیل قصه بر آن نهج که در عرایس ثعلبی مذکور است آنست که چون بلعم با سیم و زر فریفته
زنش با بلعم گفت یکبار دیگر مشاوره کن باشد که رخصت دعا باشد زیرا که این قوم چندین وقت انقیاد تو کرده
و طریقه خدمتگاری مسلوک داشته و حالیا مبتلای بلای عظیم گشته اند و جفانی فریب داد که بلعم باز نیت
و ابراء مشاوره باز بخلوت رفت هیچ جواب نیامد زنش گفت چون منع کرده نشد رخصت دعاست بلعم
سخن زن کرد و بر مرکب سوار شد و قوم در رکاب او روانه گشتند و عزم آن کوه کردند که حضرت موسی در دامن او فرود
آمده بود و چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا کنند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد و بلعم همچنان و گفت
بفرمان حضرت باری مرکب او بزبان گفت ای بلعم شرم نمیداری که مرا کجا میبرانی که دعای بد کنی بر پیغامبری که چند
هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرا فرشتگان منع میکنند و در روی می اندازند بلعم گفت چون ایمان رفت بار
دعای بد کنم تا کار دنیا بر آمده باشد زبان او بد دعا جاری شد و بعد از منفعت بسیار در حالت دعای بد قوم خود
میکرد و بعد از آن باز گشت و قوم خود را گفت شما را عذری بیاموزم که شاید که بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند
و آن قوم زنان خوب صورت داشتند گفت باید که زنان تمامه غلبه بار کنند و از موسی امان طلبند و بفرزندان غلبه

لشکر رسانید و اگر کسی میل این زنان کند امتناع نکنند چه من در کتب الهی یافته ام که بواسطه زنا بلای عظیم بر این
قوم نازل گردد پس بر موجب فرموده عمل بتقدیم رسانیدند و بزرگترین این قوم را زنی بود کستبی نام بغایت
حسین و از جباران لشکر موسی یکی بود شلومی نام چون شلومی کستبی را بدید افتاده او شد و از دست رفت و
دست او گرفته پیش حضرت موسی آورد و گفت یا نبی الله جان خویش از تو دریغ ندارم و نقش فرمان تو بر صفحه جان می نگارم و سینه
را سپر تیغ و تیر اعادی می سازم و با علای کلمة الله می پردازم اما ازین صورت زیبا شکیب ندارم و دامن
این دلبر رعنا از دست نمیگذارم حضرت موسی علیه السلام او را منع فرمود و در تهدید او مبالغه نمود فایده نکرد و از نظر
حضرت موسی غایب شد بعد از آن حضرت موسی را نهی که از فرزندان حضرت لوط بود دفنحاس نام میکائیل و غیره بود
و سر لشکر بود طلبید و گفت برو و شلومی را از فاحشه باز دار چون او متجسس در آمد او را نا پیدا بود و نیافت تا شد
بعد از یک ساعتی در لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم بسیار می مردند زمری چون چنان دید حضرت
موسی رفت و بعرض رسانید که مردم بقهر الهی مبتلا شده اند ایا سبب قهر چیست حضرت موسی حکایت کستبی و
شلومی باز گفت و گفت سبب قهر ایشانند پس زمری حربه در دست گرفته بطلب ایشان در آمد تا ایشان را یافت
سینه بر سینه یکدیگر نهاده حربه بر پشت یکی زد که از پشت دیگری بگذشت بعد از آن برداشته گرد لشکرگاه برآمد
و میگفت هر که مخالفت فرمان خدای و رسول کند جزای او اینست چون گرد لشکرگاه برآمد مردن منقطع شد چنانکه
کردند درین اندک فرصت بشومی یک زنا هفتاد هزار کس بطاعون مرده بودند چنانکه حضرة مولوی بشیر تو بود
مصرع از زنا افتد وبا اندر جهان • انتهت مضمون انچه در عرایس ثعلبیست و در سبب کم بلعم اقوال دیگر در تفاسیر مسطور است
اما درین نسخ اتفاقست که سرمایه هلاکت او با موسی همسری کردن و خود را همچو او پنداشتن و با کمال او خود را
کردن بود چنانکه ابلیس از جهة معارضه آدم و تفضیل کردن خویش بر او مبتلای بلای شقاوت ابدی گشت
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان • همچنین بودست پیدا و نهان • این دو را مشهور گردانید اله • تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد او بخت بر دار بلند • ورنه اندر دهر بس دزد آن بدند • ناز میکن تو ولی در حد خویش • الله الله پا منه از حد تو بیش
گر زنی بالاتر از خود دست • در تک هفتم زمین زیر آید دست • هلاکت عاد و ثمود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود
هم بواسطه آزار انبیا بود • اهلاک جمادات و کشتن حیوانات از برای انسان روانست • و انسان را از برای استغراق او
در عقل کلی هلاک ساختن نیز روانست پس هر گاه انسان کامل نبایست بشر است شرف و کمال او افزونتر و لهذا قتل
خود وحش مباحست و قتل قوم انیس روا نیست پس هر که در سلک قوم مستغرق داخل کرد با ما خونش خورد
کر شیر باشند **متن** لا جرم کفار را شد خون مباح • همچو وحشی پیش نشاب و رماح • جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه وحشی اند از عقل جلیل • باز عقلی کو رمد از عقل عقل • کرده از عقلی بحیوانات نقل
حصر فرمودن حضرت رسالت هاروت و ماروت را در اعتماد کردن و بالا استاد کردن و در فتنه افتادن
در حکایت مذکور است که هاروت و ماروت که قصه ایشان در کتب مشهور است بودند

در حضرة قدوسی اعتماد بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلا علیین بر می افراشتند و
سر و سر افرازی مینمودند و از صرصر فنای غافل بودند و از اظهار ضعف و شکستگی بیکرانه و با وجود ۲۰۴
می رنجیدند و عاقبت این معنی عیان کردند متن گرچه صرصر بس درختان میکند . با گیاه نرم احسان میکند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند . تیشه را از کثرت شاخ درخت بیشه چه الم . و قصابرا از انبوهی غنم چه غم متن
پیش معنی چیست صورت بس زبون . چرخ را معنیش میدارد نگون . گردش این قالب همچون سپر . هست از روح مستتر ای پسر
این باد از معنی اوست . همچو چرخی کان اسیر آب جوست . مراد ازین کلمات انست که هر موجودی از موجودات مکونات
در حرکات و سکنات و خاصیات و تاثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع روح مستطابست و چرخ
دولابی در گردش تابع آبست متن جزر و مد و دخل و خرج این نفس . از که باشد جز ز جان پر هوس . پس همچنانکه کار
و عملهای جان در قالب دانستی و تاثیرات او در چرخ دولابی شناختی بدانکه جان و دل نیز بحکم قلب المؤمن بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء کار فرمای مملکت بدن بی فرمان خالق ذو المنن نمی کنند و ما تشاؤن الا ان
همچنین آب و باد و آتش و خاک بل عرش و کرسی و جمیع افلاک بی اقتضای اسما و صفات و تاثیر تجلیات حضرت
احدیت الذات که بمنزله معنی کلمات و حروف موجودات اند اصلا و قطعا بسمت ظهور موسوم نشوند و ساکن
نتوانند بود و موصوف بهیچ اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد چنانکه الفاظ که از اعراض اند
انسانی کسوت وجود نپوشند و نفس بی محرکی ارادت بقصد معنی نجوشد و جان مرید که قصد و ارادت بدو قایم
بی اشارت و تجلی مراد که جان جانست در هیچ امری نکوشد همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات اعیان
ثابته علمیه و حروف سافلات سایر موجودات بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات بی نفس رحمانی ظهور
و نفس رحمانی تابع ارادت ربانیست چنانکه قول او عز و جل انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون متضمن
و ارادت تابع علمست و علم تابع صفات و جمیع صفات قایم بذات پس حقیقت معنی جمیع حروف و کلمات موجودات
جز تجلیات نباشد نظم یک عیش منغص که جز او در نبود . چون گشت تمام این همه اغیار آمده لمؤلفه ازین چشم امکان
که هر نام بنام دار اسرار رفته . اما شیخ صدر الدین قونوی در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن تحقیق این معانی کرده و شیخ
اعرابیه نیز در مقدمه فصوص الحکم بدین معانی اشارت نموده است آنجا که گفت الحمد لله منزل الحکم علی قلوب الکلم و شیخ
کمال الدین عبد الرزاق کاشانی و شیخ شرف الدین داود قیصری در شرح این مقام بسط کلام داده اند چنانکه
مقامات در تتمه و قوف بر هر حرف بندی ازین حقایق ایراد کرده ام پس حضرة مولوی از برای اشارت بکلام
قونوی میفرماید متن گفت المعنی هو الله شیخ دین . بحر معنیهای رب العالمین . و در توجیه این معانی و تمثیل این معانی
اطباق زمین و آسمان بمنزله خاشاک گشته و معنی بحر بیکران پس چنانکه حرکات و سکنات خاشاک بر روی دریا از آب
دریاست همچنین حرکات و سکنات جمیع موجودات از تجلیات اسما و صفات جناب کبریاست کما قال قدس سره
جمله

جمله اطباق زمین و آسمان . همچو خاشاکی در آن بحر روان . حملها و رقص خاشاک اندر آب . هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا . سوی ساحل افکند خاشاک را . چونکه شد از ساحلش در موج گاه . آن کند با او که آتش با گیاه
و حضرة مولوی در امثال این تمثیلات عذر خواهی میکند چنانکه میفرماید در جای دیگر متن بنده شکیبد ز تمثیل خوشت
هر زمان گوید که جانم مفرشت . ای برون از وهم و قال و قیل من . خاک بر فرق من و تمثیل من
باب قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان در دنیا
چون گناه و فسق خلقان جهان . میشدی بر هر دو پیدا آن زمان . یعنی چون فسق و عصیان
و بغی و طغیان آدمیان مشاهده میکردند هاروت و ماروت که در عبادت راسخ بودند و فرمان الهی را بغیر
تابعی و تانیخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال و فضایح افعال ایشان متن دست خاییدن گرفتندی ز خشم . لیک عیب خود ندیدندی
اوان آن نشناختند آدم برسر خلافت و ز نیش طعن انی جاعل فی الارض خلیفة بر غشو رانی خالق بشرا من طین
بچشم حقارت در آدم نگاه کرده بودند و بطعن اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء زبان گشاده لاجرم بحکم آنکه گفته
اند شعر و عین الرضا عن کل عیب کلیلة . و لکن عین السخط تبدی المساویا . مرآینه افعال خود ایشانرا پسندیده و محبوب
نماید چنانکه پیش ازین گفته بودند و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و فعل آدمیان نامرضی و معیوب نماید و در حقیقت عکس
خشم ایشان در آینه انسان بچشم ایشان در می آید و لهذا میگوید متن خویش در آینه دید آن زشت مرد . رو بگردانید از آن
و خشم کرد . خویش بین چون از کسی جرمی بدید . آتشی در وی ز دوزخ شد پدید . حمیت دین خواند او آن کبر را . ننگرد در خویش
نفس گبر را . حمیت دین را نشانی دیگرست . که از آن آتش جهانی اخضر ست . حق تعالی ملایکه را گفت اگر چه شما روحانی
اما در حال سیه کاران منکرید و همیشه یاد است و ظایف شکر گزاری حضرت باری قیام نمایید که چون
آدمیان مبتلای شهوت و هوا نیستید و اگر بعضی از آن معنی در جبلت شما و دیعت نهادمی و شما را در دنیا
و حکومت دادمی گرانی گناه شما را از زمین بر نگرفتی و الوهی شما را آسمان بر نپذیرفتی پس بحقیقت بدانید
که متن عصمتی کو شما را در تنست . آن ز عکس عصمت و حفظ منست . و چنانکه کاتب وحی از سر فضول
صفای رسول از خویش پنداشت و صفیر و صدا الحن مرغان خدا میدانست لاجرم رسوای زمانه شد و از سعادت اسلام
بیگانه گشت شما نیز بر حول و قوت خود اعتماد منمایید و بانگ صفیر و لحن طایر قدسی مپندارید که مصرع برشته دیگر باشد و
بر رشته دگر متن گر بیاموزی صفیر بلبلی . تو چه دانی کو چه دارد با گلی . و ربدانی باشد آن هم از گمان . چون لب
بعیادت رفتن کر بهمسایه رنجور خویش
گری را همسایه رنجور شد بر عیادتش تحرص نمود و با خود گفت عیادت
با گوش گران از عقل دور می نماید اما چون مراعات جانب جار بقول لا یمین مختار از مواجب و لوازم است در طور مکالمه را
و قانون مکالمات قیاسی از حال خود کرد و جوابی که مناسب حال اوست بدان قیاس تمام لاجرم چون کریم فرزانه
جو گفت مرا آنچه گوید بخیر و خوبی و خوشی مقرونست پس زبان بشکر باری قدیم تمام جاری سازم بعد از آن بسوال

دیگر پروازم که درین ایام نوشیدنی و خوردنی از شراب و طعام چه بود مرا آنچه به یقین شربتی و طعامی قیام
خواهد فرمود منع بکوبم نوشیدن باد و وایندش سبب صحت کنند باز پرسیم که عادتم تو از طبیبان گفت مرا اینه
نام یکی از اطبا بر زبان راند متن منع بکوبم بسر بیمار که با پیشانی او چونکه او آید شود کار نیکو پای او را از موم دستم
هر کجا شد بشود حاجت روا این چنین جوابات قیاسی راست کرد و روی به پرسیدن رنجور آورد و چون پرسید
پرسید که چونی گفت از شدت زحمت مردم گر بیچاره بشکر گزاری مشغول شد و گفت الحمد به بیمار آلوده گشت
متن بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر باز پرسید که از طبیبان که می آید
گفت عزرائیل که اظهار بشاشت کرد و گفت پای او مبارکست و مرا به مرادات عالی آمدن او به منقضی خواهد
شد و حاجات ما از معالجاتش مکفی خواهد گشت و با منزل از مسرت بیرون آمد که حق همسایگی بجای آوردم و
مراعات جانب او چنانکه می بایست کردم نمکی بر ریشش پاشیده و نشکستن الم پنداشته و نیشی بر جراحت زده و از
نادانی مرهم انگاشته بیمار از گفتار ناهموار او بر آشفت و از روی بی طاقتی می گفت این همسایه دل و جان حقد نا
کدورت و کان جفا برده است و این ملعون بی حیا بی موجبی دشمن ما بوده متن تا به بیند دشمن خود را نزار
با بکبر و فاخر از نیش فراز همچنین بسیار مردم صور عبادات بجای آرند و از امید وصول بروضه رضوان
و موجب ملاقات حور و غلمان پندارند و در حقیقت طاعت ریا آمیز او عندالله محض گناه باشد چنانکه آن که
می پنداشت که خدمتی کردم و حق همسایه بجای آوردم و بی خبر از آنکه در دل بیمار آتش افروخته و جمیع حقوق سابقه
را در آن آتش سوخته متن فاتقوا النار التی اوقدتموها انتم فی المعصیه از دستم یعنی بترسید از آن آتش که خود
افروخته اید و بواسطه آن زیادتی معصیت اندوخته اید نمازی که از برای ریا بگزاردی نماز نیست و پشت بطرف
کعبه کرده دو ویدن موصل حجاز نیست در اخبار آمده است که مصلی صاحب ریا را حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام
زن بود که تم و صل فانکی لم تصل یعنی برخیز و نماز بگزار که آنچه بر سر ریا بجای آوردی نماز نبود صورتی بی جان
مرقعه ریا بود لایق حضرت سلطان نباشد همچنین طاعات بی اخلاص سزاوار جناب رحمان نباشد متن از برای
چاره این خوشها آمد اندر هر نمازی اهدنا یعنی نماز گزارنده چون صراط مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته
است قایم طلبیدن صراط مستقیم در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم چیست بعضی گویند دوام و ثبات بران راه
راست اما حضرت مولوی میفرماید مجرد صور طاعات و عبادات سلوک صراط مستقیم نیست عبده ما دام که مقرون
با خلاص نباشد پس مراد از اهدنا آنست که متن کاین نمازم را بیامیز ای خدا با نماز ضالین و اهل ریا و عبادت
و اینجو عبادت آن گر مکروان چون عقل باز قیاس افعال بنی نوع خویش زبون باشد اندیشه که قیاس حس
دون در ذات و صفات ملک بیچون چون باشد متن خاصه این خواجه قیاس حس دون اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو به حرف ار در خورست دانکه گوشش غیب گیر تو کراست قال فدیس اول کسی که در مقابل نص قیاس کرد
ابلیس بود چنانکه گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک و بی شبهه

آتش نورانی از خاک ظلمانی بهتر است حق تو فرمود فارع اصلی این شبهه قطعیه لا انساب بینهم و زینه و تقوی
و فضل و کمال را محرابست اعتبار انساب از برای استیفای میراث جهان فانیست نه از برای مصادقت الهی
روحانی و از آن میراث انبیا چه جان با صفا ای صفیا نیست و کلید خزینه عطایا در قبضه قدرت خداییست که
من یهدی الله فهو المهتدی کافری ابوجهل مانع ایمان عکرمه نگشت و پیغمبری نوح باعث ایمان کنعان نشد
و لهذا سیفرماید متن پور آن بوجهل شد مومن عیان پور آن نوح نبی از گمرهان تا جه آدم که زاده خاک
ظلمانیست روشن تر از ماه شد و شیطان که زاده آتش نورانیست تیره تر از شب سیاه گشت ای ابلیس پر
تلبیس ناشناس با وجود نقص ظاهر چه محل ناریست و قیاس تحری در روز روشن روا نیست مجوز تحری چه روز ابر
بالیده ظلمانی غیبت متن لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری را مجو کعبه نادیده مکن رو زو قیاس
از قیاس و الله اعلم بالصواب صیغه‌ی ای از مرغ بد رفتن خفقه و ظاهر میش را چون سبق یاد گرفتن بعد از آن رات قیاس
افواشش و خیالات محض ذوات پنداشتن نمود عیب متن اصطلاحا غیبت مر ابدال را که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری از روی صورت آموختن و تشبع قیاس و موسوس افروختن بغیت چون قیاس آن کرا است که بعیاده همسایه
با بجوان کاتب وحی که بر پندار کمال از سر کبر گر انمایه ایمان رفت تا جهم ای یاروت و ماروت بعد رشتن قصر ملک
و بر تسبیحان جلای نفس و شهوت نظم رحمت انداز ندو پیش از این بغرور نحن الصافون و نحب نحن نسبح بحمدک
متن سیمین چیا دا غیرت آید از کمین سر نگون افتید در زیر زمین آنهم او فرشته اکرد سکنید خدا با فرمان تراتست و
امکان مصادقت امن بی محافظت فرمان تو کراست اما اعتقاد بر پاکی خود داشتند و تخم خویش بینی می کاشتند
و بکفشید ای ذره ارکانیان و بی خبر از پاکی روحانیان ما حالیا بر افلاک شنیدیم زود باشد که بر زمین
شا در آن عزت زنیم متن عدل ورزیم و عبادت آوریم باز مرشب سوی گردون بر پریم همانا شرع اعجوبه دور و زمان
نا بینم اندر زمین امن و امان آن قیاس حال گردون بر زمین راست ناید فرق دارد در کمین تحت الحال در بیان آنکه حال خود
پنهان باید داشتن از جاهلان بشنو الفاظ حکیم پرده سر همانجا نه که باده خورده زیرا که چون مستی از میخانه ضال شود
مرا بنه سعید سخره و بازیچه اطفال گردد مست از ذوق مستی بر سر شری می در گل و لای افتد و کودکان بی خبر از
ذوق مستیش لب بخنده گشاده تا جهم مستان حضرت احدیت که در خرابات فنا ای صفات بشریت از دست باقی
اسما و صفات حضرت ذوالجلال بتقدیم صرف شراب تجلیات جمال نوش کرده اند و رسوم و عادات خلایق را که نقیضات
عقل جزویست بکلی فراموش کرده از کنج میخانه که عبارت از مقام استتار و لحمه لیست از خرابش و بیگانه بیرون
آیند مر آینه در نظر اطفال بی سر و پا که مشغول لهو و لعب دنیا اند بازیچه شوند متن خلق اطفال اند جز مست خدا نیست
بالغ جز رهیده از هوا گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکید و راست فرماید خدا همچنین کودکان بر گوشه دامن

با بوری سوار شوند و از اشموش و خنک نرکس پندارند و با تیغهای چوبین جنگها سازند و خر این عمر
گرانمایه بر سر بازیچه بپردازند همچنین طالبان دنیا و راغبان نفس و هوا حاصل انفاس و دواخل خویش
کشته و خود را محول پنداشته و جواد مسرع که در نظر ایشان براق برق جنبش و رخش دلدل پی نموده اهل
حق از آن جز گوشه دامن یا پاره نی نینگاشته و همچنین عالمان قواعد و رسوم که جز از کشته سر کشتم نداردند
همیشه بر مرکب وهم و فکر دراک و عقل جزوی و حس وادراک که نیز گوشه دامنی یا پاره نیست سوار شده می پندارند
که براق برق جنبش عشق یا رخش دلدل پی است و ملاحظه ان الظن لا یغنی من الحق شیئا نمی نمایند و مجال
که عروج او بحضرت احدیت نمی پردازند تا هم آمال دل در خاطر ایشان نمیگویند مثنوی باش تا روزی که محمولان حق
اسپ تازان بگذرند از نه طبق تعرج الروح الیه والملک من عروج الروح یهتز الفلک همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشه دامن گرفته اسپ وار از حق ان الظن لا یغنی رسید مرکب ظن بر فلکها کی دوید اغلب الظنین فی ترجیحها
لا تماری الشمس فی توضیحها آنگهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازیده اید از پای خویش وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا وی هیچ شبهه و ریب علوم واقفان اسرار غیب جمال ایشانست و علوم عالمان رسمی
اشغال و احمال ایشان علم جان که جان علمست یاریست و علم تن که تن علمست باری ثقیل برداشتن علم جان را
مثل من جاهد فی الله حملهم اسرار است و مثل برداشتن تن علم را کمثل الحمار یحمل اسفارا است کما قال مثنوی
گفت ایزد یحمل اسفاره بار باشد علم کان نبود ز هو لیک چون این بار را نیکو کشی بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم تا ببینی راکب تو بر رهوار علم تا که بر رهوار علم آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو وصف و حالت خیالست از صفت وز نام چه زاید خیال
و خیال دلال وصال او بود دال را دیدی تو بی مدلول نیست هیچ جاده بی غول نیست مثنوی هیچ نامی بی حقیقت دیده ای
یا ز کاف و لام گل گل چیده ای اسم خواندی رو مسمی را بجو مه ببالا دان نه اندر آب جو پس اگر میخواهی که از حرف و نام بگذری
و از حقیقت مسمی و معنی برخوری آیینه جان را از زنگار تعلقات ماسوی الله مجلا ساز بلکه دل را از زنگ ننگ هستی خویش پرداز
کما قال مثنوی خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود بی کتاب و بی معید و اوستا در دل بینی علوم انبیا
چنانکه حضرت خواجه علیه السلام فرموده که طایفه از امتی من باشند که مرا بدان نور بینند که من ایشان را بدان نور می بینم
حصول این علم ایشان را نه از صحیح احادیث و روایت باشد بلکه بواسطه طی ظلمات نفسانیه بنیل آب حیات باشد
چنانکه زنده گفته اسبقت کردیا و صحبت عرتیا بعضی شب بیگانگی گذاشتم و روز بیگانگی سر برداشتم شبی از حقایق ایمان
ازین بیافته و با مداد آفتاب حقایق بر من تافته **قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری**
نقلست که در عصر یکی از سلاطین زمان جماعتی از رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری ادعای هنروری

می کردند مثنوی چینیان گفتند ما نقاش‌تر رومیان گفتند ما را کر و فر گفت سلطان امتحان خواهم درین کز شماها کیست در
دعوی گزین چینیان گفتند اضافت عباد را در اطراف بلاد بر صحایف خواطر صورت کمال نقاشی ما را منقش است
و در جمیع آفاق اذکیا و حذاق را بر الواح ضمایر حسن و جمال نقش ما را مصور تا بجایی که ذکر ما درین فن مثل سایر
گشته و چون محدود و جهان بر جمیع عالم محیط و دایر شده رومیان گفتند ای خداوند کار ما را در گوشه هر سکه کسی است
و در بن هر خم می پرستی بخشنده بنده نواز و بخشاینده بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و میخانه حکمت جامه پوشانیده
و جامی نوشانیده که هیچ دو جامه بهم باز نخوانده اند و از دو جام یکی بدیگری نمانده هر جامه را طرازی دیگرست و هر جام را
امتزاجی دیگر هر گلی را طراوتی دیگرست و هر شکری را حلاوتی دیگر هر شاهدی را عشوه دیگرست و هر شرابی را
نشوه دیگر نظم هر صدفی را گهری داده اند هر شجری را ثمری داده اند نه ما همه ایم و نه شما کیمیا نه ما خاکیم و شما توتیا در هیچ جا
نیز کو هم هست و در هیچ ما نیز اصفهانست ما را نیز ازین خوان بخش است و لایق اینها میان رحمتی مثنوی چینیان گفتند
یک خانه با خاص بسپارند و یک آن شما سلطان قصری داشت سر بر ایوان کیوان برافراشته چنانکه نقاش وهم تو
جمال تمثال آن قصر بی قصور بر صفحه هیچ خاطری نینگاشته و در آن قصر دو صفه با صفا چون خلوت خانه جان با صفا
خالی از شوایب کدورت بود که گویی فال عنبر سرشت گلشن بهشت را باب زندگانی گل کرده اند و بنای آن کاخ عمارت آن
نیز کرده و این دو صفه چون عاشق و دلبر روی در روی یکدیگر داشت سلطان هر دو صفه را بیکی ازین دو
گاهی سپرد و در میان پرده فرو گذاشت و چینیان از مر صبح و شام وظایف انعام مرتب ساخت و انواع رنگها که
در پیشه و صنعت نقاشی بکار بود مهیا گردانید اما رومیان صفه خویش را همچو آینه چینی و جلای مصفا و مجلا ساخته و
از صیقل دیوار پرداخته و از برای دفع کدورات کار میکردند و از دو رنگی زنگی بی رنگی اختیار میکردند چینیان کار
نقش غریب انگیز شیخ و بآرایش جمال هنر باز از خویش چون آتش دل عشاق در دم تیز میساختند و هر یکی با هم به
انواع الوان در استخوان بی گفتند هر که هر نقطه از نوک کلک هنر در دریا نام شناسانست و از ساحری بهم صورت دیوار
شد بیت اگر باور نمیداری رو از بتخانه چین پرس که مانی نسخه میخواهد از نوک کلک مشکینم چون چینیان از عمل باز آمدند طبل و
برای شادی دهلها زدند پادشاه آمد و در آن صفه در آمد که از قلم سحر پرداز و رقم جان نواز چینیان صحیفه آموز جانی
و جمع اشخاص روحانی گشته بود بر فراز مسند فلک تمکین و همدم ماه و پروین نشست و چشم بر نقش و نگار آن صفه فلک
آثار انداخت و لحظه بنظاره آن نقوش غریب پرداخت چون داد نظاره داد و بر دقایق هنر ایشان اطلاع افتاد
فرمود تا پرده از میان برداشتند و همت بر مشاهده آن صفه صفا که سایه بان اوج فلک و تماشاگاه فوج ملک بود
گماشتند مثنوی عکس آن تصویر و آن کردارها زد برین صافی شده دیوارها هرچه آنجا دید اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می ربود
و از همه غریب‌تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که جان معاینه در آن صفه صفا که مظهر انوار روحانیست معاینه می دید

وشنیع چه صدق شراب ناب محبت خود می چشید **بیت** علم عشق خویش افراشت دیده از نقش خود نمی برداشت
مست چشم فتنه اندیش خویش شد زنار بند زلف کافرکیش خویش گشت پادشاه عاشق صورت خویش
شد و با خود عشق می باخت و می گفت این سمند آتش بار بر شرر منش که تاخت و این کمند از دام آثار در گردن
که انداخت **نظم** شمع جانم بدست باد که داد داغ جان بر دلم که نهاد تا فلک کرد فتنه انگیزی کس چنین فتنه ندارد یاد
غرض از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندانست بچینیان که هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می نگارند و
نقوش را بکثرت مذاکره و تکرار محفوظ میدارند و تمثیل صوفیانست برومیان که صیقله مصقله ذکر لا اله الا الله آینه
خویش را مجلا سازند و علی الدوام از شوق باری نفی نقوش اغیار پردازند تا بحدی که آینه دل ایشان پذیرای
انوار جمال پادشاه حقیقی گردد و لوح محفوظ علم لدنیه شود **مثنوی** رومیان آن صوفیانند ای پسر نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینها پاک از آز و حرص و بخل و کینها صورت بی صورت بی حد غیب ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک نه بعرش و فرش و دریا و سمک زانکه محدودست و معدودست آن آینه دل را نباشد حد بدان
درین ابیات نظم حدیث قدسی است که حضرت خواجه از حضرت ملک علام خبر میدهد که گفت لا یسعنی سمائی و لا ارضی و
یسعنی قلب عبدی المؤمن النقی الوادع و بیان معنی حدیث بتقدیم رسیده است لاجرم باعاده آن اطناب روا نداشتیم و
درین معنی که آنچه در عرش و کرسی گنجائی ندارد در دل بی پرهیزکار پاکیزه روزگار سراپرده عزت عقل جزوی را
مجال ادراک نیست و حل این نکته کار فکر و ادراک نیست **مثنوی** عقل اینجا ساکت آمد یا مضل زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
چون آینه دل محل تابش آفتاب ذات باشد پس واسطه ظهور موجودات نور دل پاکیزه صفات بود و چون جمیع ممکنات
می تجلیات پذیرند تجلیات نیست و مظهر و منظهر آن تجلیات آینه دل پاکیزه صفات پس دل مصقل منشا جمیع
ممکنات باشد و این دل چون قطره در دریای محبت دلدار مستغرق تا بحدی که از ظهور همه موجودات در گوشه از
گوشهای او خبر دار نیست و درین آینه بیرنگ رنگ زنگ و بوی صفوه آر نیست **مثنوی** اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ هر دمی
خوبی می درنگ نقش و قشر علم را بگذاشتند رایت عین الیقین افراشتند تا نقوش هشت جنت تافتست لوح دلشان را
پذیرا یافتست برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا **پرسید پیغامبر علیه السلام زید را که**
چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً حقا آفتاب فلک رسالت و ماه سپهر جلالت حضرت خواجه
علیه الصلوة والسلام صباحی از زید پرسید که کیف اصبحت یعنی چون شب گذرانیدی و شام تیره بصبح روشن چون رسانیدی
گفت اصبحت مؤمناً حقا یعنی از پیکان نگاه تو تیغ (?) شناختم و در ظلمات شب آب حیات ایمان یافتم حضرت خواجه فرمود
که اگر گلشن ایمان شکفته باشد و روضه عرفان نضارت پذیرفته بود از برای نشان بوئی از آن چمن و شکوفه از آن
گلشن باید گفت یا آنکه نشان آن عالم بی نشانیست و دم دانائی عین نادانیست لیکن نشان آنست که مدتی روز
… سیر بسر برده ام و شبها چون دولت نیک بختان بیداری بروز آورده ام تا از روز و شب گذشته ام و [illegible]

عالم لا امکان گشته تا پیش من یکساعت برابر صد هزار سال شده است و دی و فردا همه حال شده ازل با ابد
بهم آمیخته و ماضی و مستقبل در دامن حال او بخته اما عقل جزوی را که محبوس قفس خاکی و محل طوارق افلاکیست
درین کاشانه راه نیست و فکر و ادراک از ادراک اتحاد ازل و ابد آگاه نیست حضرت خواجه علیه السلام گفت در خور ایشان
دیار بحکم کلموا الناس علی قدر عقولهم از آن راه زه آوردی بیار گفت همچنانکه خلق مشاهده آسمان و زمین می کنند من
عرش مجید را با جمله حمله و هشت بهشت و هفت دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می بینم و سر لوح فیض وجود
نسود و جود در سیمای هر گروه پیش از کشف غطا و حدت بصر من عیان است کشف شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا بر من مخفی نیست الحمد هر کس را مشاهده این حال دست دهد
ازین بحکم آنکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست که از روم است یا از زنگ دلفریب و محبوب یا ناخوش و بیرنگ
و سعی او نیز معلوم نیست که سعید است یا شقی فاسق است یا متقی با وجود آنکه رقم سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی
جان هر کس هم در بطون امهات حاصلست که السعید من سعد فی بطن امه چون طفل زاد ولادت محقق شود در حال
صورتنا و فی الحال بر همه متبین گردد و از سمات جسم صفات جان متعین شود و پیش از ولادت هنوز چون در عالم غیب
باشد و مخصوص بعلم ملک علام کما قال الله و یعلم ما فی الارحام مگر بغیبت تا کسی غیب نباشد که تا او ارتضا برسد او نیز
بخشد و دیباچه اصفیا بر دوش او افکنند که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول **مثنوی** تا نزاد او مشکلات
عالمست او که نازاده شناسد او کمست او مگر ینظر بنور الله بود کاندرون پوست او را ره بود اصل جمله علق
محبوس بکنج دنیا و تا طفل جان از مادر تن نزاده است حالش مشتبه باشد **مثنوی** جمله جانهای که هستند منتظر تا چگونه
زاید آن جان بطر زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند بس زیباست او چون براید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود و لیکن هنوز از مادرش نازاده دیدن دیدن را باید بعالم غیب گشاده … **مثنوی**
الذی ینظر به ناظر ینظر بنور الله شده و در حضرت عندیت از اسرار و عنده مفاتح الغیب آگاه شده
این سخن پایان ندارد باز ران تا نمانیم از قطار کاروان **جواب گفتن زید رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من**
روشنست و پوشیده نیست زید گفت چنانکه در روز قیامت که یوم تبلی السرائر است مکشوفست اسرار همه بر ضمایر من هم در دنیا
مکشوف و معلومست و اگر از حضرت رسول مختار رخصت افشای اسرار یابم سر رستخیز باز نمایم و پرده از خفیات رموز
بگشایم **مثنوی** هل مرا تا پرده ها را بر درم تا چو خورشیدی نماید گوهرم تا کسوف آید ز من خورشید را تا نمایم نخل را و بید را
روز رستاخیز را آشکارا کنم و نقد و قلب را در بوته امتحان بگدازم چنانکه روز قیامت بر فرمان موجب فرمان بیچون
که وامتازوا الیوم ایها المجرمون اصحاب یمین از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اهل ضلال ممتاز خواهد شد اگر رخصت
باشد بر فرقم و پیش از قیامت قیامتها برانگیزم **مثنوی** دستها بر هم اصحاب شمال وانمایم رنگ کم و رنگ آل وا زعمی
مضیا آفتاب بی زوال و کسوف احمدی و نور ماه بی محاق و خسوف احمدی حجاب از صنعت سوراخ نفاق بردارم و

ومنافق را در صحبت مخلص یکدارم متن واکشایم هفت سوراخ نفاق شرح در ضیا ماه بی خسف و محاق
حضرت خواجه کائنات تعبیر این سبعه موبقات را بیان فرموده که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله
وقتل النفس التی حرم الله الا بالحق واکل الربا واکل مال الیتیم والتولی یوم الزحف وقذف المحصنات
المومنات وشهادة الزور یعنی پرهیز کنید و اجتناب نمایید از هفت چیز که مهلکاتست و آن شرکست و
وقتل مومن بی موجب شرعی و خوردن ربا و خوردن مال یتیم و در حالت مقابله و مقاتله اهل اسلام با کفار
از طرف اهل اسلام گریختن و زنان محصنه مومنه را بفجور ساختن و گواهی دروغ دادن زید بار دیگر گفت یا
رسول الله اجازت ده تا دوزخ و جنت را در نظر منکران پیدا سازم و حوض کوثر را بدین لب تشنگان باد
خیران سو پیدا نمایم و تلبیس و پلاس اشقیا ظاهر نمایم و طبل و کوس انبیا را در همه آفاق شنوانم یا رسول
فرح و سرور و لذت و حور اهل جنت بر من پوشیده نیست و ناز و نعیم و شراب تسنیم ایشان را معاینه می بینم
و اگر رخصت باشد این تشنگان نابینا را که بر گرد چشمه می گردانید و از چشمه نابینایی تشنه باز میگردند
و انهار حوض کوثر را بجوشش کاب بر روشان زند یا نکش بکوشش و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و شقاوت
عقاب مبتلا می بینم و فریاد و انین و ناله و حنین ایشان می شنوم متن گر شان این گوشم ز مالک اوه آه از فی
و نعره و اجتنباه شرح این اشارتست که هم از نقول لیکن میترسم ز آزاد رسول شرح همچنین میکند سر نیست و جواب
بنعامه گویا تشنه باب و فرمود عثمان در کش که آسیب گرم شد و از پرتوان آینه یا لسعی وقت زوال
آینه جانت را حجاب غلاف نماند و در راستگوئی میزان ترا مجال خلاف نماند آینه و میزان که محک قلب
رواج است در راستگوئی ایشان بسیار شایع است اگر هندوی آینه را سالها خدمت کند رخسار شرح
ننماید و اگر ترکی صد هزار دینار بر روا دارد دیدار شوخ بر مثال آفتاب ننماید و میزان نیز
بلکه خم در طریق راستی شوید عزت آینه و میزان در راستگوئیست ولهذا میگوید متن آینه و میزان محکها
کر دو صد سالش تو خدمتها کنی کز برای من بپوشان راستی تو فروزنیها و منما کاستی او بت گوید ریش سبلت برخند
و میزان و انکه ریو و ترفند دیگر میفرماید متن چون خدا ما را برای آن فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت این
ماچه ارزیم ای جوان کی شویم آیین روی نیکوان شرح هر چند ای زید که چو راست گفتی آینه را شعار نیست و از نمود
هر چهره چنانکه هست عار نیست اما چون اغلب روسیاهند دیدن دیدار خویش در آینه نمی خواهند و هر آینه
در آینه نظر بر چهره خود دانند آینه را بسیاهی متهم سازند پس آینه را در بغل باید کشید و از دغای هر دغا
رمید و سینه را از تجلی او سینا باید کرد و دیده دل بدیدار او بینا باید ساخت زید در جواب رسول مشرف
الخطاب متن گفت آری هیچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل هم دغل را هم بغل را بر درد شرح چون مانند پیش
یعنی هیچ محدودی نامحدودی را حجاب نتواند بود حضرت خواجه فرمودند ای زید چون سر انگشت بر چشم نهی عالم
و ماه و روشنی خالی بینی ولیکن نه چنانست که ماه و آفتاب از سر انگشت تو حجاب شده باشد بلکه سر انگشت تو

در سکرستان احدیت دست بمیداد که اگر طالب ربع او را در نظر آن سودای سودپیش این صفت بود که
و به تبلیغ رسالت خاموش گشتی تم گر مشغول رخان شدی پس در باطن هر آدمی این چنین مرغی شیرینست
را طوطی لطیف منوطیست و آب و رنایت مجدودیست اما چون این مرغ بی نقطه فات طلب و بینی
مقاسات شداید و تعب دست داده است هر کس قدر او نمی شناسد چنانکه حضرت مولوی میفرماید متن
ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود رو از روی او بر تافتم شرح دیگر حضرت مولوی تنبیه میکند بر آنکه اسباب احتجاب
اسرار اطلاع اغیار است بر دقایق رموز یار و سبب افشاء زبانست چنانکه خاقانی میگوید بیت
چون همه آفت ز گفتن می رسد ای زبانی بر زبان خواهم گزید رو دکان قفل گر خواهم گرفت قفل از بهر دهان خواهم
و در امثال آمده است که هرچه بر زبان آمد بزیان آمد لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم مر ترا ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی ای زبان هم گنج بی پایان توی
ای زبان هم درد بی درمان توی ... مرغ مرا در چه اکاه ستم کم کن چرا ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من ای دریغا مرغ خوش آواز من زانتهای پرتو تا آغاز من در مقاله چهارم مقدمه
در کشف سر ندبه و ایجاز و بیان طریق مبدا و معاد مفروز گشته ...
تربیت وجود بو چندین صور مختلفه عبور باید کرد و بعد از این چون درست طلبه دامن جان گیرد و ...
غریب که لب تشنه زلال وصالست متوجه حضرت کبریا و جلال گردد بعضی را عروج هم از طریق اول
و بعضی را که سیر بخدا باشد حضرت رحمانی بود از تقا از طریق سیر که افضل امم خوانند و طریق
گویند دست دهد و بعضی را از واصلان در موقف المواقف موقوف گردانند و بعضی را بخلق صفات
ربانی از تکمیل ناقصان بعالم شهادت فرستند و این سفر را سفر ثالث گویند و چون او بدر
گشته یا تنگی اتصال و انفصال وصال بدان حضرت در یابد این سیر را سفر رابع گویند ...
... بار در فنست کمال از ابعاد وصول ... از برای تکمیل در ایصال هر قابلی سیر ...
حضرت مولوی بدان سیر اشارت میفرماید که متن ای دریغا مرغ خوش آواز من زانتهای پرتو تا آغاز من
و در فارسی میگوید نظم همه ز آغاز سوی آخر آیند من از آخر بیایم سوی آغاز و بعد از توجه بدان طوطی شکر
گفتار که ترجمان حقایق اسرار است و بعد از تأسف بر تفارق ...
عالم راز است اشارت میکند بدانکه مراد از طوطی روح انسانیست و میگوید متن طوطی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او اندرون تست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن

انسانی را بطریق تشبیه کردن مثل ورقا و ببغا و طوطی و غراب و بطریق استعارت مشبه به را ذکر کرده
و مشبه مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه شایع است و لهذا شیخ رئیس میگوید شعر هبطت
الیک من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز وتمنع و خواجه عطار میفرماید نظم طایر لاهوتی قدر تو سدره نشین
طوطی روح بیاد لب تو شکرخای پس باید که همت بر مشابهان طوطی بگماری که در باطن پنهان داری
و در نفقه عکس او نشوی و بطلب شکار سایه از صید در تیغ باز نمانی و بهوای آنکه فرع را برافروزی
جانرا در آتش حیرت نسوزی و اگر از سوز این حال خبر نداری با سوخته بیامیز و آتش فسرده
خویش از نفس آتشین او برانگیز چنانکه میفرماید مثنوی ای که جانرا بهر تن میسوختی سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی تا زمن آتش زند اندر خسی سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ و چون بنای سلوک طریقت را بر محبت نهاده
اند هر مریدی را با مرادی گاهی نیاز است و گاهی ناز گاهی وصل چاره ساز است و گاهی هجر جان گداز
و تقریر حال هر مجمعی نیست الا با محبوبش پس مهیج اشواق عشاقست و مذکر حالات جان مشتاق
حضرت مولوی از اینجا میفرماید مثنوی چون زنم دم کاتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خونریز شد آنکه او هشیار خود
تند است و مست چون بود او چون قدح بر دید شکست شیر مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود
اصحاب ذوق و ارباب شوق را چون ابواب معانی کشاده کرده فکر رعایت معانی در منظوم و انتزاع ایراد
و استجاع در منثور مشوش حال و مانع لذت مقال باشد و لهذا میفرماید مثنوی قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت توئی در پیش من حرف چبود تا تو اندیشی از آن
حرف چبود خار دیوار رزان حرف و صوت و گفت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم حرف و صوت و گفت
بیانست و گفت زبان ترجمان جنان چنانکه میگوید شعر ان الکلام لفی الفؤاد وانما جعل اللسان علی الفؤاد دلیلا
و احتیاج بواسطه ترجمان و اقامت دلیل بر اسرار نهان کسی را باید که تعارف ارواح تمام بدخلوت نباشد
اما بعد از رسوخ محبت و وداد و ظهور اتحاد و انکشاف اسرار فواد حاجت بوسایط ترجمان نیست مثنوی
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام کاندرو بی حرف میروید کلام اگر محبوب را در این معنی شبهه باشد باید که در این معنی
تاملی نماید که چون دو کس را با همدیگر محرمیت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور معیشت
در میان ایشان تقریر یافته اگر در حضور مهمان یکی دیگری را اشارت کند و ارباب احضار را لوازم اطعمه
یا غیران رفیق محرم باشد که اشارتی چند ان فهم کنند که نا محرم بوسایط حرف و صوت ادراک آن

کار نکند و بیقین داند که حصول جمیع معانی در نفوس انسانی بواسطه تلقین روح قدسی است و در آن
تلقین و تلقن حرف و صوت و ترجمان زبان در میان نیست و آنچه حضرت سبحانی در عز افاضت اسرار
و معانی الفاظ بر ارواح انسانی میکند در شرح آن عبارت وافی نیست و در بیان آن اشارت کافی نه
و در آن القا و قبول مجال وسایط نیست و ترجمان زبان و القای سمع و سایر شرایط سبب نی مثنوی
این که میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست بیشتر از جیب اسباب و علل در عالم جان و دل فهم
معانی حقیقی دو نوعست بر اسرار و دقایق بود و گفت و گوی زبان و حرف و صوت در میان نی چنانکه میفرماید
در فارسی بیت در روضه ریاحین چه بود [illegible] گلدسته ببین تو بدانم بی کراست بشنو که محبت حقیقی
میگوید چون زبان قال فروبندی و در حال دم در کشی مثنوی آن دمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل آن غمی را که نداند جبرئیل آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما دم نزد
چون در همه موجودات بل در هر ذره از ذرات کاینات غلبه اسمی از اسما و سلطنت صفتی از صفات الهی هر ذات
اگر چه هر یکی از وجهی مظهر جمیع اسما و صفاتست چنانکه در موضع دیگر میفرماید مثنوی خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندرو تابان صفات ذوالجلال پس در هر سری سری است و در هر سینه سودائی و در هر گوشی آوازیست و در هر گوشه
غوغائی سری که با ذره در میانست با آفتاب نیست و رازی که با آتش همراهست با آب نیست هر
موجودی را شایان جمالیست و مطالع جلالی و حق را با هر یکی افاضه کمالیست و اعطای حالی ابو طالب
مکی میگوید شعر لا یتجلی فی صورة مرتین ولا یتجلی فی صورة لاثنین یعنی هرگز در یک صورت دو بار
روی ننماید و در دو آینه یک صورت پیدا نیاید نظم در هر آینه روی دیگر گون مینماید جمال او هر دم
پیر روم که نصیبه گدای ولایت با شهریار جلیل در میان ننهند بلکه متعالیه کشف آن بد [illegible]
ندهند سری که از آدم پنهانست بارند و ابابیل درمیانست آنچه در آه رنجوران مبتلاست در دم [illegible]
زر مسیحا نیست و آنچه در سواد لیل ظلمانیست در روشنائی صبح صادق و بیاض شمس الضحی نیست نظم
ای بر سر بازارت صد خرقه زناری وز روی تو در عالم هر روی طلب داری هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
هر گوشه چو منصوری آویخته از داری این طرفه که از یک خم هر یک زمیی مستند وین طرفه که از یک گل هر دم قدحی خاری
از درویشی پرسیدند که غایت کمال محبوبیت چیست گفت آنکه در مجلسی که اسرار عاشق باشند با هر یکی نوعی
التفات کند که دیگری خبردار نشود و هر یکی را اعتقاد چنان بود که مقصود دوستان از آستین جمال

ومراد او از غنج ... و در کمال رضای منست و بردن دل شیدای من پس انچه او را با من و دل
با اوست نه دیگری را با او و نه او را با دیگریست لاجرم محبوب حقیقی را که حسن هر جمیلی اثری از ٢١٩
جمال اوست با هر ذره تجلی خاص دارد و با هر یکی بحسب قابلیت بنوعی اختصاص دارد یکی را بنور
جمال نوازد و دیگری را بنار جلال گدازد نظم یکی مظهر لطف و غفاریش ـ یکی مهبط امر قهاریش
یکی زنده از فضلش بر افروخته ـ یکی را ز قهرش جگر سوخته ـ و هر یکی بدانچه یافته بحکم کل حزب بما لدیهم فرحون
هزار فسح و شادی و صد هزار شکر و آزادیست و هر یکی در مخاطبهٔ خویش میگوید قدس سره متن
بس زبون وسوسه باشی دلا ـ گر طرب را باز دانی از بلا ـ گر مراد ترا مذاق شکر است ـ بی مرادی نی مراد دلبر است
وانی رضا در طلب اثر رضای مطلوبست کما قال الله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه چنانکه محبت تعقیبه محبت
اوست که یحبهم و یحبونه آری متن میشود صیاد مرغان را شکار ـ تا کند ناگاه ایشان را شکار ـ بی دلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان ـ هر که عاشق دیدیش معشوق دان ـ کو بنسبت هست هم این و هم آن ـ تشنگان گر آب
آب هم جوید بعالم تشنگان ـ چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ـ کو زبانت میکشد تو گوش باش ـ پس بحکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف محبت او کی قابلیت ظهور رسش خوانند اول از جانب مطلوب
بظهور رسیده و محبت صفاتی و افعالی و آثاری بواسطه محبت ذاتی شد لاجرم هر محبی غرقهٔ دریای
محبت او باشد اگرچه نداند و لهذا میفرماید متن غرق عشقی ام که غرقست اندرین ـ عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ـ ورنه هم لبها بسوزد هم زبان ـ یعنی اگرچه مقصود که بگفتار و منقوص کشف
بعضی اسرار ایم اما چنین دارد که زواهر انبا و جواهر اسرار که مصون بحر لیغر ... اند چنان ایراد
کنیم که هر اهل و نا اهل بران اطلاع نتواند یافت فی نفسه وصف دلبران را در حکایت دیگران درج
کنیم و گاهی حقیقت را بصورت افسانه درج کنیم شاهد زیبا و دلبر رعنا را که ابکار افکار و رنگ
دوشیزگان دار القرار اند بحلی کسوت و نقاب و جلباب در نظر نامحرمان جلوه ندهیم و نوشش دار وی
معنی را پیش پیران ننهیم که گفته اند نظم بپیران منه نوش داروی معنی ـ ز تشنه دلان ناشنا باش طلب کن
بلکه نفایس معانی را که عرایس غوانی اند در طی عبارات و حلل استعارات مشرح و منقش رنگ
مادام که صدهزار کلمه مجازات بر قرائن مبینه فرو بندیم چون درین کلمات تامل کنی سر ان للقران ظهرا
وبطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود پیل را که از هندوستان بیاریم اما

صفا خانه تاریک دارم و طالبان نظاره را یکان یکان بدان خانه رخصت دخول دهیم تا هر یکی عضوی از ان
بساید و بیرون آیند تا هر که دست بر پای او سوده باشد پیل را بستون تشبیه کند و هر که گوش گرفته
بسفره مانند سازد و هر که خرطوم او گرفته به بوق و نفیر تعبیر کند و پیل اگرچه همه اینها باشد اما پیل
هیچ یک از اینها نباشد ـ اما ادراک این معنی بگشادن روزنی موقوفست چنانکه حقیقت الحقایق در جمیع
مظاهر ظاهر اما ظلال صور آن را ساترست متن جمالک فی کل الحقایق سائر ـ ولیس له الا جلالک ساتر
تجلیت للاکوان خلف ستورها ـ فنمت کما نمت علیه الستاره ـ لیکن مشاهده آثار تجلیات و مطالعه طلایع انوار ذات
موقوفست باضمحلال ظلال تعینات آه آه متن ای برون از وهم و قال و قیل من ـ خاک بر فرق من و تمثیل من
من تمام این نیارم گفت از ان ـ منع می آید ز صاحب مرکزان ـ پس اسرار نقش و هنگام تفصیل مجمل گفتی و
بارها باید که از فصل و از گونه غافل نباشی و بصورت افسانه قانع نشوی و بر مفهوم صریح عبارت اکتفا
نکنی متن من چو لب گویم لب دریا بود ـ من چو لا گویم مراد الا بود ـ من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش ـ تا که شیرینی ما از دو جهان ـ در حجاب رو ترش باشد نهان ـ تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همیگویم ز صد سر لدن ـ زنهار از چنین شاهد زیبا بمشاهده پرده قانع نشوی و اگر در پرده راه یابی
بنظارهٔ حسن صورت از مشاهده جان معنی ذاهل نشوی و چون مرد و دست دهد شاید از برای فروختن
نخر تا دل بر تو نهد و از وصل او برخوردار شوی که چون خواجه تاجر کنیزکی ماه روی از برای فروختن
بخرد آن عروس زیبای نازنین هرگز مهر بران تاجر عین ننهد و دل بوفای او نبندد و ادراک این
معنی خود صاحب بصیرت را دست دهد نظم در خود و در زیب چو طفلان شد بعجزه ـ گویا که صفحه وصف میگیرد الحمد هم
از کر و فر او همه دانند که زنست ـ ما چون غلط کنیم که در نور لحمد هم ـ شاید و فرض خود عیسی عظم است باری
اگر گوشی بکسی بفروش که رجولیت قابلیت داشته باشد و از ان رجال باشد که بقا لا تلهیهم تجارة و لا بیع
عن ذکر الله و دیگر حضرت مولوی میفرماید که این سخن را آغاز و انجام نیست و عبارت موضع موضع حقیقه
مرام نی پس دعوی کمال فهم مکن که پندار فهم دلیل فهم ناکردنست متن علتی بتر ز پندار کمال
نیست در جان تو ای مغرور ضال ـ لاجرم از پندار فهم و از تخیلات وهم بیزار باید شد تا بعمق فهم این تو میگوئی که من
مشک را از دریا برگرفتم و دریا در مشک فرو گنجید و این محال باشد متن گر بریزی بحر را در کوزه ـ چند گنجد قسمت یکروزه
آری اگر کوهی خشک در دریا کم شد این خوب باشد و اصل امنیت عقل چندان مطلوبست که ترا بر دریا شاه

آورد چون بر دریاش رسیدی عقل را طلاق ده ع هم عقل عقیله است و هم علم حجاب تا حجاب عقل و وهم و
علم و فهم بیکسو نیفکنی دیدار شاهد معنی نه بینی و تا نظر از صورت شاهد باز نگیری جمال خط معنی نبینی مولانا
حجاب طلعت جانان توئی تست ای نادان حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا زهی حسرت که ای عاشق
بصورت دور از معنی زهی حسرت که ای تشنه بکف تشنه محرومی از دریا سحاب از پیش دور افکن اگر خورشید میخواهی
صدف بشکاف تا یابی نشان لولو لالا در معنی قول حکیم سنایی که بهرجا زده دست و امانی چه کنم آن حرف و ایمان
بهره از دولت دور افتی چه رشته آن نقش و چه زیبا و در معنی قول حضرت رسول علیه السلام که آن السعد لغیور
و انا اغیر منه و الله اغیر منا سبب ورود حدیث آنست که چون حضرت حق قاذف را حد فرمود سعد
معاذ گفت یا رسول الله اگر من در خانه خویش کسی را بینم که با زن من فجور میکند تا من روم که گواه آرم
او را آبستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم و اگر خاموش باشم در غم و درد و نظر بمیرم
و الغصه بطوطها تا خدای تع سعد را معذور داشت و حکم قذف زوجین لعان نهاد و حضرت فرمود علیه السلام
در این گفت که سعد غیور است و من از او با غیرت ترم و حضرت الهی از من غیورتر است که ظواهر و بواطن
فواحش را محرم ساخت یعنی همه غیرتها غیرت اوست هر که تخلق باخلاق الله بیشتر صفت غیرت در و کامل تر
شعر جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
بعضی اصحاب طریقت و ارباب حقیقت در تفسیر آیه الله نور السموات و الارض الآیه میفرمایند که جمیع عالم از اوج
افلاک تا کره مرکز خاک بمنزله قالبست سر این قالب آسمان و چشم و حواس او کواکب و ثوابت از ثوابت
و سیارات و پای این قالب زمین و سایر اعضای او عناصر و موالید ثلاثه و هم چنین از ذرات
موجودات جزوی از اجزای این قالبست و ارباب کیاست و اصحاب فراست را در تمثیل جزوی از
جزئیات عالم بجزوی از اجزای قالب حاجت به بسط و تطویل و شرح و تفصیل نیست و حضرت
الهی جان این قالبست و همچنانکه قالب آدمی از جان زنده است و بینایی و گویایی و شنوایی و احساس
و ادراک همه حرکات و افعال کل اعضای او از جانست و بمفارقت جان انسانی همه ادراکات و حسن
و جمال و اقوال و افعال قالب متلاشی میگردد و اثری از آن باقی نمی ماند همچنین قیام قالب عالم و رونق
اجرام علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله است و زنده و قایم از الله و موجود بوجود او پس اگر روح
انسانی بگوید که من نور قالبم که روشنی و نازکی و حسن و جمال و زندگی و افعال و اقوال او از منست و
چون من از قالب جدا شوم از این مذکورات اثری نماند اجزا آغشته شود و اعضا متفرق گردد تا
احساس و ادراک زوال پذیرد موافقت و آشتی در میان عناصر اربعه که ارکان وجود قالب بود نماند

و از همه یکسر منقطع شوند هر آینه روح انسانی درین اقوال صادق باشد و صدق این کلام محتاج بتاویل
نباشد همچنین حضرت حق تعالی میفرماید که من که جان عالم و نور قالب سموات و ارضم و بحکم ثم رش علیهم من نوره
همه از زندگی و تازگی و قیام و دوام برشاش نور منست که در ابتدا بتخمیر طینت قالب عالم آن رشاش را
جان جهان ساختم چون اجزای نور که عبارت از انواع جهات ایجادی بجز و کل ممکن حال ایجاد
است و کنایت از انفعال فیض بحسب قابلیت و استعداد انست بکل خویش که حضرت احدیت الذاتست
باز گردد سر این قالب که سموات است انفطار پذیرد و سر اذا السماء انفطرت ظهور یابد و حواس و چشم
او که کواکب و ثوابت انتشار آغاز نهد و حقیقت و اذا الکواکب انتثرت متحقق شود و پای او که ارض است
متزلزل گردد و تغیر بدو راه یابد و اشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و در یوم تبدل الارض
غیر الارض اطلاع بحصول پیوندد و وراثت ملک موجودات حق تع گردد که و لله میراث السموات و الارض
و چون تعلقات منقطع شود و تعینات متلاشی گردد و رسوم و اطلال دیار موجودات اندراس یابد و
بعود رشاش اشعه باقتاب ذات آثار ظهور کاینات انطماس پذیرد قطرات امطار بحر زخار موجود
و بحکم و برزوا لله الواحد القهار کثرت موسوم انوار در وحدت نور الانوار بسطوات تجلی احدیت الذات مضمحل
گردد مخاطب در سوال و جواب لمن الملک الیوم لله الواحد القهار حضرت پروردگار باشد پس حال قالب عالم
بی من که جان عالم چون حال قالب تن باشد بی روح هر آینه این قول از حضرت الهی مصدق باشد و محتاج
تاویل نبود اینست معنی الله نور السموات و الارض پس حضرت مولوی از برای اشارت بدین معنی می
فرماید بیت او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد و بعضی غوامض اسرار که بدین مقام
تعلق دارد در مواضع مختلفه بشرح خواهد آمد حالیا مقصود آنست که غیرت هر موجود اثری از آثار غیرت
واجب الوجود است و چون غیرت از صفات متشابهاتست اگر اثبات صفت غیرت حضرت الهی را در اخبار
وارد نشدی و حدیث الهی غیور نیامدی اطلاق اسم غیور بر حق روا نداشتمی اما باید دانستن یعنی
غیرت که غیرت حق نه چون غیرت آدمیان باشد و لیکن چون بحکم یحبهم و یحبونه و بموجب قضیه ان الله جمیل یحب
الجمال صفت محبت بر و ثابت شد و محبت بی غیرت نباشد و شک نیست که محبت حقیقیست که صفت حق اولی
باشد و محبت مخلوقات مجازیست پس محبت مجازی غیرت واجب کند هر آینه در استلزام غیرت محبت حقیقی
بود و لا محاله که حقیقت از مجاز قوی تر باشد و لهذا حضرت خواجه میفرماید و الله اغیر منی و در بعضی روایا
ت هست پس هر جا که محبت باشد غیرت باشد و صفت غیور آنست که نخواهد که دوست او با غیر بیند و هر چه
کس تواند کردن در نگاه داشتن دوست از هر که غیر اوست بتقدیم رساند پس حقیقت غیرت حمایت واجب
و تفسیر غیرت حق این باشد که چون بنده را دوست دارد او را نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد

با کس صحبت دارد که معیوب شود پس هرکرا دوست دارد او را نگاه دارد و با او غیرت پیش
کار بندد بلکه نخواهد که هیچ محبی غیر او را دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی جان همه عالم با نور
ظهور و حسن و جمال و لطف و کمال همه او را باشد تا هرکه هرچه را دوست دارد در حقیقت او را
دوست داشته باشد و بدین محتاج شود قبله حاجت او بود کما قیل نظم غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد • و چنانکه دانستی جان عالم کبیر حق تعالی است مرانه و دانسته باشی که جان
عالم صغیر که قالب انسانیست بمنزله مصباح و جان او بمنزله زیت و نور الهی بمنزله نار و هیچ شک
نیست که اتصال و افتراق نار و مجانست او با زیت بیشتر است از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه
و با زجاجه بیشتر از مشکوة • و مناسبت زیت با نار تا بحدیست که یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار
بلکه تصریح نمود که زیت نیز از جنس نور است کما قال نور علی نور اما مشاهدان آن نور خو بدان توان
کرد ع با آفتاب توان دید کافتاب کجاست • پس در این سر موقوف بهدایت پروردگار است و
لهذا میفرماید یهدی الله لنوره من یشاء • پس چون ظهور حق در محبت از همه بیشتر است و غیرت
مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود • هیچ کس هیچ چیز را جز جانان دوست ندارد که خود را و از آنجا به
شناخت خویش پیدا شود و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بر او منکشف گردد و در مشاهده
محبوب در خطاب طالب محجوب گوید نظم مقصود دل عاشق شیدا همه اوست • مطلوب تن وامق عذرا همه او
بینایی هر دیده بینا همه او بین • زیبایی هر چهره زیبا همه او دان • یاری ده محنت زده شیدایی و او را
فریادرس بیکس تنها همه او دان • در سینه هر غمزده پنهان همه او بین • در دیده هر دلشده بینا همه او دان
هر چیز که دانی جز او دان که همه اوست • یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان • پس غیرت الهی با همه محبان
و هیچ احدی غیر او را دوست نمیدارد اما بعضی بینا اند و بعضی دانا و بعضی نادان بینا میداند که
دوست دارد داند که او را دوست میدارد و این محبت معاکس لا یحب الله غیر الله است و اشارت
و آن لا یری الله غیر الله است و از سر سمعی و بصری آگاه نظم نقش خود بر تراش و او را باش
تا شود جمله جهان یک شیء • و از آن محبان استقبال نموده اند و زنگ ما سوی بمصقل نفی وجود از آئینه
سینه زدوده و دانا همه را دوست دارد از برای دوست دوست دارد و در مخاطبه محبوب میگوید
نظم زعشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل • گل اندر نهاد گل نبودی نکهت بویت • و محب غیر دانا
که از مشاهده محبوب محجوبست اگرچه همه را دوست دارد هم او را دوست داشته است و بدین روی آورد
بدو روی آورده باشد اما ذوق مشاهده ندارد و لذت دیدار در نیابد پس چون درجات ارباب محبت
دانستی مراتب بر رای عالم آرای تو مستور نباشد که اگر محب بینا اختیار مرتبه محب دانا کند و بدان
مرتبه راضی شود مغبون باشد و سزاوار آتش غیرت محبوبیت گردد و همچنین اگر محب دانا بمرتبه محب

غیر دانا رضا دهد خاسر بود و استحقاق آتش غیرت را ظاهر چه تحری وقتی جایز است که سمت قبله
مشتبه باشد و اکتفا بمصادفت جهت کعبه وقتی رواست که در بلاد نائیه بود و کعبه معاینه نتواند
دید اما مکی را ادراک سمت کافی نیست و عارف سمت را در اقاصی بلاد تحری روا نیست پس حضرت مولوی
بدین حقایق اشارت میفرماید و میگوید مثنوی هرکه محراب نمازش گشت عین • سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هرکه شد مر شاه را او جامه دار • هست خسران بهر شاهش اتجار • هرکه با سلطان بود او همنشین • بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه • گر گزیند بوس پا باشد گناه • گرچه سر بر پا نهادن خدمت است • پیش آن خدمت خطا و لغزش است
شاه را غیرت بود بر هرکه او • بو گزیند بعد از آنکه دید رو • اصل غیرتها بدانید از اله • آن خلقان فرع حق بی اشتباه
و چنانکه محبوب را بر محب غیرتهاست و دائم نظر او را از تفرقه نگاه میدارد و از روی غیرت بدوستی
غیر نمیگذارد محبان نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا بحدی که اگر بر دیگری جفا کنند بران رشک
برند و بر شفقتی که بجان دیگری زنند بران حسرت خورند و گویند نظم سنگ جفا بر طرف کار که شیشه گری
تیغ زن بر جگر خسته و خسته جگری • بر دل من همه را زن که در بغیت و غبین • تیغ تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز زن همان جمله ایشان سوار آنجز من • تا بجهانم بکشی در غضب و نظاره • هزار دریای آتشین از جفا بنوشند
و دهن بسته و لب خشک چون خم صهبا در آرزوی دریایی دیگر بجوشند • از تیر جفای او تیر زنند و
از درد و بلای او نپرهیزند و دیده را هدف تیر جفا سازند و از سینه سپر درد و بلا برآورند • بلا را
عطا شناسند و در نقصان بلا از فقدان عطا بهراسند و گویند نظم زغیرت نخواهم که بر غیر من
رسد لخته دردان دل شکن • چو تیر جفا را نهد در کمان • مبادا که جز دیده من نشان • در آن لحظه میرم من از رشک تیر
که سازد بهدف چرخ دم را اسیر • و اگرچه هریکی از محبان مظهر تجلی خاص اند • و از کمال عاشق نوازی محبوب
هریکی میگوید آنچه با من دارد با دیگری ندارد ع لیکن دل عاشقان بر اندیشه بود • لاجرم کامی که بنیض
عقل نگاه کنند با هر سری سری بینند و با هر دلی کاری مشاهده کنند لاجرم از ده دله بودن او
حکایت کنند و بنوا از ناله و زاری از تلخی هجر شکایت کنند و گویند مثنوی شرح این [illegible] از دستان او
از جفاهای آن نگار ده دله • ناله ام ایرا نالها خوش آیدش • از دو عالم ناله و غم بایدش • چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقه مستان او • چون نباشم همچو شب بی روز او • بی وصال روی روز افروز او • و چون دانند که طریق
معشوق نازاست • و وظیفه عاشق نیاز • و پیشه معشوق عاشق کشیست • و قاعده عاشق محنت کشی
دل برضای دلبر نهند و دامن رضا جویی از دست صبر ندهند و گویند مثنوی ناخوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار دل رنجان من • عاشقم بر درد و خوش و رنج خویش • بهر خشنودی یار خود و خویش • خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم • اشک کان از بهر او بارند خلق • گوهر است و اشک پندارند خلق • من ز جان جان شکایت میکنم

در حقیقت شکایة تننه من بیستم

من تنم شاکی روایت میکنم • یعنی اگر صورت این کلام • همه شکایت باشد شکایت کننده هم اوست و شکر گزار
هم او مثنوی ما چو نایم و نوا در ما ز توست • ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست • و در حقیقت نظم اوست عاشق
اوست معشوق اوست عشق • کیستم من چون همه یار آمدست • آینه اندر برابر داشتست • با وجود بر عاشق زار آمدا
این و آن پرداختی • و من و ما ساختی • آینه اندر برابر داشتی • و همت بر مشاهده حسن خویش
گماشتی بود • و از برای تحقیق مرتبه جمع بعد الفرق میگوید مثنوی این من و تو بهر آن بر ساختی •
تا تو با خود نرد خدمت باختی • تا من و توها همه یکسان شوند • عاقبت مستغرق جانان شوند • دیگر خطاب
میکند و میگوید مثنوی این همه هست و بیا ای امر کن • ای منزه از شاه و از سخن • و گویا ازین مخاطب شاهد
عشق اراده میکند و تنبیه مینماید بر آن سر که ابن فارض میفرماید شعر و قد رفعت تاء المخاطب بیننا
وفی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی مثنوی ده زکات روی خود ای خوبروی • شرح جان شرحه شرحه بازگوی
چه بهانه میدهی شیدائیرا • ای بهانه شکر لبهاتیرا • ای جهان کهنه را تو جان نو • از تن بی جان و دل افغان شنو
ترجمان این اقوال و مبین این احوال عشق است • و غوامض اسرار عشق بیرون از خاطر عقل
دراک و بالاتر از وهم و ادراکست • اما چون منصرف در معشوق و عاشق و کارفرمای در میان
هر دو غیر عشق نیست • و شاهد صدق و گواه عدل از جانبین اوست اعتبار قول او راست پس
چون بعض حالات محبوب از کرشمه و ناز و سوختن عاشق بر نیاز بسمع تو رسید میگوید مثنوی
شرح گل بگذار از بهر خدا • شرح بلبل گو که شد از گل جدا • و بیان این معنی کن که در جوش و خروش
جان عشاق • مکان شادی نیست • غم و شادی را امکان نیست • و رنج و شادی ایشان چون شاید
خلق بواسطه جور و احسان نی • چون محبت قدیمیت صفت قدیم معلل بعلت نتواند بود • و در خطاب
تشنه حق چون میفرماید مثنوی تو قیاس از حالت انسان مکن • منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست • حادثان میرند و حق شان وارثست • و چون ظلمات شبهات ازین
تقدیرات مرتفع شد و هنگام ظهور صبح اسرار گشت باز در مخاطبه عشق میگوید که عذر خواهی سلطان
المحققین شیخ حسام الدین بتقدیم رسان که واسطه در استفاضه و افاضه اسرار اوست همچو عقل کل
که مستفیض از حضرت رحمانیت و مفیض در کون و مکان بعد از شکر فیاضی عشق و ذکر مستی خویش
از شراب منصوری محبت که موجب زوال عقل و هوش و واسطه جوش و خروش است میکند و میفرماید
مثنوی تافت نور صبح و ما از نور تو • در صبوحی با می منصور تو • داده تو چون چنین دارد مرا • باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست • چرخ در گردش گدای هوش ماست • باده از ما مست شد نی ما ازو • قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم • خانه خانه کرده قالب را چو موم • بس دراز است این حدیث خواجه گو • تا چه شد احوال آن مرد

رجوع بحکایت خواجه تاجر بدانکه چون کشف تازگی دارد و در هر عهدی ارباب حسد در قلع و رد
این طایفه بوده اند لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق طریق اسلم آنست که در اثنای حکایات لطف امثال
این مقالات بطریق نقل هم از زبان هر کس گفته آید تا در مقال اهل حال اصحاب جدال را مجال قیل و قال
نباشد لاجرم بسی اسرار از زبان خواجه تاجر منقول شد بلکه از برای دفع اعتراض از قایل حقیقی بر
وفق رغم مخاطب بطریق کلام مصنف میگوید مثنوی خواجه اندر آتش و درد و حنین • صد پراکنده همی گفت این چنین
که تناقض گه نیاز و گاه ناز • گاه سودای حقیقت گه مجاز • و چون سلوک طریق کلام مصنف از برای القای حق است
از طرف خواجه تاجر در پراکنده گفتن عذر میگوید که چون خواجه از روی محبت مرغ خویش در درد او غرقه
دریای محبت گشت و بحکم الغریق یتعلق بکل حشیش خواجه بهر طرف دست و پای میزد و به هر چیزی متعلق
میشد مثنوی مرد غرقه گشته جانی میکند • دست را در هر گیاهی میزند • تا کدامش دست گیرد در خطر • دست و پایی میزند از بیم سر
وای صاحب انصاف که داند که در راه دوست آشفتگی از غفلت و بیهوده خفتگی بهتر است کما قال مثنوی
دوست دارد یار این آشفتگی • کوشش بیهوده به از خفتگی • آنکه او شاه است او بیکار نیست • ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر • کل یوم هو فی شان ای پسر • حضرت مولوی اشارت بتفسیر آیت کل یوم هو فی شان
مینماید که حضرت رحمان در هر وقتی از اوقات و در حینی از احیان احداث امور و تجدید احوال میکند چنانکه
از حضرت خواجه علیه السلام مرویست که چون این آیت خواند از آنحضرت پرسیدند که این شان کدام است
حضرت خواجه علیه السلام فرمود شان او مغفرت ذنوبست و تفریج کروب و رفع اقدار بعضی انام و خفض درجه
بعضی اقوام • و از ابن عیینه منقولست که در حضرت الهی دو روز است و یکی از آن دو روز دنیاست و شان
خدای تع در روز دنیا امر و نهی و اماتت و احیا و منع و عطاست • و روز دوم روز قیامت و شان رب
الارباب در آن روز آخر حسابست • و بعضی میگویند که سبب نزول آیت آنست که یهود گفتند که خدای تعالی
در روز شنبه هیچ شانی و قضائی ندارد لاجرم آیت در منع قول ایشان نازل شد آورده اند که یکی
از ملوک از وزیر خود سوال کرد از شئون الهی وزیر جواب یک روز مهلت طلبید و غمگین بخانه رفت • و این وزیر را
غلامی سیاه بود چون اثر ملالت در جبین مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بنده ازاله
آن قیام نمایم وزیر او را بر آن حال اخبار کرد غلام گفت با ملک بگوی که شان الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج
نهار در لیل • و اخراج حی از میت و اخراج میت از حی و شفا دادن سقیم و سقیم ساختن سلیم و ابتلای معافی
و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا و غنی گردانیدن فقرا • وزیر بملک رسانید بعد از آن ملک غلام سیاه را
طلبید و خلعت وزارت بدو پوشانید غلام گفت او وزیر یکی از شئون الهی است • که خلعت وزارت بخشید غلامی سیاه را

ارزانی داشت دیگر منقولست که حسین بن فضل عبد الله ابن طاهر را طلبید و گفت سه آیت بر من مشکل است
ترا طلبیدم تا بحل اشکال و کشف شبهه من قیام نمایی یکی آنکه در قصه قابیل فرمود که فاصبح من النادمین
و قابیل به توبت محکوم نیست با وجود آنکه ندم توبه است دیگر قول او سبحانه که کل یوم هو فی شان
یعنی خدای تع هر روز کاری میکند با وجود آنکه در خبر درست آمده است که آنچه تا قیامت شد نیست قلم
و خشک گشت دیگر قول عز اسمه و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست آدمی را مگر جزای عمل او پس اضعاف
در جزا چیست حسین گفت خدای تع امت حضرت محمد را بخصایص فضل مخصوص ساخته است لاجرم ندم در دین
امت توبه است و در عهد قابیل توبه نبود و بعضی گفته اند ندامت قابیل بر حمل کشته بود نه بر کشتن و اما
آنچه فرمود و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی آنست که آدمی بطریق عدل مستحق نیست بیش از جزای عمل خویش
اما امید هست که جزای او مضاعف گردانم از روی فضل اما آنچه میفرماید کل یوم هو فی شان بیان شئون
میکند که خداوند با بدآء و اظهار آن قیام مینماید و آنچه قلم نوشته حکم شیئ نیست که اظهار او قعدت
است عبد الله ابن طاهر برخاست و بر پیشانی عبد الله ابن فضل بوسه داد و فضل و افضال بینهایت
درباره او مبذول داشت اینست آنچه در کشاف مذکور گشت و اگر تامل کنی در آنچه متقدم رسید که چون
نور قالب جهان اوست چنانکه نور قالب انسان اوست و معلوم شناسی که نظم تن سبب فعل و انفعال هما
م از آن روی گشت کو ماشد پس مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن بر تو منکشف شود
و دانی که اصل این ریاح آن ریح تواند بود که خواجه خولاه فرمود که لا تسبوا الریاح فانها من نفس
الرحمن لاجرم از تقلب خویش در انواع تنوع اورا در شئون و افعال توانی شناخت و ثبوت
بیگانگی و زوال بیگانگی بر تو روشن شود که آنچه جنید میفرماید که لون الماء لون انائه اینجا هم
رنگ آرد که لون المحب لون محبوبه و لیکن تا عنایت با دل صاحب سر نگردد طالب درک نکند که بحکم
بی یسمع و بی یبصر شاه از روزن چشم و گوش غایب نیست پس اگر مشاهده این انوار طمع میکنی متن
اندرین ره می تراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
مرده کو شد جان که در بر دور نیست گوش و چشم شاه جان بر روزنست بیرون انداختن خواجه تاج طوطی مرده را
از قفص و پریدن طوطی خواجه تاج چون طوطی را از قفص بیرون انداخت طوطی پرواز کرد و بر درخت بلند
نشست خواجه از آن طرز حیران گشت متن رو ببالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او جگر دانجا که تو آموختی ساختی مکری و جان ما سوختی طوطی گفت آن رفیق مهربان وان ناگزیر دل
و جان وان صادق زبان دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فعل مرا نصیحت داد که ترک
خوش آوازی و سخن پردازی کن و پیش از این بخیر و جهد خویش دم میزدم متن یعنی ای طرب شرع با فکاهی عام

مرده شو چون من که تا یابی خلاص حکایت از نقیب زاده خوارزم سید ابو طالب شنیدم که میگفت که مرا حضرت
شفقت ای اهل درد و نیاز و سرور بحر دان پاکباز سید تاج الدین سر برهنه اعتقادی تمام بود در اواخر
ایام حیات مرا از سمرقند به تبریز طلبیدند بعد از رسیدن من ایشان را مرضی طاری شد بعد از چند روز
تغیر حال مشاهده کردم طلب نصیحت و ارشادی کردم فرمود ای بابا من ترا از برای نصیحت طلبیده ام چه
مدتی بطریق قول نصیحت کردم خواستم که تا بطریق فعل نیز نصیحت کنم تا بمشاهده این حال از سعادت موتوا
قبل ان تموتوا فارغ نباشی نظم بو بند در پیچ عانی عمر تا برهی که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
تا در بند اظهار هنروری مبتلای قید مرغ گیری متن دانه باشی مرغکانت بر چینند غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو هر که داد او حسن خود را بر مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها دشمنان او را ز غیرت میدرند دوستان هم روزگارش می برند
اما مضرت تضییع روزگار کسی داند که در روزگار عمل کرده باشد و از درخت عمل برخورده تا چاره اندیشد
که از آتش قهر و آب رشک اعداء پناه بخدای تعالی بگریزی متن تا پناهی یابی آنگه چون پناه آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی نه دریا یار شد نی بر اعداشان بکین قهار شد آتش ابراهیم را نی قلعه بود تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز
وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن یک دو پندش طوطی بی مذاق گفت و بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت کردی آزادم از قید ظلمت الوداع ای خواجه رفتم تا وطن تو شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو مر مرا اکنون نمودی راه نو خواجه از کردار و گفتار طوطی نصیحت پذیرفت حال متن
خواجه با خود گفت کاین پند منست راه او گیرم که این ره روشنست جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود
یعنی در زندگی از قفص قالب خلاص باید شد تا راه نمای دیگران تواند شد مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن
تن قفص شکل است تن شد خار جان در فریب داخلان و خارجان یعنی از عشوه و فریب و خوش آمد
داخلان و خارجان یعنی خویش و بیگانه طوطی جان غریب از عالم ارواح است دور افتاده و بعنایات
لحظه غافل و فارغ نمی بود اما از یاد وطن اصلی لحظه غافل و فارغ نمی بود
شده اید خار زار دنیی در قفص قالب تن درکرده است داخلان و خارجان قفص
بحکم اخلد الی الارض واتبع هواه مبتلای بلای نسوا الله گردد و بوسوسه داخلان پرستی گردد
تن خار جان شود چه عشوه و فریب و وسوسه و خوش آمد سبب زیادتی هستی و موجب خویشتن پرستی و عجب و کار
و تدبیر خلاص از این قفص چنانکه دانستی قطع وجود و نفی شهود است و استیناس و اغترار بقرب
منافی این شیوه چون بیچاره ضعیف انگشت نمای سازند و از روی فریب متن اینش گوید نی منم همراز تو
درگاه تو فضل و احسان وجود آنش گوید بهر دو عالم آن تست جمله جانها طفیل جان تست او چو بیند خلق را سرمست خویش

از تکبر میرود از دست خویش • او نداند که هزاران همچو او • دیو افکندست اندر آب جو • لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

۲۲۶ کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست • آتشش پنهان و ذوقش آشکار • دود او ظاهر شود پایان کار • تو مگو آن مدح را من کی خورم

از طمع میگوید او پی میبرم • مدح او سبب افتخار و فریب او مر ترا به اغترار نتوانند بود و خویشتن را در

هنگام مدح گفتن مادح بیازمای و انصاف خود را کار فرمای • به بین که چون طمع مداح از تو

منقطع شود و در میان جمع زبان بهجو بگشاید ترا هیچ المی از آن در خاطر آید یا نی چون از مدح

او سوزش جان و الم و انفعال در تو عیان میشود • بدانکه مدح نیز اثر کرده است • اما از شیرینی و

خوش آمد اثر آن آنگه دیر یا زود منقضی شده است • چنانکه اگر مطبوخ یا حب خوری سوزش آن دیر

کشد و اثر آن زود ظاهر شود • و اگر حلوا و عسل بیشتر خوری حلاوتش زود منقضی شود اما دمل

و تب که اثر اوست دیر ظاهر شود پس بحکم و بضدها تتبین الاشیاء بر تو منکشف شود که خوش آمد و فریب

مردم را در طبع تو چه نوع اثر هاست متن نفس از بس مدحها فرعون شد • کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش • زخم کش چون گوی شو چوگان مباش • و بتقریب اهل غرض منقطع شود که چون

اغراض ایشان منقطع شود فی الحال اعراض کنند چنانکه حکیم سنائی فرماید نظم این دغل دوستان که می بینی

مگسانند گرد شیرینی • تا طعامی که هست می نوشند • همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتی که ده خراب شود

کیسه چون کاسه رباب شود • ترک یاری کنند و دلداری • معرفت خود نبود پنداری • نفس ما شاء الله کان

پس شرایط تجافی عن دار الغرور تقدیم رسان و مشاهده سر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن بر

حول و قوت خویش اعتماد مکن زیراکه متن این همه گفتیم لیک اندر بسیج • بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق • گر ملک باشد سیاهستش ورق • ای خدا ای فضل تو حاجت روا • با تو یاد هیچکس نبود روا

پس طریق التجا را بدرگاه آله فرو مگذار و سعی و اجتهاد خویش در نظر میار و در اوان عرض بضاعة

زجات دعوات از روی مناجات حضرت رفیع الدرجات میگوی متن ای خدا یا فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچکس نبود روا • این قدر ارشاد تو بخشیده • تا بدین بس عیب ما پوشیده • قطره دانش که بخشیدی ز پیش

متصل گردان بدریاهای خویش • قطره علمست اندر جان من • وارهانش از هوا و خاک تن • قطره را دریا ساختن

و از ذره آفتاب پرداختن کمینه بخشایش تست لاجرم پیش از آنکه هوای نفس و خاک بدن قطره دانش

مرا بخت و نیست کند بدریای زاخر معاینش متصل گردان اگرچه متن قطره کو در هوا شد یا بریخت

از خزینه قدرت تو کی گریخت • گر در آید در عدم یا صد عدم • چون بخوانیش او کند از سر قدم • از علها سوی هستی در زمان

هستند با یکاروان در کاروان • چنانکه عقول و افکار هر شب در بحر نسیان اسرار گم میشود فالق الاصباح متن

باز وقت صبح آن اللهیان • بر زنند از بحر سر چون ماهیان • و چنانکه در ایام خزان صد هزاران شاخ و برگ

در دریای بی نهایت مرگ فرو میروند باز با فر بهار دگر چون نسیم بهار را در حرکت آورد زمین چمن جلوه

پوشش و هوا پیش عنبر فروش گردد باز در فضای چمن بر چار سوی چمنها دکان درازی کشایند و

ریاحینش بر سر گذرگاه طبله عطاری و گلهای احمر چون اهل سودا خودها را در میان بسته

بیایند متن ای برادر عقل یکدم با خود آر • دم بدم در تو خزانست و بهار • بسط تو بهاریست دلکش و قبض

تو خزانیست نا خوش گاه نشاط و هنگام انبساط باغ دل چمنهای بهشت آسایش و روضه نمودار خلد برین

گردد • و در اوان قبض فراغی بی فروغ و باغی بی ثمره چون دروغ باشد و چون از روی بسط باغ

دل پر شکوفه و ریاحین و حضرت خلد برین گردد • کلمات شریف و نکات لطیف که بمنزله نسیم آن گلزار است

روی نماید لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن ای سخنهائی که از عقل کلست • بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود • جوش مل دیدی که آنجا مل نبود • بوی کلمات اهل عرفان • ره آورد روضه

جانست چنانکه بوی پیراهن یوسف نور دیده پیر کنعانست متن بوی بد مر دیده را تاری کند • بوی یوسف

چشم را یاری کند • تو چو یوسف نیستی یعقوب باش • همچو او با گریه و آشوب باش • یعنی چون وشاقی

استرشاد کن • و چون غنی نیستی در حضرت اهل کرم عرض مراد کن متن پیش یوسف نازش و خوبی مکن

جز نیاز و آه یعقوبی مکن • تا یافته از یافتن طاف • ولی بار رو بود هیچ منقط مباف • و بار و بی نیاز

ناز فروشی و وجه نا چیده از بسی محروش متن بشنو این پند از حکیم غزنوی • تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را روئی بباید همچو ورد • چون نداری گرد بدخوئی مگرد • زشت باشد روی نازیبا و ناز • در نیاز و فقر خود را از ناز ساز

بچون دانستی که معنی مردن طوطی اظهار نیاز و نفی خود نمائی و ترک ناز بود تو نیز با اظهار فضل و هنر

مپرداز و خود را در پیش عیسی نفسی مرده بساز متن تا دم عیسی ترا زنده کند • همچو خویشت خوب و فرخنده کند • در بهاران

در بهاران کی شود سر سبز سنگ • خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ • سالها تو سنگ بودی دلخراش • آزمون را یکزمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در زمان خلافت امیر المؤمنین عمر بهر خدا نوای چنگی میان گورستان میزد قصه دوستان از

این داستان تعلیم مقام استغراق فنا است و فنا غایت معارج ارتقا و نهایت معارج اعتلا است و سرمایه

بقای ابدی و واسطه لقای صمدیست • و در اثنای این قصه حصه های دیگر از حقایق و اسرار هست و قصه آنست

که در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر چنگئی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون چنگ خوش ساز دادی زهره

را زهره دریدی • بزم طرب از چنگ افتادی متن مجمع و مجلس دمش آراستی • وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن • مردگان را جان در آرد در بدن • یعنی چنانکه نفخ اسرافیل روح را بجایش بخش و راحت

زن آنست • متن: انبیا را در درون هم نغمهاست • طالبانرا زان حیات بی بهاست • ولیکن چون گوش حسی محرم آن
نغمات نیست هر کس را ازان نغمات نصیبهٔ حیات نیست • آدمی در شناختن نغمهٔ پری اعجمیست • باوجود آنکه نغمهٔ
پری و آدمی هر دو از نغمات این عالم اند • پس نغمهٔ روح پاک را که بیرون صوامع افلاکست مر آدمی
چگونه دریابد • آدمی و پری زندانیان فرش اند • و دلهای انبیا و اولیا ساکنان عرش • آدمی و پری را
بحکم یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا الآیة مجال بیرون آمدن از اقطار ارض و سموات
نی • و دلهارا محافل قدس و مجالس انس • در عالم اسما و صفات فی • پس آواز راز انبیا و نغمهٔ
اسرار اولیا • بدانی که شادان گوش دل • و جان نتوان شنید • متن: زانکه هر محسوس را حسی جداست
اگرچه شرح نغمات دل اولیا از حد تحریر بیرونست و از حیز تسطیر افزونست اما بحکم آنکه میگوید
زانبار کف کندی عرضه کنند اندر شرا • حضرت مولوی یک نغمه ازان نغمات بگوش طالبان نجات
میرساند که اولا یک نغمهٔ درون اولیا اینست که گویند ای اجزای محروم از مشاهدهٔ جان و دل
و مقیّد آن سرای آب و گل • متن: هین ز لای نفی سرها بر زنید • این خیال و وهم یکسو افکنید • وای
پوسیدگان عالم کون و فساد که تخم جان باقی شما درین آب و گل هرگز نروئید و نزاد و به نشانه
گوش نزدیک آرید که آن نغمات که سرمایهٔ حیاتست از شما دور نیست • و لیکن در شرح عشق نغمه سرا اینی
راه دستور نیست • متن: گر بگویم شمه زان نغمها • جانها سر بر زنند از دخمها • ای جانهای مرده در گور تن
و از غشاوهٔ تعلقات پوشیده کفن بدانید که اولیا اسرافیل وقتند که در نفس مبارک ایشان جانرا
حیات تازه است • و در نغمات ایشان راحات بی اندازه • پس هر کدام جان مرده که استماع نفس و
آواز نغمات ایشان کند • متن: گوید این آواز ز آواها جداست • زنده کردن کار آواز خداست • ما بمردیم
و بکلّی کاستیم • بانگ حق آمد همه برخاستیم • بدانکه ارباب تفسیر و اصحاب عربیت گفته اند که هرگاه که عوض
در وصف حضرت الهی ذکر کرده شود • مقصود نهایات آن عوض می باشد • چنانکه حضرت خواجه کاینات علیه السلام
فرموده اند ان ربکم حیی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا • پس اینجا که تعبیر
انکسارست عوضست • و نسبت او بحضرت الهی روا نیست اما نهایات استحیا از عدم البتّه عطا و ادنست پس
عوض ازین عرض که استحیاست آن نهایتست که اعطاتست • لاجرم بانگ و آواز که بحق نسبت کرده معهود
مراد ازو استماع کلام و تفهیم مرام است که نهایات بانگ زدن آواز دادنست • و این نکته باید که مرا
مذکر باشد که در مواضع بسیار ترا احتیاج بدان فواید بود بلکه ربا ما را باب در حجاب و نی حجاب معانی اثر
دهد که مردم را داد چنانکه عیسی جان بخش ازو زاد پس آواز هر ولی در حقیقت او از اوست زیرا که ولی

آنست که جمیع امور خویش بحق گذاشته باشد و کار او را حضرت پروردگار بخود گرفته • خاصه او از حضرت خواجه
علیه السلام که سرور انبیا و رهبر اولیاست • و متمکن عتبهای من کان لله و شاهد مشاهد کان الله له و صدر
نشین صفهٔ لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و مظهر سر فاذا احببته کنت سمعه و بصره و
یده و لسانه فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق لاجرم حضرت مولوی میفرماید • متن: مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبد الله بود • گفته او را من زبان و چشم تو • من حواس و من رضا و خشم تو • رو که بی یسمع و بی یبصر توی
سر توی چه جای صاحب سر توی • سر ایجاد خلایق توئی • و محبوب حضرت خالق توئی • نامحرم در حریم جلال
ما آنست که از مشاهدهٔ تو محرومست • و صاحب سر در سراپردهٔ وصال ما آنکه مجموعیت تو او را معلوم است پس
تو سر نهان مائی • و مانع شعشان از آئی • چنانکه نغمهٔ این معنی فوق سرائی که عند ربی یطعمنی و یسقینی و
صاحب سر ما محرمان و سرور مرسلان تو اند • متن: چون شدی از کان لله از وله • من ترا باشم که کان الله له • از برای
پوشیدن تو از نظر اغیار گویم انک لا تهدی من احببت • و فرمایم انک میت و انهم میتون و گاهی از برای
جلوه در چشم صاحبان اسرار بر سر وحدت تنبیه کنم که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی • و بحقیقت و خلافت
اشارت نمایم که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله • متن: گه توئی گویم ترا گاهی منم • هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی • حل شد آنجا مشکلات عالمی • پس دم اولیا الله دم حضرت الهیست لاجرم ظلمت
ها که از آفتاب ظاهر زوال نپذیرد از دم ولی صاحب سر نور بخش صبحی گردد • چون معلم اسما آدم را او
لاجرم تعلیم آدم تعلیم اوست • متن: خواه از آدم گیر نورش خواه ازو • خواه از خم گیر می خواه از کدو • آب خواه از جو
بخور خواه از سبو • کاین سبو را هم مدد باشد ز جو • گفت طوبی من رآنی مصطفی • والذی یبصر لمن وجهی رای
یعنی حضرت خواجه فرموده خوشا آنکس که مرا ببیند یا آنکس را ببیند که مرا دیده باشد • متن: چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آنرا یقین آن شمع دید • همچنین تا صد چراغ ار نقل شد • دیدن آخر لقای اصل شد • یعنی اضعاف چراغ مانع
اتحاد نور نیست • در بیان این حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها • یعنی آنست که در رسی که
پروردگار شما را در ایام روزگار شما انسام خوش و شمام دلکش است پس شما متعرض ان نفحات باشید یعنی
از گلزار جمال و بوستان وصال نفحات بر آلهی و نسمات سر پادشاهی که جذبات الطاف سبحانیست و سلاسل
شوق انگیز اعطاف سبحانیست مشام جان ارباب شوق و دماغ دلهای اصحاب ذوق را معطر میگردانند باید که
علی الدوام متعرض ان نفحات و مستقبل ان نسمات باشی و بحکم آنکه میگوید • نظم: بو که یابی که شنیدی بهمان بوی برو
که همان بوی بگیرد که ترا خود نمان جست • دامن این نفحات از دست جان نگذاری تا بگلزار وصال و گلشن اقبال
بار یابی • چنانکه گفته • نظم: از گلستان وصل شمیمی شنیده ام • دامن گهر بر آن ز دو دیده ام • می بو رقه بکوی وصالش گذشته ام

۲۳۰

بی واسطه تحفه تحاصش رسیده ام • انجا که اشتر پروبالی که داشتم • انجا که اوست هم به پر او پریده ام • در
رسانیدن آن نفحه منت بنهند • و در کمال افاضه ان نفحت نی • اما دیدار آن نفحه را دیدهٔ بیدار و دل واقف
و جان هشیار ربا باید نظم هر که بیدار بود دولت بیدار برد • دولت در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست • هبوب این نفحات
در جمیع اوقات حاصلست • اما تو از نسمات آن نفحات غافل نظم در گرفت تخت اگرت غفلت نرفت • انجا سجود
و در عدم قضا • آن دم شنو که راحت آن دم شود پدید • انجا طلب که حاجت از انجا شود روا • یکی از این مسالک و صد کسری و فساد
خطوی از این مسالک و صد خطا • هر کرا جان آگاهست و دل او متعرض این راهست بقدر قابلیات و استعدادات
در هر وقتی از اوقات و ساعتی از ساعات فیضی از شمایم ان نفحات تواند دریافت نسایم ان نفحات را انقضا نیست • و
سعهٔ ضیان او انتهای نی متن نفحه ادم شمارا دید و رفت • هر کرا میخواست جان بخشید و رفت • نفحه دیگر رسید آگاه باشش
تا از نیایم و اما نی خواجه تاش • جان آتش افروز آتش کیش • جان مرده یافت از وی جنبشی • جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا • اگرچه عالم پر از نفحات گلشن حقایق الهی • و افاق معطر از نسمات ریاض دقایق
پادشاهی است • اما شرط دیدار نفحات دیدهٔ لاینام است • و قابل اشمام ان نسمات دماغ بی زکام نظم
خیز که از ساحت گلزار رسید • میرسد از حق نفحات ای پسر • مرده پوسیدهٔ صد ساله را • میدهد آن نفحه حیات ای پسر
پس بحکم الطیبات للطیبین نفحات غیبست • جان مبرا از عیب باید متن تازگی و جنبش طوبی است • همچو جنبشهای حیوان نیست آن
گر در افتد از زمین و اسمان • زهرهاشان آب گردد در زمان • اگر هر موجودی قابل امانت نفحات بودی در اوان
عرض سموات و ارض و جبال از حمل نمودی کما قال الله تعالی • انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الی ظلوما جهولا
یعنی امانت درد محبت را که نفحه روضه احدیت و مورث کمال معرفت جناب صمدیت و واسطه التزام تکالیف
شریعت و طریقت و رابطه ترقی باعلا معارج حقیقت چنانکه مرجانیع در تفسیر امانت ملاحظه یکی از معانی
کرده اند ما که پروردگار عالمیان و پرورنده ادمیانیم بر سموات و ارض و جبال عرض کردیم ابا
نمودند و بنهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند الا آدمی که سوخته اتش محبت بود هرچند
او را عقل جزوی مسکنت باری که از حمل آن کل عاجز اید جزو جزو را مجال حمل آن نباشد و جزوی که مقصد
تحمل کرد و بنهایت جهول بود هرچند نفس سرکش بی طاقتی اظهار میکرد و میگفت باری که جوهر علوی
همه کل سفلی هم از حمل او عاجز آمدند بر من تحمیل کردن از غایت ظلومیست هرگز بدان مقالات التفات
ننمود و در مخاطبه دوست مینگفت نظم بار امانت تو ز سر کی فرو نهم • گر نام ما ظلوم نهند ور لقب جهول • و بجهل
امانت درد محبت که نفحه روضهٔ احدیت مبادرت کرده که و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ولی جهول
بیان معنی که گفتیم حمل این امانت تواند کرد نظم کار نازک کرد و لان رضا نیست • سنگ بر تن آسیا بودن

و بتعلیم انبیا که افتاب تابان ملت اند و ارشاد و تعلیم اولیا که ماه درخشان امتند
و ارشاد ارباب اعجاز • اهل سداد که بمنزله کواکب ثوابت و سیاره و بیران شب افروز
شریعت و طریقت اند اصباح خواهد بود • پس خلق را که در ظلمات شب مثال بشریت مبتلا اند
از ماه تابان ولی کامل و پیر مکمل گزیر نباشد • و لهذا میفرماید متن خلق مانند شب اند و پیر ماه
مرا او ازین پیر سر غفلت نه پیر ایام • و پیر عقل را نه اغاز است و نه انجام • و لهذا میفرماید متن
کرده ام بخت جوان را نام پیر • کو ز حق پیرست نز ایام پیر • او چنان پیرست کش اغاز نیست • با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن • خاصه آن خمری که باشد من لدن • سالک راه حق و طالب مشاهده جمال مطلق را
بی تکاور زی استاد و آدا • و بدرقهٔ پیر بینا راه لیرحد کبریا و جلال • و بار در حرم حرم وصال دست
نمیدهد • زیرا که روی ظاهر کعبهٔ صورت نتوان اورد • با انکه رونده ان راه هم قدم دارد
و هم دیده بینا • و هم مسافت معین است و راه پیدا • پس جائی که طریق کعبه حقیقی است که چندین هزار
سلاطین با عظمت و جلال از اصحاب نبوت و رسالت در آن راه صدق نهاده اند • و داد سلوک آن
راه داده اند • با وجود ان نه پی پای پیداست • و نه نشان قدمی هویدا • سالک که در ابتدا نه قدم
آمدن راه دارد • و نه دیده از منازل و مراحلش آگاه • هر آینه بیابان چنین بی پایان از سر تحیر
و قیاس بی بدرقه و دلیلی راه شناس نتوان رفت • و لهذا میفرماید متن پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر • آن رهی که بارها تو رفته • بی قلاووز اندران اشفته • پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ • گر نباشد سایه پیر ای فضول • پس ترا سرگشته دارد بانگ غول • غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی تر درین ره بس بدند • چنانکه در راه صورت و سفر آفاق قطاع الطریق و سراق بسیار اند
و بی بدرقه سلامت بمنزل اقامت رسیدن مشکل است • در راه حقیقت نیز زخارف دنیوی که
زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین الایه • و نفس و هوا و اخوان السوء و شیاطین حمله راه
زنان اند لاجرم راه یقین بی بدرقه صاحب ولایتی نتوان رفت • و خم نفس اماره قبیل مستلذات
جسمانی و مشتهیات نفسانیت • و لهذا میفرماید متن شرزه خر گیرد و سوی کاه کش • سوی سبزه بانان و رود ایمان
همین جهل خر او دست از وی مدار • زانکه عشق اوست سوی سبزه زار • و اگر نعوذ بالله عنان او فرو گذاری وحد سست
آنکار کشیدن ناگه بیداری در تمنای علف خود را بهدف بجاده هزار خوبندهٔ را در تلف گردد
چنانکه در استفسار میفرماید نظم خر زدون گشت فرد گر روی اغاز کرد • راه رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست

در بیان صفت پیر و بعضی غوامض اسرار متن ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
که پیر تمام است ٢٢٢

یکدو کاغذ بر فزا در وصف پیر · چون مرید صادق و طالب عاشق را که دست
ارادت بدامن اقتدای کاملی زده باشد · از تفویض و تسلیم چاره نیست تا بقای
که گفته اند می باید که مرید در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست
غسال · تا بآب ریاضت و مجاهدات از چرک شرک تواند شستن · و بمقام مشاهدات تو
رسانیدن · و حضرت مولوی در ابتدای بیان صفت پیر از برای تنبیه بر این معنی دلپذیر خطاب
ضیاء الحق حسام الدین را خطاب میکند · و التماس مینماید که در خزاین اسرار بگشای · و یکدو ور
در وصف پیر بیفزای · که در مبیع سعادتی بی کلید رضای تو نمی گشاید · و کار مرصاد
ارادتی بی عواطف مراد تو بر نمی آید · اگرچه زجاجه جسم لطیفت از پرتو تجلیات
انوار الوهیت مصداق الزجاجة کانها کوکب دری گشته است · و از غایت نازکی و
وا ارزوی قرب و اتحاد با مصباح · المصباح فی زجاجة مزاج نازکت چون مصباح طاق
نفس سرکش ندارد · اما چون سررشته دلها تو بی تلقین و اعلام و بی تشریف و انعام
هیچ کار بر نمی آید · متن · گرچه مصباح و زجاجه گشته ای · لیک سرخیل دل سررشته ای · چون سررشته
دلها و عقده دل ز انعام تست · تعداد از ایما بتفویض و تسلیم حضرت پیر میفرماید · متن · پیر تابستان و خلقان
خلق ماننده [illegible] تیر ماه · یعنی درخت روحانیت انسان اگرچه قابل میوه دادن کمال معرفت
ربانیت · و این درخت را اصل در اراضی ابدان مرکوز است · و فرع او تا عرش حضرت رحمانیه رسید
که اصلها ثابت و فرعها فی السماء · اما چنانکه تا تابش آفتاب تابستان نمی یابد تابستان در
را میوه در رسد · همچنین میوه معرفت بر درخت روحانیت در هوای تیرماه بشریت بی تابش
آفتاب صحبت پیر تابستان صفت کالبخته نمیشود و لهذا میفرماید ع پیر تابستان و خلقان تیر ماه
و دیگر اشارتی مینماید بدان معنی که ارباب کمال گفته اند هرچند دیده منور باشد و بصر صاف
نظر بود · اما ابصار را شرط اتصاد وجود انوار است یا اشعه آفتاب یا بان یا انوار ماه
و کواکب · درخشان نباشد · دیده را مجال دیدن نبود · لاجرم عقل هرچند دراک باشد · و نظر بصیرت
یا مشعله شمع تیغ تیز ان
صاحب ادراک بود · در مصادقه اسرار وحدانیت و مشاهده انوار فردانیت · و در کشف حجب نورانی
و ظلمانیه از وجه باقی · و در ساختن با سوختن سبحات ان جمال در حالت تلالیه تجلیات

تم عطایابی و دم با نفس رضا · جمله دانان همین گفته همین · هست دانا رحمة للعالمین · از دانا دانایی خواسته که اکمل او بوده باشد
که گویا خود دانا اوست و بس یعنی فرد کامل که بر قدم حضرت محمد باشد از روی ولایت و لهذا گفت کو رحمة للعالمینا ست
سبزه ملبه که در خوانی رحمت بی کلید صحبت اهل دل نگشاید و نهال گلشن دولت بی نسیم الفت پیر کامل ببر نیاید · مصاحبت ابرار
و مجالست اخیار · گل بوستان اقبالست · شمع شبستان امالست · ریحان چمن روح است · مفتاح خزاین فتوحست · واسطه عقود کمالست
نگین خاتم جلالست · کیمیای سعادت ابدست · رهنمای دولت سرمدیست · سبب فوز نجاتست · موجب الفت رضای حقست · پس در سلوک
راه دین و وصول بجاه یقین از مصاحبت کامل راهبر راه دان صاحب ولایت صاحب تصرف چاره نیست · لمؤلفه · حالی طلبکار
راه صواب · مشو غایب از من که منم نمازگزار · گر آزادگی بایدت بنده باش · چو خورشید بر خلق تابنده باش · چو پروانه شو گرد شمعی برا
زمر شمع آن صحبت برترا · برو صحبت اهل دل کن گزین · که ز ایشان توان یافت دنیا و دین · اگر در هوایی مریدی کنی · به پیری کسی بایزیدی کنی
موسی را علیه السلام با کمال مرتبه نبوت و وجه رسالت و اولو العزمی در ابتدا حال ده سال ملازمت خدمت شعیب می بایست کرد تا
استحقاق شرف مکالمه حق دریابد · نظم · کلید گنج سعادت قبول اهل دلست · مباد کس که درین نکته شک و ریب کند · شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند · پس چون کلیم حضرت الهی را با چندین فضل ناشکیبایی از صحبت کامل چاره نیست · لاجرم مغبون و مغرور
و منکوب این راه کیست که نپندارد که بادیه کعبه وصال بی پیر قدم نظری بی دلیل و بدرقه قطع توان کرد · هیهات هیهات لما توعدون
نظم · کسی کز اهل صحبت ره نیافت · دلش از نور حکمت بهره نیافت · تو هم ای طالب زنهار ای دل · که بی همراه نتوان شد بمنزل · اگر در صحبت
نیکان نشینی · تو زان پیوند جز نیکی نبینی · گمراه صحبت بود با دیو مردم · کنی هم سود و هم سرمایه را گم · چنانکه مصاحبان وزیر بود
زو بر از شومی صحبت و سواد داری خدمت او در آتش حسرت افتادند و در طلب تروی جان شیرین بباد دادند · لاجرم · نظم
پسر نوح از بدان آن شوم پاک صحبت · کهم زمان است و هم نزد پاک صحبت · چنانکه حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات میفرماید مثل الجلیس الصالح
والسوء کحامل المسک و نافخ الکیر فحامل المسک اما ان یحذیک و اما ان تبتاع منه و اما ان تجد منه ریحا طیبة و نافخ الکیر اما ان یحرق
ثیابک و اما ان تجد منه ریحا خبیثة · یعنی مثل جلیس صالح دلکش و مثل مصاحب بدکردار ناخوش چون حامل مشک و دمنده کوره
آهنگرانست · اگر با حامل مشک مصاحبت کنی اگر نصابی از مشک داشته باشد نصیبی بر تو ارزانی دارد · و اگر رغبت ابتیاع کنی مقداری
از آن بتو رسد · و اگر هیچکدام از این هر دو دست ندهد باری از روایح طیبه و شمایم شمیمه او مشامت معطر گردد · و اگر چنانکه با دمنده کوره
آتش مخالطت کنی مرا نیکه از آتش سوزش او جامه بباد دهی یا باری از بوی ناخوش و نفس خبیث او مشام دل کردی · قادری که
گل سوری ببار آرد از شرف صحبت گل طبعش از آتش نگاه دارد · و گلبرگ طری با آن همه رنگ و بوی خوش از شومی صحبت خار [illegible] نظم
آتش گردد · رباعی · بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد · بدبخت چو خار تیره گردش باشد · از صحبت گل خار ز آتش برهد · وز صحبت خار گل در آتش باشد
باد و لیکن آن نیش که خاری · از صحبت گل شوی بهاری · باهم که بود دولت صحبتش · گر بر کنگشت کام شیرین · شمعی که بود در روشنی [illegible]
دیگران نور · کوکب سها با صغر جرم و قلت نور از آن جهت در آفاق و اقطار عالم مشهور گشته است که با ستاره روشن [illegible] خود
عقد صحبت بسته است · نظم · سها زان جهت شهره عالمست · که با کوکبی به ز خود همدمست · و صما با از بنو صحبت او بنعال [illegible]
مشهور است که دیدن سها مانع لسعات حیات و عقاربست · لاجرم · لمؤلفه · بکوش تا دل اهل دلی بدست آری · که بر مراد دل خویش کامران گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا · که در بساط زمین سروران زمان گردی · اگر تو سرکه ترشی با نگبین آمیز · که دفع مرض و راحت روان گردی

وگر توم مرده دلی همچو جان بگریزی · که از مصاحبت جان تو تیز جان کردی · گفته اهل نظم تو نیاز کرد نعت · چو مشت گل بعنبر خاک آشیان کردی
قرین و همنفس محرمان شو چو سها · که آفتاب صفت شهره جهان کردی · چون منفعت صحبت اخیار و مضرت مجالست اشرار دریافتی
دست ارادت از دامن عنایت صاحب همتی مکمل که ترا شرف صحبت او واسطه سعادت ابدی و رابطه مصادقت سرمدی گردد
چه طراوت بوستان امید و نضارت گلستان جاوید و تکاور میوه باغ حیات و تابش چراغ نور نجات بتوصلت اهل الله و
مجالست مردان این راه است و لهذا میفرماید متن نار خندان باغ را خندان کند · صحبت مردانت از مردان کند · گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
چون بصاحبدل رسی گوهر شوی · مهر پاکان درمیان جان نشان · دل مده الا بمهر دلخوشان · کوی نومیدی مرو امیدهاست · سوی
تاریکی مرو خورشیدهاست · دل ترا در کوی اهل دل کشد · تن ترا در حبس آب و گل کشد · هین غذای دل بده از همدلی · رو بجو اقبال را از مقبلی
کناری که بوی خندان بخ تا دهد خنده ز دانه او خبر · ای بسا کس خنده اش کو از دهان · مینماید دل چو در از درج جان · نامبارک خنده
آن لاله بود · کز دهان او سیاهی دل نمود · حضرت مولوی درین ابیات اشارت میفرماید باینکه جان حقیقی از جانبخش کامل
بدست می آید و جانبخش کامل را نشانه از اطلاق همراه آنست که دلالت بر کمال او میکند چون نار خندان که دانه او از بیرون و واسطه
او میتوان شناخت و علامت ناقص نیز از خلق و کلام و مداخلت او میتوان دانست چون سیاهی لاله از نظر درانه رون و از برون
چون بشکفت و دهان از هم برداشت و بهر حال دست از طلب نمی باید داشت · تا با اهل دل رسند و چون رسید غنیمت می باید شمرد · پس
قصه وزیر جهود از برای اشارت بخان معنی بود که از صحبت صاحب دولتی چاره نیست · اما چون لبی مدعیان بی معنی و آدم صورتان مانند
دیوان سیرت و ملکی منظران دیو سیرت هستند که از برای استیفای مطالب بشریت یا از برای اظهار صیت جاه طلب [illegible]
این وزیر جهود از مردن خود نهراسند و اغوای آدم را مطلوب حقیقی شناسند · باید که هر پای در جاده طلب [illegible]
نهد و بهر ناشنیده روی دست ارادت ندهد تا سخن مردان را بشنود نسازد و در وادی هلاکش افکنده اند که صحبت ابرار [illegible]
منفعت بی غایتست و مصاحبت نااهل و اشرار را مضرت بی نهایتست بلکه آثار صحبت اشرار بیشتر بظهور آید از آنکه [illegible]
ملکیه در کارست و نفس اماره یار و هوا و هوس مددکار مثنوی حق ذات پاک الله الصمد · که بود به مار بد از یار بد · مار بد جانی
ستاند از سلیم · یار بد آرد سوی نار مقیم · از قرین بی قول و گفت و گوی او · خو بدزدد دل نهان از خوی او · [illegible]
یار بد او را ز مردان که مست · لاجرم از صحبت نااهلان پرهیز و در پناه صاحب دولتی گریز · اگر ترا صحبت اهل الله میسر نباشد
و شاید این امنیت از پس پرده غیب روی نماید بار بخانه دل را وقف محبت ایشان نساز · و از روی حال [illegible] ایشان
مهر داز و نام نامی ایشان از جان گرامی عزیزتر شناس تا از برکت انفاس ایشان تراند از شداید دنیا فرج باشد و
نه از لوایح آفت هراس بود تعظیم نعت حضرت مصطفی که در انجیل مذکور بود · بود در انجیل نام مصطفی · آن سر پیغامبران بحر صفا
حضرت ملا جلیل در اشارت انجیل بعضی از صفات حضرت خواجه کاینات و مقدوه موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیان
فرموده بود و طایفه از نصرانیان در اوان قرائت انجیل نام حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام تعظیم و تبجیل کردندی و از برای اجلال و
اکرام و اعزاز و احترام نام آن حضرت بوسه بر انجیل دادندی و نام و صفات آن حضرت را شفیع ساخته دست بدعا گشادندی
لاجرم در فتنه که آن وزیر جهود و امیران عنود انگیختند آن طایفه بمحافظت الهی با ایشان نیامیختند و بیمن تعظیم نام حضرت
محمدی و برکت محبت احمدی از آن محنت و بلا و شداید خلاصی یافتند · و آن گروه نصرانیان که نام حضرت خواجه را علیه السلام

دید گفت نظم خیابان رحمان خلیفه · که او شاخ بود افلاک تابع · چو سطح آسمان در بوی رفعت · فعلها باده هامون ازو فاتح
و از صبر بود · در جواب سائل پنج آواز در او بانگ بشنود و بگفت نظم ای سر بزرگت گنبد مایل خضر و ای زهره بردت پنج [illegible]
[illegible] نوالت فزون از عرق بحر و بر · پنج حالت بزون از ورق گنبد و کم · بانگ میآمد گدای حالت جا · جود محتاج گدایان چون گدا
و لهذا میفرماید چنانکه گدا عاشق کرم کریمست · کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش باشد کریم را بر در گدا باید
آمدن و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرم اوست · جود جوید
گدایان و ضعاف · همچو خوبان کاینه جوید صاف · روی خوبان ز آینه زیبا شود · روی احسان از گدا پیدا شود · و لهذا
حضرت خواجه را علیه السلام فرمان در رسید که اما السائل فلا تنهر یعنی ای خواجه هر دو جهان متن چون گدا آیینه جود است هان
دم بود بر روی آینه زیان · ز یکی کریمی که یکی جود خویش گدایان بدید سازد · و دیگر جود خویش گدایان را زیاد و اهل احسان و عطای
فرید ببوارد متن بس گدایان آینه جود حق اند · وانکه با حق اند جود مطلق اند · وانکه جز این دو بود خود مرده است · او برین در نیست نقش پرده است
فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنه بخدا و بیان آنکه درویشست از خدا و تشنه غیر اوست
نقش درویشست او نه اهل نان · نقش سگ را تو مینداز استخوان · فقر لقمه دارد او نه فقر حق · پیش نقش مرده کم نه طبق · زیرا که مرغ خاکیست نه مرغ هوا و عاشق نانست نه مشتاق خدا و شیفته عطا و نوالست
ناشیفته حسن و جمال و محتاج آثار اسما و صفاتست نه مستغرق دریای محبت ذات و اگر نظر بالاتر کنی بدانی که عاشق فهم
خویش است و گرفتار وهم خویش زیرا که طایر وهم و خیال را در هوای [illegible] و مجال طیران نیست و همه عقل فعال را
در فضای احدیت او امکان جولان نی متن عاشق تصویر و وهم خویشتن · کی بود از عاشقان ذو المنن · در بیان مقالات
ایمانست براینکه لا یحبه الله غیر الله زیرا که چون مخلوقی قرین نامخلوقی شود آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود [illegible]
غیر الله پدید آید آوازه لا یذکر الله الا الله برآید متن شرح میخواهد بیان این سخن · لیک میترسم ز افهام کهن · فهمهای کهنه کوته نظر
صد خیال بد در آرد در فکر · بر سماع راست هر کس چیر نیست · طعمه هر مرغکی انجیر نیست · خاصه مرغی مرده پوسیده · پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک · رنگ هندو را چه صابون و چه زاک مساوی · نقش صورتی که از غم [illegible] نگارند
[illegible] ازان صورتش خندان و لوزان [illegible]
رهین غم نشود و از شادمان تصور کردن خرم نگردد متن [illegible]
باز میگردم سوی قصه عرب · از بیان سیر و راز بوالعجب · رسیدن اعرابی بر در دار الخلافه و سبوی آب با خود آوردن و پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او · چنانکه منتهیان حضرت رفیع الدرجات را پیش از تجلی ذات
پرتو تجلیات اسما و صفات در رسد اعرابی نیز چون بر در دار الخلافه رسید نقیبان خلیفه مستقبل اعرابی شدند و گلاب
لطف بر سر و جیبش زدند و بحکم کنتم عند الغفال و کنتم کرما علی السؤال حاجت او را بی مقال دانستند و عنایات بیهم او
بی سوال التزام کردند اما طریقه معهود را در پرسش و نوازش فرو نگذاشتند متن پس بدو گفتند یا وجه العرب · از کجایی چونی از راه و تعب
[illegible] وجه عباس از پرتو جمال و لطف فعال ایشان [illegible] وای [illegible] فضا پیش شما
و شعاعید شد · بر بوی خسته آمد و بر شکر نهاد · گفت ای دل [illegible] شما آیینه جمال

بنظر بنور الله و این کیمیای نظر مس وجود مرا زر ساخته و بنور جمال خویش دیده نرگس را صاحب نظر ساخته
دیدبه فضل و افضال و طنطنه جود و نوال حضرت خلیفه ذو الجلال چون بمشارق و مغارب آفاق رسیده بودم
بینوا بامید فضل و عطا قطع فیافی و فلوات کردم و روی بدین حضرت رفیع الدرجات آوردم کما قال مثنوی
ما به انجا بهر دنیا رآمدیم · چون رسیدیم مست دیدار آمدیم · همچو آن اعرابی که آب از چاه کشید و آب حیات در دیدار
یوسف دید · و موسی از برای اقتباس نار روی بشجره آورد و ندای انی انا الله شنید و عیسی از دست دشمنان جست
و بیک جستن بر آسمان چهارم نشست · باز از برای طعمه در دام شتافت و سعادت جلوس بر ساعد پادشاه یافت مثنوی
دام آدم خوشه گندم شده · تا وجودش خوشه مردم شده · سلیمان از برای قوت بخیدن ماهی شتافت و انگشتری ملک
را که سرمایه پادشاهیست باز یافت · طفلی بامید الطاف پدر در اکتساب فضل و هنر رنج بی حد کشید تا که بسرحد
حقایق و خزینه کشف اسرار دقایق رسید · عباس از بهر کین و قمع دین محمد و استیصال دین قدم در میدان حرب نهاده
اما در تقویت و پشتی دین او و فرزندان او تا قیامت داد خلافت داده لاجرم عرب میگوید مثنوی من بوی در طالب صدر آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم · مدتی آوردن آبرا وسیله نان ساختم و چون رسیدم دل از هر دو پرداختم · آدم را محبت
از بهشت بیرون کرد و اقتضای نان بسوی بهشت آورد مثنوی رستم از آب و از نان همچو ملک · بی غرض گردم بر این در چون فلک
بی غرض نبود بگردش این جهان · غیر جسم و غیر جان عاشقان بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب
زده باشد و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چارم لاجرم کلی دل بر
دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابدا و حیل بینهم و بین ما یشتهون عاشق جزو از خوف فراق
دامن وصال افتد نیست و چون جزو باکل خویش پیوست کار عاشق بغیر حسرت و ندامت نیست · شیخی آواز گریه شنید و از سبب گریه
پرسید · ماتم زده گفت دوستی داشتم که آرام جان بی خویش و مرهم جگر ریش من بود مثنوی دی بمرد و من بمیرم از غمش
شد جهان بر من سیاه از ماتمش · شیخ گفتا گر دلت بیخویش از غیبت · این همه غم باشد زانست بیش از غیبت · دوستی دیگر بسان یار تو
گو بگیر تا نمیری زار تو · دوستی کو مرگ نقصان آورد · دوستی او غم جان آورد · بجمله مثل عربست که میگوید عم اذا آذیت فاذن
بالحرب · واذا اسرقت فاسرق الدر نظم گر سر نهی بجز از یاری برآستانش · ور جان دهی برابر یاری فدای جانش
ببوی گل خار را دوست نتوان داشت · و از شوق نسیمی گلزار از دست نتوان گذاشت · اگرچه جزو را باکل پیوستگی
و خار را باگل دلبستگیست · اما جزو را باکل و خار را باگل از وجهی یگانگیست · و از وجهی دیگر بیگانگی که اگر نه یک کل
صرف بودی بعثت انبیا و رسل باطل نمودی مثنوی چه نا رسولان از پی پیوستن اند · پس چه پیوندند شان چون یک تند
اگرچه سایه را بآرخ پیوستگیست · اما صیاد سایه صیاد رخ نیست مثنوی آن نخن ما بهی واردی الاعلام · روز بیگه شد حکایت کن تمام
سبب عجب بسوی ابراهیم خلیفه عرب سبوی آب بخلیفان آن خضاب می برد و بسکت آب شیرین نیست و سبوی نو
و شکستش مثنوی خنده می آمد نقیبانرا از آن · لیک پذرفتند از آن همچو جان · زانکه لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
زیرا که بحکم الناس علی دین ملوکهم مثنوی خوی شاهان در رعیت جا کند · چرخ اخضر خاک را خضرا کند · شاه را تمثال چشمه دان
و حشم و خدم را بمنزله لولها که آب چشمه از آن بهر طرف روان باشد پس آبی که از لوله آید عین آن آبست که از چشمه آید مثنوی

حضور مکاشفه و مناجات حق چنان از احساس غایب گرداند که دست خود را در آتش دارد احساس الم آن
نکند دهم سکر و صحو است · سکر مشابه غیبت است و صحو رجوعست از سکر باحساس پس غیبت مبتدی را
باشد و منتهی را نبود و سکر خاصه اصحاب وجد است هرگاه که مکاشفه بنعت لطیفه جمال بود سکر حاصل شود
و روح در طرب آید و قلب هایم گردد و بدین معنی گفته اند شعر فاسکروا القوم ملأی دور کاس · وکان سکری
من المدیر بیت ما مست و بیخود از لب میگون دلبریم · مستی اهل دل ز نبید و شراب نیست · یازدهم ذوق و شرب
و این طایفه از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر میکنند و اول ذوقست بعد از آن شرب بعد از آن سیرابی
پس صفای معاملات موجب ذوق معانیست و وفای منازلات موجب شربست و دوام مواصلات موجب سیرابی پس صاحب
ذوق متساکر است و صاحب شرب سکران و صاحب ری هشیار تشنه که آب کمتر خورد صاحب ذوق است
و چون تشنگیش زیادت بود آب بیش خورد صاحب شرب بود و چون سیراب شود و حظ خویش از شرب بر دارد
و حرص او زایل گردد و قلقی که از تشنگی داشت بیارامد صاحب ری باشد یعنی صاحب صحو گردد دوازدهم محو
و اثباتست · محو رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات و محو منقسم میشود بمحو ذلت از ظواهر
و محو غفلت از ضمایر و محو علت از سرایر پس در محو ذلت اثبات معاملاتست و در محو غفلت اثبات منازلات
و در محو علت اثبات مواصلات · آنچه تقریر کرده شد محو و اثباتست بشرط عبودیت · اما حقیقت محو و اثبات صادر
از قدرت پس محو آنست که حق از بنده نفی کند و اثبات آنچه حق تعالی آنرا اظهار کند پس محو و اثبات مقصورند
بر مشیت حق تعالی قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین ذکر غیر حق را و اثبات میکند در
دل ایشان ذکر باری تعالی را سیزدهم ستر و تجلیست · تجلی نور مکاشفاتست که از دل باری تعالی بر دل عارف ظاهر
میگردد و دلرا می سوزاند و مدهوش میگرداند و ستر آنکه این تجلیات از دل نا پوشیده و از نور تجلی
مضمحل نشود پس ستر از باری تعالی رحمتست و عارف را چنانکه تجلی ازو فضل و تربیتست که اگر ستر نبودی دل او را
سلطان حقیقت وجود سالک فنا نمی شد حکایت اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله
بنی عذره نزول کردم و اهل آن قبیله را اکثر بعشق و عاشقی مایل و برقت دل و لطافت طبع موصوف یافتم و
در وثاقی که بودم قصری را دیدم در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال روزی بسبیل تفرج از آنجا بیرون آمدم
و طوافی میکردم جوانی را دیدم ضعیف تر از هلالی و نحیف تر از خیالی دیگی بر آتش نهاده بود و گرم گرم آتش می
افروخت و نرم نرم زمزمه میکرد و در آتش عشق می سوخت و استراق سمع کردم این ابیات میخواند و قطرات
عبرات از دیده می راند شعر فلا عنک لی صبر و لا فیک حیلة · و لا عنک لی بد و لا منک مهرب · فلو کان لی قلبان عشت
بواحد · وافردت قلبا فی هواک معذب · ولی الف باب قد عرفت طریقه · ولکن بلا قلب الی این اذهب

از آن جماعت سؤال کردم که این جوان کیست و حال او چیست گفتند او بر آن دختر که تو در خانه او نزول کرده
عاشق است با آنکه نزدیک اوست مدت ده سالست که یکدیگر را ندیده اند اصمعی میگوید بخانه بازگشتم و حال
آن جوان با این دختر تقریر کردم دختر گفت آن دلربای خویش منست و آن عم زاده منست گفتم شک
نیست که مهمان عزیز را در عرب حرمتی باشد تمام مستدعی التماس نمایند منت توانست که امروز جمال خود بنمود
نمایی و زنگ فرقت از آینه جان او بزدایی دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پنداشتم که ظلمت میکند
و دفع میدهد گفتم از برای دل مهمان قدمی رنجه ساز و بجمال آن بیچاره پرداز تا از مشاهده جمال با کمال تو روح
و راحتی دریابد گفت مرا رحمت و شفقت در حق عم زاده بیش از آنست اما میدانم که مصلحت او در دیدن من نیست
اما چون باورت نمی آید مصرع تو برو گر نیست بیایم من؛ اصمعی میگوید که من رفتم و به پیش آن جوان بنشستم و گفتم
مشاهده دلدار و ملاحظه دیدار را حاضر باش که آن نازنین بالتماس من می آید تا مسکن و ماوای ترا بحضور
خود پرنور گرداند درین سخن بودیم که دختر از دور پیدا شد و دامن در زمین میکشید و گرد آن بر هوا میرفت
جوان چون آن گرد بدید نعره برد و بر دیگدان افتاد تا او را از آن موضع برداشتند اعضای او چند جای
سوخته بود و آتش در گرفته چون بخانه مراجعت کردم دختر با من از روی عتاب گفت نظم انچه امروز یافت
او ز تو یافت؛ وانچه دید او ز رهگذار تو دید؛ انه لا یطیق مشاهدة غبار نعالنا؛ فکیف یطیق مطالعة جمالنا
بیت در پس پرده شکیب […] دلدار کراست؛ پرده چون برفکند طاقت دیدار کراست؛ نه با ستر توان ساخت
ونه با تجلی توان پرداخت […] عارف را با ستر بعضی از عیش است اما چون تجلی آمد طیش در طیش است
آفاق پر از جلوه یار است و لیکن؛ ای وای که ما طاقت دیدار نداریم؛ چهاردهم محاضره و مکاشفه و مشاهده
است محاضره حضور قلبست و این در دل گاهی بتواتر برهان دست دهد بعد از ستر و اگر حاضر باشد با استیلای
سلطان ذکر روی نماید بعد از آن مکاشفه است و آن حضور اوست بنعت بیان بی آنکه مفتقر باشد در بیان
حالت بتامل دلیل و استنباط سبیل یا مستخبر بود از دواعی ریب یا محجوب باشد از نعت غیب بعد از آن مشهود
مشاهده است و آن وجود حق است بی بقای تهمت پس هرگاه که آسمان سر از غیوم ستر صافی گردد آفتاب
از برج شرف اشراق یابد و مشاهده دست دهد پانزدهم لوایح و لوامع و طوالع است و این الفاظ متقاربة
المعانیه و در میان اینها چندان فرقی نیست و از صفات اصحاب بدایاتست که در اوان ترقی زوال نیابد
اما بعد از ضیاء شموس معارف تاب نیابد ولیکن علام الغیوب دل ارباب قلوب را در هر وقتی رزقی خاص روزی
کرده است کما قال الله تعالی ولهم رزقهم فیها بکرة وعشیا پس هرگاه که آسمان قلوب بسحاب حظوظ ظلام پذیرد لوایح
کشف تابان گردد و لوامع قرب متلالی شود و سالک در هنگام ستر مراقبه هجوم لوایح کند و گوید یا ایها البرق
الذی یلمع من ای اکناف السماء یطلع؛ و اول لوایح است بعد از آن لوامع و بعد از آن طوالع لوایح چون برق
ظاهر گردد و مستور شود و لوامع اظهر از لوایح باشد و در سرعت زوال نیز چون لوایح نبود فی الجمله لوامع

مستهان و بسکل داشته‌ای و محبت بر محبت ذات و تعظیم نام و صفات او متکاشف شده‌ای در آن قفس مستهان و خوار و زار و بی بال
دو جهانی گرفتار گشته؛ متن نام احمد ای حسین یاری کند؛ تا که نورش چون نگه آرای گشته؛ نام احمد چون حصاری شد حصین
نام باشد ذات آن روح الامین؛ قال قدس سره حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم عیسی کوشش نمود بعد از آن خون ریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر؛ یک شه دیگر ز نسل آن جهود؛ در هلاک قوم عیسی رو نمود؛ گر خبر خواهی ازین دیگر خروج؛ سوره بر خوان
والسماء ذات البروج؛ حکایتی که حضرت مولوی ایراد کرده است قصه اصحاب اخدود است و درین قصه اختلاف روایاتست از
حضرت رسول علیه السلام مرویست که از ملک جهود را ساحری بود چون روزگار شباب پیری نزدیک شد و در شب […]
جوانی را از برای تعلیم ساحری و تکمیل قوانین کافری مصاحب خود ساخت جوان هر روز بمنزل ساحر آمدی و صبح او […]
و در رهگذر جوان راهبی بود که اگر […] باقی و […] شناختی دعوت اسلام کردی و احکام و شرایع عیسی آموختی جوانرا
چون قابلیت تمام بود محبت از جانبین باعث مصاحبت گشت تا هم هر روز اول مصاحب راهب گشتی و بعد از آن بخدمت ساحر
رفتی و در راه قافله راهب دابه بود که سد طریق گشته بود و کسی را از دم او امکان تردد در آن راه نبود جوان روزی سنگی برگرفت
و گفت خداوندا اگر راهب از ساحر در حضرت تو دوست تر باشد این دابه را باین سنگ هلاک گردان و سنگ را بینداخت
دابه هلاک شد و بعد از آن جوان در خدمت و ملازمت راهب افزود تا بدان مرتبه رسید که بدعای او نابینا بینا شدی و
ابرص صحت یافتی و مریض از دعای او علاج پذیرفتی و در آن ایام یکی از جلیسان ملک جهود نابینا شده بود بدعای جوان
بینا گشت ملک چون جلیس خود را بینا دید پرسید که چشم ترا که بینا ساخت گفت پروردگار من ملک جهود با او قهر کرد و
او حال جوان و دعای او و بینا شدن خود و راهب با ملک بگفت جوان را بخواند و عقوبت کرد تا راهب را نمایند و او راهب را نمود
و راهب را هر چند عقوبت کرد از دین خود باز نگشت و گفت تا جوانرا از سر کوه بیندازند و بکشند جوان را بکوه بر آوردند
جوان دعا کرد و کوه بلرزید و موکلان همه از کوه افتادند و بمردند و جوان بسلامت ماند بعد از آن گفت تا در کشتی نشانند
و در گرداب اندازند چون کشتی بگرداب رسید جوان دعا کرد و کشتی غرق گشت و اهل کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز
گشت ملک جهود از کشتن جوان عاجز آمد جوان گفت ای ملک مرا از شاخ درختی بیاویز […]
کشتن من بگیر و بسم الله رب الغلام بگوی و بر من بینداز تا مرا توانی کشتن ملک جهود بر موجب […]
چون تیر بینداخت تیر بر شقیقه جوان خورد جوان دست بر زخم خود نهاد و جان بحق تسلیم کرد و مجموع قوم جهود حاضر
بودند همه بیکبار فریاد بر آوردند که آمنا برب الغلام […] ملک را گفتند از آنچه میترسیدی پیش آمد […]
از ایمان آوردن قوم ملک گفت تا خندقی پر نفط و آتش کردند و بیاوردند و در کنار آن نهادند هر که […]
و از ایمان بازگشتی خلاص شدی و الا در خندق انداختندی چنانچه هو المذکور فی الکشاف؛ و در بعضی دیگر از تفاسیر آورده اند
که در زمین دیگر مملکتی […] پادشاه جهود که دشمن دین عیسی بود […] یافته بود بشهری از شهرهای نصاری بود
و در مملکت نصاری محیط شد مردم نصاری متصل به مملکت پادشاه جهود گردند جهودان ملک […] را گفتند که اگر ایشان
بدین طرف بیایند در مملکت ما نیز […] شود و ما را جای و وطن باید کرد ملک جهود از برای دشمنی دین عیسی قصد ایشان نمود

که بود در شهر ساخته و هیزم و نفط دران خندقها انداختند و بتی داشتند برابر فیلی کلان نام در حوالی آن آتش بر
پای کردند و هر که می آمد میفرمودند که برای این بت سجده کن و بشهر درآی و اگر سجده نمیکرد در آتش می انداختند
مقصود همانست که حضرت مولوی نظم کرده اند و در اثنای آن حصهای روحانی رسانیده یکی آنکه چون پادشاه
دشمن دین عیسی بود و سنت بد نهاد و راه مکر و حیله گشاد دیگران پیروی او کردند و فرزندان ملعون اول مضاعف
گشت یعنی آنکه از وزر دوم که اتباع او کرده است چیزی کم شود و هم بدین طریق که اگر فعل خیری و سنت حسنه از یکی یادگار
بماند و دیگران اتباع او کنند اجر محسن اول مضاعف شود یعنی آنکه از اجر وی دوم کم شود چیزی و این معنی حدیث
خواجه است صلی الله علیه وآله وسلم که میفرماید من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص
من اجورهم شیئ ومن سن سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اوزارهم شیئا
میفرماید متن سلطنت بد کزشه اول نزاد · این شه دیگر قدم در وی نهاد · هر که او بنهاد ناخوش سنتی · سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند · وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند · پس هر تابعی میراث از متبوع خویش برد تا ام ارباب اولو
الالباب بحکم ثم اورثنا الکتاب میراث از انبیا می برند و استفاضه از اشعه انوار آفتاب نبوت مینمایند و محبت ایشان
میورزند و بحکم المرء مع من احب در محاضر قدس و مجالس انس انیس محرم و جلیس مقدم و ارباب بدع و ضلال از جنود
مرده شیاطین و متبعان نفس لعین اند و ایشان را با متبوعان خود پیوستگی است و در نخوست با ایشان تام [illegible]
چنانکه هر کس را با ستاره که در حالت ولادت او طالع است پیوستگی است و در سعادت و شقاوت با او هم پیوستگی
متن طالعش گر زهره باشد در طرب · میل کلی دارد و عشق و طلب · ور بود مریخی خونریز خو · جنگ و بهتان و خصومت جوید او
واین ستارگان ظاهر که درین سموات اند مظاهر اسما و صفات او نیند اما در آسمانهای حضرت الهی که مجالی ستارگان
اسما و صفات نامتناهی اند اصول این ستارهاست هر کرا با آن ستارها پیوستگی باشد مظهر اسما و صفات نامتناهی
و مظهر کمالات حضرات گردد و اگر مظهر صفات جمال شود لطف و رحمت او را اشتعال نباشد و دولت و سعادت
او اشتعال نپذیرد و اگر مظهر صفت جلال گردد قهر او بی موقع نبود بلکه دنیا افروز شیطان سوز باشد یعنی لطف
حمیده صفت و نفس قهر ذمیمه بی واسطه وقوع در موقعش و در آن واقع در آن حمیده و ذمیمه بودن موصوف گردد
لطف بی محل ذمیمه است و قهر در محلش حمیده و شرح این آسمانها و اختران هم در این دفتر در سرخی است که
حکیم سنائی میفرماید نظم آسمانهاست در ولایت جان · کارفرمای آسمان جهان · خواهد آمد تا هم در اینجا ندیم قدر
اکتفا کردیم اکنون دریابی که مقرر این معاینت تامل نمای قال قدس سره متن اختران اند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن · سایران در آسمانهای دگر · غیر این هفت آسمان مشتهر · راسخان در تاب انوار خدا · نی بهم پیوسته نی
از هم جدا · هر که باشد طالع او زان نجوم · نفس او کفار سوزد در رجوم · خشم مریخی نباشد خشم او · منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از نقص و غسق · در میان اصبعین نور حق · یعنی در میان تجلی جمال و جلال حضرت حق متن
حق فشاند آن نور را بر جانها · مقبلان برداشته دامانها · وان نثار نور را وایافته · روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده · زان نثار نور بی بهره شده · پس هر که دامان عشق دارد و روی بحضرت قدس آرد

و نصیبه از نور تجلی حق دریابد و قطره از آن بحر و جزوی از آن کل دریابد منصبغ بصبغة الله گردد و بمثابه
جزوی از آن نور در وجود خود از کل آگاه گردد و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه متبین شود و آن جزو از کل
بماند و دستی زند بر پرده انکشاف بپذیرد بعد از آن میل وصل اصل غالب گردد و جان عشق آمیز رو بکمال شوق
انگیز آورد چنانکه میفرماید متن جزوها را رویها سوی کل است · بلبلان را عشق با روی گل است · آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود · از سر که سیلهای تیز رو · وز تن ما جان عشق آمیز رو · قال قدس سره آتش کردن پادشاه
جهود و بت نهادن در پهلوی آتش که هر که این بت را سجده نکند در آتش اندازند · آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی بر پای کرد · کانکه این بت را سجود آرد برست · ور نیارد در دل آتش نشست · چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بت دیگر بزاد · مادر بتها بت نفس شماست · زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست · میفرماید که پادشاه جهود
بتی بر کنار آتش نهاد و ندا در داد که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و اگر نه آتش سوزش عقوبت او بود
و این همه انگیزهای ناخوش از انگیزهای نفس سرکش بود آتش نفس اگر کشتی آتش نیم وقتی و اگر بت نفس شکستی
مردم را به بت پرستی نیاوردی · بت ظاهر را هر مومنی تواند شکستن اما از بت باطن خواجه احمد صفی یاد دارد شکستن
بت ظاهر مار است و بت نفس اژدها کشتن مار کار مار افسون گر و فاست و اژدها کشتن کار موسی است چنانکه
میفرماید قدس سره متن هر کسی را این تمنا کی رسد · موسئی باید که اژدرها کشد · آتش نفس بمنزله آتشی است که از آن
در سنگ و آهن که بهیچ آبی کشته نشود و بت ظاهر بمنزله شراری که جسته از آهن و سنگ که بقطع آن آتش نتوان
کشت چنانکه میفرماید متن آهن و سنگست نفس و بت شرار · آن شرار از آب میگیرد قرار · سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن بود · آب چون نار برونی را کشد · در درون سنگ و آهن کی رود · سنگ و آهن چون نهانند و وجود
قطرهاشان کفر ترسا و جهود · دیگر میفرماید متن بت سیاه آبست در کوزه نهان · نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه · نفس بت گر چشمه بر شاه راه · صد سبو را بشکند یکپاره سنگ · و آب چشمه می زهاند بی درنگ
حضرت مولوی میفرماید که نفس چشمه آب سیاه و اصل کافریست و انواع کفر و فسادها بمنزله کوزه و سبوها پر از سیاه متن بت شکستن سهل باشد
چشمه نفس و بیک سنگ هزار هزار کوزه و سبو توان شکست و بهم از سنگ یک چشمه نتوان بست
نیک سهل · سهل دیدن نفس را جهلست جهل · صورت نفس ار بجویی ای پسر · قصه دوزخ بخوان با هفت در · هر نفس
مکری و در هر مکر ز آن · غرقه صد فرعون با فرعونیان · در خدای موسی و موسی گریز · آب ایمان را ز فرعونی مریز · دست را
اندر احد و احمد بزن · ای برادر واره از بوجهل تن · قال قدس سره بسخن آمدن طفل کوچک در آتش و تحریض کردن
خلق را با فتادن در آتش · یک زنی با طفل آورد آن جهود · پیش آن بت و آتش اندر شعله بود · طفل از وی بستد اندر آتش فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند · میفرماید در آن حالت که آن پادشاه جهود بعوض نگهبان مشغول بود ضعیفه آمد و طفل ماه رو
در دست داشت و بزاری دل از هوای جگر گوشه خویش برفت متن طفل از وی بستد و در آتش فکند · زن بترسید و
دل از ایمان بکند · خواست تا او سجده آرد پیش بت · بانگ بر زد آن طفل انی لم امت · اندرآ ای مادر اینجا من خوشم · گرچه در صورت میان آتشم

ای مادر اندرا که آتش عین آب حیاتست • وان صورت گرفتاری سرمایه نجاتست • یا که در آتش سوزش و التهاب نیست
و در ان صورت عذاب غیر عذب و خوشی نیست • آتش از نسیم لطف حق مزاج آب زلال دارد • و آب زلال از
سموم قهر او آتش بارد متن اندرا اسرار ابراهیم بین • کو در آتش یافت سرو و یاسمین • چشم بندست آتش از بهر حجیب
رحمتست این سر بر آورده ز جیب • اندرا و آب بین آتش مثال • از جهانی کاتش است آبش مثال • اندرا مادر ببین برهان
حمایه بلین عشرت خاصان حق • ای مادر مجابیکه جدا گشتن من از تو در هنگام ولادت سبب مخافت بود و در ظن من
سرمایهٔ هزار آفت اما به حقیقت واسطه رستن از زندان آن تنگ و موجب رسیدن بجهان خوش هوای خوب رنگ بود
و احوال بعینه از لذات جهان بریدن و با آتش در آمدن اگرچه سبب سوختن و موجب محنت اندوختن میشود اما در حقیقت راه
وصال آموختن و چهره بر نور جمال افروختن بود • و در این آتش عالمی دیگر است و با مردم عیسی دمی دیگر • این عالم
شکل اصل بی بنیادست • و آن عالم هست شکل بی ثبات مایه نیست پرستیها متن اندرا مادر بجز مادری • بین که این
آذر ندارد آذری • اندرا مادر که اقبال آمدست • اندرا مادر مده دولت ز دست • قدرت آن سگ بدیدی اندرا تا ببینی قدرت
و لطف خدا • یعنی بیرون آتش همه قدرت جهود دیدی در آی تا قدرت معبود بینی • بیرون آتش همه آزار و اندرون آتش
نعیم و گلزار متن من ز رحمت می کشایم پای تو • کز طرب خود نیستم پروای تو • اندرا و دیگران را هم بخوان • کاندر آتش شاه بنهادست خوان
این بحالی آتش است که دوستان را بوستانیست تازه و اهل رضا را روضه ایست نعیمش بی اندازه • مادر از شوق نعره
زد و گفت • و لو کان بینی و بینکم بحر من النار لاتقیت فیها شوقا الی لقائکم • یعنی من چنان تشنه وصالم که دریای
آتش از شوق بنوشم و بسوز هزار دوزخ بسازم و نخروشم و بیخودانه خود را در آتش انداخت • و از روی شوق در آن رقص
پای از سر و سر از پای نشناخت • و چون با آتش در شتافت میوهٔ جان خود را تازه تر از گلبرگ طری یافت • و برآورد و گفت متن
اندر آیید ای مسلمانان همه • غیر عذب دین عذابست آن همه • اندر آیید ای همه پروانه وار • اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه • پر همی شد جان خلقان از شکوه • بعد از آن مردم بخویش خود را در آتش می انداختند و آتش
سوز آن را خوشتر از آب حیات می شناختند متن بی موکل بی کشش از عشق دوست • زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست • تا بجایی که
کاشتکان پادشاه جهود مردم را از آتش منع میکردند و سود نمی داشت • و خلق در ایمان عاشق تر میشدند • و در قفای حیرت
صادق تر و جهود از آنچ سیاه رویی خود دیگر حاصل نشد متن مکر شیطان هم در او پیچید شکر • دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه می مالید در روی کسان • جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان • آنکه می درید جامهٔ خلق چست • شد دریده آن او ایشان درست • قال
قدس سره کژ ماندن دهان آن شخص که نام حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بتسخر خواند • شخص از غایت جهالت و ضلالت نام حضرت رسالت
علیه السلام دهان کژ ساخته بتسخر گفت دهانش کژ بماند باز آمد گریه و زاری و ناله و پیغام آورد از راه استغفار رنجه شان
مسک بوی عنبر سرشت • آتش نشان دوزخ و آب روی بهشت آمد و گفت متن من ترا افسوس میکردم ز جهل • من بدم افسوس را
منسوب و اهل • حقیقت بی پاکان بر خالصت پاکان پرده دریدن کردن و عیوب فضای خود ظهور آوردن است متن

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد • میلش اندر طعنهٔ پاکان برد • ور خدا خواهد که پوشد عیب کس • کم زند در عیب معیوبان نفس و
بنده را مایل ساختن بپشیمانی و زاری از غایت مددکاری و نهایت یاری حضرت باریست چنانکه میفرماید قدس سره متن
چون خدا خواهد که مان یاری کند • میل ما را جانب زاری کند • ای خنک چشمی که آن گریان اوست • وای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست • مرد آخر بین مبارک بنده ایست • هر کجا آب روان سبزه بود • هر کجا اشک روان رحمت بود یعنی
طراوت و نضارت سبزه بی آب روان نیست • و جوشش دریای رحمت بی دیدهٔ گوهر افشان نی متن باش چون دولاب نالان
چشم تر • تا ز صحن جانت بر روید خضر • رحم خواهی رحم کن بر اشکبار • رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
عتاب کردن پادشاه جهود آتش را
پادشاه جهود از مشاهدهٔ ان حالت گرم شد و زبانی چون زبانهٔ آتش دراز کرد و روی بآتش آورد و خطابی
عتاب آمیز کرد و گفت ای آتش لاتبقی و لاتذر خاصیت تست و سوختن آشنا و بیگانه صادق تر نیافت تو مگر نه
آتش پرست بخود دیدی این چه محابا نست که بیگانگان نمودی متن مر کرا ای آتش تو جای مر سیتی • چون نسوزی چیست
قادر نیستی • چشم بندست ای عجب یا هوش بند • چون نسوزاند چنین شعله بلند • جادویی کردت کسی یا سیمیاست • یا خلاف طبع تو
از بخت ماست • چون نمی سوزی چه شد خاصیتت • یا ز بخت ما دگر شد نیتت • می نبخشایی تو بر آتش پرست • آنکه نپرستد ترا او چون برست
آتش از زبان خطابها بهم بر آمد و تیز شد و گفت ای ثمن یعنی ای بت پرست من همانم و تغیری در مزاج خود نمیدانم اگر ترا
اعتقادی در تغیر طبیعت هست در آی تا خاصیت خویش بتو بنمایم متن طبع من دیگر نگشت و عنصرم • تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان • چاپلوسی کرده پیش میهمان • ور بخرگه بگذرد بیگانه رو • حمله بیند از سگان تا شیر انه رو • یعنی سگی که
بر در خرگاه ترکمانست وظیفه او چاپلوسی و تملق مهمانست • هر که خداوند او بار دهد از روی تملق سر بر پای او نهد • و اگر
بیگانه قصد هجوم کند از بهر غضب پوستش بر کند متن من ز سگ کم نیستم در بندگی • کم ز ترکی نیست حق در زندگی • آتش طبیعت
بل آتش است که بحکم الهی گاهی هزار شمع شادی بر افروزد و گاهی بنیاد عمر و جان جانها بسوزد متن چو بحکم حق
با خالق آمد کار کن • چون بخواهد عین غم شادی شود • عین بند پای آزادی شود • باد و خاک و آب و آتش بنده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند • آتش ز سنگ و از آهن جهد • جز بامرش پای کی بیرون نهد • سنگ و آهن که چیست دیدهٔ جهان
سبب آتش سنگ و آهن • و پیش چشم خدا بین سبب حقیقی او ارادت ذو المنن • محرم سببها نظام بی عقول قاصر و عام و محرم
سبب حقیقی عقل انبیای کرام سببست • در لغت عرب رسن را گویند رسنی که در چاه بنگرد
چاه بیند و صاحب بصیرت از چرخ گردان شناسد چنانکه میفرماید متن گردش چرخ رسن را علتست • چرخ گردان را ندیدن زلتست
این سببهای سبب ها در جهان • هان و هان زین ریسمان سر گردان مدان • دیگر میفرماید متن باد آتش میشود از امر حق • هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر • هم ز حق بینی چو بگشایی بصر • گر نبودی واقف از حق جان باد • فرق کی کردی میان قوم عاد • چنانکه
و قصص مذکور است که حضرت هود علیه السلام بر گرد مومنان خطی کشیده بود باد که بر آن خط میرسید نرم میشد و در بیرون خط
پاره پاره میکرد • جمعی شبانان راعی چون نماز جمعه رفتی گرد گوسفندان خطی کشیدی تا گوسفندان از خط بیرون
نرفتندی و گرگ در ان خط در نیامدی متن باد حرص گرگ و حرص گوسفند • دایرهٔ مرد خدا را بود بند • دیگر میفرماید

همچنین باد اجل بر عارفان · نرم و خوش همچون نسیم گلستان · یعنی همچنین باد اجل بر غیر عارف رنجهاست مهلک و جانگسل
اما بر عارفان نسیمی است خوشتر از روایح گلستان · متن آتش ابراهیم را دندان نزد · چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
موج دریا چون بامر حق بتاخت · اهل موسی را ز قبطی واشناخت · خاک قارون را چو فرمان در رسید · با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید · بال و پر بگشاد مرغی شد پرید · کوه طور از نور موسی شد برقص · صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز · جسم موسی از کلوخی بود نیز · طعن و انکار پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان
این عجایب دید آن شاه جهود · جز که طعن و جز که انکارش نبود · میفرماید با وجود آنکه پادشاه جهود این چنین عجایب را مشاهده نمود
غیر طعن و انکار و تجبر و استکبار ننمود و هرکه از ناصحان پندش میداد از روی غضب بندش می نهاد · ناصحان گفتند از حد مگذران
وین دل نصیحت پذیر سزاوار قهر ملک قدیر گشت · متن بانگ آمد کار چون اینجا رسید · پای دار ای سگ که قهر ما رسید · بعد از آن
آتش جهل کرد برفروخت · خلقی کشت و آن جهود از آن بسوخت · اصل ایشان بود از آتش ابتدا · سوی اصل خویش رفتند انتها · هم ز آتش
زاده بودند آن فریق · جزوها را سوی کل باشد طریق · بحکم کل شیء یرجع الی اصله طریق این فریق که جزو آتش بودند هم
بنار حریق متصل گشتند · متن آنکه او بودست ام الهاویه · هاویه آمد مر او را زاویه · مادر فرزند جویان ویست · اصلها
اصلها را در پی است · آبها که در حوض زندانیست باد که ارکانیست اندک اندک او را میکشاند و از حبس میرهاند
نفس جسمانی و زندان این جهانی باز رهاند · همچنین باد نفس که نفخه ایست از روح جان محبوس را در این قفس جسمانی اندک اندک می
رباید تا از حبس قفس و زندان این جهانی باز رهاند تا بحکم الیه یصعد الکلم الطیب انفاس ما بحضرت کبریا منتقل
شود و در این ارتقا تحفه دار البقا باشد بعد از آن دیوان اعمال باعث زیادتی حسن افعال گردد بعد از آن اضعاف
مکافات مقال از حضرت ذو الجلال در رسد · متن هکذا تعرج و تنزل دائما · ذا فلا زلت علیه قائما · یعنی همچنین بر آمدن انفاس
و فرود آمدن رحمت بی قیاس دائمست تو نیز در امثال این اعمال زوال مباد پس هر چه را از طرفی کشش باشد دایما از آن
جانب کشش بود · متن چشم هر قومی بسویی مانده است · کان طرف یک روز ذوقی رانده است · ذوق جنس از جنس خود باشد
ذوق جزو از کل خود باشد ببین · یا مگر آن قابل جنسی بود · چون بدو پیوست جنس او شود · همچو آب و نان که جنس ما نبود · گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان · ز اعتبار آخر آن را جنس دان · یعنی ارباب عقول و اولو الالباب و اصحاب آداب را معلوم است که ذوق هم
خود بکل اوست و ذوق هر جنسی بجنس او یا بچیزی که قابلیت جنسیت دارد چون آب و نان که اگرچه نقش جنسیت انسان
ندارد اما بعد از اتصال جنس او شود چنانکه میفرماید · متن همچو آب و نان که جنس ما نبود · گشت جنس ما و اندر ما فزود · ور ز غیر
جنس باشد ذوق ما · آن مگر مانند باشد جنس را · وانکه مانندست باشد عاریت · عاریت باقی نماند عاقبت · حضرت مولوی
میفرماید ذوقی که بواسطهٔ شباهت جنسیت عاریت بود خاتمت او و خیم و عاقبت او وخیم باشد چنانکه میفرماید متن
مرغ را گر ذوق آید از صفیر · چونکه جنس خود نیابد شد نفیر · تشنه را گر ذوق آید از سراب · چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب · لیک آن رسوا شود در دار ضرب · تا زر اندودیت از ره نفکند · تا خیال کژ ترا چه نفکند
چنانکه روباه با حیله و تخییل و تسویل شیر را در چاه افکند · متن از کلیله باز جو آن قصه را · واندر آن قصه طلب کن حصه را

قال قدس سره حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر · آورده اند که در مرغزاری که نسیم او بوی بهشت را معطر
کرده بود و عکس آن روی فلک را منور کرده وحوش بسیار چراگاه داشتند و روزگار بی بهجت و راحت میگذاشتند
ناگاه در حوالی آن پاکیزه دشت · شور و شر شیری پیدا گشت · شیری قوی هیکلی پر دلی تیز چنگی
چنانکه متن شیر گردون پیش حمله او · همچو روباه بود در بر شیر · در فضای فلک زچنگالش · نسر طایر نداشت
مجال رفتن آن شیر جان وادی · دلپذیر بر آن طایفه نخجیر چون چشم دونان تنگ شد متن بس که آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود · روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز بعد از مشقت بسیار شکاری
میکنی و مشقت تکاپوی در میدان طلب · از ما یک شکار میتوانی شکرد · و ما سگان در زیر دست بلاهای تو
اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تو رضا دهی ما کوتاه سازیم و پیشه
ازین بجای زیردستان پرداری · وظیفهٔ جهد و طریقه تکاپوی که لایق ناموس سلطنت نیست باز گذاری هر روز
بوقت چاشت شکاری بحضرت ملک میفرستیم و همیشه این وظیفه مرتب داریم شیر گفت اگر مکر و تزویر نکنید و
وفا و عهد بجای آرید بدین معامله رضا دهم و پیش از این بر جان مبتلای شما بار بلا ننهم · چون نقض پیمان
و حیله و مکر از زید و خالد و بکر بسیار دیده ام و بار محنت بی وفایان بسیار و بیشمار کشیده ام از حذر گزیر نیست
و از جهد مفر نیست · نخجیران گفتند ای حکیم باخبر بحکم الحذر لا یغنی عن القدر ترک حذر را باید حذر دفع نتوان کرد
و حکم تقدیر را با جهد و تدبیر باز نتوان داشت · متن در حذر شوریدن شور و شرست · رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز · تا نگیرد هم قضا با تو ستیز · مرده باید بود پیش حکم حق · تا نیاید زخم از رب الفلق · شیر گفت
اگرچه توکل خوبست · نه آخر تشبث باذیال سبب سنت حضرت پیغمبر است · رمز الکاسب حبیب الله شنیده اید
و حدیث اعقلها و توکل شنیده · متن گفت پیغمبر باواز بلند · با توکل زانوی اشتر ببند · رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو · ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد · قوم گفتند هیچ کسبی از توکل خوبتر نیست و هیچ جهدی از
تسلیم محبوبتر نی · از دامگاه قضا بپای اجتهاد نتوان رست · و عواقب امور را بدین دیدهٔ پر علت نتوان دید · متن
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست · رو فنا کن دید خود در دید دوست · دید ما را دید او نعم العوض · یابی اندر دید او کل غرض
بر امان جهد و حیله آویختن از مار سوی اژدها گریختن · ای بسا حیلها که سرمایهٔ دام است · وای بسا آرزوی
جانها که خون آشام است · فرعون در قصد موسی علم حیلها برافراشت · و دشمن خویش هم در خانهٔ خود نگاه می
داشت · متن صد هزاران طفل کشت آن کینه کش · وانکه او میجست اندر خانه اش · طفل تا قوت دست و پا ندارد
مصالح خویش بکف کفایت پدر و مادر باز گذارد تا او را از آب و آتش نگاه میدارند و در محافظت و
کوشش خویش جان می سپارند اما متن چون فضولی کرد و دست و پا نمود · در عنا افتاد و در کور و کبود

همچنین جانهای خلق پیش از دست و پای بسوی صدر صفه صفا می پرید و چو تقرب حضرت کبریا و
مشاهده انوار لقا نمی آرمیدند اکنون متن چون بامر اهبطوا بندی شوند • حبس خشم و حرص و خرسندی شوند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه • گفت الخلق عیال للاله • آنکه او از آسمان باران دهد • هم تواند کو ز رحمت نان دهد
باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید آن • شیر گفت بر تمام حطالد علیه چو نیز دبان اکتساب و اجتهاد سبیل
نتوان بر آمدن و در قصر به قصور سواهب چو بله بحکم و ادخلوا البیوت من ابوابها خواه در مساعی جمیله
درآمد متن پایه پایه رفت باید سوی بام • هست جبری بودن طمع خام • دادن هر عضوی طلبه فعلی است که
بدان عضو اختصاص دارد چنانکه چشم از برای دیدن و گوش از برای شنیدن و دست از برای گرفتن و
پای از برای رفتن داده است • اگر اعضا را بکار نفرماید چندین عدت سعادت و آلت قدرت را ضایع کرده
باشد و با چندین اشارت و عبارت مراد خواجه را فهم نکرده باشد و مستحق توبیخ و تفتیش و تعزیر گردد و
منافقان گوش را در استماع کلام حق نداشتند و چشم را بر مشاهده آیات واحد الوجود نگماشتند و زبان
الطاف باری تعالی نگشودند و شکر اعطاف باری جاری نساختند در شان ایشان این آیه نازل شد که صم
بکم عمی فهم لا یعقلون • ارباب عقول را معلوم و اصحاب اشارت را مفهوم است که متن خواجه چون بیل بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد • دست همچون بیل اشارتهای اوست • آخراندیشی عبارتهای اوست • چون اشارتهاش را بر جان
در وفای آن اشارت جان دهی • پس اشارتهای اسرارت دهد • بار بردارد ز تو کارت دهد • حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا • پس اقتدار تو از نتیجه قدرت اوست و جهد و سعی تو شکر مواهب و نعمت او اگر اظهار
قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی چه شکر نعمت نا گفتن اینست که راندن و بمقصد نارسیدن در راه جفتنست متن
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار • جز بزیر آن درخت میوه دار • تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد • بر سر خفته بریزد نقل و زاد
گر توکل میکنی در کار کن • کشت کن پس تکیه بر جبار کن • باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد • نخچیران نعره ها بر داشته
و همت بر منع جهد کاشتند و گفتند از عهد آدم تا این دم چندین هزار دانا مکرها و باشکوه تر از کوه انگیخته
و در دامن جهد و کسب آویختند چنانکه ایزد متعال از عظمت مکر آن رجال خبر میدهد و ان کان مکرهم لتزول
منه الجبال با وجود آن متن جز که آن قسمت که آن رفت از ازل • روی ننمود از شکار و از عمل • جمله افتادند از تدبیر
ماند کار و حکمهای کردگار • کسب جز نامی مدان ای نامدار • جهد جز وهمی مپندار ای عیار • نگرستن عزرائیل بر روی مردی و گریختن
آن در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد • چنانکه منقولست که مردی آشفته حال متفرق البال
منکسر البال با فراخی عدول کرده از جاده اعتدال بحضرت سلیمان علیه السلام آمد سلیمان از حال آن بیچاره استفسار
کرد گفت عزرائیل امروز در راه از سر خشم در من نگاه کرد خوف بر من مستولی گشته سلیمان گفت مراد تو چیست

گفت آنکه باد را فرمایی تا مرا بهندوستان برد سلیمان بلتمس او را بهندوستان داشت و روز دیگر در هنگام حاجت
از عزرائیل پرسید که سبب نظر خشم آلوده تو درباره آن مسلمان چه بود گفت نظر من از سر خشم نبود بلکه از سر
تعجب بود و تعجب در او نگاه میکردم که حضرت ایزد متعال مرا فرموده بود که امروز جان او را در هندوستان قبض
کن و من او را در اینجا یافتم متن از عجب گفتم گر او را صد پرست • او بهندستان شدن دور اندر است • چون بامر حق
بهندستان شدم • دیدمش آنجا و جانش بستدم • تا بدانی جهد و اکتساب دافع قضای ربانی الارباب نباشد اجتهاد و حیل
بی ارادت حق عز و جل باطلست و سعی و کسب بی مشیت حق از جمله اعتبار عاطل متن تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین • از که بگریزیم از خود ای محال • از که برتابیم از حق ای وبال • باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل
و فواید جهد بیان کردن • شیر گفت چندین هزار انبیای مرسلین و اولیای مقربین در طریق مجاهدات تکاپوی کردند و
در طلب مشاهدات جست و جوی نمودند و از نخل باسق اجتهاد ثمرات مراد در چیدند و جزای سعی و عمل از عطای
ایزد عز و جل دیدند و بحکم قضیه مرضیه کل شیء من الظریف ظریف حیلهای ایشان جمله حال لطیف گشت متن و آنچه ایشان
کرده اند آن را عوض گرفت • نقصهاشان جمله افزونی گرفت • جهد میکن تا توانی ای کیا • در طریق انبیا و اولیا • که طریق ایشان
آنست که بر موجب فرمان عمل نمایند • و اعتماد بر عمل خود نکنند • و بسعی و جهد خویش اندیشه دفع قضا پیش ننهند و یقین
دانند که هیچ عملی بی قضا و قدر از دست ایشان بر نیاید چنانکه میفرماید متن با قضا پنجه زدن نبود جهاد • زانکه
این را هم قضا بر ما نهاد • دوستی روزی تن بخت پیر دن کوی مراد بچوگان بر داشت و بحکم حفت الجنة بالمکاره
متن
مشقات نشد ایدوست عیش توکل براوست • جهد در ترک ماسوای دوست ذو المننات • مکر کن در ترک دنیا و اوست
بدمحالی جست کو دنیا بجست • نیک حالی جست کو عقبی بجست • مکرها در کسب دنیا بارداست • مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد • آنکه حفره بست آن مکریست سرد • این جهان زندان و ما زندانیان • حفره کن زندان و خود را وا رهان
دیگر میفرماید متن چیست دنیا از خدا غافل شدن • نی قماش و نقره و فرزند و زن • مال را کز بهر حق باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول • یعنی دنیا از خدا غافل شدنست نه مال و منال و زن و فرزند چه حضرت خواجه کاینات
علیه السلام میفرماید نعم المال الصالح للرجل الصالح • مثال این حالت که آب در کشتی هلاک کشتیست و آب در
زیر کشتی پشتی است کما قال متن آب در کشتی هلاک کشتیست • آب اندر زیر کشتی پشتی است • چونکه مال و ملک را از
دل براند • زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند • کوزه سر بسته اندر آب رفت • از دل پر باد فوق آب رفت • باد درویشی
چو در باطن بود • بر سر آب جهان ساکن بود • گرچه این جمله جهان ملک ویست • ملک در چشم دل وی لاشی است • پس دهان دل
ببند و مهر کن • پر کنش از باد کبر من لدن • جهد حق است و دوا حق است و درد • منکر اندر نفی جهدش جهد کرد • یعنی
جاهلی که نفی جهد میکنند و در باب اثبات نفی اجتهاد میکنند حال ایشان مکذب مقال ایشانست • زیرا که در نفی

مراد خویش جهد مینمایند و از طریق تعالی منکر سعی و اجتهاد می باشند چنانکه سوفسطائیه انکار حقایق اشیا
میکنند و معتقد اند که قایل شدن بحقیقت نفی اثبات حقیقت است لاجرم متکلمان میگویند که حقایق الاشیا
ثابتة اذ فی نفیها اثباتها و حضرة مولوی بر همین نهج سلوک کرده میگوید که ع منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل زین نمط بسیار برهان گفت شیر • کز جواب آن جبریان گشتند سیر • چون هیچ مطلوب
بی طلب دست نمیدهد و هیچ مشاهده بی مجاهده میسر نمیشود در ابتدای طلب طالب را از جهد چاره نیست از آن جهت
ترجیح جهد بر توکل کرده می آید و بتحقیق چنانست که در میان جهد و توکل منافات نیست چه تعلق جهد و عمل
بجوارحست و محل توکل قلب • پس بجوارح جهد نماید در اعمال • و بدل توکل کند بر حضرت ذو الجلال چنانکه
بدین معنی اشارت کرد آنجا که گفت مثنوی گر توکل میکنی در کار کن • کسب کن پس تکیه بر جبار کن • لاجرم جهد مذموم
آنست که صاحب جهد نظر بر نفس خویش کند و اعتماد بر عمل خود نماید بلکه این چنین جهد و عمل بلا و محنت
و شقاوتست بی نهایت و از و استعاذه واجبست و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اللهم انی اعوذ بک من
جهد البلاء و سوء القضاء و درک الشقاء و شماتة الاعداء یعنی خداوندا پناه میگیرم بحضرت تو از جهد بلا
و سوء قضا و دریافتن بخت بد و شادمانی دشمنان • و صاحب تصوف جهد بلا را تفسیر چنین میکند که جهد بلا
خویشتن دیدنست و بر افعال خویش اعتماد کردن از بهر آنکه چون بنده خود را نه بیند و بر افعال خویش
اعتماد نکند افعال او با خلاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او برخیزد و آن افعال مقبول گردد و آن
جهد نعمت گردد • باز چون خویشتن بیند و بر افعال اعتماد کند و عجب آرد افعال او مردود گردد و آن
جهد بلا و محنت شود چنانکه دیدن ابلیس خویشتن را و اعتماد او بر فعل خود بلای او گشت • دیگر گفت درک الشقاء
آن باشد که حق سبحانه و تعالی بنده را با فعال او باز گذارد و فضل را با او کار نبود جهد او شقاوت بار آرد نه سعادت
که هیچ فعل و عملی خالص تر و پاکتر از فعل حضرت خواجه علیه السلام نبود و با این همه میفرمود لن ینجی احدکم عمله قیل
و لا انت یا رسول الله قال و لا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضله و نیز خدای تعالی فرمود با آن حضرت و لولا
فضل الله علیک و رحمته لهمت طائفة منهم ان یضلوک و نیز فرمود و لولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا
یعنی اگر فضل و رحمت ما نبودی با تو ترا گمراه گردانیدندی و نیز فرمود که اگر ما ترا استوار نمیداشتیم اندکی بدیشان
میل میکردی پس مقرر گشت که نجات بنده در فضل حق است نه در فعل او و چون او را از فضل او باز گرداند شقی گردد
و دشمن شاد گردد از بهر آنکه در دنیا که مراد ابلیس بدبخت گردانیدن بنده است از راه حق چنانکه گفت و
لاضلنهم و لامنینهم و نیز گفت و لاغوینهم و نیز گفت لازینن لهم پس جهد و عملی که بنده بدان مغرور نشود
و نجات خویش بواسطه آن عمل نشناسد بلکه اعتماد بر فضل داشته باشد منافی توکل نیست بلکه با توکل قرین
و بتفویض و تسلیم نزدیک است و جمع در میان این دو فضیلت را بحقیقت بر توکل [illegible] چنانکه مشایخ ما رضوان الله

علیهم اجمعین گفته اند که اصحاب تصوف در میان دعا و رضا منافات تصور کرده اند بعضی بمقام دعا اختیار کرده اند
و بعضی بمقام رضا اما اختیار ما آنست که بزبان دعا می باید کرد و بدل رضا میباید جست • چون رجحان جهد بر توکل
مقرر گشت نخچیران با شیر عهد کردند که وظیفه هر روز بی تقاضا مرتب دارند و اصلا اخلال و اهمال بقواعد آن
عهد راه ندهند و در میان همدیگر قرعه می انداختند بنام هر که می افتاد او را بطرف شیر روانه میساختند تا بدین
نظام مدتی بگذشت یکروز قرعه بر خرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحت کنید شما را از جور این
جبار خونخوار و ظالم جان ستان ستمکار برهانم مثنوی قوم گفتندش که چندین گاه ما • جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود • تا نرنجد شیر رو رو زود زود • خرگوش گفت در مهلت دادن من مضایقه مکنید تا در استخلاص
شما مساعی جمیله مبذول دارم و همت بر پیدا کردن مکری گمارم که هر پیغامبری در عوض بلایا و هجوم رزایا اندیشه
نظم مخلصی کرده اند و بنور بصیرت راه خلاص امت دیده • قوم گفتند [illegible] اعرف قدرک و لا تتعد طورک
رحمت ایزدی را بکشی باد که از ناودان پا بیرون ننهد • این قرعه بنام چندین نخچیران بزرگ واقع شد و از دفع این واهیه
عاجز آمدند و بناچار تن بهلاک در دادند و رضا بقضا اولی شمردند مثنوی هیچکس با خود قضا را در نیفت و رنه
این دم لایق چون تو کیست • خرگوش گفت ضعف تن مانع قوت رای نیست [illegible] پیغمبران را مجال اعراض بر داده خدا را
نی مثنوی کار خلقست انکه عاقل گشت • هر چه زان درکه رسید بی علتست • زنبور عسل را قابل وحی لم یزل ساختند و از
برای تشریف لعاب او آوازه فیه شفاء للناس در جهان انداختند • حیله که کرم پیله داند پیل از آن فرو ماند شرفی که
آدم خاکی را داده اند صوامع افلاک را نداده اند حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام فرمود ان الله لا ینظر الی صورکم و
اعمالکم و لکن ینظر الی نیاتکم صورت پرستان از معنی غافلند و ظاهر بینان از احوال باطن غافل مثنوی
چند صورت آخر ای صورت پرست • جان بی معنیت از صورت نرست • گر بصورت آدمی انسان بدی • احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است • بنگر از آدم چه چیز او کم است • جان کم است آن صورت با تاب را • رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست • چون سگ اصحاب را دادند دست • چه زیانستش از آن نقش نفور • چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها • عالم و عادل بود در نامها • عالم و عادل همه معنیست بس • کش نیابی در مکان و پیش و پس
فضایل آدمی بر سایر مکونات و رجحان او بر اکثر موجودات و ظهور شرف او در عالم جبروت و تکریم یافتن او
در ملک و ملکوت که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر جهت کمال معرفت و نهایت دانش و فرهنگ [illegible]
[illegible] جمله صورت مثنوی خاتم ملک سلیمانست علم • جمله عالم صورت و جانست علم • آدمی را زین هنر بیچاره گشت • خلق دریاها
و خلق کوه و دشت • و آدمیان نیز اگر چه از راه صورت اشباه یکدیگر اند اما از روی معنی در میان ایشان تفاوت
بسیار است کما قیل الشاعر نظم و لم ار امثال الرجال تفاوتا • لدی المجد حتی عد الف بواحد • تا دیدن ظاهر بین

دیدبات اهل یقین را نتوان دید • متن بازآ تا جهانهای تو تبدیل شود • تا به چشم شان و مشکل حل شود • تا سخنهای
کیان را رد کرده • تا کیا نرا سرور خود کرده • منع کردن نخچیران خرگوش را از دیر رفتن نخچیران گفتند ای خرگوش تا بس
چستی و جلادت سفرش با شیری پنجه زدن احسان نیست و کاری مشورت را سر و سامان پیدا نیست مشورت
سرمایه ادراک و هشیاریست و عقل صاحب مشورت را از معقول دیگر یاریست و حکما گفته اند مشورت با عاقل
عقل زیادت کردنست و با نادان دل بدست آوردن و لهذا پیغمبر باید برگزیده حضرت ذوالمنن که المستشار مؤتمن
جواب گفتن خرگوش نخچیران را خرگوش گفت مرا رازی را نشاید باز گفت • که گاهی جفت طاق آید و گاهی طاق جفت
استر ذهبک و ذهابک و مذهبک حدیث مشهور است و اظهار سر ضمیر خویش از عقل دور است حضرت
خواجه کاینات علیه افضل الصلوات نیز رازها سربسته گفتی و ستر بار از اغیار نهفتی • ذوالقرنین نیز استاد خود
ارسطاطالیس را گفت مرا نصیحت کن در غایت ایجاز و اختصار گفت ملکت البلاد بالفرسان فاملک القلوب
بالاحسان یعنی مالک ممالک جهان گشتی بشوکت و صولت فرسان اکنون مالک ممالک دلها باش بانواع الطاف
و احسان باز نصیحت طلبید گفت لا تفش سرک لوزیرک فان لکل وزیر وزیرا یعنی در پیش وزیر خویش
افشای اسرار مکن زیرا که هر وزیرا وزیری دیگر خواهد بود متن ور بگویی با یکی دو الوداع • کل سر جاوز الاثنین شاع
و فی هذا المعنی قول الشاعر بیت پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت • یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا • که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز • وایضا فی هذا المعنی یقول الشاعر نظم
با دوست مگو راز خود ار بتوانی • دشمن خود چه جای خود دانی • روزی باشد که دوست دشمن گردد
و انگه ز نگفتنهای خود درمانی • سخن ناگفته توانی گفت ولی چون گفتی نتوانی نهفت • سخن گفته شد غایت که
از دست رفت • تیر یست کز شست رفت ع تیر رفته ز شست ناید باز شعر القول کاللبن المحلوب لیس له
رد و کیف یرد الحالب اللبنا نظم ضمیر دل خویش منمای زود • که هر که که خواهی توانی نمود • ولیکن چو پیدا شود راز دل
بکوشش نشاید نهان باز کرد متن این سخن پایان ندارد هوشدار • گوش سوی قصه خرگوش دار • قال قدس سره
مکر کردن خرگوش با شیر و بر سر چاه بردن چون خرگوش را ساعتی توقف واقع شد تا وقت چاشت شیر
بگذشت طبیعت شیر متغیر گشت و قهرمان قهر در مملکت وجود او استیلا یافت متن گفت من گفتم که آن عهد آن خسان
خام باشد خام و سست نارسان • دمدمه ایشان مرا از خر فکند • چند بفریبد مرا این دهر چند • فریب ایشان دامی بود
بی دانه و صدفی بود بی دردانه • لفظ شیرین هر چاپلوس • و افسانه و فریب صاحب افسوس بمنزله زنگی است
فرو برنده آب اعمار و تلف کننده روزگار • و کلام اهل الله منبع حکم الهی و مصدر اسرار نامتناهی است استماع

مقال ایشان موروث ذوق و حال گردد و موجب قرب حضرت کبریا و جلال گردد و واسطه انوار تجلی جمالی شود
و چون رجوع قطره بدریا نفس جزوی او با نفس کلی امتزاج پذیرد متن لوح حافظ لوح محفوظی شود • عقل او از روح
محفوظی شود • چون معلم بود عقلش ز ابتدا • بعد از آن شد عقل شاگردی ورا • عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا • تو مرا بگذار زین پس پیش ران • حد من این بود ای سلطان جان • لاجرم چون ... عنان
از غایت مهابت اقصی باز ندارد • و از خوف سوختن و شکستن بال و پر طیران و جولان فرو گذارد و از حضرت
جبار سر جبرئیل که شکسته تن نیست معاینه بیند و یقین اند که متن هر که پایش در ره کوشش شکست • در رسید او را براق
و بر نشست • حامل دین بود او محمول شد • قابل فرمان بد او مقبول شد • تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه • بعد ازین فرمان
رساند بر سپاه • و درین ابیات اشارتست بر معراج حضرت رسالت و تنبیه بر سبب دریافتن منزلت و جلالت اوست
چون حضرت خواجه بفقر فخر نمود و بدعا و زاری و شکستگی و بردباری رسالت نمود و در شکستگی و عبودیت
ثابت قدم بود • شایسته عروج بدان حضرت پاک شد و غبار نعلین او تاج سر افلاک شد و در کشف اسرار انبیا
سلطانیه از حضرت سبحانی منشور سبحان الذی اسری بعبده لیلا در ملک و ملکوت ظهور یافت • و از برای اشارت
... که این چنین درجه عالیه و منزله والیه بکمال بندگی و غایت شکستگی و افکندگی حاصل شد بعبده گفت و محمده
و رسوله نگفت • تا اکنون خرگوشی بود عرش ... گشت • و اگر پیش ازین محبوس قفص خاکی بود اکنون طایر قدس
افلاکی شد متن تا کنون اختر اثر کردی در او • بعد ازین باشد امیر اختر او • گر ترا اشکال آید در نظر • پس تو شک داری
در انشق القمر • ارباب تفسیر در سبب نزول آیه اقتربت الساعة و انشق القمر آورده اند که روزی حضرت خواجه کاینات
علیه افضل الصلوات عزیمت جائی داشت ابوجهل بهمراهی جهودی میرفت پیش آمد و گفت یا محمد ارنی آیة حتی اعلم
انک رسول الله حضرت خواجه فرمود چه میخواهی ابوجهل هر طرفی نگاه میکرد تا چه چیزی بطلبد جهود گفت ای ابوجهل از او
بخواه که قمر را شق کند که سحر در زمین و آنچه در اوست اثر میکند اما در آسمان تاثیر ندارد ابوجهل گفت ای محمد میخواهم
که ماه را دو نیم کنی حضرت خواجه انگشت مبارک برداشت و اشارت کرد دو نیمه شد یک نیمه هم در آن موضع قرار
گرفت و نیمه دیگر بطرفی دیگر سیر کرد تا بجائی که ابن مسعود میگوید که کوه حرا را در میان قمر شایان کردم باز گفت
تا بهم پیوندد حضرت خواجه علیه السلام باز اشارت کرد دیگرباره بهم پیوست جهود در حال ایمان آورد ابوجهل گفت
این همان سحر است که استمرار یافته و چندین کرت مشاهده افتاده حضرت عزت جل ذکره در این حال ... قوله تعالی
وان یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر یعنی این چنین آیتی که دو نیم شدن ماه است اگر ببینند اعراض کنند و بر سحر حمل
کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر در قیامت واقع خواهد شد و ایراد لفظ ماضی اشارت بر تحقیق وقوع اوست
چنانکه در اذا السماء انشقت و غیره اما سیاق آیت وان یروا آیة یعرضوا رد سخن منکران میکند و بر تحقق آن وجود
تا دلیل ایشان ... میفرماید ... حضرت مولوی نیز بمعاینه اشارت میفرماید و میگوید که پیش ازین آن ماه ... و لقمر در

حضرت محمد اثر داشت اکنون بجائی رسیده که آثار تصرف او بر ماه و افزون از آفتاب روشن گشته متن
گر ترا اشکال آید در نظر · پس تو شک داری در انشق القمر · تازه کن ایمان نه از گفت زبان · ای هوا را تازه
کرده در نهان · تا هوا تازه است ایمان تازه نیست · کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست · کرده تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را · بر هوا تاویل قرآن میکنی · پست و کژ شد از تو معنی سنی · و امثال این تاویلات
بعینه چون تاویل آن مگس است که وصف باز و عنقا شنیده بود و خود را بیش از آن می نمود و وصف دریا
و کشتی و کشتیبان بسیار استماع کرده بود روزی کاه برگی بر بول خری دید بر آن برگ کاه نشست و گفت متن
اینک این دریا و این کشتی و من · مرد کشتیبان و اهل رای زن · آن برگ کاه بنسبت با او کشتی بود و بی غایت و
آن چنین دریای بی نهایت متن صاحب تاویل باطل چون مگس · وهم او بول خر و تاویل خس · گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای · این مگس نبود کش این عبرت بود · روح او نی در خور صورت بود · همچو آن خرگوش
کو بر شیر زد · روح او کی بود اندر خورد قد · تنبیه

در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بر شیر تاخیر کرد · مکرها با خویشتن تقریر کرد · در ره آمد بعد تاخیر دراز · تا بگوش شیر گوید یک دو راز · خرگوش که
تاخیر ساخت اما مکری چنانکه می بایست پرداخت و آن مقدار دانش را که از فیاض مطلق یافته بود بکار
داشت و بلطافت حیل همت بر دفع شیر گماشت متن تا چه عالمهاست در سودای عقل · تا چه با پهناست این دریای عقل
بدانکه در اثنای این شرحی بسی عجایب اسرار مندرج است چنانکه شیخ آن علاج کتاب اقتضا میکند بلکه محققان
از شیخ بعضی از آن اسرار قاصر و فاتر است اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از تنبیهی موجز بعضی از حقایق
چاره نیست بدانکه در مقالات متقدمات اشارت بحقیقت نوع انسانی و تنبیه بر اسمای او بحسب اختلاف مراتب
و ملاحظه بعضی معانی کرده ایم و بیان فرموده که روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهر است و اسما چون عقل اول
و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بلکه از مبدا تا منتهی حقیقت انسانی مظاهر است بدین صور در عالم کبیر
همچنین در عالم صغیر انسانی نیز بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسمائست و آن سر است
و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فواد و صدر و عقل و نفس و تعبیر این حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت سرور کاینات
و در اخبار و در احادیث نبی مختار آمده و بیان آن مقدم رسید و در اصطلاح جمهور این حقیقت بنام عقل مشهورست
و تصرف و ظهور کلی در عالم کبیر و صغیر این حقیقت راست وسعت او را چون نهایتی نیست و احاطه و
شمول او را غایتی نه · او را بهر قابلی بحسب قابلیت و استعداد او تعلقی است و چنانکه پرتو آفتاب را
در آینه بحسب صفا و صقالت او تاثیرهاست تا بجایی که اگر آینه مجلا باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض
فیض فضفاض از و دریغ ندارد نظر کننده آینه را آفتاب پندارد یا چنانکه شعله آتش را در آهن

اثرهاست تا بجایی بنحوی که از مجاورت آتش آهن بجایی رسد که فاطن او را از آتش تمیز نتواند کرد
همچنین حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی تاثیرهاست تا بجایی که قالب قابل بعضی را از روح مقدس لطیف تر
گرداند بلکه بسبب عوارض و اضمحلال صور از بیگانگی به یگانگی رساند و امواج با بحر بحالی پیوندد و نم در یم
گم کرده متن صورت ما اندرین بحر عذاب · میدود چون کاسها بر روی آب · تا نشد پر بر سر دریا چو طشت · چونکه
پر شد طشت در وی غرق گشت · عقل پنهانست و ظاهر عالمی · صورت ما موج یا ازوی نمی · و غیرت این دریا اقتضا
آن میکند که هر بیگانه را در مجال آشنا نباشد لاجرم متن هر چه صورت می وسیلت سازدش · زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را · تا نبیند تیر دور انداز را · آن نازنین غیور بعضی را دور اندازد و بعضی را بکمال
قرب بنوازد اگرچه بینایی هر دیده بینا و گویایی هر زبان گویا گویائی اوست · اما دیده بعضی را بتجلی جمال خویش
آن نور دهد که بدان نور قابل مشاهده گردد و غیرت موسوم در نظر او منکشف شود تا گوید رباعی ای عکس رخ داده نور بصرم
آن رخ تو بنور تو میبینم · گفتی منگر بغیر ما آخر کو · غیر تو کسی که آید اندر نظرم · و چشم بعضی را از غیرت موسوم
حجاب وصال و نقاب جمال شود و از غایت غیرت و احتجاب بغیرت موسوم را نقاب سازد تا عاشق بیچاره
گوید رباعی ای دوست میان ما جدایی تا کی · چون من تو ام این تویی و مایی تا کی · با غیرت تو مجال غیری چو نماند
پس در نظر غیر نمایی تا کی · پس چون نیاز عاشق سلسله شوق بحرکت آورد آن نازنین از روی بی نیازی و از سر
طنازی گوید نظم تا تویی در میانه خالی نیست · چهره وحدت از نقاب شکی · گر حجاب خودی بر اندازی · عشق و معشوق و عاشق یکی
چون لذت خطاب دریابد عشق غالب گردد شوق مستولی شود راه طلب پیش گیرد و ترک بیگانه و خویش گیرد و مانند
ماهیان که وصف آب و دریا و حیات بخشیدن او را از صیادان وارد شنیده دست شوق و امن جان ایشان
گرفته بود و با وجود آنکه غریق بحر عمیق بودند جست و جوی میکردند و در طلب می افزودند یا چون فارسی که اسپ
خود را یاوه پنداشته بهر طرف می تاخت و اگرچه اسپ خود را بر نشسته بود نمی شناخت و از ناشناسی متن در فغان
و جست و جو آن خیره سر · هر طرف پرسان و جویان در بدر · کانکه دزدید اسپ ما را کو کجاست · اینکه زیر ران تست
ای خواجه چیست · آری این اسپست لیکن اسپ کو · با خود آ ای شهسوار اسپ جو · همچنین جوینده جان و طلب کشته
حقیقت انسان نیز متن جان ز پیدایی و نزدیکیست گم · چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم · و حضرت مولوی محقق
چیزی را از غایت جلا و مستور بود نفس را از شدت اشراق و ضیا تمثیل میکند بدان معنی که وجود الوان به
باظهور او عدم هست بعضی بواسطه نور است با وجود آنکه اینها بعد بر آن رفته اند که در مشاهده وجود الوان
الوان غیر الوان نیست و انکار وجود نور کرده اند با آنکه نور اظهر اشیاست بلکه ظهور همه اشیا بواسطه اوست
و ظاهر بنفسه و مظهر لغیره است و این منکر از آن وقت غروب شمس و غیبت سراج و وقوع ظلمات ادراک نتوان

که در میان محل ظل و موقع ضیا حاصل شود و اعتراف نماید بر آنکه نور معنی است و ورای لون آن که
با لوان مدرک میگردد و لیکن از جهت شدت اتحاد ممتاز نمی شود و از غایت ظهور مخفی می ماند و عدم ادراک
این معنی از آن جهت است که رنگها روپوش نور گشته است لاجرم حضرت مولوی میفرماید قدس سره متن
کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نه بینی پیش از این سه نور را چونکه شب آن نورها مستور بود پس بدیدی دید رنگ از نور بود
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو چونکه شب آن رنگها مستور بود پس بدیدی دید رنگ از نور بود
چون این معلوم شد بدانکه ارباب بصایر و اصحاب ضمایر هیچ چیز را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده نکرده
باشند و بعضی را که بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر داده اند که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله و بعضی
که اشیا را بدو ببینند و بعضی او را با اشیا ببینند و حضرت عزت جل قدرته بحال اول اشارت کرد انجا
که فرمود اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید و بر حال دوم تنبیه کرد انجا که گفت سنریهم ایاتنا فی الافاق
و فی انفسهم پس طایفه اولی صاحب مشاهده اند و فرقه دوم صاحب استدلال و اول درجه صدیقین است و
دوم مرتبه علماء راسخین و بعد از این هر دو منزله غافلین و محجوبین است چون ترا برین مقدمات اطلاع افتاد
و معرفت این اسرار دست داد بباید دانستن که ظهور هر چیزی بصر را چنانکه بنور ظاهر است ظهور هر چیزی
نیز بصیرت باطن بحضرت الهیت که نور حقیقی است کما قال سبحانه الله نور السموات والارض پس حضرت
او جل شانه با هر چیزیست و از وی مفارق نیست و بی او هیچ چیز را ظهور نیست و لیکن در اینجا تفاوتیست
و آن تفاوت آنست که نور ظاهر متصور است که غایب شود بغروب شمس و قمر و با نطفاء سراج و نیز آنرا
یا به محجوب شدن هر یکی تا ظل ظاهر شود اما نور الهی را که بی افاضه او هیچ موجود را وجود نیست کما ورد
فی الحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره آن نور را غیبت متصور نیست بلکه تغییر مستحیل است
پس دایما با اشیا باقی باشد و اگر غیبت آن نور متصور گردد هر آینه منهدم شود سموات و ارض لاجرم متفرقست
این معنی که بواسطه نور ظاهر چنانکه مشاهده مستحیل است بی نور الهی نیز قیام اشیا و مشاهده ببصیرت مستحیل
است و مفارقت آن نور غیر متصور پس حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن نیست دید رنگ بی رنگ برون
همچنین رنگ خیالی اندرون این برون از افتاب و از سها واندرون از عکس انوار خدا دیدن نور است آنکه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی درنگ نور نور چشم خود نور دلست نور چشم از نور دلها حاصلست باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست اما چون نور ظاهر را غیبت و احتجاب متصور است و استتار او در ظلمه حالت
مبصرات در انجلا و اختفا متبدل پس نظر تا آن ضد است تا نور ظاهر توان کرد لیک چون مشاهدت
جمیع اشیا بر وحدانیت خالق خویش و تسبیح او را در جمیع اوقاتست طریق ظاهر در معرفت که آن شناختن

با ضداد آن مستور گردد و نور الهی از جهت عدم مفارقت و عدم تغییر از خفا شناخته نگردد چنانکه ماهی که
خشکی ندیده است دریا را نشناسد و عاشقی که محنت انفصال نکشیده است لذت اتصال نداند و خوش دلی
بی رنج و غم بدید نیاید و نور بی اختفا ظهور نپذیرد لاجرم حضرت مولوی میفرماید متن شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس بضد نور پیدا شد ترا دیدن نورست وانگه دید رنگ وین بضد نور دانی بی درنگ رنج و غم حق را پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید پس نهانیها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان شود که نظر بر نور بود انگه برنگ ضد بضد
پیدا بود چون روم و زنگ پس بضد نور دانستی تو نور ضد ضد را مینماید در صدور نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود لاجرم ابصارنا لا تدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که فسبحان من اختفی من الخلق
لشدة ظهوره و احتجب عنهم لاشراق نوره یعنی پاکست خداوندی که مخفی شد از خلق بواسطه شدت ظهورش
و محتجب گشت از ایشان بسبب اشراق نورش و شاید که ارباب حجاب از قصور فهم و ذوق این کلام را در نیابند
و از این سخن که گفتیم خداوند تعالی با هر چیزی چون نور است با اشیا فهم این تصور کنند که حضرت الهی را در مکانیست
تعالی الله و تقدس عن النسبة الی المکان لاجرم بعباراتی که از اشارت این خیال ابعدست میکوییم حضرت الهی جل
قدرته پیش از هر چیزیست و بالاتر از همه چیزی و او مظهرست هر چیزی را و در معرفت صاحب نظر از مظهر
مفارق نیست و مراد ما از این که میکوییم که خداوند تعالی با هر چیزیست اینست و هر آینه بر تو پوشیده نیست که مظهر
پیش از مظهر و بالاتر از وست با آنکه با اوست بوجهی و نیز با او نیست بوجهی و چون ادیه عرفان تو از محسوسات
هر آینه امثال این کلمات ترا متناقض نماید اما اگر در محسوسات باعتبار این معنی کنی که حرکت ید با هم کند
ظل یدست و هم پیش از اوست شاید که امثال این عبارات را مستبعد نداری و هر کرا سینه با مثال
این تعالی منشرح نشود و از سر الم نشرح لک صدرک خبردار نگشته باشد باید که این نمط را از علوم و انبیا
نوع را از سر مکتوم طلب نکند که گفته اند که لکل عمل رجال و کل میسر لما خلق له متن هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن اندر دلش انداختند باری فی الجمله باید که باختلاف صور از مقصود محجوب نباشی و منکر پیدا شدن صورت
از بی صورتی نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت حرف و صوت پیداست و ترا با وجود مشاهده امواج حرف و
صوت معلوم نیست که بحر مواج اندیشه کجاست لیکن از لطافت امواج بر لطافت بحر مواج استدلال کنی و لهذا
فرماید متن صورت از معنی چو شیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان وین سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت زان سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد واگر طلب تحقیق اینها
کلمات میکنی رجوع کن بمقاله ششم مقدمات که در عبور رجوع بحضرت حق و اضمحلال جمیع مظاهر در مشاهده جمال مطلق

نوشته ایم تا بدانی که ظهور نظام وبقاء احکام کثرت وقیام نشأت عنصریه بواسطه سلطنت اسما وصفات
اما چون سلطنت ذات بشود وآفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد وبتاب ظلام اضلال اغشاش جمال
وحدت ذات بنیداند واز زیر حجاب غیب وانتشار ظلام اشعه تجلیات نوران انوار ظاهر گردد. بنیاد
ظلمات قیود بنور اطلاق وجود براندازد قیامت کبری پدید آید حق از باطل متمیز گردد یوم الفصل
ظاهر شود جاء الحق وزهق الباطل روی نماید حباب کثرت از روی دریای وحدت بباد بی نیازی
زوال پذیرد نظم چو بود حباب از عین آب بود • شود راجع او سوی اصل وجود • قیود وشهود از شود دور از او
نماید همان آب مستور از او • مقید چو مطلق شود از قیود • بحر یک نماید بچشم شهود • واگر خود با بینی ساخته
باشی ودل از همتی پرداخته وپیش از قیامت قیامتها دیده وبی انفعال وانفصال بحضرت رسیده ونقوش
صور از لوح جان سترده ودر حضرت جانان برده وامانت را با اهلش سپرده وسر کل شیء یرجع الی اصله
درمیان نهاده ومجموع میراث بوارث حقیقی داده که ولله میراث السموات والارض ودیعات مکمل بود
بنور ایمان ودولت منور باشند بنور عیان روشن وشهود اعین وعیان واشکار دانی که اعیان عالم
لحظه بلحظه ودم بدم متبدل وساعة فساعة تعینات او متجدد ومتزایل است چنانکه میفرماید قدس سره متن
صورت از بی صورتی آمد برون • باز شد کانا الیه راجعون • پس ترا هر لحظه مرگ ورجعتیست • مصطفی فرمود دنیا
ساعتیست • فکر ما تیریست از هو در هوا • در هوا کی پاید آید تا خدا • هر نفس نو میشود دنیا وما • بی خبر
از نو شدن اندر بقا • عمر همچون جوی نو نو میرسد • مستمری مینماید در جسد • وان ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست • شاخ آتش را بجنبانی بساز • در نظر آید نماید بس دراز • این درازی مدت از تیزی
صنع • مینماید سرعت انگیزی صنع • طالب این سر اگر علامه ایست • نک حسام الدین که سامی نامه ایست
یعنی امثال این مقال بتبیل وقال وکثرت جدال روشن نمی شود بلکه بحکم خذ العلم من افواه الرجال
خدمت اهل حال می باید کرد تا سر این راز از نامه نامی وکتاب سامی وجود ایشان باز توانند خواند ولهذا
حواله بحضرت شیخ حسام الدین میکند ومیفرماید متن ای ضیا ما را بده تو آن مقام • کاندر و بی حرف میروید کلام
والحمد لولیه والصلوة علی نبیه محمد وآله واصحابه متن این سخن پایان ندارد گشته دیر • گوش کن تو قصه خرگوش وشیر

رسیدن خرگوش بشیر وخشم شیر بروی

شیر اندر آتش ودر خشم وشور • دید کان خرگوش می آید ز دور • میدود بی دهشت
وگستاخ او • خشمگین وتند وتیز وترش رو • کز شکسته آمدن تهمت بود • وز دلیری دفع هر ریبت بود • یعنی خرگوش
از برای رفع تهمت دلیرانه بسوی شیر می شتافت چون نزدیک رسید شیر را خشم آلود وتنگدل یافت چنانکه آتش
گرسنگی دود از نهاد او برآورده اورا بتندباد خشم نشانده بود وفروغ خشم در حرکات وسکنات او پیدا

اوحد الدین کرمانی قدس سره میفرماید نظم دل یا فان سنا امانت عشق • هم پیش ای کرم بر داشت • یعنی چون کرم
گفت امانت قادر حکیم ودانا کرم است هر آینه عرض ار فال از حکمت نباشد وچون دانا بمقدار قوت وطاقت
مرامات از روی کرم مر قوت حمل بار امانت کرامت فرماید پس بحکم انا عند ظن عبدی فلیظن بی ما شاء گفته
اگر میفرماید ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را ما عزیز ومکرم ساختیم واز روی کرم
بکال او برداختیم واورا در زیر بار امانت عاجز نگذاشتیم بلکه در بر وبحر یعنی در ملک وملکوت اورا باین بار برداشتیم
چون او با آن همه عجز وضعف بار امانت را بر داشت ما با این همه قوت وقدرت اورا در زیر بار کی گذاریم بر داشتن
این بار از آسمان نیست واشتمام شمایم این دم از ایشان نی • مجودیم این دم بی منتها • باز خوان فابین ان یحملنها
وز فرو اشفقن منها خون ببین • ورنه از بیمش دل که خون شد ببین • بعد از این حضرت مولوی قدس سره بیان این معنی میکند
که در شرح نفحات ربانیه ونفوذ رحمات رحمانیه وشمول [illegible] نکات غریبه واشارات
عجیبه دست میداد اما لقمه چند صوری با نیغوی مانع کشف بعضی اسرار بطریق مثنوی گشت وبواسطه لقمه لقمان جان در
بیان حکم الهی موسوم بسمت جوع گشته شد وخار زخار لقمه وغدا خار پای لقمان جان بود متن جان لقمان که گلستان خدا است
پای جانش خسته خاری چراست • اشتر وجود انسان اگر خار خوار نبودی جان مصطفی زاده که بر این اشتر سوار است از رنج خار
آزرده وخوار نبودی متن اشترا تنگ گلی بر پشت تست • کز نسیمش در تو صد گلزار رست • میل تو سوی مغیلانست وریگ • تا چه گل چینی
ز خار مرده ریگ • باز حضرت مولوی در مخاطبه بعضی جا بنیاکه از تعرض نفحات گلشن ربانی واشتمام نسمات گلزار رحمانی
غافل از مسیر ما ماید متن ای بگشته زین طلب از کو بکو • چند گویی کاین گلستان کو وکو • پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی • چشم
تاریکست جولان چون کنی • ترا ای جان مصطفی زاده که بحکم حدیث مشهور از رشاش نور محمدی زاده [illegible]
کمالات در خار زار عالم افتاده • او را خار از پای خویش بیرون می باید آورد یعنی پاره از لقمه جسمانی کم [illegible]
تا مشام جان لایق شنیدن نسمات نفحات گلزار حقایق گردد وزبان حمیرای روح با مصطفای با صفای [illegible]
از روی تکلیم قابل کشف دقایق گردد چنانکه حضرت مصطفی علیه السلام در اوان استغراق [illegible]
[illegible] این عالم نمی گرفت ومجال قرار نداشت نفحات رب [illegible]
مصطفی آمد که سازد همدمی • کلمینی یا حمیرا کلمی • ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
[illegible] ظهور تاثیر نفس متن [illegible] بعد از آن اطلاق لفظ حمیرا که تصغیر الحمرا است وصیغه مونث است
تا ز نعل تو شود این کوه لعل • این حمیرا لفظ تانیثست وجان • نام تانیثش نهند این تازیان
روح نیز در لغت عرب مونث سماعی است اما روح در ضرورات خود متن از مونث وز مذکر برترست • این نه آن جانست
[illegible] نسبت عاریه [illegible] نفحات باشد ونسبت او بالقمات [illegible]
صفت جان لطیف که همیشه متعرض نفحات باشد [illegible] که عشق را بطریق
[illegible] خوردن گشتن وعیش خوش است • در مقالات گذشته گفته شده است
[illegible] عاشق شدن دیگر وباز بواسطه تاثیر عشق عین عشق گشتن وتمامی ورق [illegible]
[illegible] متن تا تو شیرین از شکر باشی بود • کان شکر روزی ز تو غایب شود
[illegible] حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید • عقل جزوی عقل را منکر بود • گر چه بنماید که صاحب سر بود
[illegible] شکر گردی ز تاثیر وفا • پس شکر کی از شکر گردد جدا • [illegible] او بنقول وفضل ما [illegible] • چون بحکم حال [illegible]

نابود چون او نشد در شست نیست • چونکه طوطیان کالنشه کرد بیش است • چون نابیسه کرده شد بجایل روح ...

ونیز رتبت طریقه کلیمی و وظیفه ندیمی است و قابل خطاب و قابل جواب اکنون صفت حسن فزای او میکند

روح افزایی و راحت زایی او را عجیب صناعتی که وارد بیان میفرماید متن جان کمال است و ندای او

مصطفی کویان ارحنا یا بلال • چون آینه جان تصفای بلال از پرتو جان مصطفی قبول نور کمال کرده بود

ندایی او روح افزایی و راحت زایی بود و لهذا حضرت خواجه علیه ... ارحنا یا بلال میکفت یعنی نفس

ازان دمی که در جان تو دمیده ام و مران دم از نفحات الهی بسیار ... متن آن دمی کادم ازو مدهوش شد • هوش اهل

آسمان بیهوش شد • مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت • شد نمازش آن شب تعریس فوت • ابو قتاده رضی الله عنه

روایت میکند که در غزوه از غزوات با حضرت مصطفی علیه السلام تعریس کردیم یعنی در آخر شب از برای اندکی

استراحت فرود آمدیم و حضرت رسالت بلال را فرموده و عشان خواب رفتیم که ما را حرارت بخشی بسیار ساخت

شیم و چون آفتاب بلند برآمد فرود آمدیم و حضرت رسالت بلال را فرموده تا اذان گفت و نماز فوت

بجماعت قضا کردیم • بعضی ارباب اشارات گفته اند که حضرت خواجه علیه السلام چون فرود آمدند و صبح نزدیک بود

و میخواستند که با استراحت مشغول باشند بلال را فرمودند که تو بیدار باش و چون صبح دمیدن آغاز کند ما را

بیدار ساز لاجرم ازین جهت که با وجود حی لاینام اعتماد بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب را بر ...

گماشتند که از آفتاب برآمدن خبر نداشتند و این از روی غیرت بود تا حبیب را التجا بغیر محبوب نباشد

چنانکه حضرت یوسف علیه السلام چون بتعبیر رویای آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او گمان می ...

گفت مرا در پیش حاکم یاد کنی پس از روی غیرت او را چند سال دیگر در زندان داشتند و در بیان

عتاب مستطاب نیز در رسیده چنانکه در دفتر ششم خواهد آمد و شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مصیبت نامه

میکوید مثنوی یوسف صدیق در زندان شاه • دید روح القدس را آنجایگاه • گفت ای سر تا قدم جان نفیس

در چه کاری تو درین جای خسیس • در میان عاصیان چون آمدی • گر گنهکاری نه بیرون آمدی • گفت چشمت ای امین ...

ما بگو هم من که میکوید خدای • توجه بد دیدی ز مکان جایگاه • جسته از ما بغیر از ما پناه • چون بود در کار ...

کی کشاید از عزیز مصر کار • کی عزیز مصر کار دارد کار تو • بس بود چون من عزیزی یار تو • با تو بچون من عزیزی کار ...

با عزیزی آنچنان کوئی تو راز • در عتاب آی تا چند سال • حبس بکنم نه خدایم ذو الجلال • وهو قوله تعالی فلبث فی ...

بضع سنین • سبب غلبه خواب بر چشم نبی مختار علیه السلام در لیله تعریس و فوت شدن صلوة در پیش بعضی اهل ...

که مذکور شد و بدکران قیام نمودیم اما آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهوم میشود آنست که جذبه عشق احد ...

و نفحه روضه هویت عروس جان خواجه را چنان در ربود و جان خواجه نیز در مشاهده جمال شاهد عشق چنا ...

مستغرق شد که پروای پرداختن بحال بدن نداشت و لهذا حضرت مولوی میفرماید متن سر از آن خواب مبارک بر نکر ...

تا نماز صبحدم آمد بچاشت • و چون شب عروسی جان خواجه با شاهد نفحه عشق بوده اصحاب نیز از نسمات ا ...

نفحات که بمنزله دستبوس شاهد است مست گشتند کما قال قدس سره متن در شب تعریس پیش آن عروس

یافت جان پاک ایشان دستبوس • عشق و جان هردو نهانند و ستیر • گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر • از ملالت یار خامش کر ...

شد تا بجدی که آب و علفش خشک ایستاده بود • نقض عهد را آماده گشته در خاک می جست متن چون کمان

او بپیش نزدیک صف • بانک بر زد شیر هی ای ناخلف • من که گاو شیر نر مالیده ام • من که گاو آنرا زنم بر ریکه ام

نیم خرگوشی را چه یارای آن • تا فرمان جهان مطاع و واجب الاتباع ما را گوش ننهد و در جریان احکام ما عدم

نی درزند و متن ترک خواب غفلت خرگوش کن • غرش آن شیر ای خرگوش کن • تعالی قدس سره عذر گفتن خرگوش

و شیر او را ابا کردن • گفت خرگوش الامان عذریم هست • گر دهد عفو خداوندیم دست • گفت چه عذر ای قصور ابلهان • این زمان

آید در پیش شهان • خرگوش گفت اگر ساعتی امان دهی و حبیب بر جان این ناتوان نهی عذر تقصیر خویش را باز نمایم

و در این راز برسته بگشایم شیر گفت احمقانرا عذر بدتر از گناه است • و فریفتن شاه با اشباه بغایت مکروه

است متن گفت ای شه ناکسی را کس شمار • عذر استم دیده را گوش دار • خاص از بهر زکات جاه خود • گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد • هر خسی را بر سر و رو می نهد • کم نخواهد گشت دریا زین کرم • از کرم دریا نگردد بیش و کم • شیر گفت

ظلم وضع شی در غیر موضع اوست نظم نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیکمردان • و لهذا شاعر میکوید

شعر و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی • مضر کوضع السیف فی موضع الندی متن لاجرم دارم کرم بر جای او

جامه هر کس برم بالای او • گفت بشنو گر نباشم جای لطف • سر نهادم پیش اژدرهای عنف • من بوقت چاشت در راه آمدم

با رفیق خود سوی شاه آمدم • با من از بهر تو خرگوشی دگر • جفت و همره کرده بودند آن نفر • یعنی حال آنست که در صحبت

خرگوشی فربه تر از من بود در راه شیری بسته هر چند گفتم غذای ملک الفقات نمود و جفا راند و گفت این شکار

مخصوص من است و داشتن وظایف لایق درگاه من متن هم ترا وهم همت را بر درم • گر تو با یارت بگردید از درم • گفتمش بگذار

تا بار دگر • روی شه بینم برم از تو خبر • گفت همره را گرو نه پیش من • ورنه قربانی تو اندر کیش من • لابه کردیم بسی سودی نکرد

یار بستد مرا بگذاشت فرد • بعد ازین زان شیر این ره بسته شد • حال ما این بود با تو گفته شد • از وظیفه بعد ازین امید بر

جواب گفتن شیر خرگوش را و روانه شدن

حق همیگویم ترا والحق مر • گر وظیفه بایدت ره پاک کن • هین بیا و دفع آن بیباک کن • ره

شیر گفت ای خرگوش راه نمایی کن تا اگر راست باشد سزای او دهم و اگر دروغ بود جزای تو در کنار تو نهم خرگوش

پیش گرفت و بدست همت دامن فکر مصلحت اندیش گرفت و بسوی چاهی که نشان ساخته بود و ازو دام شیر را خواسته

بود روانه شد متن دام مکر او کمند شیر بود • طرفه خرگوشی که شیری میربود • آری جرعه ساختن موسی فرعون را

در رود • و شکافتن درز سر نمرود • از عدو کاری خدا و کارگزاری قضا عجب نیست متن موسی و فرعون را تا رود نیل

میکشد با لشکر و جمع ثقیل • پشه نمرود را با نیم پر • میشکافد بیمحابا درز سر • لاجرم عشق و دشمن را اگر چه دوستانه باشد

که دانه او بی دام نیست • و نوش او بی نیش چون اشتام نه • اما قضا بایی قدر کار تدبیر خوابند و چشم بند بی قضا را

جان کم یابد متن چون قضا آید نه بینی غیر پوست • دشمنان را باز نشناسی ز دوست • دشمن ار چه دوستانه گویدت • دام دان

٢٤٩ و در چنین حال چاره بغیر از تضرع و ابتهال نیست و تدبیر جز رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات و غیر التجا درگاه
ذو الجلال نیست لاجرم از درگاه او خواه تا نپوشد عیبها را صورت هستی ندهد و از شراب قهر ذوق هستی ندهد متن
چیست هستی بند چشم از دید چشم تا نماید خشک کو هر شیشه پشم چیست هستی جسمها بدل شدن چوب گز اندر نظر صندل [illegible]
قال قدس سره **قصه هدهد و حضرت سلیمان و در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود** چون سلیمان علیه السلام شناسنده
زبان مرغان بود مرغان او را همراز و همزبان و هم آواز می یافتند بحضرت او از برای عرض حال خویش می شتافتند
بران معنی که میفرماید متن همزبانی خویشی و پیوندیست مرد با نامحرمان چون بندیست ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان پس زبان محرمی خود دیگرست همدلی از همزبانی بهترست غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران
ترجمان خیزد ز دل در حضرت سلیمان هر یکی از مرغان احوال و اسرار خود و هنر و دانش و کار خود عرضه میداشتند
و بدان وسیله تخم امید قربتش میکاشتند متن چون بیاید برده را خواجه عرضه دارد از هنر دیباچه چونکه دارد
از خریداریش ننگ خود کند بیمار و کور و شل و لنگ چون بهدهد را نوبت عرض رسید و بیان صنعت اندیشه رسید گفت ای
جمله هنرها یکی آنست که چون بر اوج باشم بچشم یقین آب را در قعر زمین توانم دید متن تا کجایی و چه عمق و چه رنگ
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر میدار این آگاه را حضرت سلیمان گفت ای
هدهد شفیق در هر طریق با ما رفیق باش و در پیدا کردن آب سقای اصحاب شو **طعنه زاغ در دعوی کردن هدهد** قدس سره
زاغ از حسد بر مقال هدهد طعنه زد و گفت قول دروغ همیشه بی فروغست خاصه در حضرت پادشاه صاحب
اشتباه متن کرم او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاک دام سلیمان گفت ای هدهد چرا چون
خصمها جوش برآوردی و از سبب در قدح اول درد برآوردی متن چون نمائی خویش مستی ای خورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ **جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را** قدس سره هدهد گفت ای پادشاه صاحب انتباه بحق خدایی که بر همه
سرها آگاهست که قول دشمن در حق من گوش مکن و چشم بندی قضا در حق چندین انبیا فراموش مکن متن
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب از قضا این
تعبیه کی نادرست از قضا دان کو قضا را منکرست قال قدس سره **قصه حضرت آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات**
صریح نهی و ترک تاویل بدانکه حضرت آدم برگزیده عالم بود سلطنت خلافت حضرت رب العالمین و دولت مسجود بیت
ملایکه مقربین بواسطه عنایت جناب کبریا و سعادت تعلیم جمیع اسما یافته بود و بعضی از علما تجاوز از ارباب
تفاسیر گفته اند که اسما مسمیات آدم بتعلیم دانست و ملایکه را از اسما معلوم نبود **رباعی** اسمای زمخشری با آدم بود
یا آدم پیش بودم هم که برد با خود که برد بسوی خورشید چراغ یا جانب بحر بیکران نم که برد بلکه دانستن اسما
بدان معنیست که هر چیز را از ابتدا با اسم آخرش داند و هر اسمی که در تقلب احوال مسمی گردد همه را از لوح غیب
خواند متن اسم هر چیزی تو از دانا شنو سر رمز علم الاسما شنو اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا نزد خالق بود نامش اژدها بد عمر را نام اینجا بت پرست لیک مومن بود نامش در الست
حاصل آمد این حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما این چنین آدمی که صفتش شنیدی و نهایت دانش و بینش
او را معاینه دیدی و این چنین کسی که جمیع موجودات را از ابتدا تا انجامش میدید و از معلم فضل ایزدی هر لحظ
درس تو دانش نو رسیدی متن این همه دانش چون آمد قضا دانش یک نهی بروی شد خطا که آیا نهی از برای تحریم
بود یا از بهر تخویف و توهیم بود و در آخر چون تاویل در دل او ترجیح یافت از روی حیرت بسوی گندم شتافت چون
خطای حیرت منکشف گشت و مخالفت حکم پریشانی بار آورد متن ربنا انا ظلمنا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه بارگی
بحمد الله که بعد از جرم اصرار نمود و همچون ابلیس جرم را بر قضا نبست بلکه اعتذار کرد بیک حال گفت نظم از تو بتو کرد دیگر رحم
پیش که رود قصه بست که دم لاجرم ع زور را بگذاشت پس زاری گرفت اکنون هدهد میگوید متن من اگر داهی
نه بیم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش را از قصه خرگوش و شیر **باز گشتن**
خرگوش چونکه نزدیک چاه رسید چونکه نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش پا واپس کشید گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندرآ گفت کو پایم که دست و پای رفت جان من لرزید و دل از جای رفت رنگ رویم را نمی بینی چو زر
ز اندرون خود میدهد رنگم خبر در این سرحلی بیان این معنیست که سیما مخبر احوالست و رنگ چهره معنی از مقال
کالقیل لسان الحال انطق من لسان المقال اصوات مرغان دو آتشند چنانکه آواز جرس دلالت بر حرکت
و شبهه فرس دلیل فرس کرده که قال متن رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آگه کند بانگ فرس بانگ هر چیزی رساند
زو خبر تا بدانی بانگ خر از بانگ در همچنین هر حرف و صوت زبانی بخبر احوال جانی شود کما قال علیه السلام المرء مخبو تحت
لسانه لا تحت طیلسانه و حضرت مولوی در موضعی دیگر نظم معنی حدیث کرده است و فرموده که متن آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید کاندران خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است یا در و گنجیست و ماری بر کران زانکه نبود گنج زر بی پاسبان لاجرم بحکم اضافه طبقات هر
ذره از ذرات کاینات و هر موجودی از موجودات دلیل بر کمال صفات و وحدانیت ذات رفیع الدرجات است کما قیل الشاعر
شعر ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد پس حضرت مولوی بدین معنی تنبیه میکند و میفرماید متن حق چو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است رخسار زرد و اشک گرم و آه سرد دلیلست بر محنت و درد و در عالم شهادت هیچ
موجودی از مکونات خالی از انقلاب و تغیرات نیست چنانکه حیوانات و جمادات و نباتات که موالید ثلاثه اند همه از
حالی بحالی دیگر منقلب اند متن زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو این خود اجزا اند کلیات ازو این جهان که صابر نشسته و گه شکور
بوستان که حله پوشد گاه عور آفتابی کو برآید نارگون ساعتی دیگر شود او سرنگون اختران تافته بر چار طاق گاهی
لحظه لحظه مبتلای احتراق ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال لاجرم گاهی در محاقش باید و گاهی در اوج
در افول و گاهی در صعود شاهینی و گاهی در نزول گاهی در اوج شرفش باید و گاهی در حضیض وبال و گاهی در غایت

بکمال و جمالش بین و گاه منخسف و بی‌نور حال عناصر اربعه را که امهات‌اند تغیرات و تبدلات ایشان ظاهر است
بلکه آبا را که بمنزلت پدرانند اختلاف اوضاع و تشکلات گوناگونست کما قال **متن** چرخ سرگردان که اندر جستجوست
حال او چون حال فرزندان اوست گه حضیض و گه میانه گاه اوج اندرو از سعد و نحسی فوج فوج پس از هم جزوی که از
این کلیات مختلط است بواسطه تغیر و تبدل کلیات تغیرات و تبدلات لازم باشد و بواسطه مساوات لزوم
اختلال و هم یکی تغیر و تبدل دیگری باشند لال توان کرد چنانکه میگوید **متن** از خود ای جزوی ز کلها مختلط فهم میکن
حالت هر منبسط چونکه کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد خاصه جزوی که ز اضداد است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع خواند بر شیر او از این رو پندها گفت من پس مانده‌ام زین بندها **پرسیدن شیر از خرگوش**
شیر گفت تبدل عالم معلوم است و تغیر و فنا و ابدل او معزز و مفهوم اما خاصه سبب پایان **سبب پاواپس کشیدن**
و موجب عوض این عرض چیست خرگوش گفت آن شیر در این چاه است و مرا از سر مخافت دست افتد او را از قرب جوار
او کوتاه اگر ملک مرا در بر گیرد بپشتی شوکت او از سر جرات پایی بر لب چاه توانم نهاد شیر او را در بر گرفت
و در چاه بنگریست عکس خویش و خرگوش را در آب دید و در حقیقت چون هر معنی را صورتیست چاه مظلم صورت ظلم
آن شیر بود لاجرم در چاه ظلمی که جهت هلاکت مظلومان کنده بود بحکم من حفر بئرا لاخیه لا بد ان یقع فیه سر
نگون در افتاد پس هر ظالمی که ظلمش بیشتر چاه هلاکت او مظلم‌تر باشد تا بعضی را زاویه‌ها و به آمد و بعضی محل
قرار درکات اسفل من النار شد **متن** ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی میکنی گرد خود چون کرم
پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن چاه مظلم گشت ظلم ظالمان این چنین گفتند جمله عالمان هر که ظالم‌تر
چهش باهول‌تر عدل فرمودست بدتر را بتر تکیه بر غلظت و جاه مکن و ضعیفان بچشم حقارت نگاه مکن که
ضعیفان را بنصرت ایزدی پشت امید قویست چون ضعیفان ذلیل را دست گیر عنایت ملک جلیل گردد ابرهه
با پیل مبتلای ابابیل گردد لاجرم با خبر باش و از تیر آه سحرگاه ضعیفان بر حذر باش که بحکم رب اشعث اغبر لو اقسم
علی الله لابره **متن** کای ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان چون شیر بقعر چاه رسید عدو خود
بغیر سایه خویش ندید ترا نیز اگر چشم بصیرت گشاده شود و بقعر چاه اخلاق ذمیمه خویش بمعاینه بینی که ظلمی
که ترا از هر عدو شامل می‌افتد عکس صفات رذیله تست و قصد تو از اعادی همچو حمله شیر است بر عکس خویش
لاجرم **متن** حمله بر خود میکنی ای ساده مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی شیر را در قعر پیدا شد که بود عکس او را آن دگر کس مینمود و می‌شاید که قول حضرت
خواجه علیه السلام که میفرماید المؤمن مرآة المؤمن یعنی مؤمن آینه مؤمنست بدین معنی باشد پس باید که چون مؤمنی
نظر در آینه دیگری کند از صفای او نرنجد بلکه در افعال او جمال اعمال خویش مشاهده کند و لیکن بحکم المؤمن ینظر
بنور الله می‌باید که دیده مکحل بنور الهی باشد تا حقیقت اشیا را کما هی توانی دید و اگر نظر تو ناشی از آتش
غضب باشد که مطلع بر قلوبست کنار الله الموقده التی تطلع علی الافئده هرگز مطالعه قبایح اعمال و شامت

فضایح افعال در آینه دیگران نتوانی نمود تا باصلاح حال خویش اشتغال توانی کرد پس اندک اندک تو از دانش
را که از حضرت الهی فایض است در نار دوزخ شهوت و غضب در زن تا بزبان حال گوید جز یا مؤمن فان
نورک اطفا ناری و بعنایت باری انطفا پذیرد و اگر از منبع آن آب طهور که نار همه عالم ازو چون نور گردد
غافلی باری بتضرع و ابتهال در مناجات میگوی **متن** هم تو زن یارب از آن آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست گر تو خواهی آتش آب خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست رستن از بیداد یارب داد تست بی طلب تو این طلبمان داده بی شمار و حد عطاها داده
قال قدس سره **مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد** چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت سوی نخچیران
روان شد سوی دشت شیر را چون دید در چه کشته زار چرخ میزد شادمان تا مرغزار دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ یعنی خرگوش چون حالت ابتلای شیر مشاهده کرد رقص کنان و شکرگزاران
جانب مرغزار روانه گشت چنانکه سوسن و سرو آزاد بی زبان آزادی شکر باد بجای می‌آرند و گلستان هم شکر آب
و لعل خوشاب شکر آفتاب میگزارند خرگوش نیز بذوق و نشاط و فرح و انبساط شکرگزاری بتقدیم میرسانید
چنانکه در فصل نسیم صبا میرقصد **متن** شیر بان گوئید سرو سبزه زار شکر آب و شکر عدل نوبهار حلها پوشید و دامن‌کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان یعنی رقص برگ و شاخ هر درخت شکرگزاری سعادت و بخت است چنانکه میفرماید
قدس سره **متن** شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد سر برآورد و حریف باد شد برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند با زبان شطأه شکر خدا می‌سراید هر بر و برگی جدا که که پرورد اصل را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد فاستوی در این دو بیت اخیر حضرت تلمیح است بدان آیت که حضرت الهی تمثیل میکند ملت
اسلام را بکشتی که چون سر از زمین بر زند نخست ضعیف و سست بود پس حضرت خداوندی قوی گرداندش تا غلیظ
شود و بر پای خویش راست بایستد کما قال الله تعالی کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه
پس تشبیه کرد باآنکه مورد شکر اعم است و شکر گزاردن بزبان غیبت لاجرم اصحاب بینش بینند و ارباب دانش
دانند که تبسم لب چون شکر شکوفه شکرگزاری باد صباست و طراوت اطراف چمن و نضارت لاله و سمن ادای
شکر اعتدال هواست و بعد در متن قال **قطعه** محتاج نیست تبسم بزبان در ادای شکر بیداست شکر من ز سرو ای
در شکر باد نیست زبان شکوفه را شکرش تبسم لب چون تنگ شکر است بی نطق لاله شکر صبا میکند ادا شکرش
بهار نازکی و لون احمر است با آنکه بید شاکر ابر است بی خلاف با صد زبان خموش‌تر از برگ سوسن است بی شکر
نوبهار هیچ نیست نگه جان شکرش شکفتن گل و نسرین و عبهر است ارکش ز نسیم صبا بهره برگرفت شکرش
رواج نفس روح پرور است و همچنین جانهای محبوس در قفص آب و گل و جدا گشته از گلزار جان و دل چون

٥٤

از این تنگنا خلاص شوند از برای شکر گزاری حضرت باری متن در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر
بی نقصان شوند چشمشان در رقص وجانها خود مپرس وانکه گرد جان از آنها خود مپرس بدانکه مقصود
از ایراد این قصه تمثیل ارباب دول واصحاب بحث وجدل است بشیر که هر یکی خویشتن را شیر بیشه اقبال دانند و
ضرغام اجمه فضل وکمال خوانند با وجود آن بتسویل خرگوش نفس پرحیل در قعر چاه ما ومن وچون وچرا
وبحث وجدل مبتلا گردند لاجرم میفرماید متن ای تو شیری در تک این چاه فرد نفس چون خرگوش خونت ریخت وخورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا تو بقعر این چه چون وچرا وچون [illegible] دو
بیت اشارت بحال او فرماید ومیگوید متن شیر را خرگوش در زندان نشاند ننگ شیری کو زخرگوشی بماند در جهان
ننگی وانگه این عجب فخر دین خواهد که خوانندش لقب وبتوفیق ربانی چون البته این بیت رسیم که میفرماید متن
اندرین ره گر خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی تفاوت ومجادله امام را با حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب
شیخ نجم الحق والدین الکبری افاض الله علینا فتوحاته مستوفی تقریر نمائیم دیگر میفرماید متن سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر مژده مژده ای گروه عیش ساز کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها قال قدس سره جمع شدن نخچیران بسوی خرگوش وثنا گفتن مرورا جمع گشتند از جان جمله وحوش
شاد وخندان از طرب در ذوق وجوش حلقه کردند او چو شمعی در میان سجده آوردند گفتندش که ای تو فرشته آسمانی یا پری
نی تو عزرائیل شیران نری یعنی وحوش از آن خبر در جوش آمدند وبوسها بر سر وروی خرگوش دادند وگفتند که
بیا که شمع شبستان مائی ونور دیده اهل صحرائی بعد از این افلاطون حکمت پیشه خوانیم یا عزرائیل بیشه شیران دانیم
متن هر چه هستی جان ما قربان تست دست بردی دست وبازویت درست باز گو تا چون سگالیدی بمکر آن عوان را چون
بمالیدی بمکر راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست وبر بازوی تو باز گو تا قصه درمانها شود باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما صد هزاران زخم دارد جان ما گفت تایید خدا بود ای مهان ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید ودل را نور داد نور دل مر دست وپا را زور داد یعنی وحوش جمع آمدند وبا خرگوش گفتند که بار دیگر بگو که
این مکر را چون سگالیدی وگوش آن ظالم خونریز چون مالیدی گفت امثال این ظفرها از تایید الهی میزاید وگرنه از
کوشش خرگوشی چه برآید قوت تن از بخشایش اوست ونور دل از عنایت او متن از بر حق میرسد تفضیلها باز هم از حق رسد تبدیلها
پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید هین بملک نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبت آزادی مکن آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند یعنی برای ملک نوبتی شادی مکن وچون بسته نوبتی دعوی آزادی مکن [illegible]
برتر از نوبت ملوک باقی اند دور دائم روحها با ساقی اند [illegible] دور نوبت این [illegible] می نماید
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز در کنی اندر شراب خلد پوز [illegible] می نماید اهل طلق ودید را

استفسار میکرد که چرا طلب کار زخم چوگانی واز چه سرگشته وحیرانی وهرگاه که بجای زخمی از چوگان بر جانی
نواید چرا چون ارباب ذوق واصحاب شوق رقص وحالت از تو بیشتر بظهور بپیوندد وبعد از قطع انکه
از مسافت بی هیچ اضطراب ومخافت چرا از برای تمنای زخمی دیگر توقف نمائی گوی از این سخن بر آشفت
وبا هم در سخن گوی گفت از آنروی که تو ناظر بالتست ولب را غفلت از ذوق این حالت است وچون مرا
دل از دلدار خویش آگاه است یقین میداند که چوگان بدست شاه است وچون چرخ گنبد چوگان از دست او
لاجرم زخم چوگان غیر زخم دوست نباشد پس مراد زخم چوگان قضای شاه بغیر از تسلیم ورضا آه نیست مصرع
نیک بر بی درد از این آگاه نیست از حضرت مولوی در غزلی میفرماید نظم بسزد جان به که بلاکش بود
خود همان به که ابرش بود جام جفا باشد نا خوشگوار چون ز کف دوست بود خوش بود زر هر بوش از قدم کان قدیم
از کرم ولطف منقش بود در خم چوگانش یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش بود رقص کنه گوی که تیغ خشم
در خم چوگان کشاکش بود سابق میدان بود او لاجرم قبله هر فارسی پیش بود گوی بنجم بدانکه که بلاکش
رنج وعنا بود دل او همه خوش بود رکاب دار گفت چون فعل فعل خداست وآلت نیست هست تمامست پس قصاص بر
که آلت چراست حضرت امیر المومنین میفرماید جواب دادم ع کاین تیم از حق است واین سر حق است
ونکته از اسرار این کلام آنست که چون جمیع اسما وصفات از حضرت احدیت الذات استدعای مظاهر خویش
میکنند تا سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت اسم المنتقم ظاهر نشود واگر تامل
نمائی وسر رشته این بقیه از دست ندهی جمیع امور را جاری بمقتضیات اسما وصفات مشاهده کنی متن
گر کند بر فعل خود اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض اعتراض او را رسد بر فعل خود زانکه در قهر است ودر لطف او احد
آنکه خود را گر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند بحکم ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها متن
هر نبعث را که او منسوخ کرد او گیا برد وعوض آورد ورد یعنی نمی بینی که اگر آینه روشنائی روز عالم افروز ظلمت شب
را باطل کند شب را که خلوتخانه ابرار است وآینه تجلی دیدار است ومحل غفلت اغیار است وظلمتی است که در او
آب حیات اسرار است پدید آورد وبحکم وجعلنا نومکم سباتا خواب شب را مصقله آینه عقول وحواس ساخت متن
کهف ظلمت آمد آن نوم وسبات نی درون ظلمت است آب حیات واگر بحکم فمحونا آیة اللیل نقاب عنبر آگین شب را از روی
عروس نازنین نهار برداشت بحکم وجعلنا آیة النهار مبصرة قفل اسرار عالم در دیده جهان بین مردم جلوه داد
وبمشاهده آیات دیده جهان بین را خدا بین ساخت کشتن وصلح مصطفی صلی الله علیه وسلم سرمایه زندگی وصلح بود
پس بریدن شاخ بد [illegible] از برای کمال ثمر است متن میکند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد وبیماری حبیب
زیادتها درون نقصها است وشهیدانرا حیات اندر فناست اگر حلق رزق بدرید [illegible] فرحین بما آتیهم الله
نقد وقت ایشان آمد تا در عوض رزق فانی نعیم جاودانی دریافتند واگر مرغ وگوسفند جان حیوانی دادند

سر از گریبان بدن انسانیه برآورده‌اند کما قال الحکیم نظم ببره و مرغ را بجان می‌کشی ° که با انسانی رسد در لنگرگاه
ور نه کشتن کجا روا باشد ° بی نمازی بهشتی را زار ° و از بریدن حلق حیوانیه عوض آن حلق انسانیه در
یابد پس چون حلق انسان بر موجب رضای حضرت ربانیه بتیغ کرده ° قیاس کن که بفضل سبحانیه
جهاد دریابد متن حلق ثالث باید و تیمار او ° شربت حق باشد و انوار او ° و در پیش ارباب اسرار ازین حلق
که بشمشیر بریده شود تا آن حلق که از لا رسته باشد و تعلق بکلی از تعلق ما سوی گسسته بود فرقهایی بسیار است متن
حلق ببریده خورد شربت ولی ° حلق از لا رسته مرده در بلی ° و در پیش ارباب اسرار همین است اینجا که غذای جان
چه جای شربت و نان است و لهذا میگوید متن بس کن ای دون همت کوته بیان ° تا کی باشد حیات جان نهان
زان ندارد میوه مانند بید ° کاب رو بردی بی‌زبان سفید ° و اگر جان حیثیت را از زمان کز بر باشد خویشتن کیمیای عشق
بسیار یا مس کاسد را زر سازد و جسم فاسد را معمور کند نظم کیمیای کیمیا ساز است عشق ° خاک را گنج معانی میکند
و اگر خواهی که ظلمت وجود تو در جمع کمرش مصفا کرده و بطرا از اسرار حقیقت مطرز شود در کارخانه ارشاد
و شو و ضرب و مالش مجاهدات که صورت مشاهدات است نالش مکن متن جامه شوییه کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از فقام کازران ° دست و پا شکسته را تحمل ز آر شکسته بند باید تا از یمن آن تحمل درستی اعضا در
یابد لاجرم شکستن آن جان جبار را رسد که اصلاح شکسته تواند کرد متن آنکه داند دوختن او داند دریدن
هر چه را بفروخت نیکوتر خرد ° خانه را ویران کند زیر و زبر ° پس بیک ساعت کند معمورتر ° گر یکی را سر ببرد از
صد هزاران سر برآرد در زمن ° اگر چنانکه بر قاتل قصاص نفرمودی و حکمت فی القصاص حیوة باز ننمودی
هیچ کس زهره نبودی که بر اسیر حکم الهی تیغ راندی و مسخره تقدیر را بجرم خواندی هر کرا طوق تقدیر
و قلاده گردن گرم امکان مخالفت کردن ندارد لاجرم متن رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ° پیش دام حکم عجز خود بدان
قال قدس سره تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن آدم روزی مسجود ملایکه نفوس
آدم صفی علیه السلام در حال ابلیس لعین بچشم حقارت نظر انداخت و از روی خودبینی علم افتخار بر سر عالمیان
برافراخت متن بانگ برزد غیرت حق کای صفی ° تو نمیدانی ز اسرار خفی ° پوستین را باژگونه گر کند ° کوه را از بیخ و
از بن بر کند ° مرد دل بحرم فلونخانه اسرار ما نیست ° و مردیم لایق انوار دیدار ما نه ز مقتضای آیه و ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون و بر موجب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
مقصود از خلقت آدم و آفرینش عالم کمال معرفت ذات و ظهور سلطنت اسما و صفات در مظاهر موجودات است
از اختلاف چاره نبود لاجرم بعضی سعید آمد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی متقی یعنی بعضی مجلای صفت
جمال شد و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع انبیا و اولیا از مهر و نعمت که اثر صفت جمال است که بخشند و
بدام لطف و رحمت که پرتو تجلی جمال است در او بخشند و اعوذ برضاک من سخطک ورد زبان ساختند و در طلب

سلامت از آیه و اذ قلنا للملائکه جز جان پرداختند اما ابلیس تنها بقدم مهر و ولا استقبال در درد و بلای
ما کرد و جویای قهر و نقمت ما شد و علم افتخار بعظمت جلالیه ما برافراخت و از لذت درد ما بجان درمان
پر دلفت ای آدم همه موجودات محکوم تجلی اسما و صفات اند اگر بعضی را مظهر تجلیات جمال سازیم از دلنوازان
ماست و اگر قومی را باتش سطوات جلال بگدازیم اظهار بی نیازی ماست ای آدم که ترا گفتیم بکن و بر آن
داشتیم و هم ماییم که وی را گفتیم مکن و نگذاشتیم متن گفت آدم توبه کردم زین نظر ° این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا ° لا افتخار بالعلوم والغنا ° لا تزغ قلبا هدیتا بالکرم ° واصرف السوء الذی خط القلم
یعنی ای فریاد رس جویندگان تباه ° و ای راه نماینده سرگشتگان گمراه ° توقیع عنایت را بدرقه طریق هدایت ما
گردان که افتخار بعلوم و غنا نیست و نیل سعادت ببخشی و اجتهاد ما نیست ° دل ما را که بنور هدایت منور ساخته
بکدورت ضلالت مایل مساز و نقش سوء القضا که بقلم اعلی بر ورقه از صحایف احوال ما دور انداز متن
بگذران از جان ما سوء القضا ° وا مبر ما را ز اخوان صفا ° تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست ° بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
خداوندا راه حقیقت سرآمد است و طریق حقیقت در هر منزل از آن مخافت بی بدرقه عنایت تو راه بسر حد مقصود نتوان برد
و بی قلاوز هدایت تو رخت جان بمقصد امان نتوان رسانید و بی داغ قبول تو بردن جان ازین خطرهای عظیم
اندوخته سرمایه ادبار و وهم است متن زانکه جان چون واصل جانان نبود ° تا ابد با خویش کور است و کبود ° چون
تو ندهی راه جان خود برده گیر ° جان که بی تو زنده باشد مرده گیر ° گر تو طعنه میزنی بر بندگان ° مر ترا آن میرسد ای کامران
اگر تو مهر و ماه را جفا گویی ° یا قد سرو و صنوبر را دوتا گویی ° و اگر آسمان و عرش را حقیر خوانی ° یا کان و بحر را فقیر
دانی متن آن بنسبت با کمال تو رواست ° ملک با کمال فنا تمام زر آنست ° ما چو مصنوعیم و صانع گستیم ° جز زبون و جز که یا قالیم
بی نور هدایت تو همه بی چشمیم و بی تسکین عنایت تو آلوده قهر و خشمیم ° نه بی تسکین عنایت تو توقع یاری غیر است
و نه بی بدرقه توفیق رفیق تو امکان پاس است متن غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است ° آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد ° هم مجوسی گشت و هم زردشت شد ° فضل الهی آنچه باطل است و غیر حضرت ذات شاهی همه باطل
متن کل شیء ما خلا الله باطل ° ان فضل الله غیم هاطل ° قال قدس سره باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی و مسامحه
کردن او با خونی خویش باز رو سوی علی و خونیش ° و آن کرم با خونی و افزونیش ° حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
میگوید اگرچه خونیه خود را پیش چشم می بینم اما بروی هیچ خشم و قهر ندارم زیرا که مردن در راه دوست حیات جان است
و نظم جزا و قضا و سرمایه راحت بی اندازه چنین را از دل اگرچه از مسکین عالم و فرق رفتن است اما در گلشن جهان
دلکشا همچو گلبرگ رعنا شکفتن است نظم مردن و زیر مشدن ما دو شاق خوش ما ° همچو انتر نسیم خوش وسقادیم

۱۲۸

تا چو همیشه آرزوی مرگ بی مرگی و تمنای برگ بی برگی می‌کنیم ما که مراد متبعان مر الهوی مرگ عشق
و سوال نبود در حضرت الهی نهی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نیز مؤدی **متن** زانکه نهی از دانه شیرین بود
تلخ خود نهی جانب کی بود • ولهذا حسین منصور میگوید **متن** اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی • یعنی مرا بکشید ای
جماعه ثقات که کشته شدن مرا حیاتست • و از برای تلمیح بدین معنی حضرت مولوی میفرماید **متن** اقتلونی یا ثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما • زیرا که حیات ظاهری سبب مفارقت از وطن اصلی است و ممات واسطه نیل حیات
ابدی و رابطه سرمدی و وصول به بهجات فضل سرمدی و موجب مواصلت بشهرستان ازل و باعث خلاصی از
تنگنای اشباح و اگر چه سکون در جهان بوقلمون مفارقت از وطن بودی انا الیه راجعون مستقیم نیامدی **متن**
راجع آن باشد که باز آید بشهر • سوی وحدت آید از تفریق دهر • ولهذا افضل الدین خاقانی میفرماید **نظم**
مرگ از پی حیات تو عمخوار واسطه است • جان کن نثار واسطه عمگسار جان • هر گشت چهره سوی حیات تو چون پری • می برگشت چهره پس از چنبر
چه مانده • قال قدس سره **افتاد در رکابدار هر باری پیش امیر المومنین علیه السلام که و اکنون از قضا رهان**
حقیقت رکابدار بگفت ای امیر المومنین خون مرا بریز و مرا از آن ساعت با خوش و استحکام رستخیز خلاص ده و بنیان
واسطه منتی بر جان من نه گفتم اگر هر ذره از ذرات کاینات خونی شود و خنجری از دست بقصد خون تو رود
سر موئی از تو کم نتواند کرد زیرا که نوشته قلم اعلی تغییر نپذیرد و هیچ رایض عنان توسن قضا نگیرد و لیکن بالطاف
مستوثق باش و برمزایای عواطف مر اعتمادی نمای که در روز قیامت که زمان حسرت و ندامت باشد در حضرت
رفیع الدرجات شافع جنایات تو من باشم **متن** پیش من این تن ندارد قیمتی • بی تن خویشم فتی ابن الفتی • خنجر و شمشیر شد
ریحان من است • و بیاد دوست کشته شدن بزم و نرگس دان • غرض از ایراد این مقالات از زبان امیر المومنین آنکه
بر بعضی از کمالات شاه مردان اطلاع یابند و شرف او را در امارت و خلافت شناسند بل آن شریف او را از زیور
امارت ولی و فرق شریف او را زینت تاج خلافت خواهی **متن** آنکه او تن را بدین سان پی کند • حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم • تا امیران را نماید راه و حکم • تا امارت را دهد جانی دگر • تا دهد نخل خلافت را ثمر • محمد بن سیرین
میگوید چون عایشه و طلحه و زبیر بسبصره آمدند و بر دار الاماره مستولی شدند طلحه بخزانه بیت المال در آمد چون
نظر در اموال کرد این آیه برخواند که وعدکم الله مغانم کثیرة الایه چون حضرت امیر المومنین ایشان را منهزم ساخت
و نظر بدان خزانه انداخت سه بار گفت یا حمراء احمری و یا بیضاء ابیضی و غری غیری یعنی ای زر سرخ سرخی خود
می ساز و ای سیم سفید سفیدی خویش پرداز و غیر مرا بفریب که من بحیله‌های فریفته نمی شوم **نظم** جهان را بلیهی
آن قحبه ای که آلوده صد هزار بلیه • قال قدس سره **بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی** صلی الله علیه وسلم **مکه را و غیر مکه را**
جهت دوستی دنیا نبود بجز آنکه فرموده است ... بلکه بامر حق بود ... در اظهار آن دین است و هجران

در تفسیر

در تفسیر ما زاغ البصر و ما طغی آورده اند که خزاین عوالم غیوب را بی شوائب عیوب آراسته و بهشت را
با غلمان و حور بی شایبه نقص و قصور و طبقات سموات با عقول و نفوس طاهرات در نظر خواجه عرض کردند خواجه
علیه الصلوة والسلام از همه اعراض کرد و بهیچ کدام نپرداخت و چشم محبت بر غیر حق بنینداخت تا در صفت او نازل شد
ما زاغ البصر و ما طغی چشم خواجه علیه الصلوة والسلام از تجلیات جمال حق و دل او از انوار ذات محبت باری مطلع و جانش
پر شده بود که اصلا میل بما سوی ننمود و از سر طغیان دیده بدیدار دیگری نگشود بلکه از حال خود چنین خبر داده
که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی مرا بحضرت الهی و جناب پادشاهی چنان وقتیست
که در آن وقت نه ملک مقرب می گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت یار مجال اغیار نیست جبرئیل که امین است مجال
اطلاع دران بارگاه نیست بلکه نبی مرسل را که وجود محمدیست بی انسلاخ از کسوت بشریت چون حلقه بر در ایشان
راه نی **نظم** در خلوتی که جلوه حسن و جمال اوست • خفاکه جبرئیل نیابد امین ما • و چون اشتغال بغیر قاطع طریق اهل سر است
حضرت خواجه علیه السلام از همه اعراض نمود و دیده بجمال هیچ کس نگشود و در تحفه یار محمد فرمود **نظم** مرا چه دوری نکند مرا
ز دوست بد • بهیچ روی نبی یاد گو سفید است • فراق دوست اگر اندکست اندک نیست • درون دیده اگر نیم تار موست بد است
دنیا و هر چه از دوست جدا کند پیش بینی طالب ... زاغ است نه صاحب بصیرت که وصف او ما زاغ است • کما قال
قدس سره **متن** گفت ما زاغیم همچون زاغ نی • مست صباغیم و مست باغ نی • پس چون خواجه از اشرف افلاک و عقول در گذشت
رسول کمتر از خس ... نمود • پوشیده نماند که خواجه را اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا
بود بلکه از برای امتثال امر خدا بود تا چو حال مرتضی را در طلب خلافت و ارتکاب حروب و التزام آن ضرب ... هم
بر حال مصطفی صلی الله علیه وسلم قیاس باید کرد زیرا که احادیث وارده در اتحاد نبی و ولی چون دمک دمی و لحمک
لحمی و حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه و انت منی بمنزلة هرون من موسی بر اتحاد صوری محمول نیست بلکه بیان
اتحاد معنوی و تشبیه اشتراک در اخلاق حمیده است اما منافق را که از عالم یگانگی مصطفی و مرتضی بیگانه است
و از مدارج همم عالیه ایشان بیخبر قیاس حال ایشان در اشتغال بدنیا بحال خویش کند و نقاب آفتاب عالمتاب از
آبگینه زرد و کبود حرص و شهوت سازد و بواسطه آن رنگ بی رنگی آفتاب را مشاهده نتواند کرد و آن نور بیکیف
برنگ زرد و کبود بیند و چون ابلیس که گل را مردود پنداشته و علم مباراة و معادات افراشته **متن** گفته ابلیس ... اثر ایشان ...
ما و ایشان ... و خور • چنانکه ابلیس خلقت و تراب طینت آدم مشاهده کرد و آن خاک ... جوهر پاک گشت تا هم
خویش را بر او ترجیح کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین کما قال قدس سره **متن** کرد و بد ابلیس ... فرع طین
چون واپیچد ... **متن** ... پس ای سر خیل اهل نفاق و پیشوای اصحاب شقاق **متن** تا نگوئی ...
چنانکه میراث ابلیس ... **نظم** ... پس بخود میراث آن سگ چون رسید • باز اثر زبان حضرت
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در مخاطبه رکابدارش میگویند ...

افعال اسکن ترا آدان قیاس مکن • که هر که از قید صورت نرست • نه شیر حق است و نه حق پرست • آرزوی شیر دنیا
ضر شکار و بر کی نیست • و تمنای شیر خدا غیر از آخرت و مرگ نیست • پیرایه وصلت عاشقان و سرمایه دولت
صادقان • ازاله قیود حیات و تمنای ورود حکم ممات است چنانکه حضرت ملک معبود در خطاب یهود که می گفتند
که در آخرت جمیع نعیم جنات و علو درجات مخصوص ما خواهد بود فرموده که قل ان کانت لکم الدار الآخرة عند الله
یعنی دار آخرت در حضرت باری چنانکه میگویید اگر خالص از آن شما باشد فتمنوا الموت ان کنتم صادقین پس تمنای
مرگ کنید اگر درین دعوی صادق باشید ابن عباس رضی الله عنه از حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام روایه میکند که
لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الارض یعنی اگر یک کس از یهود تمنای مرگ کردی یک یهودی در روی
زمین نماندی چون این سخن بسمع جهودان رسید هیچ کس را از ترس مرگ مجال تمنای موت نشد پس معلوم شد که
ایشان صدق حضرت رسالت را می دانستند اما از روی معاندت تکذیب میکردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث بو
بمسامع ایشان هرچند حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین جهود ان را تحریص میکردند که باری
از برای ناموس یک کس تمنای موت بر زبان راندند و اجابت دادند و زبان بذکر موت نگشادند متن این سخن را نیز
در بیان آن کفتن امیر المومنین علی علیه السلام با آن مرد که چون خیو انداخت
بر روی مبارک دم چو شمشیر دوست دید • قال قدس سره
در روی مرتضی ز خیو ترک اخلاص عمل نمانع کشتن تو آن بود • حضرت امیر المومنین در مخاطبه آن قرین
گوهر صفت اخلاص سفت و از برای تنبیه بر آن سر مودع که در دل داشت گفت چون آب دهان در روی مرتضی انداختی
خراج و امتیز ساختی اخلاص در عمل ما ند زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی از برای هوا گشت و شرکت در کار حق روا نبود
زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص در دین کما قال الله تعالی وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
و سید الطایفه شیخ جنید رحمة الله علیه از اینجا میفرماید که الاخلاص ما ارید به الله من ای عمل کان یعنی اخلاص آنست که از
هر عملی که هست مراد خدای باشد یعنی مقصد اعلا و مقصود اقصی در هر عمل می باید که رضای خدا باشد نه مراد نفس
و چون ازان طایفه نتواند شد که حضرت خواجه مامور بمجالست ایشان گشته و منهی از طرد ایشان شد کما قال
ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه یعنی رضاه و در حدیث قدسی چنین آمده است
ان الاخلاص سر من اسراری او دعته قلب من احببت من عبادی یعنی اخلاص سریست از اسرار ربوبیت و نوریست از انوار الوهیت من که آنرا در دل بنده ودیعت نهم که او را دوست داشته باشم پس اخلاص از سجایا
خاص خاص است و هر کس را بدین صفت اختصاص نه هند اما بر من که بوئی از روایح گلزار اخلاص بشنوی تمیع
ام و نوری از انوار صدق مصطفوی درین مرات افکنده اخلاص در اعمال و ملاحظات خلوص نیت و صدق طویت در
افعال و اجبست بحکم حمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا متن تو نگار زیرم کف مولیستی • آن خلق کردم نقش
نقش حق را هم بامر حق شکن • بر زجاجه دوست سنگ دوست زن • این کلمات که نسمات گلزار حقایق اخلاص است نسیم آن
دماغ سینه بوئی از شمایم اخلاص بخشید • زنار کافری از میان ببرید و گفت متن گفت من تیغ از پی حق میزنم

تو ترازوی احد خو بوده • بل زبانه هر ترازو بوده • در حقیقه اصل و نبار و خویش تو • شعشعه شمع کیشم تو متن
من غلام موج آن دریای نور • که چنین گوهر بر آرد در ظهور • عرضه کن بر من شهادت را که من • مر ترا دیدم سرافراز زمن
بواسطه اخلاص عمل و صدق و حلم آن امیر اجل قریب پنجاه کس از اقارب و عشایر آن سایل بحجر اسلام در آمدند
متن او به تیغ حلم چندین حلق را • وا خرید از تیغ چندین خلق را • تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر • بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
بار دیگر حضرت مولوی حکایتی میکند و از برای مصلحت شکایتی بمعنی میرساند که لقمه چند صورتی در معنوی مانع کشف
اسرار مثنوی گشته است چنانکه گندمی خورشید آدم را سرمایه کسوف گشت و عقده ذنب بدر کامل را باعث خسوف
شد متن اینت لطف دل که از یک مشت گل • ماه او چون میشود پروین گسل • غذای معنوی بمنزله خار سبز است و
غذای صوری بمنزله خار خشک لب و کام شتر از خوردن خار خشک مجروح گردد نه از خار سبز لا جرم شتر دل را
صبر میباید تا از بهار زمانه خار سبز گردد متن سخت خاک آلود می آید سخن • آب تیره شد سر چه بند کن • تا خدایش باز صاف و
خوش کند • او که تیره کرد هم صافش کند • صبر آرد آرزو را نی شتاب • صبر کن والله اعلم بالصواب
چون حضرت مولوی قدس سره خاتمه دفتر اول را از منظوم مثنوی بذکر بعضی از فضایل اسد الله الغالب علی ابن
ابی طالب علیه السلام و کرم الله وجهه ساخته است بران صفینه تبرک جسته بود که ختم شرح این دفتر از خزاین اسرار معنوی
بنظم مناقب آن حضرت موشح سازد تا خاتمه مسک ختام شد لا جرم با یراد این ابیات تجاسر نمود والابیات هذه
ای دو ربا نی از جام خاص کبریا • سوی وطن رجوع کن از خطه فنا • در خار زار انس چرا می بری بسر • چون هست در چمن انس بر کموه وا
بکنر ز دلق کهنه فانی که پیش از این • بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا • از کعبه حدوث قدم گر برون نهی • گو یار پیشگاه قدم حق مرحبا
بزدای زنگ غیر بغیرت ز روی دل • کایینه دل است نظرگاه پادشا • آیینه را ز آه بود تیرگی ولی • از آه صبح آینه دل شود صفا
گر رو نهی بکوی ازین قدم در طریق تو • تا راه با شدت به سر کوی کبریا • بیگانه شو ز خویش که گردد ز تو حجاب • تا جان شود ز کعبه تن ...
تا کی ضلال تو فته جویای جمع شو • کز نور جمع ظلمت تو فرق شود جدا • در راه دوست هیچ موسوم تو بلا • تا جان فنا کنی بلای وجود خود
تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون • تو از کجا و منزل الا الله از کجا • مقصود سنت جاهی و سلطان حشمتی • ای آنکه نوبه کوفته در ...
از تیغ حق و کشش جهد انجم بکوز • لا در دیار ما لشه وحدت کشند ترا • عشق است مشعوای تو در راه حق ولی • پر واکر برنا ز خودی ...
در جان تو بود عشق نباشد بکار • مشکات دل ز شعله مصباح و دل ضیا • آن شهسوار بر سر سیدان حق ... • جولان کنند که از همه عالم شود ...
مهر شوق چون بر ترند بر سر براق عشق • از سدره قطع سازد و از عرش متکا • از کام خویش بگذر و راه رضا بپوی • زیرا که از رضا همه حاجب شود روا
چون لقا مراد خویش بر اکبر کردی • مردم مراد گرد مراد دهد عطا • بی رب شد چنانکه وی گشت بندی • هر کس که راه یافت بر آن حضرت رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی • پیوسته باش بنده درگاه مرتضی • سر دار دین امام مهر و داد و فضل • سالار فخر ملت و سلطان اصفیا
آن ماه برج ملت و حامی دین حق • آن والی ولایت جان شاه اولیا • داماد مصطفی معلا علی که هست • خاک در آستان شریف کعبه علا
روح الله به انهایت او کجه اقتباس • روح القدس کشفته از و زینت و بها • آدم خلیفه وطن سده و براهیم خلیل است • جز نوح کشتی شفاعت ... مصطفی

...ی است در جهانت و علی است در ورع • جمشید در جلالت و واحد در اصطفا • بگذار اهل او بر کسب فخر علی • مجموعه جمیع کمالات اید...

...وز آنکه نفس تو مثل نفس شنیع • وانی که اصطفات معانی عین ارتضا • بشناس سر آنکه دعوت بابتهال • انجا که گفت انفسنا حضرت شا...

...ما بجو اغیاب شود بر تو منکشف • کاین و تفضل است معنی محمد در اقتضا • او را ولایتی است بتخصیص از خدا • کانرا بیان همی کند ایزد با تما...

ای آستین وعه لیت خشنا آدم آدم • وای آستان حرمت تو قبله دعا • بر تارک جلال تو تاج لعمرک است • بر فرق کبریای تو دیباج لافتا

گرچه یگانه و ترا نیست ثانی • ثانی تست حضرت بتول آنا • نی بی بی جانشینت بتخصیص مرتضی • گفت از برای احمد مرسل اله شا...

آن جمله ثنا بحقیقت ثنای تست • جان تو جان او ست بدل گرچه شد دوتا • ای اولیا ز هم فر وجود تو خوشه چین • وای اصفیا ز گنج عطای تو بانوا

هم عقل را معلم نطقت شروع آمده • هم خلق را منبع خلقت شروع شفا • بارای روشنت چه زند ماه آسمان • در ضبط افتابیه پرتو دید مبتلا

یا دین بکرد هیچ کس از هوا جلیل • چون فضل تو گشاده سپر صنع سخا • با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم • آخر روا بود مرا بیچاره ناشنا

عمری است تا چنین نکرده ماند است • در دست امال نفس گرفتار صد بلا • در کربت انقیاد صفت ابتلای مرا • شاها ممان جو ...

امروز دست گیر که از پا فتاده ام • گفتا نه دست غم تو گرفتی یا بسته ام • روی نیاز بر در فضلت نهاده ام • ای فال ...

چون در بر انشای تو ام امیدوار • باری بگو که حلقه بگوش منی درا

کوه ار ادم فرو تزلزل نمی شود • لو زالت الجبال و لو دکت السما

تمام شد دفتر اول از دفاتر کتاب شرح مثنوی معنوی مولوی، قدس الله سره العزیز از تصانیف افضل المتأخرین و المتبحرین قدوة العلماء المتصوفین آنکه زبان حال مولوی قبل از ولادت او در کتاب مثنوی معنوی بنام او اشارت سیوم بدکه نظم دین و دل هست پیش حسین چون قلم در دست کاتب ای حسین شرف الملة والدین الحسین الخوارزمی طیب الله انفاسه الشریفه بتاریخ سلخ ربیع الثانی سنه سبع و خمسین و ثمانمایه الهجریه بدار الملک شیراز • و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین

وفات حضرت مولانا حسین خوارزمی قدس الله سره مقتدای ارباب کمال
فی سنه اثنین و خمسین و ثمانمایة الهجریة

۲۰





